فرهنگ اصطلاحات منطقی

تألیف

دکتر محمد خوانساری

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

بسم الله الرحمن الرحيم

فرهنگ اصطلاحات منطقی

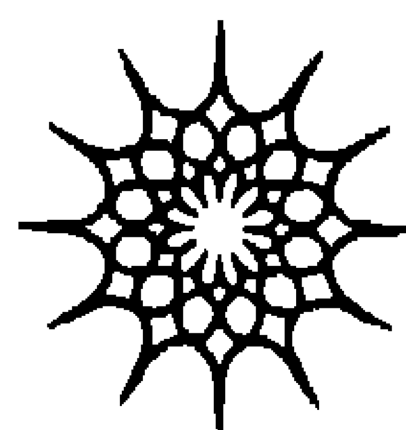
به انضمام

واژه‌نامهٔ فرانسه و انگلیسی

تألیف:

دکتر محمد خوانساری

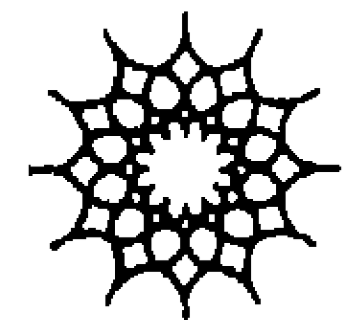
استاد دانشگاه تهران



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

تهران، ۱۳۷۶

خوانساری، محمد، ۱۳۰۰ ـ
فرهنگ اصطلاحات منطقی به انضمام واژه‌نامه فرانسه و انگلیسی / تألیف محمد خوانساری. ـ [ویرایش ۲] . ـ
تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۶.
یازده، ۳۶۰ ص.
ISBN 964-426-059-7
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار)
ص. ع. به انگلیسی: Mohammad Khansari. A dictionary of logical terms; enclosed with an English and French word index.
چاپ اوّل این کتاب در سال ۱۳۵۶ تحت عنوان «فرهنگ اصطلاحات منطقی» توسط بنیاد فرهنگ ایران منتشر شده است.
چاپ دوم.
۱. منطق ـ اصطلاحها و تعبیرها. الف. پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی. ب. عنوان. ج. عنوان: فرهنگ اصطلاحات منطقی.
BC ۹/ خ ۹ ف ۴   ۱۶۰/۰۱۴
۱۳۷۶
کتابخانه ملی ایران   ۳۵۵۳ ـ ۷۶ م



خوانساری، محمّد
فرهنگ اصطلاحات منطقی
چاپ اوّل: ۱۳۵۶
چاپ دوّم (با اصلاحات و اضافات) : تابستان ۱۳۷۶
تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه
مدیر تولید: محمّدمهدی دهقان

شابک ۷ـ۰۵۹ـ۴۲۶ـ۹۶۴
ISBN 964-426-059-7
ردیف انتشارات: ۷۶۰۱۶

نشانی ناشر: تهران، صندوق پستی ۶۴۱۹ـ۱۴۱۵۵ تلفن: ۳ـ۸۰۴۶۸۹۱ فاکس: ۸۰۳۶۳۱۷

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مقدّمهٔ چاپ دوم

از چاپ اوّل این فرهنگ چندین سال می‌گذرد، و با این که نسخ آن از سالها قبل نایاب شده بود، و تجدید چاپ آن ضروری می‌نمود، چون می‌خواستم بصورتی کاملتر و جامعتر منتشر شود، به تجدید چاپ آن رضا نمی‌دادم. متأسفانه آن کمال مطلوب به هیچ‌وجه حاصل نشد و تنها حدود صد و پنجاه صفحه به متن افزوده گشت، و چند مدخل جدید و نیز معادلهای انگلیسی به آن اضافه شد. امید است در چاپهای بعد بصورتی منقّح‌تر و کاملتر عرضه شود.

نظر مراجعه کنندگان به این فرهنگ را به دو مطلب معطوف می‌دارم:

اوّلاً ـ چند بحث، نظر به اهمیّت و ضرورتی که در آنها بود بنحو نسبتاً مستوفیٰ و یک‌جا آورده‌شد. مانند بحث معرّف، و قضایای موجّهه، و اعراض ذاتی، و تقابل در مفردات و در قضایا .... و چون این بحثها دارای عناوین فرعی بود، آن عناوین بصورت الفبائی در مدخلها ذکر شد و به محلّی که در کتاب عنوان شده با ذکر صفحه ارجاع داده شد.

ثانیاً ـ بسیاری از استادان و صاحب‌نظران پیوسته اصرار داشتند که علاوه بر معادلهای فرانسه، معادلهای انگلیسی نیز فهرست شود، و در آخر کتاب بیاید. و چون نسبت به آن زبان بیگانه‌ام، به آن تن نمی‌دادم. امّا اصرارها پیوسته تکرار شد، و البته در ضرورت آن هم محلّی برای هیچگونه تردید نبود. این بود که برای انجام این مهم از فرهنگ کلان فلسفی لالاند (استاد افتخاری فلسفه در دانشگاه پاریس، و رئیس انجمن فرانسوی فلسفه) استمداد جستم. (چاپ دهم، در بیش از ۱۳۰۰ صفحه).

عنوان فرهنگ چنین است:

Vocabulaire technique et critique de la philosophie Par André Lalande, Presse Universitaire de France, 1968.

این فرهنگ، فرهنگی است بسیار جامع و دقیق که البته اصطلاحات منطق و روان‌شناسی و گاه جامعه‌شناسی نیز در آن آمده‌است. اثری است که هرکس بدان مراجعه کند، دربرابر عظمت و وسعت قلمرو آن مجذوب بلکه مرعوب می‌شود، و از احاطهٔ مؤلّف در مکتبهای فلسفی، و اصطلاحات رایج در هر مکتب، و صبر و استقامت و پشتکار مداوم او طیّ سالیان دراز به شگفتی می‌افتد (چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار).

گذشته از این بسیاری از استادان و اصحاب فلسفهٔ فرانسه برآن حواشی و توضیحات و اصلاحات بسیار افزوده‌اند و در غنی‌ساختن آن کوشیده‌اند[1].

نمی‌دانم آیا تاکنون در زبانهای دیگر، فرهنگی فلسفی به این درجه ازکمال تألیف شده‌است یا نه.

روش کتاب آن است که در برابر هر اصطلاح، معمولاً معادل یونانی و لاتینی و آلمانی و انگلیسی و ایتالیایی آن را هم ذکر می‌کند.

بنده با مراجعه به فرهنگ مزبور، معادلهای انگلیسیِ اصطلاحات منطق راکه در درجهٔ اوّل اهمّیّت بود، استخراج کردم. خوشبختانه در اکثر موارد اصطلاح انگلیسی با اصطلاح فرانسوی کاملاً مطابقت دارد. (البته گاه املای کلمه و در قسمت اعظم موارد تلفّظ آن متفاوت است) در صورتی که اختلاف بین اصطلاحات آلمانی و فرانسوی بسیاربسیار زیاد است.

پس از استخراج اصطلاحات از فرهنگ لالاند، چند اصطلاح معدود دیگر را نیز از منابع دیگر بدان افزودم و آن مجموعه را در آخر کتاب، پس از اصطلاحات فرانسه قراردادم. بدین سان کمبود کتاب تا حدّی جبران شد. إن‌شاءالله در چاپهای بعد به تعداد معادلهای فرانسه و انگلیسی افزوده خواهد شد.

امید است صاحب‌نظران و استادان منطق و فلسفه از پیشنهادها و یادآوریهای ارزشمند خود، چه دربارهٔ متن فارسی و چه دربارهٔ واژه‌نامهٔ فرانسه و انگلیسی، دریغ نفرمایند.

والحمدُلِلّه اوّلاً و آخِراً
فروردین ۱۳۷۶
دکتر محمّد خوانساری

---

۱. از قبیل Maurice Blondel و L. Boisse و Emmanuel Leroux و G. Belot و Pierre Janet و Ch. Werner و Brunschvicg و Louis Couturat و J. Lachelier و V. Egger و بسیاری از متفکران و صاحب‌نظران دیگر.

مقدمهٔ چاپ اول

وقتی مقصود شناساندن امور محسوس و مادّی باشد، البته با ارائهٔ خود شیء یا تصویرآن، یا با نشان‌دادن آن به‌صورت فیلم، بهتر به مقصود می‌رسیم تا با عرضه کردن یک تعریف کلی و انتزاعی. و شک نیست که در اینجا روش مستقیم و حسّی بهتر وافی به مقصود است تا روش تجریدی. به‌قول یکی از صاحب‌نظران یک تصویر روشن بر چند صفحه تعریف و توصیف رجحان دارد. اما در امور انتزاعی و عقلانی مثلاً در فلسفهٔ الهی و منطق که موضوعات آن همه در غایت تجرّد است، و آمیختگی با عالم مادّی و محسوس ندارد، جز آوردن تعریف دقیق چه می‌توان کرد؟ (البته در اینجا هم ازلحاظ آموزش بهتر آن است که استاد نخست با مثال آغاز کند و پس‌از آوردن مثالهای گوناگون، تعریفِ کلّی را از آنها استخراج کند).

در منطق سروکار ما یکسره با معقولات ثانیه است. این معقولات ثانیه ذهنيِ محض و معقولِ صرفند، و برخلافِ معقولات اولیّه (یعنی کلیّات طبیعی) هیچ مصداقی در خارج ندارند. مثلاً انسان و اسب و آهن و مس و چنار و سرو که همه کلّيِ طبیعی‌اند دارای افراد خارجيِ عینی‌اند، چنانکه مثلاً مابه‌فلان انسان با دست اشاره می‌کنیم و می‌گوئیم «این انسان است». اما هیچ‌چیز در عالم خارج وجود ندارد که ما بدان اشاره کنیم و بگوئیم «این نوع است» یا «این جنس است» یا «این فصل است» یا «این کلّی است».

بنابراین، تعریف صحیح و رسا در منطق بیش‌از هر علم دیگر ضرورت می‌یابد. خاصّه آنکه اصطلاحات و تعبیرات منطقی در بسیاری از علوم و فنون بکار می‌آید، و مخصوصاً در فلسفهٔ اسلامی پیوسته بکار است. و بدون داشتن تصوری صریح و روشن از معانی‌آنها، فهم آثار فلسفی

بدرستی میسر نیست. همچنانکه هرکس بخواهد به هندسه بپردازد باید مفهومی کاملاً روشن از قائمه و حادّه و منفرجه و مثلّث و رأس و قاعده و ارتفاع و مربع و مستطیل و لوزی و ذوزنقه و دایره و بیضی و قطر و شعاع و وتر و استوانه و مخروط و هرم و منشور و جز آن داشته باشد، اهل فلسفه نیز باید با وقوف کامل از معنی صریح و قاطع تعبیرات منطقی به فلسفه بپردازند. والّا بدون این علمِ آلی تحصیل آن علمِ اَصالی امکان‌پذیر نخواهد بود.

همهٔ کتابهائی که متضمن یک دورهٔ فلسفه است با منطق آغاز می‌یابد، چنانکه از شفا و نجات و اشارات و دانشنامهٔ شیخ و التّحصیل بهمنیار گرفته تا منظومهٔ سبزواری همه با منطق ابتدا شده است. هیچ یک از طلاب قدیم بدون ممارست کافی در منطق به درس فلسفه حاضر نمی‌شده‌اند و اگر هم احیاناً به تفنن در جلسه‌های درس حضور می‌یافته‌اند طَرْفی نمی‌بسته‌اند. ابتدا منطق فارسی کبری و حاشیهٔ ملاعبدالله و شرح شمسیّه و منطق منظومه را در نزد استاد می‌خواندند و آنگاه به درس فلسفه می‌رفتند. و اگر طبع جویندهٔ آنها بدین مایه از منطق خرسند نمی‌آمد، منطق شفا و شرحِ مطالع را نیز به‌دقت تحصیل می‌کردند.

گذشته از فلسفه، روان‌شناسی، و آموزش و پرورش، و زبان‌شناسی، و دستور زبان، و روش تحقیق در علوم، و بسیاری از علوم دیگر همه‌کم و بیش با این اصطلاحات سروکار دارند. در نثر و نظم فارسی نیز تعبیرات منطقی کم نیست.

بنابراین هرکس بخواهد در این زمینه‌ها سری در بین سرها درآورد، باید از فنِّ منطق بی‌بهره نباشد، و دست‌کم معنی اصطلاحات بسیار متداول منطق را با معرفتی صریح بداند. مثلاً با تعبیرات ذیل بیگانه نباشد:

ذاتی و عرضی، جوهر و عرض، اجتماع و ارتفاع، نوع، جنس، ماهیّت، حقیقت، اعمّ، اخصّ، ادراک، تصوّر و تصدیق، تصدیق بلاتصور، موضوع و محمول، حدّ و رسم، تعریف جامع و مانع، تناقض و تضادّ، استدلال، قیاس و استقراء، صغری و کبری، برهان و مقدمات برهانی، علوم متعارفه، اصول موضوعه، ذهن، علم، فکر، فهم، حدس، شکّ، ظنّ، یقین...

با این مقدمه دیگر تردیدی در لزوم تدوین فرهنگ اصطلاحات منطقی نمی‌ماند. همین شدّت نیاز و ضرورت، محرِّک من بنده در تنظیم فرهنگ حاضر بوده است، و امید است که دست‌افزاری باشد برای جویندگان دانشهای گوناگون، خاصّه طالبان فلسفه و منطق و علوم انسانی.

حتماً می‌دانید سالها است در ممالک غربی درکنار فرهنگهای عمومی و دائرةالمعارف‌ها، تدوین فرهنگهای اختصاصی در رشته‌های مختلف هم متداول شده و البته محتاج یادآوری نیست

که تا چه حدّ موجب تسهیل کار مراجعه کننده می‌شود.

ما نیز در زمینه‌های مختلف احتیاج داریم به فرهنگهای اختصاصی.

فلسفه، فقه‌واصول، کلام، ادیان‌ومذاهب، عرفان‌وتصوّف؛ همچنین روان‌شناسی، علوم اجتماعی، حقوق، اقتصاد، تاریخ، جغرافیا، باستان‌شناسی؛ و نیز پزشکی، داروسازی، گیاه‌شناسی، حیوان‌شناسی، و علمهای بسیار دیگر همه نیازی مبرم دارند به فرهنگ اصطلاحات. امید است روزی برسد که ما در همهٔ زمینه‌ها در زبان فارسی صاحب فرهنگ کامل و جامع باشیم. در آرزوی آن روز!

فعلاً فرهنگِ مختصرِ حاضر گامی است کوتاه در این راه دراز و ناهموار.

این فرهنگ، حاصل سالها کوشش و مجاهدت و ممارست است، و نتیجهٔ مراجعه به کتابهای متعدد منطق. عمدهٔ کتابهای منطق اسلامی، از منطق شفا و نجات و اشارات و دانشنامهٔ شیخ تا منطق منظومهٔ حکیم سبزواری، مورد مراجعهٔ دقیق قرار گرفته است. مخصوصاً کتاب جامع و بی‌مانند اساس‌الاقتباس که بیش از هر کتاب دیگر بدان استناد و استشهاد شده است. زیرا خواجهٔ طوسی قُدِّسَ سِرُّه همهٔ مباحث منطق را با تفصیل و موشکافی تامّ در آن فراهم آورده است که «کُلُّ الصَّید فی‌جوف‌الفَرا». عبارت فارسی آن نیز سلیس است و از تعقید بدور، درست برخلاف کتاب درّةالتاج اثر شاگرد خواجه که سبکی دارد بسیار ثقیل و پیچیده و بدعبارت.

اما از کتابهای خارجی در درجهٔ اول تمامی ارغنون ارسطو ترجمهٔ تریکو (Tricot) را با نظر دقت نگریسته‌ام و اصطلاحات آن را بیرون آورده‌ام و با اصطلاحات منطق‌های اسلامی مقایسه کرده‌ام. و چون بسیاری از اصطلاحات منطق اسلامی در ارغنون وجود ندارد، برای یافتن معادل فرانسوی آنها به کتابهای دیگر مراجعه کرده‌ام مانند آثار منطقی پرروپال و دوپ و گوبلو و ژاک ماریتن و تریکو که همه را از آغاز تا پایان دیده‌ام.

ذکر چند اشارهٔ ذیل برای بیان کیفیّت کار لازم است:

۱ ـ در تعریف و توضیح، همواره الفاظ متداول و صریح و مأنوس را به کار گرفته‌ام نه الفاظ مجاز و مستعار و غریب و نامأنوس که به کاربردن آنها در تعریفات به‌قول شیخ قبحی است فاحش[1].

۲ ـ بسیاری از این اصطلاحات دارای معانی متعدد دیگر هم هست، و در منطق به یک معنی بکار می‌رود و در علوم دیگر یا در عُرف به‌معنی دیگر. و معلوم است که در این فرهنگ معنی

---

۱. اشارات، ص ۲۵۸.

منطقی آن آورده شده نه همهٔ معانی آن. مثلاً لفظ «تداخل» در طبیعیات به‌معنی آن است که دو جسم مختلف در یک مکان اشتراک داشته باشند که البته امری است ممتنع. در صورتی که در منطق معنی دیگر دارد و آن عبارت از نسبت بین دو قضیه است که در موضوع و محمول و لواحق آنها و نیز در کیف متّحد باشند و تنها در کمّ اختلاف داشته باشند، یعنی یکی موجبهٔ کلیه باشد و دیگری موجبهٔ جزئیه، یا یکی سالبهٔ کلیه باشد و دیگری سالبهٔ جزئیه. و معلوم است که قضیهٔ جزئیه داخل در قضیهٔ کلیه است. و هر قضیه‌ای که به‌نحو کلی صادق باشد، به‌طریق اولیٰ به‌نحو جزئی نیز صادق خواهد بود. و نسبت بین دو قضیه که این‌چنین باشند تداخل نامیده می‌شود، و خود آن دو قضیه متداخلان. همچنین لفظ مفارق (دراصطلاح عرض مفارق) به‌معنی «جداشدنی» و «جدائی‌پذیر» است (درمقابل لازم)، و در فلسفه به‌معنی «جدا» و «مجرّد» (دربرابر مخالط). یعنی در آنجا معادل «Séparable» است، و در اینجا معادل «Séparé». و این ـــ چنانکه من بنده دریافته‌ام ـــ بدان‌سبب است که در زبان عرب صیغهٔ خاصّی برای بیان لیاقت و شایستگی وجود ندارد، و غالباً آن را با صیغهٔ اسم فاعل، یا اسم مفعول می‌رسانند. و از همین قبیل است «محسوس» (Sensible)، و معقول (intelligible)، و «محمول»[1] (Applicable و prédicable). یعنی «حس‌شدنی» و «قابل تعقل» و «قابل حمل» (که در فارسی با یاء لیاقت و در فرانسه با پسوند «able» و «ible» بیان می‌شود).

یا مثلاً «عین» در زبان عرب معانی بسیار گوناگون دارد و در اینجا تنها معنی منطقی آن که مقابل «ذهن» است آورده شده.

یا لفظ «استصحاب» که در فقه معنی دیگر دارد، و در منطق معنی دیگر.

یا لفظ «معرفت» که در عرفان و تصوف به یک معنی است، و در منطق به یک معنی.

یا مثلاً لفظ «طبیعت» که در منطق به معنی ماهیت و حقیقت و مترادف آنها است. اما در علم طبیعی به‌معنی مبدأ حرکت و سکون است، و نیز به‌معنی کلّ عالم جسمانی و قویٰ و اَعراضی که در آن است؛ و در علم طب به‌معنی مزاج، و مقصود ما تنها معنی منطقی آن بوده.

۳ ـ معمولاً اگر اصطلاحی معادلهای دیگر نیز داشته، آن معادلها نیز به عنوان مترادف ذکر شده، و نیز اصطلاح ضدّ آن نیز با علامت «≠» مشخص شده است، تا مراجعه کننده اصطلاحات مترادف و نیز اصطلاحات متقابل را نیز بازشناسد. و فی‌المثل بداند که ماهیت و حقیقت و طبیعت و ذات در بسیاری از موارد درست به‌عنوان مترادف به کار می‌رود (اگرچه گاه اختلاف دقیقی هم

---

۱. و باز از همین‌گونه است مأکول، و مشروب، و ملبوس به‌معنی خوردنی و نوشیدنی و پوشیدنی.

در معنی آنها وجود دارد). مثلاً وقتی می‌گویند ماهیّت انسان، یا حقیقت انسان، یا طبیعت انسان، یا ذات انسان همه به یک معنی است، و حتی گاه جوهر نیز به همین معنی به کار می‌رود. و همچنین توجه یابد که ذهن همان قوهٔ مُدرِکه یا درّاکه یا عالمه است. و حدّوسط و حدّاوسط و اوسط همه به یک معنی است. و باز از همین قبیل است اَوّلی و بدیهی و ضروری و بیِّن، و نیز اجزاءِ قِوام و اجزاء مقوِّم و اجزاء ماهیت و اجزاء ذاتی و ذاتیات که همه دلالت بر یک چیز دارد.

و از آنجا که «تُعْرَفُ الأشیاءُ بأضدادها»، گاه شناختن مقابل چیزی به شناختن آن چیز کمک می‌کند، و بقول خواجهٔ بزرگوار «ذهن همچنانکه از شبیه به شبیه انتقال کند، از مقابل به مقابلْ انتقال کند»، در بیشتر موارد، مقابل هر اصطلاح هم آورده شده. از این قبیل است:

«عینی ≠ ذهنی»، «حملی ≠ شرطی»، «جوهر ≠ عرض»، «ذاتی ≠ عرضی»، «اعراض ذاتی ≠ اعراض غریب»، «متواطی ≠ مشکّک»، «فعل ≠ انفعال»، «فعل ≠ قوه»، «برهان مستقیم ≠ برهان خلف»، «حصر ≠ اهمال»، «اطلاق ≠ توجیه»، «محصَّل ≠ معدول»، «اجتماع ≠ ارتفاع»، «اتفاق ≠ لزوم»، «ابطال ≠ اثبات»، «بدیهی ≠ نظری، مکتسَب».

۴ ـ در آخر کتاب اصطلاحات منطقی فرانسه و معادل آنها در منطقهای اسلامی آمده که مترجمان علوم انسانی و مخصوصاً مترجمان آثار فلسفی را بسیار بکار می‌آید. اکثر این اصطلاحات با تغییری در نوشتن یا درتلفظ، در انگلیسی نیز بکار می‌رود.

اردی‌بهشت‌ماه ۱۳۵۶

دکتر محمّد خوانساری

علائم اختصاری

اساس: اساس‌الاقتباس، تصحیح استاد مدرس رضوی. از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۲۶.

اشارات: الاشارات والتنبیهات، دفتر نشر کتاب، چاپ دوم، ۱۴۰۳.

دانشنامه: دانشنامهٔ علائی، تصحیح دکتر محمد معین و سیدمحمد مشکوة، انجمن آثار ملی، ۱۳۳۱.

درّه: درّةالتاج، تصحیح آقای سیدمحمد مشکوة، چاپخانهٔ مجلس، ۱۳۱۷

شفا: الشفاء (المنطق). منشورات مکتبة آیةالله العظمی المرعشی النجفی (ج ۱ و ۲ و ۳ و ۴). قم ۱۴۰۵ هـ. ق.

معیارالعلم: معیارالعلم، تألیف غزالی، تصحیح دکتر سلیمان دنیا، قاهره، ۱۹۶۰.

منظومه: منظومهٔ حاج‌ملاهادی سبزواری، چاپ سنگی، طهران، ۱۲۹۸.

نجات: النجاة، طبع محیی‌الدین صبری کردی، مصر ۱۹۳۸.

آ ـ ا

آثار ذاتی

خواصّ و اَعراضی که مربوط به ذات شیء است نه مربوط به امری عامتر یا خاصتر از آن. «ذاتی» در این تعبیر، ذاتیِ بابِ‌برهان است و با «ذاتی» که در مبحث کلیات خمس در مقابلِ «عرضی» بکار می‌رود و به معنی جزء ذات و ماهیت است کاملاً متفاوت است (=اعراض ذاتی، ص ۲۲)

«هر علمی برهانی را سه چیز بود: یکی را موضوع خوانند، و یکی را آثار ذاتی، و یکی را مبادی» (دانشنامه، ص، ۱۳۴). «و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که در موضوع علم افتد، که بیرون وی نیفتد، چنانکه مثلث و مربع مر بعضی اندازه‌ها را، و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را، و این اثرها ذاتی بود مر موضوع هندسه را، و چنانکه جفتی و طاقی و هر چه بدین ماند مر شمار را، و چنانکه سازواری و ناسازواری مر آواز را» (دانشنامه، ص ۱۳۶).

آراء محموده

عقاید مشهوری که ازلحاظ مصلحت عموم یا بحسَب سیرتی مخصوص پسندیده و نیکو باشد (← مشهورات)، «... و این صنف را ذایعات نیز خوانند. و آنچه از آن‌جمله بحسَبِ مصلحت عموم یا بحسَبِ سیرتی پسندیده بود آن را آراء محموده خوانند» (اساس، ص ۳۴۷). «و از آن‌جمله آراء محموده است. و آن قضایائی است که اگر بگذارند انسان را با عقل مجرّدِ او، [و] و هم او، و حسِّ او، و او را تأدیب نکنند به قبول آن، و اعتراف به آن، و ظنِّ

قویّ او بسبب استقراء او را مایل نگرداند به حکمی، و استدعا نکرده باشد به آن آنچه در طبیعت انسان است از رحمت و خَجَل و أَنَفَت و حمیّت و غیر آن، انسان بر آن حکم نکند از جهت مطاوَعتِ عقل یا وهم یا حس او. مثل حکم به آنکه اخذ مال غیر قبیح است، و کذب قبیح است، و کشف عورت قبیح است. و اینها گاه باشد که صادق باشند، و گاه باشد که کاذب باشند. و گاه باشد که عامّ باشند و رأی جمهور بر آن، چنانکه العدلُ جمیلٌ، و گاه باشد که خاصّ باشند و رأی اهل ملتی یا صناعتی بر آن، دونَ غیرِهم» (درةالتاج، ۱۷۵).

آلت

۱ ـ آنچه بین فاعل و منفعل واسطه شود و اثر فاعل را به منفعل برساند.

۲ ـ آنچه وسیلهٔ تحصیل چیز دیگر باشد.

علت آنکه از منطق تعبیر به آلت کرده‌اند این است که اولاً منطق آلت و افزاری است که ذهن بوسیلهٔ آن بر تصرّفِ صحیح در معلوماتِ تصوّری و تصدیقی خود متمکّن می‌گردد. و ثانیاً منطق وسیله‌ای است که تحصیل دانشهای دیگر را میسر می‌سازد. و البته در این تعبیر به لفظ ارغنون (*organon*) نیز که عنوان رسالات منطقی ارسطو است، و آن هم به معنی آلت و افزار است نظر داشته‌اند.

«مراد از منطق آن است که پیش آدمی آلتی بود قانونی که مراعات آن او را نگاه دارد از آن که در فکر وی خَلَلی و زَلَلی افتد» (منطق اشارات، ۱). «و اما آنکه [منطق] از کدام علم است، او جزوی است از علم مطلق، و آلتی است که به وسیلتِ آن به علوم نظری و عملی رسند» (درةالتاج، ص ۱۷۷)

آلت قانونی

در اصل بمعنی افزاری است که برای اندازه گیری و مخصوصاً برای مصون‌ماندن از خطای در حس بکار می‌رود، مانند خط کش و پرگار و شاقول و ترازو و نظایر آن. اطلاق «آلت قانونی» بر منطق از آن رو است که صحت و سقم افکار و استدلالها با آن سنجیده می‌شود و ذهن با بکاربردن آن از خطای در تفکر محفوظ می‌ماند (احصاءالعلوم، ص ۵۴).

آلی

منسوب به آلت، یعنی افزاری.

إبطال

باطل‌کردن، بطلان چیزی را معلوم ساختن، ردّکردن، (≠ اثبات). «در تحریر این

مجموع شروع کرده آمد بر عزم آنکه طَرْفی صالح از آنچه از اهل علم منطق در این فن استفاده کرده است، یا بحسب قواعد و اصول این صناعت استنباط نموده بر وجهی که او را روشن شده است ایراد کند، و از ابطال مذاهب باطل در هر بابی که مؤدّی باشد به اطناب به قدر امکان احتراز کند» (اساس، ص ۳). «عادت چنان رفته است که ابتدا از مواضع اثبات و ابطال کنند، چه نفع آن در همهٔ مواضعْ عامّ است». (اساس، ص ۴٦٧).

إتّحاد

یکی‌بودن، وحدت داشتن. (≠ مغایرت تغایر).

«و حمل مواطات اقتضاء آن کند که محمول و موضوع را اتّحاد بود بوجهی، و مغایرت بوجهی» (درةالتاج، ص ۵۲).

«اتّحاد در جنس مجانست نامیده می‌شود، و در نوع مماثله، و در خاصّه مشاکله، و در کیف مشابهت، و در کمّ مساوات، و در اطراف مطابقه، و در اضافه مناسبت، و در وضعِ اجزاء موازنه» (تعریفات جرجانی).

إتّصاف

متّصف‌بودن، صفتی را واجد بودن، محکومٌ علیه برای چیزی بودن.

«... آن مذهب که به بعضی از منطقیان منسوب است که گویند موضوع قضیّه چنان باید گرفت که هرچه صحّت اتصاف به موضوع داشته باشد، محکومٌ علیه بود...» (اساس، ص ۳۵۴). «و مطلقهٔ عامّه، ضروریهٔ مطلقه باشد اگر حکم کرده باشند در او به استحالت خُلُوّ موضوع از محمول، یا اتّصاف موضوع به محمول، دائماً بی‌شرط چیزی» (درةالتاج، ص ۸۴).

إتّصال

پیوند و ملازمه و وابستگی بین مقدَّم و تالی در قضایای‌شرطی(= مصاحبت = استصحاب (≠ انفصال) (← قضیّهٔ شرطیّهٔ متصله، ص ۱۹۰)

«اگر اعتبار مصاحبتی کنند و حکم کنند به ثبوتش یا نفیش بر وجهی که وضع قضیهٔ اول مستتبع یا مستصحب وضع قضیهٔ دوم باشد یا نباشد، آن را شرطی متصله خوانند. اما اگر ثبوت هیچ مصاحبت و معاندت و نه نفیشان اعتبار نکنند، میان آن دو قضیه تعلقی نبود، نه به اتصال و نه به انفصال» (اساس، ص ٦۹). «و اعتبارِ استصحابِ مقدمْ تالی را در متّصله که منقسم است به لزوم و اتفاق، چنانکه گفته‌ایم از جهات نشمرده‌اند. بل این دو قسم را دو ... اتصال متباین نهاده‌اند: لزومی به ح...

اتفاقی به مجاز. و وقوعِ اسمِ اتصال بر هر دو به اشتراک» (اساس، ۱۷۷).

إتّصال تامّ

«استلزامِ مقدم و تالی از دو سو، یعنی مستلزم‌بودن هریک دیگری را. قضیهٔ شرطیه‌ای که دارای اتصال تام باشد، بنحو کلی قابل‌انعکاس است. مانند هرگاه خورشید طالع باشد، روز موجود است ـ و هرگاه روز موجود باشد خورشید طالع است. (شفا، کتاب قیاس، ص ۲۳۲).
اتّصال تامّ در صورتی است که بین مقدم و تالی، تساوی برقرار باشد. یعنی نسبتشان از نِسب اربع تساوی باشد. (← قضیّهٔ شرطیّهٔ متصله، ص ۱۹۰)

إتّصال غیر تامّ

لزوم مقدم و تالی تنها از یک جانب، مانند «هرگاه این شبح انسان باشد حیوان است». (شفا، کتاب قیاس، ص ۲۳۱). و این در صورتی است که تالی اعمّ از مقدم باشد. (← قضیّهٔ شرطیّهٔ متصله، ص ۱۹۰)

إتّفاق

۱ ـ مصاحبت مقدم و تالی که از روی لزوم و ضرورت نباشد، مثلاً در قضیهٔ «اگر فلان را صورت زیبا نیست، سیرت زیبا هست»، اتصال بین مقدم و تالی صرفاً به اتفاق و تصادف است، نه از روی ضرورت و لزوم. (≠ لزوم) (← قضیّهٔ شرطیّهٔ متصله، ص ۱۹۰)
«و نسبت تالی با مقدم خالی نبود از آنکه به لزوم بود یا به اتفاق. لزوم آن بود که مصاحبت را سببی مقتضی باشد که با وجود آن سبب، مصاحبت لازم باشد، و اتفاقی آن بود که مصاحبت حاصل بود و آن را علتی معلوم نباشد».
۲ ـ اتحاد، وحدت‌داشتن (≠ اختلاف، مخالفت، مغایرت، تغایر) «تقابل قضایا اتفاق دو قضیه بود در موضوع و محمول و لواحق هردو از اضافت و شرط و جزء و کل و قوّت و فعل و زمان و مکان، و اختلاف هردو در کیفیت، یعنی ایجاب و سلب» (اساس، ص ۹۷).

إتّفاقی

قضیهٔ متصلهٔ شرطیه‌ای که بین مقدم و تالی آن رابطهٔ لزوم وجود نداشته باشد و مصاحبت آن دو صرفاً از روی تصادف و اتّفاق باشد (≠ لزومی). (← قضیّهٔ شرطیّهٔ متصله، ص ۱۹۰)
«اما آنچه علت لزوم معلوم نبود آن را لزومی نشمرند، و اگرچه فی‌نفس‌الامر لزومی باشد، بلکه آنرا از اتفاقیات شمرند.

و اتّفاقی آن بود که مصاحبت حاصل بود و آن را علتی معلوم نباشد» (اساس، ص ۷۶).

إثبات

۱ - چیزی را با دلیل و برهان محقَّق ساختن، درستی قضیه‌ای را معلوم داشتن (≠ ابطال، ردّ).

«قیاساتی که در علوم و اثناءِ محاورات از جهت اثبات و ابطال مطالب ایراد کنند، بیشتر آن بود که از ترتیبهای مذکور تحریف یافته باشد» (اساس، ص ۳۲).

«هرگاه که اثبات مطلوب به ابطال نقیضش کنند آن را قیاس خلف خوانند» (اساس، ۳۱۹).

۲ - حکم به اتصاف چیزی به چیز دیگر کردن، حکم به وجود صفت یا حالت یا فعلی در موضوع کردن (= ایجاب) (≠ نفی).

«علم یا تصور تنها است، یعنی تصوری که هیچ حکمی با او نیست، و آنرا تصور ساده می‌نامند، مانند تصور انسان بدون حکمی بر او به نفی یا به اثبات، یا تصوری است که با او حکمی است» (شرح شمسیه، ص ۴).

«همهٔ عنادها تابع عنادی باشد که میان اثبات و نفی است» (اساس، ص ۷۰).

أثر ذاتی

(← آثار ذاتی، ص ۱)، و (اعراض ذاتی، ص ۲۲).

«و اما محمول اندر مسائلِ علومِ برهانی اثری بود ذاتی أی خاصّ مر ذاتِ موضوعِ آن علم را» (دانشنامه، ص ۱۴۰).

إجتماع

۱ - بهم‌پیوستن و با هم گردآمدن. (≠ افتراق، تفرقه)

«کلّ از اجتماع اجزاء بود، وکلّی از اجتماع جزویات نبود، چه کل عبارت از مجموع اجزاء باشد، و کلی عبارت از مجموع جزویات نبود» (اساس، ص ۱۹)

۲ - با هم در یک موضوع وجودداشتن، با هم در وجود جمع‌شدن. چنانکه گوئیم اجتماع نقیضین محال است (≠ ارتفاع)

أجزاء

چیزهائی که با هم تشکیل کل دهند.

«هرچیز که از گردآمدن چیزهای بسیار حاصل شود، آن‌چیز را از آن روی کل خوانند و آن‌چیزها را اجزای آن» (اساس، ص ۱۹).

أجزاءِ ذاتی

آنچه جزء ذات و ماهیت شیء است، مانند حیوان و ناطق که اجزاءِ ذاتی انسان‌اند (= اجزاء قِوام، اجزاء مُقوِّم، ذاتیّات، اجزاء ماهیّت)

أجزاءِ قِوام

اموری که جزء ماهیّت چیزی است. یعنی اموری که با هم سازندهٔ ماهیت شیء است. مانند جوهر و سه‌بعدی که اجزاءِ قوام جسم‌اند (= اجزاءِ ذاتی، اجزاءِ مقوِّم، اجزاءِ ماهیت، ذاتیات).

«حدّ شیء ازلحاظ ماهیتِ آن شیء، به اجزاءِ قِوامِ آن تمامی می‌یابد» (برهان، ص ۲۸۸)

أجزاءِ ماهیّت

آنچه داخل در ماهیت شیء است، آنچه قوام ماهیت بدان وابسته است. مانند حیوان و ناطق که اجزاء ماهیت انسان‌اند. (= اجزاء قِوام، اجزاء مقوِّم، اجزاء ذاتی، ذاتیات).

«و چون مسئولٌ عنه یک چیز کلی بود مانند انسان، جواب به‌تمامیِ اجزاء ماهیت او باشد و آن حیوان ناطق است که حدِّ حقیقی انسان است» (اساس، ص ۲۴). «و جنس و نوع اشتراک دارند در آنکه مقول در جواب ماهواند، و جنس و فصل اشتراک دارند در آنکه اجزاء ماهیت‌اند» (اساس، ص ۳۲).

أجزاءِ مُقَوِّم

(→ اجزاءِ قوام)

أَجناس عالیه

کلی‌ترین اجناس که مافوق همهٔ اجناس و انواع‌اند و ورای آنها یعنی برتر از آنها دیگر جنسی وجود ندارد. اجناس عالیه بنظر ارسطو منحصراً ده است (مقولات عشر) که عبارتند از: جوهر، کمّ، کیف، أین، متیٰ، وضع، مِلک، اضافه، فعل، انفعال. این تقسیم‌بندی درحقیقت تقسیم‌بندی کلیهٔ ماهیات ممکن است، و هر ماهیتی ازقبیل انسان یا آهن یا دایره یا بریدن یا بریده‌شدن یا برادری و فرزندی و جز آن، و حتی ماهیّات معدوم ازقبیل سیمرغ و کیمیا در ذیل یکی از این مقولات واقع است. و به تعبیر دیگر، معظمِ ماهیاتی که عقول و اذهان بدان احاطه توانند یافت در تحت این اجناس محصور است، و گذشته از بعضی از امور معقول مانند وجود و وجوب و امکان، یا چیزهائی که مبادی و نهایات بعضی انواع هستند (مانند وحدت که مبدأ عدد، و نقطه که نهایت خط است) چیزی دیگر از اعیان

موجودات از این مقولات خارج نیست.
هریک از اجناس عالیهٔ دهگانه مقولهٔ مستقلّی است که در تحت جنس عالی دیگر درنمی‌آید. یعنی هیچ جنس عالی قابل تحویل به جنس دیگر نیست. و بنابراین بنظر مَشّائیان تعداد اجناس عالیه را نمی‌توان کمتر کرد. اما بنظر شیخ اشراق غیر از کم و کیف سایر اعراض را می‌توان به‌اضافه یعنی نسبت بازگردانید. و تعداد اجناس عالیه بدین ترتیب پنج خواهد بود: یک مقولهٔ جوهر و چهار مقولهٔ عرض: کم، کیف، نسبت، حرکت. (← مقولات عشر، ص ۲۷۱)
«واضع منطق، افتتاح این علم به ایراد ذکر اجناس عالیه کرده است که آن را مقولات عشر خوانند. و هرچند رأی متأخران آن است که تعیین طبایع کلیات... تعلق به صناعت منطق ندارد، اما شبهت نیست که صناعت تحدید و تعریف و اکتساب مقدمات قیاسی، بی‌تصوّر مقولات که اجناس عالیه‌اند و تمییز هر مقوله از مقوله‌های دیگر ممتنع باشد» (اساس، ۳۴).

إحاطه

ادراک و اندریافتن چیزی بنحو تامّ و کامل. «و این قدر اشارتی است به تصوّرِ ماهیتِ علم منطق، و تنبیهی بر فایدهٔ آن بحسبِ امکان در این موضع. چه احاطهٔ به کنه آن بعد از تحصیل تمامی علم تواند بود» (اساس، ۵).
«معظم ماهیاتی که عقول و اذهان را به آن احاطتی تواند بود در تحت این ده مقوله محصور است» (اساس، ۳۴)

إحتجاج

حجت‌آوردن و ردّ ایرادکردن در بحث، برای اثبات عقیدهٔ خود و ابطال عقیدهٔ طرف مخالف.
«و قومی جدلیان متکلمان را پیش از این در احتجاجاتِ عقلی، اعتماد بر این تألیف بوده است». (اساس، ۳۳۳)

إحتیال

بکاربردن مکر و نیرنگ در بحث و جدل بنحوی که خصم بدان واقف نشود. «و چون مقصود از جدل الزام غیر است، لامَحاله مشتمل بود بر نزاعی. و در اغلب احوال جدل را به استعمال نوعی از عناد و احتیال احتیاج افتد» (اساس، ص ۴۴۷)

إخبار

۱ ـ خبردادن، حکمی را بیان کردن.
۲ ـ لفظ مرکّب تامّ که قابل تصدیق و تکذیب باشد، مانند «روح جاودان است».

(= قول جازم، خبر، حکم، قضیه) (≠ انشاء).

«و ما در این فصل چند لفظ که معانی آن به یکدیگر نزدیک است، استعمال کردیم؛ چون قول جازم و إخبار و حکم و قضیه و مراد در همه یکی است. پس‌ازآن روی که مشتمل بر تصدیقی باشد متعلق به احدِ طرفَیِ‌النقیض بر سبیل بَتّ و قطع، آن را قول جازم خوانند. و از آن روی که إعلام غیر را بشاید اخبار...» (اساس، ص ٦٦)

أخسّ

خسیس تر و پست‌تر، ضعیف‌تر.

قضیهٔ سالبه از قضیهٔ موجبه اخسّ است، و قضیهٔ جزئیه از قضیهٔ کلیه. بنابراین خسّت در قضیه بدو چیز است: یکی سالبه‌بودن و دیگر جزئی‌بودن. در قیاس، نتیجه همواره تابع اخسِّ مقدمتین است. یعنی اگر یکی از دو مقدمه سالبه باشد، نتیجه سالبه خواهد بود و اگر یکی از آن دو جزئیه باشد، جزئیه.

أخصّ

آنچه شمولش از چیز دیگر کمتر باشد، خاصّتر، مثلاً انسان اخص از حیوان است و حیوان هم شامل آن می‌شود و هم شامل جز آن. (≠ اعمّ).

«و ترتیب طبیعی در تعلیمْ اقتضاءِ تقدیمِ اعمّ کند بر اخصّ. چه اعمّ به عقل نزدیکتر بود، چنانکه اخصّ به حسّ نزدیکتر بود» (اساس، ص ۳۴۳).

أخصّ انواع

نوعی که در زیر همهٔ انواع قرار گرفته و شمول آن از همه کمتر است. مانند انسان و اسب، و مس، و آهن، و دایره، و بیضی. (= نوع سافل، نوع اخیر، نوع حقیقی، نوع‌الانواع).

«و اگر اخصِّ انواع باشد، نوع سافل گویند چون انسان» (اساس، ص ۳۸).

أدات

لفظ مفردی که بتنهائی و بخودی خود مفید معنایی نباشد. مانند «از» و «به» و «در» و «است» و «نیست» و «بود» و «اگر».

ادات با آنچه در اصطلاح دستور زبان حرف نامیده می‌شود کاملاً یکی نیست. فی‌المثل به تصریح منطقیان افعال ناقصه چون بتنهائی معنی مستقلی ندارند، جزء ادات هستند. مثلاً «کان» در منطق کلمه (یعنی فعل) شمرده نمی‌شود و آن را رابط زمانی بین موضوع و محمول دانند. و از آن به «کلمهٔ وجودی» یا «ادات زمانی» یا «رابط زمانی» تعبیر می‌کنند. همچنین «اذا»

در منطق جزء ادات است، چه تالی را به مقدم می‌پیوندد، و حال آنکه در علم عربیّت اسم شرط است.

«و این لفظ مفرد، یا مستقل باشد به دلالت بر معنی یا نه. اگر نباشد بلکه در دلالتِ بر معنی محتاج به ضمیمه باشد... این محتاج را نحویان حرف خوانند و منطقیان ادات» (درة، ۵۵).

«و نحویان چنین فعل را ناقص خوانند و منطقیان کلمهٔ وجودی. و در حکم ادات است پیش ایشان. و از این جهت بجای روابط استعمال کنند» (درة، ص ۵۵). «و رابطه [یعنی «است»] در معنی ادات است. چه معنی او در اجزاء قضیه حاصل می‌شود» (درة، ص ۵۵)

أدات جواب شرط

«و رابطه در متصله اداتِ شرط بود که بر مقدم درآید، و اداتِ جوابِ شرط که بر تالی درآید، اگر هریکی را اداتی مفرد بود» (اساس، ص ۷۰).

أدات شرط

لفظی که بر سر مقدم درمی‌آید و موجب اتصال و ارتباط مقدم و تالی می‌شود، مانند «اگر» در قضیهٔ «اگر در مثلثی دو ضلع مساوی باشد، دو زاویه مساوی است» (= لفظ شرط). «و در لغت عرب ادات شرط همیشه مقارن کلمات (= افعال) باشد. و ادات شرط در تازی مانند «إن» و «إذا» و «مَتی» بود، و در پارسی مانند «اگر» و «چون» (اساس، ص ۷۰)

«چنان‌که گوئی اگر آفتاب برآید، روز بود. گفتار تو «آفتاب برآید» قضیه است، و گفتار تو «روز بود» قضیه است. لیکن لفظ شرط، مقدم را از قضیتی ببُرد. زیرا که چون گوئی «اگر آفتاب برآید» با اندرآمدن لفظ «اگر» این سخن از قضیتی بشد، تا نه راست است و نه دروغ» (دانشنامه، ص ۴۷)

أدات عِناد

لفظی که در قضیهٔ منفصله بر سر مقدم و تالی درمی‌آید و بر ناسازگاری دلالت دارد. مانند لفظِ «یا» در قضیهٔ «هر عدد یا زوج است یا فرد».

«و ادات عناد در تازی «أو» و «إمّا» و مانند آن، و در پارسی «یا» و «اگر» و آنچه بدان ماند» (اساس، ص ۷۰).

إدراک

اندر یافتن و علم و آگاهی‌یافتن، مطلق علم و آگاهی خواه تصور خواه تصدیق، خواه حسّی خواه عقلی، خواه حصولی خواه

حضوری.

«هر علمی و ادراکی که باشد چون آن را اعتبار کنند از دو حال خالی نباشد: یا مجرّد یابند از حکم چه به اثبات و چه به نفی، و آن را تصور خوانند، یا مقارن حکم یابند به اثبات یا نفی و آن را تصدیق خوانند» (اساس، ص ۳). «چون نفس به یکی از حواس ظاهر ادراک محسوسی کند، صورتی مساوی آن محسوس در خیال او مرتسم شود، تا بعد از غیبت آن محسوس، به هر وقت که خواهد به ادراک آن صورت معاودت تواند کرد در باطن خود» (اساس، ص ۳۷۵). «و هر ادراکی مُعِدّ باشد نفس را در حصول ادراکی دیگر. و به آن سبب ادراک دوم بر او آسان‌تر از ادراک اول بود.» (اساس، ص ۳۷٦)

أُدوات جدل

آنچه در استدلال جدلی بکار می‌آید و آن بر چهار قسم است:

ادات اول: استحضارِ اقسام مشهورات از مواد منطقی و خُلقی و طبیعی.

ادات دوم: قدرت بر تفصیل اسم مشترک و متشابه و مشکِّک.

ادات سوم: قدرت بر تمییز میان متشابهات به فصول و غیرفصول.

ادات چهارم: قدرت بر بیان تشابه امور مختلف به ذاتیات و غیرذاتیات (اساس، از ص ۴٦۰ تا ۴٦٦).

إذعان

قبولِ وقوع یا عدمِ وقوعِ نسبتِ محمول به موضوع، اعتقاد به ثبوت محمول برای موضوع یا عدم ثبوت آن برای موضوع، مانند اذعان به اینکه «عالم حادث است» یا «زمین مسطَّح نیست».

«علم اگر اذعان یعنی اعتقاد به نسبت ثبوتی یا سلبی [بین موضوع و محمول] باشد تصدیق است، والا تصور است» (حاشیهٔ مولی عبدالله، ۹)

إرتداد

بازگشتن، به چیز دیگر تحویل‌گشتن، به چیز دیگر منجرّ شدن.

«بسیار باشد که دعوی ارتداد این منفصله کنند به متصلهٔ مطلوبه، بنابر آنکه در منطق روشن شده است ارتداد منفصلات به متصلات، لکن ما را در این ارتداد نظر است...» (درّة، ۱۷)

إرتفاع

سلب، نفی، نبودن، چنانکه گویند «النقیضان لا یجتمعان و لا یرتفعان».

إستثنا کردن

اثبات یا نفی مقدم یا تالی در قیاس شرطی. وجه تسمیهٔ آن این است که در عربی مقدم یا تالی را با قضیه‌ای که با «لکن» از ادات استثناء آغاز می‌شود اثبات یا نفی می‌کنند. «متصلهٔ موجبهٔ لزومی را چون استثناءِ عینِ مقدمِ او کنند، منتجِ عینِ تالی او باشد» (درّة‌التاج، ص ۱۴۲). «اگر منفصل از دو جزء بود و استثنا کنی از عین هرکدام که باشد، نتیجه آورد نقیض دوم را» (دانشنامه، ۸۱).

إستدلال

۱ ـ عمل ذهن در فراهم‌آوردن و ترتیب و تنظیم مقدمات معلوم برای رسیدن به کشف قضیهٔ مجهول.

۲ ـ مجموع قضایای معلوم که منجرّ به کشف مجهول شود (= حجت)

برای اذعان به قضایای بدیهی ازقبیل «اجتماع نقیضین محال است» و «کلّ اعظم از جزء است» و «اگر به دو مقدار مساوی یک مقدار مساوی افزوده شود باز رابطهٔ تساوی برقرار است»، ذهن را احتیاجی به تأمل و تفکر و فراهم‌ساختن مقدمات نیست، و همین‌که موضوع و محمول و رابطهٔ بین آن دو را درنظر آورد، فی‌الفور قطع و یقین برایش حاصل می‌شود. اما در قضایای غیربدیهی ازقبیل اینکه «کرهٔ ماه فاقد آب و هوا است»، یا «مربع وتر مساوی مجموع مربعین دو ضلع دیگر است»، و «خدا عالم است»، ذهن باید مقدمات معلوم را بیابد، و آنها را بنحو شایسته ترتیب و سازمان ببخشد، تا به کشف قضیهٔ مطلوب منجر شود. و همین عملِ ذهن یعنی سیر و حرکت آن از قضایای معلوم به قضیهٔ مجهول استدلال نامیده می‌شود.

إستصحاب

(= مصاحبت = اتصال)

إستقراءِ

یکی از اقسام سه‌گانهٔ حجت و استدلال. و آن استدلالی است که در آن از مطالعهٔ امور جزئی به نتیجه‌ای کلی دست یابند. مثلاً از ملاحظهٔ حیوانات مختلف که هریک هنگام جویدن غذا فکِّ اسفل را حرکت می‌دهند، حکم شود که هر حیوانی در وقت جویدن فکِّ اسفل خود را می‌جنباند.
این‌گونه استدلال ازلحاظ منطقی افادهٔ یقین کامل نمی‌کند. چه در استقراءْ ذهن از ملاحظهٔ موارد معدود به حکمی کلی دست می‌یابد و آنچه را در موارد معدود مشاهده کرده بر موارد نامعدود دیگر که هنوز بررسی نکرده تعمیم می‌بخشد. و البته این

تعمیم را عقلاً و منطقاً ضرورتی نیست. چه‌بسا که برخی از مواردِ ملاحظه نشده برخلافِ مواردِ ملاحظه‌شده باشد. معلوم است که هرقدر شمول نتیجهٔ کلی کمتر باشد و هرقدر تعداد جزئیات موردملاحظه بیشتر باشد، حکم کلی به یقین نزدیکتر خواهد بود.

«استقراء چنانکه گفتیم حکمی ایجابی یا سلبی بود بر امری کلی بسبب حصول آن حکم در جزویات آن امر کلی. مانند حکم بر حیوان خرد زهره به‌طول عمر» (اساس، ۳۳۱).

«استقراء آن بود که حکمی کنند بر موضوعی کلی از آن قِبَل که آن حکم در جزویات موضوع یابند، چنان‌که گویند هر حیوانی به وقت خائیدن زَفَر[1] زیرین جنباند... و لیکن مردمانی که استقراء کنند چون بسیاری را یا بیشتر را چنین یابند، حکم کنند بر همه. و این نه ضروری بود، زیرا که شاید بودن که نادیده خلاف دیده بود، و صدهزار متفق بوند و یکی مخالف بود... و جدلیان و متکلمان را یکی اعتماد بر این است» (دانشنامه، ص ۹۲). «و استقراء اقتضاء ظنّی غالب بیش نکند» (اساس، ۳۷۴).

إستقراءِ برهانی

(= استقراء تام)

إستقراءِ تامّ

استقرائی که در آن تمام افراد جزوی مورد بررسی و ملاحظه قرار گیرد و آنگاه حکمی کلی صادر شود و این‌نوع استقراء را استقراء برهانی نیز نامند و آن کاملاً معتبر و مفید یقین است، مانند اینکه هریک از سیارات منظومهٔ شمسی را جداجدا مورد بررسی قرار دهند و ببینند مدار آنها بیضی است و سپس حکم کنند که هر سیاره از سیارات شمسی دارای مداری بیضی‌شکل است. این‌گونه استقراء در مواردی امکان‌پذیر است که جزویات و افرادِ موردِمطالعه معدود و محدود و محصور و اندک باشد. (≠ استقراء ناقص).

«پس اگر اصغر و اوسط متساوی باشند در دلالت و آن‌چنان بود که جزویات محصور بود و حکم در همه ثابت، حکم بر آن کلی صادق بود و آن استقراء برهانی بود و آن را استقراء تام خوانند» (اساس، ص ۳۳۰).

«اما چون موضوعْ مساویِ جزویات باشد،

---

۱. زَفَر در فارسی معمولاً بمعنی دهان است و بندرت بمعنی فکّ نیز آمده است.

چنانکه شرط استقراء است، هر حکم که بر همهٔ جزویات کنند بر طبیعت موضوع کرده باشند» (اساس، ص ۳۷۲).

إستقراء حقیقی

(= استقراء تام)

«و چون طریق اکتساب تصدیقات، قیاس است یا استقراء حقیقی، و مقدمات اوّلی قیاس به معاونت استقراء حاصل می‌شود، و در استقراء معوَّل بر احساس است، پس معلوم شد که هیچ علم بی‌اعانت حواس حاصل نشود» (اساس، ص ۳۷۷).

إستقراءِ مستوفیٰ

(= استقراء تام)

إستقراءِ ناقص

استقرائی که تمام جزویات در آن مورد ملاحظه قرار نگیرد، بلکه تنها تعدادی از آنها را ملاحظه کنند و چون آنها را بصفتی متصف یابند، حکم به وجود آن صفت در همهٔ جزویات کنند. معلوم است که این‌نوع استقراء، مفید علم حقیقی و یقین کامل نیست، و تنها افادهٔ ظنّ غالب می‌تواند کرد. وقتی بطور مطلق استقراء بکار برند معمولاً مراد همین استقراء ناقص است. (≠ استقراء تام)

«و اگر جزویات منتشر باشد و حصر معلوم نه، تساوی این دو حد ظاهر نباشد. پس حکمِ بر کلی، یقینی نتواند بود. چه ممکن بود که جزویِ دیگر باشد غیر آنچه مذکور است بخلافِ جمله، و حکمِ کلی را نقض کند. چنانکه در مثالی که گویند حیوان در حال مضغ تحریک فکِّ اسفل کند بسبب وجود این حکم در انسان و فرس و ثور، چه این حکم به تمساح منتقض گردد. و این استقراء ناقص بود. پس به این سبب استقراء موثوقٌ‌به نیست» (اساس، ص ۳۳۱). «و استقراء ناقص در جدل بسیار افتد، و لیکن آنجا دعوی حصر جزویات کنند» (اساس، ص ۳۳۲).

إستلزام

مشروط به چیزی‌بودن، چیز دیگری را لازم‌داشتن، به چیز دیگر وابسته‌بودن. مثلاً هر تصدیقی مستلزم چند تصور است (تصور محمول، تصور موضوع، تصور رابطه). و از همین رو گویند «تصدیقِ بلاتصور محال است». همچنین در قضیهٔ شرطیهٔ لزومیه، ارتباط بین مقدم و تالی بطریق استلزام است. چنانکه مثلاً در قضیهٔ «هرگاه مثلثی دارای اضلاع متساوی باشد، دارای زوایای متساوی است» حکم به این شده است که تساوی زوایا در مثلث مستلزم

این است که اضلاع آن متساوی باشند.
«... اما چون استلزام تصدیقْ تصور را واجب است، مانند استلزام صورت یا مرکب ماده را، و استلزامِ تصورْ تصدیق را واجب نیست، پس اکتسابِ قیاسِ برهانی، مستلزمِ اکتسابِ حدّ حقیقی باشد و مشتمل بر آن مانند اشتمال کل بر اجزاء» (اساس، ص ۳۴۳).

«چون تصورات عقلی حاصل شود، میان آن بسبب تعلقاتی که ماهیات آن تصورات را به یکدیگر باشد از اشتمال، و استلزام، و عروض، و تقابل، نسبی ایجابی و سلبی ادراک کند» (اساس، ۳۷۶). «توصّل از معلومات به مجهولی که مطلوب باشد یا به طریق استلزام باشد یا بطریق اشتمال» (اساس، ص ۳۳۰). «و طریق استلزام انتقال بود از ملزوم به لازم. و قیاسات استثنائی عاید با آن طریق باشد» (اساس، ص ۳۳۰)

إستنتاج

نتیجه گرفتن، استخراجِ نتیجه از مقدمات.

اُستوارداشتن

معتبر و درست و صحیح دانستن.
«و اما مقبولات مقدماتی بوند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم، و استوار داشته باشند و نه اوّلی بود و نه محسوس» (دانشنامه، ۱۲۴)

إسم

یکی از اقسام سه گانهٔ لفظ مفرد، و آن لفظی است که بخودی خود معنایی را افاده کند، ولی مقرون به زمان نباشد، مانند سقراط، انسان، درخت، سفیدی، پاکی، سفید، پاک، من، تو...
«هر لفظی مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف. و به تازی نام را اسم خوانند، و مر کنش را نحویان فعل خوانند، و منطقیان کلمه خوانند. و اسم و کلمه هردو را معنی تمام بود» (دانشنامه، ۳۰). «و فرق میان اسم و حدّ آن بود که دلالت یکی اجمالی بود و دلالت دیگر تفصیلی» (اساس، ۴۱۷).

أسماءِ متباین

اسمهائی که هم از حیث لفظ مختلف باشند و هم از حیث معنی، مانند انسان و اسب، دایره و مثلث، جماد و نبات.
«و اما قسم دوم که الفاظ بسیار بر معانی بسیار دلالت کند، هر لفظی بر معنیی دیگر بی‌اشتراک، آن را اسماء متباینه خوانند. مانند انسان و فرس» (اساس، ص ۹).

أسماءِ مترادف

اسمهائی که به‌ازای معنی واحـدی وضـع شده باشند، مانند عدل و انصاف.
«اما قسم اول که الفاظ بسیار بر یک معنی دلالت کند، آن را اسماء مترادفه خوانـند مانند دلالت انسان و بشر بر مردم» (اساس، ص ۹).

أسماءِ متشابه

اسمهائی که معانی مختلف داشته بـاشند، بدین‌طریق کـه اسـمی را نـخست بـه‌ازای معنائی وضع کرده و سپس بسبب وجـود مناسبت یا مشابهت آن معنی با معنی دیگر آن را به معنی اخیر هم اطلاق کرده باشند، مانند الفاظی که ابتدا به‌ازای معانی حقیقی وضع شده و سپس در معانی مجازی نـیز بکار رفته است.
«و اسماء متشابه دو قسم بـود: اول آنکـه استعمال لفظ در معنی اصلی ممهّد بود و در معنی شبیه بسبب ملاحظهٔ با آن مـعنی بود و به اعتبار مناسبتی که علت تشابه بود. و چون چنین بود، اطلاقِ آن لفـظ را بـر معنیِ اصلْ، حقیقت خوانند و بر معنیِ شبیه مجاز، چنانکه اطلاق نور بر نور آفتاب و بر نور باصره و بر نور بصیرت» (اسـاس، ص ۱۰)
«[و الفاظ متفقه] از دو نوع خالی نبود: یا به وضع اول به‌ازاء بعضی از آن معانی نهاده باشند و بسبب مناسبتی یا مشابهتی بر دیگر معانی اطلاق کنند، مانند اطلاق لفظ مردم بر حیوان ناطق و بر مردم مصوّر، یا نه چنین بود، بلکه همه در وضع متساوی باشند بی اوّلیّتی، مانند اطلاق چشم بر چشمهٔ آب و چشمهٔ ترازو و چشمهٔ آفتاب. و قسم اول را اسماء متشابهه خوانند، و قسم دوم را اسماء مشترکه» (اساس، ص ۱۰).

أسماءِ مشتقّ

اسمهائی که از یک ریشه گرفته شده باشند و مشاکلتی در معنی آنها وجود داشته باشد، مانند حاسد و محسود و حسود.
«و باشد که میان الفاظ مشاکلتی افتد و آن از دو نوع خالی نبود: یا مشاکلت لفظ تابع مشاکلت معنی بود، یا نبود. و اول را اسماء مشتقه خـوانـند، مـانند نـاصر و نـصیر و منصور» (اساس، ۹).
«و اشتقاق را چـهار شـرط دیگـر بـباید: مناسبت لفظی و معنوی مـیان مـوضوع و مشتق، و مغایرت در هردو. و اسماء منسوبه چون عربی و عجمی نیز از این قبیل بود» (اساس، ۹).

إسم متواطی

اسمی که بر معنی واحد دلالت کند، و صدقش بر همهٔ افراد یکسان باشد، مانند لفظ انسان و اسب و گاو. که مثلاً انسان را معنی واحدی است که همان حیوان ناطق است و این معنی را مراتب و درجات مختلف نیست و در افراد مختلف ازحیث شدت و ضعف و اولویّت و غیره متفاوت نمی‌شود. (≠ اسم مشکّک)

«و اگر آن معنی خاص نبود به یک شخص بلکه وجودش در اشخاص بسیار ممکن بود، هم از دو نوع خالی نباشد: یا در همه یکسان بود بی اولویّت و ترجیحی، مانند اطلاق لفظ مردم بر معنیی که در اشخاص بسیار موجود است و آن را اسماء متواطئه خوانند» (اساس، ۱۲۰)

اِسم مُحَصَّل

اسمی که ادات نفی بر سر آن نباشد، مانند انسان و حیوان و بینا و دانا و تمام. (≠ اسم معدول)

إسم مشترک

اسمی که به وضع جداگانه برای معانی مختلف وضع شده باشد. یعنی همهٔ آن معانی در آن لفظ اشتراک داشته باشند. بعبارت دیگر اسماء مشترک اسمهائی هستند که ازحیث لفظ متّفق و ازحیث معنی مختلف باشند، مانند «عین» در عربی، و «بار» در فارسی.

«اما قسم سیوم که یک لفظ بر معانی بسیار دلالت کند، آن را الفاظ متفقه خوانند. و از دو نوع خالی نبود: یا به وضعِ اوّل بەازاء بعضی از آن معانی نهاده باشند و بسبب مناسبتی یا مشابهتی بر دیگر معانی اطلاق کنند، مانند لفظ مردم بر حیوان ناطق و بر مردم مصوّر، و یا نه چنین بود بلکه همه در وضع متساوی باشند، بی‌اوّلیتی، مانند اطلاق عین بر چشمهٔ آب و چشمهٔ ترازو و چشمهٔ آفتاب. و قسم اول را اسماء متشابهه خوانند و قسم دوم را اسماء مشترکه» (اساس، ۹ - ۱۰).

اسم مُشَکِّک

اسمی که به یک معنی استعمال می‌شود ولی شدت و ضعف و تقدم و تأخر و زیادت و نقصان معنی آن در افراد متفاوت است. مانند نور که بر نور خورشید و نور ماه و نور چراغی ضعیف اطلاق می‌شود، و مانند موجود که هم بر حادث صادق است و هم بر قدیم. (≠ اسم متواطی).

«... و اگر آن معنی خاص نبود به یک شخص، بلکه وجودش در اشخاص بسیار ممکن بود هم از دو نوع خالی نباشد: یا در

همه یکسان بود بی اولویّت و ترجیحی، مانند اطلاق لفظ مردم بر معنیی که در اشخاص بسیار موجود است، آن را اسماء متواطیه خوانند. و یا در بعضی اوّل و اولیٰ و اشدّ بود و در بعضی غیر اوّل و اولیٰ و اشدّ، مانند اطلاق لفظ موجود بر قدیم و بر محدَث، و یا بر جوهر و عرض، و لفظ واحد بر واحدی که قسمت‌پذیر نبود و بر آنچه قسمت‌پذیرد. و لفظ ابیض بر برف و عاج، و آن را اسماء مشکِّکه خوانند» (اساس، ۱۲)

إسم منقول

اسمی که در اصل به‌ازای معنیی وضع شده و سپس در معنی دیگر بکار رفته باشد. مانند لفظ صلوة که در اصل به‌معنی مطلق دعا و طلب‌رحمت آمده، و در اصطلاح شرع بر مجموعهٔ اعمال و ارکان معین اطلاق می‌شود. و مانند لفظ ماه که در اصل به‌ازای کره‌ای مخصوص که بگرد زمین می‌گردد، وضع شده، و سپس به‌مدت گردش آن به دور زمین.

«... قسم دویم آنکه اطلاقِ لفظ در اصلْ ممهَّد بود، و در شبیه نیز استعمال کنند، و لیکن نه به اعتبار ملاحظهٔ اصل، بلکه آن مناسبت و مشابهت که در اصل [به] اطلاق بوده باشد، بر شبیه در وقتِ اطلاق معتبر ندارند و این قسم به دو قسم شود: یکی آنکه شبیه در اطلاقْ مساویِ اصل بود، و آن را اسماء منقوله خوانند، مانند اطلاق ماه بر جرم سماوی به وضع، و بر مدتی معیّن به نقل. و همچنین اطلاق عدل بر داد که صفت است، و بر دادگر که موصوف است به این صفت...» (اساس، ۱۱)

أُسوار

جمع سور

إشتراک (یا اشتراک لفظ)

مشترک‌بودن لفظ بین چند معنی، معانی متعدد داشتن یک لفظ (← اسم مشترک، ص ۱۶)

«و بباید دانست که مغالطه به الفاظ بیشتر از آن بود که به معانی. و مُعظَمِ مغالطات لفظی به اشتراک اسم بود» (اساس، ۵۹۸) «و افلاطون در مغالطات کتابی ساخته است. با آنکه بیان هیچ جزو دیگر از اجزاء منطق نکرده است. و سبب غلط مطلقاً اشتراک لفظ نهاده است و از اعتبار دیگر انواع غافل بوده» (اساس، ۵۱۸) «لفظ کلی به اشتراک بر سه معنی اطلاق کنند...» (اساس، ۲۰). «و بهری گمان برده‌اند که تواطی و اشتراک و ترادف و دیگر اقسام که در آن موضع گفتیم خاص به اسماء

است، و این گمان خطا است، چه افعال و حروف بلکه مرکبات را همین عوارض باشد» (اساس، ١٦).

إشتمال

شامل‌بودن، دربرداشتن. مثلاً در اکثر قضایای حملی رابطهٔ بین موضوع و محمول رابطهٔ اشتمال است، یعنی محمول اعمّ از موضوع است و بنابراین مشتمِل بر آن است. درصورتی که در قضایای شرطی رابطهٔ بین مقدم و تالی، رابطهٔ استلزام است. «چون تصورات عقلی حاصل شود، میان آن بسبب تعلقاتی که ماهیات آن تصورات را به یکدیگر باشد از اشتمال و عروض و تقابل، نِسَبی ایجابی و سلبی ادراک کند» (اساس، ٣٧٦) «... توصّل از معلومات به مجهولی که مطلوب باشد یا بطریق استلزام باشد یا بطریق اشتمال» (اساس، ٣٣٠).

أشخاص

افراد و جزئیات، اعمّ از آدمی و غیر آدمی، مانند سقراط و افلاطون و این اسب و آن گل (= افراد، اشخاص جزوی).
«کلیات را ازاین‌جهت که کلی‌اند، وجود جز در عقول و اذهان نبود. و چون در خارج موجود باشند، لامَحاله در اشخاص جزوی موجود توانند بود. پس در جهتِ تحتْ به اشخاص متناهی شوند، و آن نوع که تحت او اشخاص بود، نوع سافل بود» (اساس، ٢٩) «و این هر پنج [جوهر] یا جزوی باشند یعنی اشخاص، و آن را جواهر اولیٰ خوانند، یا کلی باشند، یعنی انواع و اجناس، و آن را جواهر ثانیه و ثالثه خوانند» (اساس، ٣٨). «و استقراء نیز مفید حدّ نتواند بود. چه استقراء حقیقی از اشخاصِ محسوس باشد، و اشخاص محسوس را حدّ نبود» (اساس، ٤٢٣).

أشكال اربعه

شکلهای چهارگانهٔ قیاس. قیاس ازلحاظ موقعیت حد وسط در دو مقدمه (صغری و کبری) به چهار شکل منقسم می‌شود: اگر حد وسط در صغری محمول و در کبری موضوع باشد، شکل اول است، مانند

هوا جسم است — هر جسمی دارای وزن است

پس: هوا دارای وزن است

اگر حد وسط در هر دو مقدمه محمول باشد، شکل دوم است، مانند

نفت قابل احتراق است — هیچ فلزی قابل احتراق نیست

پس: نفت فلز نیست

اگر حد وسط در هر دوم مقدمه موضوع باشد، شکل سوم است، مانند

هر انسانی حیوان است ـــ هر انسانی ناطق است

پس: بعضی حیوان‌ها ناطقند

شکل چهارم عکس شکل اول است.

أصغر

لفظی که در قضیهٔ مطلوب (قضیه‌ای که اثبات آن منظور است) موضوع باشد، موضوع قضیهٔ مطلوب، مانند «جیوه» در قیاس ذیل:

جیوه فلز است ـــ هر فلزی هادی حرارت است

پس: جیوه هادی حرارت است

أصل

۱ ـ آنچه در استدلال تمثیلی (یا قیاس فقهی) نسبت امری بدان محقق و مسلم باشد. مانند زمین در تمثیل ذیل:

زمین دارای آب و هوا است و مسکون است ـ کرهٔ مریخ نیز مانند زمین دارای آب و هواست

پس: مریخ مسکون است

«ایشان بیامدند و چیزی را حکمی یافتند چنان‌که مثلاً خانه را محدَثی، «خانه» را اصل خواندند، و محدَثی را حُکْم. و آنگاه بشدند و اندر آسمان نگریدند و او را مانند خانه یافتند بدان‌که آسمان را نیز جسمی دیدند با شکل و صورت، آسمان را محدَث خواندند و بگفتند که آسمان محدَث است» (دانشنامه، ۹۶). «و قومی جدلیانِ متکلمان را پیش‌از این در احتجاجاتِ عقلی اعتماد بر این تألیف بوده است. و ایشان اصلْ را شاهد گویند، و فرع را غایب. و به شاهد آن خواهند که حکم درو موجود و معلوم باشد، و به غایب آنکه در او مطلوب و مجهول باشد» (اساس، ۳۳۸).

۲ ـ اساس و پایه و آنچه چیز دیگر بر آن بنیان نهاده شود، یا از آن منتزَع گردد.

«و اصلهای همهٔ علمها آخر به علم مابعدَالطَّبیعه درست شود» (دانشنامه، ۱۳۰). «پس این اقسام اصلهای علم برهانی‌اند» (دانشنامه، ۱۴۶). «مبادی و اصول اولین اندر علم برهان چهارانـد» (دانشنامه، ۱۴۵)

۳ ـ قضیه‌ای که آن را منعکس کرده باشند، نسبت به قضیهٔ منعکس‌شده. مثلاً چون قضیهٔ «هیچ مثلث متساوی‌الاضلاعی قائم‌الزاویه نیست»، به قضیهٔ «هیچ مثلث قائم‌الزاویه‌ای متساوی‌الاضلاع نیست» منعکس گردد، قضیهٔ نخست را اصل، و قضیهٔ دوم را که مأخوذ و متفرِّع از آن است عکس نامند.

«و شرط صحت عکس، صدق اصل است. چه صدق اصلْ اقتضای صدق عکس کند»

(اساس، ۱۶۱).

أصلِ موضوع

قضیه‌ای که متعلم در آغاز علم بدون دلیل، از روی اعتقاد ظنّی یا تقلیدی می‌پذیرد و برخلاف علوم متعارفه بدیهی و بیّن‌الثُّبوت نیست، مانند قضایائی که در هندسهٔ اقلیدسی در آغاز باید پذیرفته شود، ازقبیل آنکه: هر نقطه را می‌توان مرکز دایره قرار داد و دایره‌ای بر گرد آن رسم کرد، یا از نقطهٔ خارج از خط تنها یک خط به موازات آن می‌توان رسم کرد.

«... و دوم یا چنان بود که نفس متعلم در بدایت تعلیم به‌آسانی آن را اعتقاد کند، اعتقادی ظنی یا تقلیدی، یا نه چنان بود. و اول را اصول موضوعه خوانند، و دوم را مصادرات... مثال اصل موضوع در هندسه: خط مستقیم متناهی بر استقامت اخراج توان کرد. و مثال مصادره: هر مقداری متناهی قابل تجزیهٔ نامتناهی بود. و بعضی منطقیان میان اصل موضوع و مصادره فرق نکرده‌اند، و بعضی فرق به اعتباری دیگر کرده‌اند» (اساس، ۳۹۶).

«و سوم اصل موضوع که اصل علم بود و اندر وی شک بود، و لیکن درستی وی به علمی دیگر بود و اندرین علم به تقلید باید گرفتن، و آنگاه اصل موضوع بود که آموزنده آن را بپذیرد و نزدیک وی اعتقادی مخالف آن نبود» (دانشنامه، ۱۴۴) «و چهارم مصادره است و وی همچون اصل موضوع بود و لیکن آن بود که آموزنده اعتقادی دارد خلاف آن اصل، و لیکن مسامحت همی کند اندر وقت» (دانشنامه، ۱۴۵).

«اصول موضوعه در همهٔ علمها بکار نمی‌رود. برخی علوم تنها از تعاریف و اولیات استفاده می‌کنند (مانند حساب)، و برخی دیگر همهٔ مبادی را به‌کار می‌برند مانند هندسه و طبیعی» (شفا، برهان، ص ۶۰)

أصول متعارفه

مبادیی که روشن و معلوم است و قبول آن واجب، مانند اینکه اگر از دو مقدار مساوی، یک مقدار کم شود، باقیمانده‌ها با هم مساوی‌اند. «صنف اول آنچه به هَلیّتِ تنها وضع کنند. و آن مبادی علم باشد، و آن را مقدمات موضوعه خوانند. و خالی نبود از آنکه بنفسِ‌خود،بین بود یا نبود. و اول از اولیات و مجربات و امثال آن باشد، و آن را اصول متعارفه، و القضایا الواجبُ قبولُها خوانند. و مبادی علم مطلق از این صنف بود» (اساس، ۳۹۵).

إضافه

امری که تعقل و تصور آن منوط بـه امـر دیگر باشد. مانند پدری و برادری و برتری و امثال آن. چه پدری یعنی داشتن فرزند. و بنابراین تصور پدری بدون تصور فرزندی محال است. اضافه در دو امر مُتَضایف گاه از یک نوع است، مانند مشابهت و تضاد و موازات. که مثلاً چون احمد مشابه پرویز باشد، پرویز نیز مشابه احمد است، و اضافه از هر دو طرف یکـی است. و ایـن قسـم اضافه را اضافهٔ متکرره خوانند. و گـاه از یک نوع نیست، مانند پـدری و عـلّیّت و برتری که در این موارد اضافه از دو طرف یکسان نیست و این قسم اضـافه را اضـافهٔ غیرمُتکرِّره خوانند.

إضافی

منسوب به اضافه، نسبی.

«چه این خمسه چون از امور اضافی‌انـد، مفهومات ایشان متقرّر نشود الا به قیاس با آنچه مضاف باشند با او» (درّة، ۳۳).

إضطرار

ضرورت و لزوم. «برهانْ قیاسی بود مؤلّف از یقینیات تا نتیجهٔ یقینی از او لازم آیـد بالذّات و به اضطرار» (اساس، ۳۶۰).

إطلاق

۱ ـ حمل‌کردن، عـنوان قـراردادن لفـظی برای چیزی.

«... و چون چنین بود اطلاقِ آن لفظ را بر معنیِ اصلْ حقیقت خوانند، و بر معنی شبیه مجاز، چنانکه اطلاق نور بر نور آفتاب و نور باصره و بر نور بصیرت» (اساس، ۱۰)

«و نوع باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق کنند...» (اساس، ۲۷).

۲ ـ مذکورنداشتن جهت در قضیه، عـدم ذکرِ جهت در قضیه. مطلق‌بودن قضیه. مانند قضیهٔ «انسان نامی است» که هیچ‌گونه قیدی از ضرورت یـا امـتناع یـا امکـان در آن مذکور نیست (≠ توجیه).

«و نسبت اطلاق با توجیه، نسبت عدم بود با ملکه» (اساس، ۱۲۹).

إعتبار

۱ ـ صحت و استواری.

۲ ـ لحاظ، حیثیت.

«و مـعنیِ کـلی بـه اعـتبار تـجرُّدِ او از مشخِّصات، مطلق باشد، و به اعتبار تناول او مر جزویات راعام» (درّة، ۲۸). «و این محال نیست که چیزی بـحسَب ذاتْ اعـم باشد از چیزی و بحسَب اعتباری یا قیدی اخص باشد ازو» (اساس، ۳۱).

۳ ـ تمثیل در اصطلاح فنّ خطابه.

«و اگر تمثیل بود، آن را اعتبار خوانند. و هر اعتبار که به آن مقصود به زودی بحصول پیوندد، آن را برهان خوانند» (اساس، ٥٣٦).

إعتقاد

قبول‌کردن و پذیرفتنِ نسبتِ محمول به موضوع، خواه به درجهٔ یقین برسد خواه نرسد.

إعتقاد جازِم

حکم به وقوع نسبتی مقارن با حکم به اینکه نقیض آن ممتنع است (= یقین). «و جازمْ مقارنِ حکم بود به امتناع نقیض آن تصدیق، مقارنتی به فعل یا به قوتی نزدیک به فعل» (اساس، ص ۳۴۱). «و اعتقاد جازمْ مرکب بود از تصدیقی مقارنِ تصدیقی دیگر به امتناعِ نقیضِ تصدیق اول» (اساس، ص ٣٦٠). «علم درصورتی به حقیقت یقین است که اعتقاد بدان باشد که فلان بهمان است و هم اعتقاد بدان که محال است که چنین نباشد» (شفا، برهان، ص ۳۱).

أعراض

۱ ـ جمع عَرَض (← عرض) (≠ جوهر).
۲ ـ عرضیات (← عرضی) (≠ ذاتیات).

«و چون اعراض [یعنی عرض‌های عامّ] و خواص [یعنی عرض‌های خاصّ] جمع شوند، اعمّ مقدم باید داشت» (اساس، ص ۴۱۵).

أعراضِ ذاتی

عرض ذاتی عبارت از محمولی است که لحوقِ آن برای موضوع، بحَسَبِ ذاتِ موضوع بود، نه بسببِ امری عامّتر یا خاصّتر از موضوع. مانندِ حرکتِ ارادی نسبت به حیوان. یعنی حرکتِ ارادی که از اعراض ذاتی حیوان است، عروضش بر حیوان نه بسبب امری عامّتر (مثلاً جسمیّت) است، و نه بسبب امری خاصّتر (مثلاً اسب یا آهوبودن). بلکه ذاتِ حیوان یعنی خودِ حیوان اقتضای حرکت ارادی دارد.

جسم (اعم)
حیوان   حرکت ارادی (عرض ذاتی حیوان)
اسب (اخص)

و مانند حرکت که از اعراض ذاتی جسم است، و صحّت و مرض که از اعراض ذاتی حیوان است.

ذاتی در این مورد به آن معنی که در بابِ ایساغوجی بکار می‌رود و به‌معنی جزء ماهیّت و مقوّم ماهیّت و مقابل عرضی است نیست. بلکه به معنی منسوبِ به ذات و ناشی

از ذات و مختصّ به ذات است و گاه نیز از آن به آثارِ ذاتـی و احـوال ذاتـی تـعبیر می‌شود.
این محمولات یعنی ایـن اعـراضِ ذاتـی گاهی دارای مقابلی نیست. مـثلاً تساوی زوایای مثلث با دو قائمه کـه از اعـراض ذاتی مثلث است مقابلی ندارد؛ یا بی‌نهایتْ قابلِ تـجزیه‌بودنِ کـمِّ مـتّصل هـم کـه از اعراض ذاتی کمّ متصل است مقابلی ندارد. و گاه دارای مقابل است. مانند زوجیّت و فردیّت که از اعراض ذاتی عـدد است. و استقامت و انحناء که از اعراض ذاتی خطّ است. و گاه میان دو مقابل مـتوسّطی هـم وجـود دارد. مـانند نـقصان و زیـادت و مساوات برای کمّ. اگرچه این تثلیث هم از تقابل برخاسته است (برای اینکه یک کمّ با کمّ دیگر یا مساوی است یا مساوی نیست. و اگر مساوی نباشد، یا بیشتر از آن است یا کمتر از آن).
گاهی عرض ذاتی، لازم شیء است. مانند ضاحِک بالقوّه نسبت به انسان.
و گاه لازم نیست مـانندِ ضـحکِ بـالفعل نسبت به انسان.
خلاصه آنکه لواحقی که بتنهائی یا بـنحو تقابل عـارض چـیزی مـی‌شود، بـحسَب جوهر و طبیعت و ذات آن‌چیز، و وجود آن لواحق در غیر آن چیز محال بود، همه از اعراضِ ذاتیِ آن چیز است.
نشـانهٔ ایـن‌گونه اعـراض یـا ایـن‌گونه محمولات آن است که در تـعریفِ آنـها ناچار موضوعْ اخذ می‌شود. مثلاً مـاهیّتِ استقامت را نمی‌توان تـعریف کـرد مگـر آنکه خطّ در تعریف آن ذکر شود. یا در تعریف ضِحک که از اعراضِ ذاتیِ انسان است، موضوعْ یعنی انسان حتماً باید ذکر شود. چنانکه باید گـفت ضِـحک حـالتی است کـه بـراثـر تـعجّب عـارض انسـان می‌شود.
اگر بخواهیم رسمی ایراد کنیم که شـاملِ هردو ذاتی (ذاتی بابِ ایساغوجی و ذاتی بابِ برهان) باشد، می‌توانیم بگوئیم «ذاتی آن است که یا در حدِّ موضوع داخل باشد، یا موضوع در حدِّ آن داخـل بـاشد». آن ذاتی که در حدّ موضوع داخل است همان ذاتیِ بابِ ایساغوجی یعنی مقوِّم مـاهیّت است. مثلاً حیوان که محمول است بـرای انسان داخل در حدّ آن است که الانسـان حیوانٌ ناطق. درصورتی کـه ضـحک کـه عرض ذاتی انسان است، انسان در تعریف آن داخل است.
باید دانست که وقتی در تعریفِ مـوضوعِ علوم مختلف می‌گویند: موضوعِ هر عـلم آن چیزی است که در آن علم از اعراض ذاتی آن بحث می‌شود، قلمرو ذاتی در این

تعریف از ذاتیِ باب برهان وسیعتر است. زیـرا اعـراضِ ذاتـیِ مـوضوعِ هـر عـلم همچنانکه بر موضوعِ علم حمل می‌شود، بر انواعی هم کـه در تـحتِ آن است حـمل می‌شود. و بدین تعبیر حـدِّ عـرض ذاتـی شامل نفس موضوع نـیست، بـلکه شـامل جنس آن است. مثلاً وقتی تساوی زوایای مـثلث بـا دو قـائمه را بـر مـثلث متساوی‌السّاقین حـمل کـنند، حـدّ ایـن محمولْ مشتمل بر موضوع آن کـه مـثلث متساوی‌السّاقین است، نیست. بلکه مشتمل بر جنس آن است یعنی بر مثلث.

همچنین بعضی اعراض بـر بـعضی دیگـر حمل می‌شود، و بر انواعی کـه در تـحت بـعضی بـاشد، نـیز حـمل مـی‌شود. و دراین‌صورت حدِّ محمولْ شاملِ موضوع نتواند بود، بلکه شامل معروضِ موضوع یا شاملِ معروضِ جنسِ مـوضوع مـی‌باشد. مثلاً در علم حساب، موضوعِ عـلمْ عـدد است. و زوج و فرد، عـرضِ ذاتـیِ عـدد است. همچنین ناقص و زائـد و تـامّ[1] نـیز عرض ذاتی عدد است.

حال در علم ریاضی گاه مـی‌گوئیم عـدد زوج است. و گاه می‌گوئیم ۸ که نوعی عدد است زوج است. و گاه می‌گوئیم عدد فرد نـاقص است. و گـاه مـی‌گوئیم عـددِ زوج‌الزّوج ناقص است. در صـورتِ اوّل (یعنی در قضیهٔ «عدد زوج است») عرضِ ذاتیِ زوج بر موضوعْ حمل شده است. و در صورتِ دوم (یعنی در قضیهٔ «۸ زوج است») عرض ذاتـی بـر نـوعی از انـواعِ موضوع، و در صـورتِ سـوم (یـعنی در قضیهٔ «عدد فرد ناقص است») بر عـرضی ذاتی دیگر برای مـوضوع. و درصـورت چهارم (یعنی زوج‌الزّوج ناقص است) بـر نوعی از انواع که در تحت عرض دیگری از موضوع است. (یعنی زوج‌الزّوج نوعی است از زوج). و این مـحمولات در هـر چهار صورتْ مشتملِ بر عدد است که تنها در قضیهٔ اوّل (عدد زوج است) مـوضوعِ قضیّه است. درصورتی‌که در قضیهٔ دوم (۸ زوج است) عـدد جـنسِ مـوضوع است (یعنی عدد جنس است برای ۸). و در قضیهٔ سوم (فـرد نـاقص است) عـددْ مـعروضِ موضوع است (یعنی معروضِ فرد است) و در قضیهٔ چهارم (یعنی زوج‌الزّوج نـاقص

---

۱. عدد تامّ عـددی است کـه مـجموعِ کسـورش مساوی با آن عدد باشد. مانند عدد ۶ که کسورِ آن $\frac{1}{2} + \frac{1}{3} + \frac{1}{6}$ مساوی ۶ است (۲ = $\frac{1}{3}$ / ۳ = $\frac{1}{2}$ / ۶ = $\frac{1}{1}$). عدد زائد آن است که زائد بر اجزای کسور باشد. مانند ۸ که $\frac{1}{2}$ و $\frac{1}{4}$ و $\frac{1}{8}$ آن ۷ می‌شود.

عدد ناقص عددی است که کمتر از اجـزای کسورش باشد. مانند ۱۲ که اجزای کسور آن $\frac{1}{2} + \frac{1}{4} + \frac{1}{3} + \frac{1}{6} + \frac{1}{12}$ مساوی ۱۶ می‌شود.

است) عددْ معروضِ جنسِ موضوع است (یعنی معروضِ زوج است)
و تمامی این محمولات را در این علم نسبت به موضوعاتشان اعراض ذاتی می‌نامند. اگرچه عرض ذاتیِ حقیقی همان محمولِ نخستین است.
(= آثار ذاتی، ص ۱ و = احوال ذاتی) (≠ اعراض غریب، اعراض خارجی).
«موجود حرکت می‌کند، و جسم حرکت می‌کند، و انسان حرکت می‌کند. و لکن می‌گوئیم موجود از جهت اینکه موجود است حرکت نمی‌کند، بلکه حرکت آن ناشی از امری خاصتر از موجود است که جسمیّت است. انسان را نیز حرکت از آن حیث که انسان است عارض نمی‌شود، بلکه حرکت آن از امری عامتر از آن است که جسم بودن است. بنابراین حرکت از اعراض ذاتی جسم است. یعنی جسم را از حیث اینکه جسم است نه به سبب امری عامتر یا خاصتر از آن عارض می‌گردد. همچنین صحت یا مرض که عارض حیوان می‌شود، از اعراض ذاتی آن است، چه صحت یا مرض از حیث معنیی عامتر از حیوان یعنی جسم‌بودن عارض آن نمی‌شود، و همچنین ازحیث معنیی خاصتر از حیوان، مانند اسب یا گاو یا انسان بودن بر آن طاری نمی‌گردد. همچنین است زوجیت و فردیت برای عدد. و آنچه از این قبیل باشد، اعراض ذاتیه نامیده می‌شود» (معیارالعلم، ۵۵ ـ ۵۶)
«و تعریف به اعراض ذاتی حقیقی بهترین تعریفات رسمی بود. چه اعراض ذاتی به قوت مشتمل بود بر معروضات» (اساس، ۴۱۵). «و بر جمله لواحقی که بر اطلاق، یا بر وجه تقابل، عارض چیزی باشد بحسب جوهر و طبیعت و ذات او، و وجودش در غیر آن محال بود، آن را اعراض ذاتی‌آن چیز خوانند» (اساس، ۳۸۱). «آنچه بنحو اطلاقْ عارض می‌شود، مانند تساوی زوایای مثلث با دو قائمه، و آنچه به‌نحو تقابل عارض می‌شود، مانند استقامت و انحناء برای خط (که هیچ خطی از یکی از آن دو خالی نیست)، و مانند زوجیت و فردیت برای عدد» (برهان شفا، ص ۷۹).
«صدق وکذب از اعراض ذاتی خبر است» (اساس، ۶۵). «و موضوع علم آن‌چیز بود که علم مشتمل بر بحث از اعراض ذاتی او بود» (اساس، ۳۹۳)

أعرَف

آنچه در نزد عقل شناخته‌تر و روشن‌تر از چیز دیگر باشد. (= أجلیٰ، أبین)
«و به نزدیک ما اجناس هم اقدم بود و هم اعرف. چه در بدایت عقولْ اول اعم متمثل

شود و بعداز آن به‌تدریج اخصّی بعداز اخصّی...» (اساس، ۴۱۴).

أعمّ

آنچه کلّیّتش از چیز دیگر بیشتر باشد، یعنی هم آن را شامل شود و هم جز آن را. مثلاً حیوان اعم از انسان است، چه هم افراد انسان را شامل شود و هم افراد اسب و گاو و شیر و گرگ و جز آن را (≠ اخص).

«و ترتیب طبیعی در تعلیمْ اقتضاء تقدیمِ اعم کند بر اخص، چه اعم به عقل نزدیک‌تر بود، چنانکه اخص به حس نزدیکتر بود» (اساس، ۳۴۳).

أعوان

یکی از اجزای دوگانهٔ خطابه، و آن اقوال و احوالی است که ذاتاً منتِج و مثبِت مطلوب نیست، ولی برای اقناع شنوندگان مفید تواند بود (≠ عمود).

«خطابت مشتمل بود بر دو چیز: یکی عمود و دیگر اعوان. و عمود قولی باشد که به‌حسب ظنّ منتج بالذات بود مطلوب را. و اعوانْ اقوال و احوالی بود خارج از آن» (اساس، ۵۳۳).

أعیان

موجوداتی که در خارج از ذهن آدمی وجود دارند (≠ اذهان).

«به این اعتبار چیزها را وجودی است در اعیان و وجودی است در اذهان» (اساس: ٦٢). «مردم چون بواسطهٔ حواسِ ظاهر، ادراک اعیان موجودات کند، صور مدرَکات در ذهن او متمثل گردد به‌طبع، و بعداز آن، آن صور به معاونت حفظ و تذکّر بر اعیان موجودات دلالت کند هم به طبع» (اساس، ٦١). «و خیالْ به حقیقت محاکاتِ نفس است اعیان محسوسات را، و لیکن محاکاتی طبیعی» (اساس، ۵۹۱).

افتادن

حمل‌شدن، محمول و مقول واقع‌شدن، صدق‌کردن، صادق‌بودن.

«و کلی آن بود که به یک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر، چنان‌که گوئی مردم، که مردم به یک معنی بر زید افتد و بر عمرو و بر بکر. و اگر چنان بود که بر یک چیز افتاده بود، تو توهّم توانی‌کردن که او بر چیزهای بسیار افکنی» (دانشنامه، منطق، ۱۲).

إفتراض

تبدیل قضیهٔ کلی به جزئی و جزئی به کلی. مثلاً چون بخواهند قضیهٔ جزئیه را به قضیهٔ کلیه مبدل سازند، آن بعض را که محکوم علیه است، بفرض تعیین می‌کنند، و لفظی مفرد محصَّل یا معدول به‌جای آن می‌نهند. مثلاً چون بخواهند قضیهٔ جزئیهٔ «بعضی مردمان کاتب نیستند» را کلی کنند، می‌گویند: «هیچ امیی کاتب نیست». و چون بخواهند قضیهٔ «بعضی مردمان کاتب هستند» را کلی کنند، گویند «هر غیر امیی کاتب است».

«و اگر صغری سالبه بود، قلبِ مقدمات کنند، و اگر عکس و قلب مفید نباشند بسبب آنکه صغری سالبهٔ جزوی باشد، افتراض کنند، و گاه به خلف بیان کنند» (اساس، ۱۹۹).

إقامهٔ برهان

برهان‌آوردن، قضیه‌ای را با برهان به‌اثبات رساندن.

إقامهٔ حجّت

حجت‌آوردن، چیزی را با حجت به‌اثبات رساندن (= تمشیت حجت).

«تعلیم دوم در جدل. و آن صناعتی است علمی که به آن قادر باشند بر اقامت حجت از مقدماتِ مسلَّمه بر هر مطلوبی که خواهند، و بر محافظت هر وضعی که اتفاق افتد» (درّة، ۱۵٦).

إقتران

تألیف چند قضیه به قصد آنکه مستلزم نتیجه‌ای باشد، خواه حقیقةً قولی دیگر از آن استنتاج شود، خواه نشود.

«و هر تألیف که بصددِ استلزامِ قولی بود، اگر مستلزم بود و اگر نبود، آن را اقتران خوانند، و آن مؤلَّف را قرینه خوانند».

«صورت قیاس این اقتران و تألیف بود که اندر میان مقدمات افتد» (دانشنامه، ۱۰٦).

«و گردآمدن این دو مقدمه را اقتران خوانند، و صورت گردآمدن را شکل خوانند» (دانشنامه، ٦۴).

إقتصاص

ایراد جریانی که سابقاً واقع شده یا اکنون درحال وقوع است.

«و اکثر اقاویل خطابی را صدری و اقتصاصی و خاتمه‌ای باشد» (اساس، ۵۷۹).

«و اما اقتصاص، رسم و نشان تصدیق باشد. و آن ایراد قصه‌ای بود که چه رفته است و چه بوده است. و خاص بود به مشاجرات و منافرات، چه قصه یا مشتمل بر امری ماضی

بود و خواهند که آن را به عدل و جور نسبت دهند، و یا مشتمل بر امری حاضر بود و خواهند که آن را به حسن و قبح نسبت دهند، و در مشاورت چون دلالت بر مصلحتی به مستقبل بود، اقتصاص صورت نبندد» (اساس، ۵۸۰).

إقناع

قانع‌کردن و متقاعدساختن، نظر و عقیده‌ای را به شنونده قبولاندن.

«خطابت صناعتی علمی است که با وجود آن ممکن باشد اقناع جمهور در آنچه باید که ایشان را به آن تصدیق حاصل شود بقدر امکان» (اساس، ۵۲۹). «و چون غرض از این صناعت اقناع است نه تحقیق مطلق و الزام صرف، هرچه افادت اقناع کند، خواه داخلی و خواه خارجی در صناعت معتبر باشد» (اساس، ۵۳۳).

أقوال جازمه

جمع قول جازم

أقوال شارحه

جمع قول شارح (= معرِّف، ص ۲۵۱)

أقیِسه

جمع قیاس

أکبر

آن جزئی که در مطلوب محمول واقع شده باشد و وجه تسمیه‌اش این است که محمول معمولاً اعم از موضوع است. مانند «دارای انیاب» در قیاس ذیل:

هر اسبی علفخوار است ـ هیچ علفخواری «دارای انیاب» نیست.

پس: هیچ اسبی «دارای انیاب» نیست (= حد اکبر) (≠ اصغر).

إلتزام

(← دلالت التزام).

إلزام

ناگزیرساختن کسی به قبول یک حکم.

ناگزیرشدن کسی به قبول یک حکم و آن غرض از فن جدل است. چه جدل در مقام آن نیست که قضیه‌ای را با قضایای حقیقی و یقینی برهانی سازد، بلکه تنها درپی آن است که طرف بحث را به اقرار و تصدیق به امری ناگزیر سازد.

«و چون مقصود از جدل الزام غیر است، لامَحاله مشتمل بود بر نزاعی» (اساس، ۴۴۷). «و چون غرض از این صناعت

[خطابه] اقناع است نه تحقیق مطلق و الزام صرف، هرچه افادت اقناع کند، خواه داخلی و خواه خارجی در صناعت معتبر باشد» (اساس، ۵۳۳). «و ناقض وضع را به اقامت حجت، سائل خوانند. و غایت سعی او آن است که الزام کند» (درّة، ۱۵۶).

إلزامی

منسوب به الزام.

«چه منطقی بحث می‌کند از معقولات ثانیه از آن روی که موصل‌اند یا نافع در ایصال به مطلوبی تصوری یا تصدیقی، الزامی [در اصل یا الزامی]، یا اقناعی، یا تخییلی، یا غیر آن» (درّة، ۱۰).

أمّ‌القضایا

قضیهٔ «النّقیضان لا یجتمعان و لا یرتفعان».

إمتحان

بررسی و آزمون و روشن‌ساختن قدرت مخاطب در حجت و استدلال.

«اما معانده و امتحان و مغالطه از مواد مغالطی باشد. الا آنکه غرض معاند اظهار نقصان مخاطب و تفخیم [ظ: تفحیم] او بود، و غرض ممتحن استشکاف قوت او در استعمال حجت، و غرض مغالط تمویه و تلبیس بر او» (اساس، ۴۴۸).

إمتحانی

منسوب به امتحان.

«و اما حیلت مانند آنکه در قیاسات امتحانی و مغالطی از مناقشت مخاطب در تسلیم مطلوب محترز باشند، پس به طریق تلبیس با اظهار تدقیق، متن سخن با حشو آمیخته کنند، تا مخاطب متحیر شود، و مطلوب را ناشناخته مسلم دارد» (اساس، ۲۹۴).

إمتناع

۱ ـ محال‌بودن، ضرورت‌داشتن عدم چیزی و آن ازجمله مفاهیم بدیهی است مانند وجوب و امکان که احتیاجی به تعریف ندارد.

«تعریف وجوب و امکان و امتناع از تعریفاتی بود که ظنّ افتد که دوری است و حق آن است که تصور این سه معنی در بدایتِ عقول مرکوز باشد (اساس، ۱۳۰).

«معانیِ متصوَّر در عقول و اذهان یا بنفس خود بیّن و مستغنی از اکتساب بود یا نبود. و قسم اول یا معقول محض بود، مانند وجود و وجوب و امکان و امتناع، یا محسوس بود به حواسّ ظاهر، مانند حرارت و برودت و سواد و بیاض و نور و ظلمت. یا مدرَک به حواسّ باطن و وِجدان نفس، مانند شادی و غم و خوف و شِبَع و

جوع» (اساس، ۴۱۲).
۲ - یکی از مواد قضایا و آن عبارت از محال‌بودن اتصاف موضوع به محمول است.
«و نسبت محمول با موضوع خالی نبود فی نفس‌الامر از آنک به وجوب بود یا به امکان یا به امتناع. وجوب آن بود که آن موضوع نتواند بود الا آنکه محمول او را حاصل بود، چنانکه انسان را حیوان. و امتناع آن بود که آن موضوع را آن محمول نتواند بود البته، چنانکه انسان را حجر. و امکان آن بود که آن موضوع را آن محمول شاید که بود و شاید که نبود. چنانکه انسان را کاتب. و این نسبتها را موادّ قضایا خوانند» (اساس، ۷۵).

إمتناع اِجتماع

محال‌بودن وجود دو چیز با هم در یک موضوع، مانند امتناع اجتماع زوج و فرد در یک عدد، که محال است عددی هم زوج باشد و هم فرد، و مانند امتناع اجتماع سفیدی و سیاهی.
«حکم عقل به امتناع اجتماع نقیضین [در متن: نقیض] نه بر آن وجه است که نقیضین را در ذهن مجتمع تصور می‌کنند، آنگاه حکم می‌کنند که این مجتمع در خارج ممتنع است [چه اجتماع ایشان در ذهن هم ممتنع است] بل بر آن وجه است که عقل اجتماع مختلفات تصور کرده است، چنانکه اجتماع سواد و حرکت در جسم اسود متحرک. پس حکم می‌کند به امتناع چنین اجتماع بین‌النقیضین» (درّة، ۷۸).

إمتناع إنفکاک

جدائی‌ناپذیری، محال‌بودنِ جداشدنِ چیزی از ماهیتی، مانند محال‌بودن انفکاک حیوانیت از انسان، یا فردبودن از عدد سه و پنج.
«و باشد که میان لازمِ بیِّن و میان ذاتیِ مقوِّم که جزو ماهیت بود اشتباه افتد، به‌سببِ امتناعِ انفکاکِ هردو از تصور ماهیت...» (اساس، ۲۳).

إمکان

(← ص، ۱۷۹)

إمکان استعدادی

(← ص ۱۸۲)

إمکان استقبالی

(← ص ۱۸۲)

إمکان خارجی

ممکن‌بودن نسبت محمول به موضوع در

عالم خارج، و آن اخص از امکان ذهنی است.

«و امکان ذهنی که عبارت از عدم علم بود به ضرورت خارجی، عام‌تر از امکان خارجی باشد. چه مقابل خاص عام‌تر از مقابل عام بود. پس بعضی ممکنات ذهنی در خارج ضروری بود، و بعضی ضروریات خارجی در ذهن ممکن بود. و به این اعتبار ممکن ذهنی شامل ممکنات حقیقی و بعضی ضروریات باشد» (اساس، ۱۳۱).

إمکان خاصّ

(← ص ۱۸۱)

إمکان ذهنی

عدم علم به ضرورت خارجی چیزی (← امکان خارجی).

«و امکان ذهنی که عبارت از عدم علم بود به ضرورت خارجی، عام‌تر از امکان خارجی باشد» (اساس، ۱۳۱).

إمکان عامّ

(← ص ۱۷۹)

اُمّهات مطالب

(= مطالب علمی)

إنّ

(← برهان إنّی ص ۴۳) (≠ لِمّ).

إنتاج

نتیجه‌دادن مقدمات در قیاس، منتج‌بودن قیاس (≠ عُقْم).

«شرط انتاج در این شکل [اول] دو چیز است: یکی آنکه صغری موجبه باشد، و دوم آنکه کبری کلی باشد» (اساس، ۱۹۳).

إنتِفاء

۱ ـ سلب‌شدن، نفی‌شدن (≠ ثبوت).

«اگر ثبوت محمول موضوع را، یا انتفایش از او ضروری بود، خالی نبود از آنکه مقتضیِ آن ضرورت یا مجردِ ذات و حقیقت موضوع بود بی‌اعتبار امری، یا به اعتبار امری دیگر» (اساس، ۱۳۲).

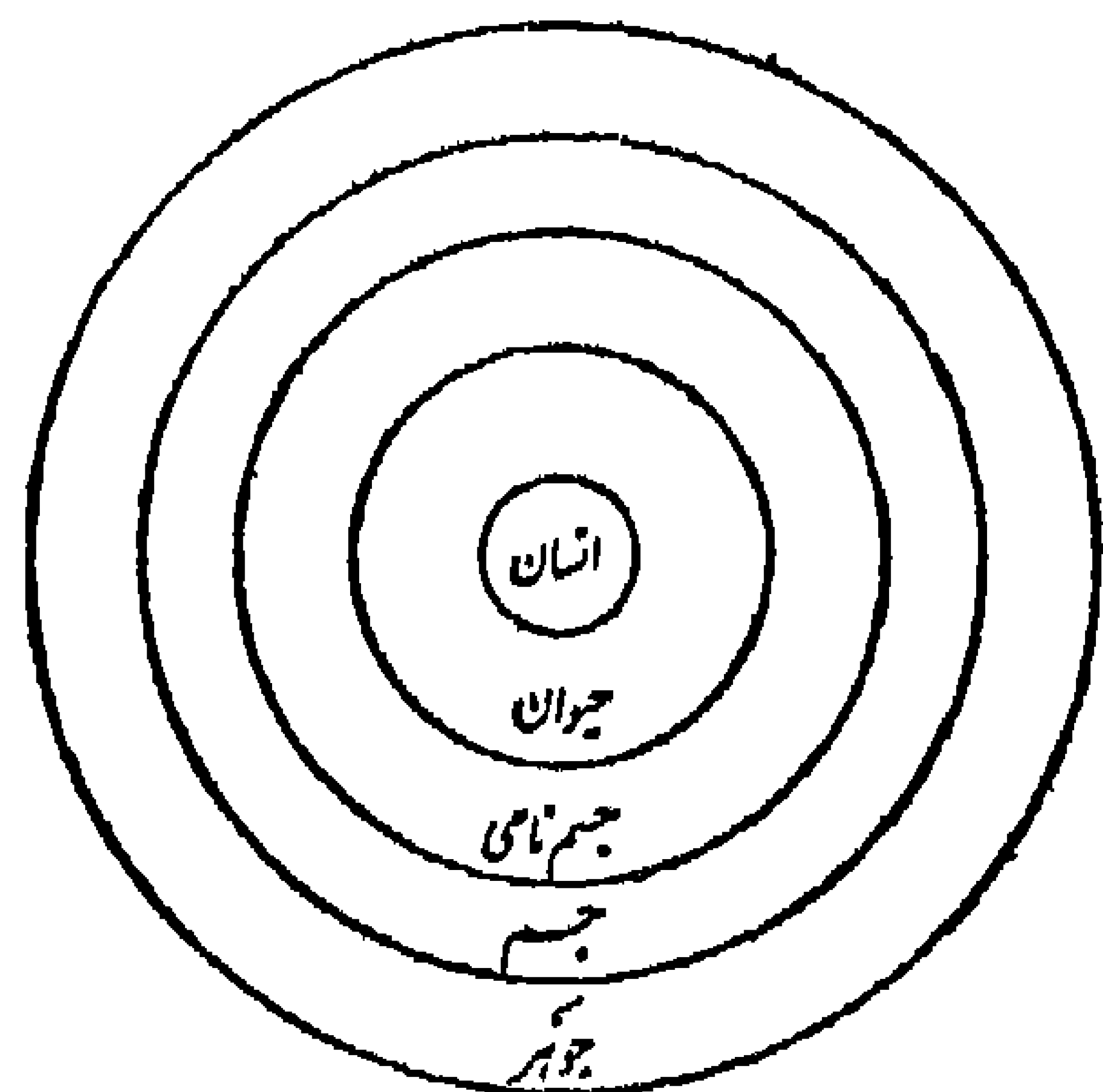
۲ ـ معدوم‌شدن، معدوم‌بودن.

«محمول وصف موضوع است و از انتفاءِ موصوفْ انتفاءِ صفتْ لازم، پس آنچه نباشد، از آن روی که نباشد محال است که او را صفتی باشد، پس هیچ صفت بر او حمل نتوان کرد» (درّة، ۶۵).

إندراج

در بین مصادیق کلیی داخل‌بودن، مانند اندراج افراد انسان در بین افراد حیوان، و

افراد حیوان در بین افراد جسم نامی.
اندراج را برای تجسم به‌صورت دوایر متداخل نشان می‌دهند:
«و نه هرچه اضافی برو صادق است، حقیقی برو صادق است، چه اضافی بر کلیات می‌شاید که صادق شود چون حیوان که



جزوی اضافی است به‌سبب اندراج او در تحت جسم نامی» (درّةالتاج، ۲۷).

اندر رسیدن

تصورکردن.
«دانستن دو گونه است: یکی اندر رسیدن که به تازی تصور خوانند. چنانکه اگر کسی گوید پری و مردم تو اندریابی و تصور کنی» (درّةالتاج، ۲). «اگر ما را دانسته نباشد که مردم چه بود و کسی ما را بازنماید و گوید مردم جانوری بود گویا باید که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر رسیده باشیم به ایشان. پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم» (دانشنامه، ۸). «اندر رسیدن را و تصورکردن را راه حد است و رسم» (دانشنامه، ۵۹).

آندیشه

(= فکر، رویّت)
«و هرچه تصور وی یا تصدیق به وی به اندیشه بجای باید آوردن، پیش از وی باید که چیزی دیگر دانسته باشیم تا نادانسته را به وی بدانیم» (دانشنامه، ۷).

إنشائی

مرکّبِ تامّی که قابل تصدیق و تکذیب نباشد. مانند «آیا این نوع قارچ سمی است؟»، «بگوی»، «مگوی» و آن استفهام و امر و نهی و التماس و دعا و تمنّی و ترجّی و تعجب و قسم و ندا... را شامل می‌شود (≠ اخباری، خبری)
«و بدان که مرکبْ تام باشد، اگر افادت نسبتی کند که یَصِحُّ‌السُّکوتُ علیه، و آن را جمله و کلام خوانند، و ناقص باشد اگر افادت چنین نسبتی نکند. و اول را خبر و قضیه و قول جازم خوانند اگر محتمل صدق و کذب باشد، و انشائی اگر محتمل

نباشد (درّة، ۲۵).

إنعکاس

منعکس‌شدن، تبدّل محلّ موضوع و محمول در قضیهٔ حملیه، یا مقدم و تالی در قضیهٔ شرطیه، با بقای صدق، مانند انعکاس قضیهٔ «هیچ مثلث متساوی‌الاضلاعی قائم‌الزاویه نیست» به قضیهٔ «هیچ مثلث قائم‌الزاویه‌ای متساوی‌الاضلاع نیست» (← عکس).

إنفعال

یکی از مقولات عشر و آن عبارت است از قبول تدریجی اثر فاعل، مانند بریده‌شدن چوب بوسیلهٔ نجار، و گرم‌شدن آب از تأثیر آتش (= ان ینفعل). (≠ فعل)

«و مثال فعل چون قطع و إحراق، و مثال انفعال چون تقطُّع و إحتراق» (اساس، ۵۱).

إنفعالات

کیفیات محسوسی که راسخ و ثابت نباشد، مانند پریدگی رنگ چهره درحال ترس، و برافروختگی آن درحال غضب و شرم (≠ انفعالیات).

«و این کیفیات [محسوسه] دو گونه بود: راسخ مانند زردی زر و سرخی خون. و غیر راسخ چون سرخی خجِل و زردی وجِل. و اول را انفعالیات خوانند، و دوم را انفعالات. و امتیاز میان این دو به امور عارضی باشد نه به امور ذاتی، چه رسوخ و عدمش از عوارض ماهیت بود نه از مقوّمات» (اساس، ۴۳).

إنفعالات نفسانی

حالاتی نفسانی که در آنها مایه‌ای از لذت یا الم وجود دارد، مانند ترس و خشم و نفرت و رغبت و امثال آن.

«در شعر و آن صناعتی علمی است که قادر باشند به آن بر ایقاعِ تخیلاتی که مبادی انفعالات نفسانی مطلوب گردد» (درّة، ۱۵۹).

إنفعالیّات

کیفیات محسوسی که راسخ و ثابت باشد (← انفعالات) (≠ انفعالات).

إنّیت

مصدر جعلی از انّ بمعنی ثبوت. وجه تسمیهٔ برهان إنّی این است که تنها مفید إنّیّت و ثبوت حکم است. (← برهان انی، ص ۴۳).

«استدارت زمین در علم هیأت به انیت اثبات کنند و در طبیعی به لِمّیّت» (اساس، ص ۳٦٦). «براهین علم هیأت بی براهین

طبیعی مفید یقین نتواند بود. چه افادت انیت تنها کند نه افادت لمیت» (اساس، ص ٣٦٧).

أنْ یَفْعَل

یکی از مقولات عشر (← فعل) (≠ أن ینفعل).

«و لفظ أن یَفْعَل و أن یَنْفَعِل بر این دو مقوله به آن سبب نهاده‌اند که فعل و انفعال به اشتراک بود بر دو معنی: یکی حالت توجه به هیأتی چنانکه آمد. و دیگر حالت استقرار هیأتی که توجه به آن بوده باشد بعداز حصولش، چنانکه سخونت در متسخِّن، و سواد در متسوِّد. و آن به حقیقت از آن مقوله تواند بود که حرکت در وی باشد. و لفظ أن یفعل و أن ینفعل خاص است به معنی اول که مقوله عبارت از آن است» (اساس، ص ۵۲).

أنْ یَنْفَعِل

(← انفعال) (≠ أن یفعل).

أَوسط

جزئی که هم در صغری و هم در کبری می‌آید و موجب ثبوت «اکبر» برای «اصغر» یا سلب «اکبر» از «اصغر» می‌شود. مانند «پستاندار» در قیاس ذیل:

خفاش پستاندار است ــ هر پستانداری دارای ریه است ــ پس خفاش دارای ریه است. اوسط همیشه درنتیجهٔ قیاس حذف می‌شود. (= حد اوسط، حد وسط).

أوّلُ‌الاوائل

قضیهٔ اوّلیِّ «النّقیضان لایجتمعان و لایرتفعان». (= اُمُّ‌القضایا)

أوّلیّات

اولیات قضایای کلی است که خودبخود روشن و معلوم است و احتیاج به اثبات ندارد، و به هر انسان سلیم‌الفطره‌ای عرضه شود، بی‌چون‌وچرا آن را می‌پذیرد. مانند کلّ اعظم از جزء خود است ــ اجتماع ضدّین محال است. ــ اگر از دو مقدار مساوی یک مقدار کم شود، باز باهم مساوی‌اند.

یقین نسبت به این‌گونه قضایا ناشی از ذاتِ آن قضایا است، نه از امری خارج. درصورتی‌که قضایای غیر اوّلی باید به‌وسیلهٔ مقدّمات دیگر ثابت شود تا یقینِ بدان حاصل آید.

بیان مطلب آنکه: یقینِ ما نسبت به یک قضیّه پدیده‌ای است نفسانی. و همهٔ پدیده‌ها ممکن‌الوجودند و بدونِ علّت پدید نمی‌آیند. پس یقینِ ما هم حتماً معلول

چیزی است. حالْ این علّتِ یقینِ ما به محتوای قضیّه یا در درون خود قضیّه است، یعنی تنها توجه به خود آن قضیّه، یقین را در ما برمی‌انگیزد، یا علّتْ خارج از آن است.

مراد از این‌که خودِ قضیّه علّتِ یقین است، این است که صِرفِ تصوّرِ اجزاء قضیّه و نسبت بین آنها موجبِ حکم و یقین به نسبت می‌شود. مانندِ «النقیضانِ لایَجتمعانِ و لایَرتفعان»، و مانند «سَلْبُ‌الشیء عن نَفْسِهُ محالٌ» (مثلاً سنگ سنگ نیست).

بنابراین در این‌گونه قضایا ذهن احتیاج به چیز دیگر ورای تصوّر موضوع و محمول و نسبت ندارد.

اساس و زیربنای تفکّر آدمی همین اوّلیات است. و تمامی علوم عقلی خاصّه ریاضیّات مبتنی بر آنها است.

امّا یقین ما نسبت به قضایایی که اوّلی نیستند، از ذات آنها برنمی‌آید، بلکه به مدد قضایای دیگر که مقدّمهٔ آنها واقع می‌شوند، ما علم و یقین به آنها حاصل می‌کنیم. یعنی یقین ما به آنها معلولِ قضایایی است بیرون از آنها. و بنحو دقیقتر معلولِ حدّوسط‌هائی است که ذهن خود باید بیابد تا بتواند بین موضوع و محمول پیوند اسنادی محکم برقرار سازد.

ازاین‌قبیل است: زمین کروی است، زمین متحرک است، زمین با فلان سرعت حرکت می‌کند، فاصلهٔ زمین تا خورشید فلان مقدار کیلومتر است، در مثلث قائم‌الزّاویه، دو زاویهٔ دیگر غیر از زاویهٔ قائمه، بر روی هم ۹۰ درجه‌اند...

درصورتی‌که اوّلیّاتْ بیّنِ بنفس، یعنی خودبخود روشن و آشکار و معلوم هستند و موجب معلوم‌شدن و روشن‌شدن چیزهای دیگر می‌شوند. عیناً مانند نور که ظاهرٌ بنفسِه است و مُظهِرٌ لغیره. معلوماتِ مکتسبِ عقلیِ ما قائم به اوّلیات‌اند، و اوّلیات قائم به خود.

اوّلیّ یا بدیهی را نباید با معلوم اشتباه کرد. زیرا هر امر اوّلی و بدیهی معلوم است. درصورتی‌که هر امر معلومی بدیهی نیست. مثلاً الآن حرکت زمین بر ما معلوم و مسلّم است، و علّت خسوف و کسوف، یا علّت رعد و برق، یا علّت بسیاری از بیماری‌ها بر ما مسلّم و روشن است، اما هیچ‌یک بدیهی و اوّلی نیست. همه مکتسَب هستند.

اهمیّتِ این اوّلیات، بیش از هر علم در ریاضی مشخّص می‌شود. زیرا که عالم ریاضی در آغاز کار جز چند تعریف و چند علم متعارف سرمایه‌ای ندارد. و با همین مایهٔ بسیار محدود و معدود بنای رفیع و شگفت‌انگیز هندسهٔ اقلیدسی را می‌سازد، و فرمولهای دقیق جبر و مقابله را

بــه‌دست مــی‌آورد. اتـقان و اسـتواری ریاضیّات هم ناشی از همین است که مایهٔ اوّلیش هــمین اوّلیــاتْ است و صـورت استدلالْ هم صورتِ قیاسی است.

اوّلیّاتِ ریاضی را علوم متعارفه می‌نامند. و گاه در سرآغاز هندسهٔ مسطحهٔ اقـلیدسی برای تنبیه آنها را ذکر می‌کنند. مشهورترین آن عــلوم مـتعارفه عـبارتند از قـضایای بدیهی ذیل:

۱ ـ کلّ بزرگتر از جزء خود است. ۲ ـ کلّ مساوی است با مجموع اجزای خـود. ۳ ـ دو مقدار مساوی بـا مـقدار دیگـر خـود مساویند. ۴ ـ هرگاه بر دو مقدار مسـاوی یک مقدار مساوی افزوده شود بازبا هـم مساوی‌اند. ۵ ـ هرگاه از دو مقدار مساوی یک مقدار مسـاوی کـم شـود بـاز بـاهم مساوی‌اند. ٦ ـ هرگاه دو مـقدار مسـاوی ضرب در یک مقدار مساوی شـوند بـاز باهم مساوی‌اند (این اصـل بـه شـمارهٔ ۴ بازمی‌گردد. زیـرا ضـرب درواقـع جـمعِ مکرر است). ۷ ـ هرگاه دو مقدار مساوی تقسیم بر یک مقدار شود باز هم مساویند. (ایــن عــلم مـتعارف هـم بـه شـمارهٔ ۵ بازمی‌گردد. زیرا تـقسیم درواقـع تـفریق مکرر است). ۸ ـ اگر دومقدار نـامساوی باشند، و یک مـقدار مسـاوی بـه آن دو افزوده شود، باز با هم مساوی‌اند...

* * *

در بین اوّلیّاتْ مقدّم بر همه، و اصیل‌تر از هــمه، و مـرجـع هــمه، اصـلِ «النـقیضانِ لایجتمعانِ و لایرتفعانِ» است. مثلاً علوم مـتعارفهٔ ریـاضی هـمگی بـه ایـن قـضیّه بازمی‌گردند. و بهمین‌جهت این قـضیّه را اوّل‌الاوائل و اُمُّ‌القضایا می‌نامند. و درواقع همهٔ معلومات مکتَسَب عقلی، بلکه حـتّی اولیّات دیگر متکّی بر آنند. و آن پشتوانه و تکیه‌گاه همهٔ معلومات ما است.

* * *

حال چگونگی پـیدایش ایـن اوّلیّـات کـه مایه‌های نخستین فکر و استدلال است، از مسائل بسیار مهم فلسفی است و بخصوص در مبحث شناخت اهمیت بسـیار دارد. و بحث از این است که آیا فـطری است یـا اکتسابی. آنچه از آثار مـنطقی و فـلسفیِ حکمای اسلام برمی‌آید، اوّلیّات خـود از محسوسات به‌دست می‌آید و چیزی نیست که نوزاد آنها را همراه خود بیاورد. این نظر را مخصوصاً خواجهٔ طوسی با صراحت و قاطعیتِ هرچه تمامتر اظـهار داشـته است (اساس، ص ۷ ـ ۳۷٦).

برای تفهیم بداهت قضایای اولی گفته‌اند که اگر فرض کنیم انسانی دفعةً با عقل و خرد آفریده شده ولی هنوز چیزی نیاموخته، و هیچ‌چیزی را احساس نکرده باشد، آنگاه

معنی «کل» و «جزء» و «اعظم» را بـه او بیاموزند، بالفور تصدیق خواهد کـرد کـه «کلّ اعظم از جزء است» و بـه هیچ‌وجه نمی‌تواند آن را مورد شک قرار دهد (= بیّن، بدیهی، ضروری) (≠ غیر بیّن، غیر بدیهی، غیر ضروری، مکتَسَب، نظری).

«و هـریکی از ایـن دو قسم [تـصور و تصدیق] یا بی‌واسطهٔ اکتساب حاصل شود و آن را بدیهی و فطری و اوّلی خوانند، یا به‌واسطهٔ اکتسابی حاصل آیـد و آن را مکتسَب و غیر بدیهی و غیرفطری و غـیر اوّلی خـوانـند» (درّةالتاج، ص ۵). «و اولیات را به برهان حاجت نبود و باشد که اجزاءِ آن را حدود باید گفت» (اساس، ص ۴۲۰). «اولیات و ایشان قضایائی‌انـد کـه کافی باشد در حکم به آن مجرَّدِ تـصور طرفین ایشان. چنانکه الکلُّ اعظم من جزءه ـ و ان النفی و الاء ثبات لایَجتمعان و لا یَرتفعان» (درّة، ۱۵۳).

۲ ـ آنچه حملش بر موضوع بسبب حـمل آن بر چیزی اعم از موضوع نباشد. مـثلاً حمل حیوان بر انسان حملِ اولی است. اما حمل جسم بر انسان حمل اولی نیست. زیرا جسم اولاً بر حیوان حمل می‌شود و سپس بسبب اینکه بر حیوان حمل شده بر انسان نیز حمل خواهد شد.

«وقتی که جنس و فصل و عرض لازم بـر همهٔ افراد موضوع حمل می‌شود، نسبت به موضوع اولی است. زیراکه ابتداء بر شیئی که اعم از موضوع است حمل نمی‌شود تا بتوسط آن بر موضوع حـمل شـود. مـثلاً وقتی ما می‌گوئیم «هر انسانی جسم است»، «جسم» برای انسان اوّلی نیست. زیـرا کـه جسم نخست حمل بر حـیوان مـی‌شود. و بنابراین حملش بر حیوان قبل از حمل آن بر انسان است. و بنابراین حمل جسـم بـر حیوان متوقف بر این نیست که محمول بر انسان باشد، درصورتی‌که وقتی بر انـسان حمل می‌شود که پیش از آن بر حیوان حمل شده باشد» (شفا، بـرهان، ص ۸۳). «هـر محمولی که بر عامتر از موضوعی محمول نبود آن حمل را اولی خوانند و اگـرچـه حمل اولی به حقیقت خاصتر از آن باشد» (اساس، ۳۸۴).

أوّليُّ التّصور

آنچه تصورش بـدیهی و ضـروری است. (← بدیهی، ص ۴۲).

«و هرچند اقتناص این تصورات، در مبادی فطرت، بنوعی اکتساب صورت بندد شبیه به استقراء چنانکه گفته‌ایـم، امـا عـقل را بعداز تقریر صور التفاتی به وجه اکتساب باقی نماند البته. و به این سبب بیّن بـود و اوّلیّ‌التصور» (اساس، ص ۴۱۳).

إهمال

عدم ذکر سور در قضیه‌ای که مراد از موضوع در آن افراد باشند نه طبیعت موضوع. (← قضیّهٔ مهمله، ص ۱۹۷) (≠ حَصْر).

«تعلیم سوم درخصوص و حصر و اهمال قضایا» (درّةالتاج، ص ۵۰). «هرچند مراد در آن مقدمه کلی بود، اما بر وجه اهمال استعمال کنند، بر این وجه که الأَصدقاءُ ناصحون ــ و مَن طلب و جدَّ، وجدَ» (اساس، ص ۳۳۸).

أيٌّ

لفظی که با آن سؤال از فصل یا عرض خاص می‌شود. مثلاً چون بپرسند «الانسانُ ما هو؟» در جواب گویند «حَیَوانٌ». و باز چون سؤال شود که «أيُّ حَیَوانٍ؟» (کدام حیوان؟ یا چگونه حیوانی؟) جواب «ناطق» است. و چون سؤال شود که «أی شیءٍ هو فی عَرَضه؟»، جواب «ضاحکٌ» است. بهمین سبب در تعریف فصل گفته می‌شود: فصل آن کلی ذاتی است که در جواب «ای شیءٍ هو فی ذاته؟» می‌آید، و عرض خاص آن کلی عرضی است که در جواب «أيُّ شیءٍ هو فی عرضه؟» می‌آید.

«و سوم مطلب أی و آن از کدامی پرسد» (دانشنامه، ۱۵۴) «اما مطلب ای یا از فصل پرسد، یا از خاصه» (دانشنامه، ۱۵۶) «و چون اصلِ حقیقتْ متصوَّر بود و امتیاز از اشتباه حاصل نشده، سؤال از آن به لفظ کدام است کنند، و به تازی أیُّ شیءٍ هو گویند» (اساس، ۲۲).

ایجاب

اثبات محمول برای موضوع (≠ سلب).

«هر قضیهٔ حملی مشتمل بر سه جزء باشد: موضوع و آن محکوم علیه باشد در آن، و محمول و آن محکوم‌به، و نسبت محمول به موضوع أعنی حکم به صدق او بر آن، و آن را ایجاب خوانند. چنانکه «الانسان ماشٍ» (درّةالتاج، ۵۴). «و بباید دانست که ایجاب استدعاء وجود موضوع کند بخلاف سلب. و بیانش آن است که حکم در اصل جز بر چیزی ثابت و متقرّر در ذهن صورت نبندد» (اساس، ۸۹).

ایجابی

منسوب به ایجاب. (≠ سلبی)، «چون تصورات عقلی حاصل شود میان آن بسبب تعلقاتی که ماهیات آن تصورات را به یکدیگر باشد از اشتمال و استلزام و عروض و تقابل، نسبی ایجابی و سلبی ادراک کند» (اساس، ۳۷۶).

ایقاع

۱ ـ علم و یقین به وقوع یا عدمِ وقوعِ نسبتِ محمول به موضوع (= اذعان).

۲ ـ ایجادکردن، حاصل‌کردن، افکندن.

«صناعت شعری ملکه‌ای باشد که با حصول آن بر ایقاع تخیلاتی که مبادی انفعالات مخصوص باشد، بر وجه مطلوب قادر باشند (اساس، ٥٨٦).

«قیاسات دارای مراتب گوناگونند: برخی ایجاد یقین می‌کنند و آن قیاسات برهانی است، و بعضی ایقاع شبه‌یقین می‌کنند و آن یا قیاس جدلی است و یا قیاس سوفسطائی مغالطی، و برخی دیگر ایقاع می‌کنند ایقاع ظنی غالب و آن قیاس خطابی است. اما قیاس شعری ایقاع تصدیق نمی‌کند، بلکه ایقاع تخییل می‌کند» (شفا، برهان، ص ۴).

أین

یکی از مقولات عشر. و آن عبارت است از بودن شیءِ در مکان خود.

«و لفظ أین و متی بر این دو مقوله از آن جهت نهاده‌اند که این دو لفظ استفهام است از مکان متمکِّن و زمان متزمِّن. و نه دال بر حقیقت مکان و زمان است و نه بر حقیقت متمکن و متزمن» (اساس، ص ۵۱).

أیون

جمع «أین».

ب

باطل

غیرصحیح، کاذب، نادرست (≠ حق).

«و نقیض حق باطل بود. و نقیض مشهور شنیع» (دانشنامه، ص ۱۲۳).

بالذّات

برحسَب ذات، بلحاظ ذات، بسبب ذات، ذاتاً. (≠ بالعرض و بالغیر).

«غایت تعلم منطق، بالذات معرفت طریق اکتساب این دو مطلوب است، و بالعرض معرفت دیگر اقسام که شبیه است به هردو بر وجهی از وجوه مناسبت یا مضادّت» (اساس، ۳۴۳). «حمل محمولات بر موضوعات یا بالذات بود و برحسب امر طبیعی، یا بالعرض و خلاف آنچه مقتضای طبع بود فی‌نفس‌الامر» (اساس، ۲۹۹). «برهان قیاسی بود مؤلف از یقینیات تا نتیجهٔ یقینی از او لازم آید بالذات و به اضطرار» (اساس، ۳۶۰).

بالطّبع

بحسب طبع، بحسب طبیعت، بلحاظ طبع، بسبب طبع، طبعاً.

«مقدمات برهان را چند شرط باشد:

۱ ـ آنکه یقینیُّ‌الصِّدق باشند تا به طبعْ انتاجِ صادقی کنند نه به حسب وضع تنها مانند قیاس. چه انتاج صادق از غیرصادق چنانکه در جدل و دیگر صناعات افتد، برهانی نبود از جهت آنکه بالطبع و بالذات نبود» (اساس، ۳۷۸).

بالعَرَض

به حسب عرض، به سبب عرض (≠ بالذات).

«حملِ محمولات بر موضوعات یا بالذات بود و برحسب امر طبیعی، یا بالعرض و خلاف آنچه مقتضای طبع بود فی‌نفس‌الامر» (اساس، ۲۹۰).

بالفعل

به تحقق، به فعلیت، از روی فعلیت، در حال فعلیت، مثلاً تخم‌مرغ بالفعل تخم‌مرغ است. یعنی تخم‌مرغ بودن آن فعلیت و تحقق دارد، ولی بالقوه جوجه است. همچنین کودک دوساله بالفعل بی‌سواد است و بالقوه باسواد (≠ بالقوه).

«اقترانی آن بود که نتیجه و نقیضش هیچ‌کدام بالفعل در قیاس مذکور نبود» (اساس، ۱۸۹) «متقابلان دو چیز را گویند که یک موضوع را در یک زمان مجتمع نتوانند بود بالفعل، و اگرچه بالقوه هردو آن موضوع را توانند بود» (اساس، ۵۳).

بَدیهی

تصور یا تصدیقی که خودبخود روشن و معلوم باشد و از معلومات دیگر بدست نیامده باشد. (← اوّلیّات، ص ۳۴) (= اوّلی، ضروری، بیِّن، غیرمکتسَب) (≠ نظری، مکتسَب).

برهان

برهان قیاسی است که مقدمات آن منحصراً از قضایای یقینی (= یقینیات) (یعنی محسوسات، و اوّلیّات، و تجربیّات، و متواترات، و حدسیّات و قضایائی که قیاسات آنها با آنها است) یا از قضایائی که در تحلیل منتهی به یقینیّات شود تألیف شده است و قیاس هم البته از ضروب منتج است.

چون در برهانْ مقدّمات یقینی و ضروری است (اگرچه لفظ جهت معمولاً در آن محذوف است) و نتیجه هم لازم مقدّمات است، درصورتی‌که مقدّماتْ مؤلَّف به تألیفی صحیح باشد، نتیجه هم بالذّات و بالضّرورَه یقینی است. و یقین اعتقادی است جازم موافق واقع، و اعتقاد جازم مرکّب از دو تصدیق است: یکی تصدیق به فلان نسبت، و دیگر تصدیق به اینکه نقیض آن کاملاً باطل است.

بنابراین قیاسِ برهانی شریفترین نوعِ قیاس است. یعنی قیاسی است که هم صورت و هم مادّهٔ آن هردو در نهایت استواری و اتقان است. و بنابراین نتیجه‌اش کاملاً متیقّن است و در آن مجالی برای چون و چرا و تشکیک نیست.

علّتِ استحکام و اتقانِ علوم ریاضی و قاطعیّتِ آنها همین است که استدلالات آن منحصراً برهانی است و شعر و خطابه و سفسطه و جدل را در آن راه نیست. زیرا ریاضی ازلحاظ مادّه دارای مبادی بسیار متین (تعاریف و علوم متعارفه) است و ازلحاظ صورت هم ضروبِ منتج شکل اوّل یا شکل دوم را بکار می‌برد. و اکثر اوقات صورت قیاسی آن ضرب اوّل از شکل اوّل است که اشرف ضروب از اشرف اشکال است.

پس علوم حقیقی که تنها درپی دست‌یافتن به حقیقتِ صِرف هستند جز بکارگرفتن برهان راهی ندارند. زیرا در بینِ صناعاتِ پنجگانه تنها برهان است که ما را به حقیقت رهنمون می‌شود و مستلزمِ یقینِ حقیقی است.

در برهان‌گاه آدمی خود بتنهائی می‌خواهد به حقیقتی دست یابد و اعمال فکری و ذهنی لازم را بکار می‌بندد، و درواقع با خود نجویٰ می‌کند. وگاه برای این است که به دیگری تعلیم دهد و استدلال برهانی خود را در قالب قضایای ملفوظ به دیگری منتقل سازد و در همان راهی که خود می‌رود، دیگری را هم همراه خود ببرد.

در تعریف برهان گفته شد که «برهان قیاسی است که...» برای اینکه قیاس نسبت به اقسام پنجگانهٔ صناعات بمنزلهٔ صورت و قالب است و بنابراین هر برهانی مسلّماً در قالب قیاس است. امّا چنین نیست که هرچه در قالب قیاس باشد، برهان باشد. پس قیاس اعمّ است و هریکْ از صناعاتِ خمس اخصّ. و به همین جهت در ابتدای تعریف هریکْ از صناعاتْ، قیاسْ اخذ می‌شود. و چون ترتیبِ طبیعی در تعلّمْ مقتضیِ آن است که اعمّ بر اخصّ مقدم باشد (زیرا اعمّ به عقل نزدیکتر است، چنانکه اخصّ به حسّ نزدیکتر است)، بحث قیاس باید مقدّم بر بحث برهان باشد. و تقدیم آنچه پیش از قیاس آموخته می‌شود، از جهتِ تقدّم بالطّبع اجزاء است بر کلّ.

برهان بر دو قسم است: ۱ - برهان إنّ یا برهان إنّی. ۲ - برهان لِمّ یا برهان لِمّی.

برهان إنّی آن است که در آن از وجودِ معلول به علّتْ استدلال شود. یعنی حدّ اوسط آن موجب نسبت اکبر به اصغر در ذهن شود. مانند اینکه از علایم بیماری به نوع بیماری پی ببرند، یا از بالارفتن ستون جیوه در گرماسنج (که معلولِ حرارت است) به افزایش درجهٔ حرارت آگاهی یابند.

برهان إنّ تنها علّت اجتماع دو طرف نتیجه (اصغر و اکبر) را در ذهن و تصدیق بدان را بیان می‌کند و بوسیلهٔ آن معلوم می‌شود که

چرا تصدیق بدان واجب است. امّا علّت اینکه چرا شیء فی‌نفسه چنین است بیان نمی‌شود. مثلاً در مثال مذکور، ما علم حاصل می‌کنیم که هوا گرم شده است. اما علم به اینکه چرا هوا تا این اندازه گرم شده و علّت آن چیست بدست نمی‌آید. یا مثلاً وقتی می‌گوئیم فلان‌کس را سرفه‌های خشک است و رنگ زرد و کم‌خونی و ضعف و... پس مسلول است. این برهان معلوم می‌دارد که ما به چه سبب حکم به مسلول‌بودن وی کرده‌ایم. اما معلوم نمی‌دارد که چرا آن شخص مبتلا به سل شده است. یعنی علّتِ مسلول‌شدن او در عالم خارج بیان نمی‌شود. خلاصه آنکه بوسیلهٔ برهانِ إنّ انسان درمی‌یابد که چرا تصدیق به نتیجه واجب است. یعنی علّتِ تصدیقِ ذهنی را بیان می‌کند نه علّتِ وجود در خارج را.

تمام استدلالهائی که در آن از اثر به مؤثر می‌رسند و از آثار صنع به صانع، استدلال برهانی إنّی است.

برهانِ لمّ[1] هم علّتِ وجودِ مطلوب را در عالم خارج بیان می‌کند و هم علّتِ تصدیقِ به آن را. و بنابراین سیر ذهن از علّت به سوی معلول است. چنانکه در هیأت با محاسبات ریاضی به خسوف‌ها و کسوف‌های آینده پی می‌برند و حکم می‌کنند که در فلان روز یا فلان شب خورشید یا ماه خواهد گرفت. یا در پزشکی از یافتن باسیل دوکُخ در ترشح سینه (که علّت ایجاد سل است) حکم به مسلول‌بودن شخص می‌شود. و این باسیل

---

۱. «لِمّ» (برای چه؟) در اصل «لِما» (لام جرّ + مای استفهامیّه) بوده است که الفِ «ما» وجوباً حذف شده است. چون قاعده آن است که وقتی حرفِ جرّ بر سر مای استفهامیّه درآید، الفِ آن وجوباً حذف می‌شود. مانند فیمَ و إلامَ و عَلامَ. چنانکه خداوند متعال می‌فرماید: لِمَ تقولونَ ما لا تَفْعَلون.

در منطق و فلسفه همین «لِم» را که لام جرّ و مای استفهامیّه (با حذف الف) است از عربی گرفته‌اند و آن را بصورت یک اسم درآورده‌اند. و برای اینکه بتوانند الف و لام بر سر آن درآورند یا یای نسبت یا ایّتِ مصدری به آخر آن بیفزایند، میم آن را هم مشدّد کرده‌اند و بصورت لمّ درآورده‌اند.

وجه تسمیهٔ برهان به لِمّی آن است که مفید چرائی (Pourquoi)به هردو وجه است (هم علّتِ تصدیق ذهنی، و هم علّتِ وجود خارجی).

امّا إنیّت مأخوذ از کلمهٔ «إنَّ» (از حروف مشبّهة بالفعل است) که دلالت بر ثبوت و وجود دارد. خانم گواشُن معتقد است که إنّیت ریشهٔ عربی ندارد و مأخوذ از لفظ یونانی «أُن» (On) است به‌معنی وجود. که در عربی نونِ آن را مشدّد کرده‌اند و پسوند مصدریِ «ایّت» بدان افزوده‌اند. و بنابراین تلفظ آن «أُنّیت» است.

دوکُخ هم علتِ پیدایش سل در خارج است و هم علّتِ حکمِ ما به مسلول‌بودن. یا وقتی علم حاصل می‌کنیم که حرارت این میلهٔ آهن بالا رفته است (از راه حسّ یا با وسائل آزمایشگاهی)، یقین می‌کنیم که حجم آن نیز زیاد شده است.

درحقیقتْ حدوسط در هر برهانْ علّتِ حصولِ تصدیق به نتیجه است. یعنی تصدیق به وجود اکبر در اصغر. والّا برهانْ برهانِ بر این مطلوب نخواهد بود. حالْ حدّوسط که علّتِ حصول تصدیق است یا علّتِ وجودِ اکبر برای اصغر در خارج هم هست یا نیست. اگر باشد، یعنی هم علّتِ تصدیق باشد و هم علّتِ اتّصاف اصغر به اکبر در خارج، برهانِ لمّی نام دارد والّا برهان انّی. چنانکه در وجه تسمیهٔ آن گفته‌اند: «و انّما عُرِّف بِ«لِمّ» و «إنَّ» لانّ اللّمیّه هی العلیّة، و الإنیّة هیِ الثُّبوت. و برهان لِمّ یُعْطِی عَلّة الحکم علی‌الاطلاق.

برهان لِمّ افادهٔ علّت حکم بنحو مطلق می‌کند. چه علّتِ تصدیق و چه علّتِ وجود در خارج. و برهانُ إنٍّ لا یُعطی علّته فی‌الوجود، و لکن یُعطی ثبوتّه فی‌العقل.

و چون به‌هرحال، حدّوسط همیشه علّت است (خواه علّتِ تصدیقِ تنها، و خواه هم علّتِ تصدیقْ و هم علّتِ در خارج) همیشه می‌توان بر سر حدّوسط «لِأنّه» درآورد.

مثلاً در این استدلال العالَمُ متغیّرٌ ـ و کلّ متغیّرٍ حادثٌ ـ فالعالَمُ حادث. وقتی بپرسند «لِماذا یکونُ العالَمُ حادثاً؟» جواب آن است که «لِأَنَّهُ متغیّرٌ».

چون در برهانِ لمّی ذهن از علّت به معلول می‌رسد، بیش از برهان إنّ اعتبار دارد.

بـرهانُنا بـاللِّمِّ والإِنِّ قُسِم
علمٌ مِن العلّةِ بـالمعلول لِمّ
و عکسُـه إنٌّ و لِـمٌّ أشْـبَقُ
وَ هُوَ بإعطاءِ الیقینِ أوثَقُ[1]

یعنی برهان ما منطقیان به برهان لمّی و انّی منقسم می‌شود. علم از علّت به معلول، لِمّ است و عکسِ آن إنّ. و برهان لِمّ ازلحاظ شرف و ارزش مقدم بر برهانِ إنّ است و در اعطاء یقین مطمئن‌تر و محکمتر.

ارسطو خود در ارغنون می‌گوید: شایستگی برهان لِمّی برای ایجاد یقین بمراتب از برهان إنّی بیشتر است. زیراکه از علمِ به علّت، علمِ به معلولِ معیّن حاصل می‌شود. درصورتی‌که چون یک پدیده ممکن است علل مختلف داشته باشد، از علم به آن پدیده علم به علّتِ معین حاصل نمی‌شود (مثلاً سردرد یا تب علل بسیار مختلف دارد و بنابراین بسیار بعید است که فقط از ملاحظهٔ آنها بتوان دقیقاً به علّتِ آن

---

۱. منظومهٔ سبزواری، منطق، ص ۹۱.

سردرد یا تب دست یافت. و به‌همین سبب خواجهٔ طوسی هم در شرح اشارات همان بیان ارسطو را با صراحتی بیشتر ادا می‌کند و می‌گوید: «و أحقّ‌البراهین باسمِ البرهان، هو برهانُ لِمّ لِأنّه مُعطٍ للسّببِ فی‌الوجود والعقل.

شرائط مقدمات برهان: ابن‌سینا در کتاب برهان شفا دربارهٔ شرایط مقدمات برهان می‌گوید:

«و لَمّا کانت مقدّماتُ البرهانِ عللاً للنّتیجةِ، والعللُ أقدمُ بالذّات، فمقدّماتُ البرهانِ اقدمُ بالذّاتِ. و کذلکَ هی أقدم مِنَ النّتیجةِ عِندَنا فِی الزّمان، و أقدمُ عندنا فی المعرفَةِ مِن جهةِ أنَّ النتیجةَ لا تُعْرَفُ إلّا بِها. و یجب أن تکونَ صادقةً حتی تُنْتِجَ الصّدقَ. و إذا کانت هذه‌المقدماتُ عللاً فیجبُ أن تکونَ مناسبةً للنتیجةِ داخلةً فی جملةالعلم الّذی فیه النتیجةُ، أو علم یشارکه علی نحو ما نبیّن بعدُ. و أن تکونَ أوائلُ براهینها من مقدماتٍ أُوَل بیّنةٍ بنفسِها، هی أعرفُ و أَقدمُ من کلّ مقدّمةٍ بعدَها. و إن لم تکن بهذه الشرائط لم تکُنِ المقدّماتُ برهانیّةً.

یعنی از آنجا که مقدّماتِ برهانْ عللِ نتیجه‌اند، و عللْ بالذّات مقدّم بر معلولات‌اند، مقدّماتِ برهان بالذّات اقدم بر نتیجه‌اند. و همچنین در نزد ما [یعنی برای ذهن ما] از حیث زمان هم تقدم دارند و نیز از حیث معرفت و شناخت نیز بر نتیجه مقدم‌اند. زیرا که نتیجه جز بدانها شناخته نمی‌شود. و همچنین باید مقدمات صادق باشند، تا نتیجهٔ صادق بدهند. و چون مقدّمات عللِ نتیجه‌اند [و علّت باید مناسبِ معلول باشد] باید مناسب نتیجه باشند و در علمی که نتیجه در آن است داخل باشند [یعنی مثلاً اگر نتیجه، نتیجه‌ای ریاضی یا هندسی باشد، مقدمات هم باید ریاضی یا هندسی باشند]. یا در علمی که مشارک آن است چنانکه پس‌از این بیان خواهیم کرد. و نیز شرط است که مقدمات اولیهٔ آن از مقدّمات اوّلی یعنی بیّنِ بنفس باشند تا از هر مقدمه‌ای که پس‌از آن بیاید اعرف و اقدم باشند. و اگر مقدماتْ واجدِ این شرایط نباشند مقدماتِ برهانی نتوانند بود.

تفصیل بیان جامع و موجز شیخ چنین است: مقدّمات برهان برای اینکه شایستگی داشته باشند مشروط به شرایطی هستند بدین‌قرار:

۱ ـ مقدّمات باید یقینیّ‌الصّدق باشند، تا نتیجهٔ صادقِ یقینی از آنها لازم بیاید. نه بحسبِ وضع و مسلّم داشتن آنها چنانکه در تعریفِ قیاس مذکور است (در تعریف قیاس می‌گویند قیاس مؤلّف از قضایائی است که اگر مسلّم انگاشته شود، یعنی اگر صادق فرض شود، بالذّات نتیجه‌ای از آنها

لازم آید). یعنی مقدّمات باید حقیقةً صادق باشد نه اینکه صادق فرض شود. پس نتیجهٔ صادقی که از مقدّماتِ کاذب بدست آید (چنانکه در جدل و دیگر صناعات واقع می‌شود) برهانی نیست. از جهت آنکه نتیجه بالطّبع و بالذّات حاصل نمی‌آید.

۲ ـ آنکه مقدمات باید بالطّبع یعنی بالذات بر نتایج مقدّم باشند. زیرا مقدماتْ علّتِ نتیجه‌اند، و نتیجه معلولِ مقدمات است، و علّت بالطبع بر معلول مقدم است.

۳ ـ آنکه در شناختْ مقدّم بر نتیجه باشند. زیرا ابتدا عقل باید به مقدّمات توجّه کند، تا پس‌از آن به نتیجه برسد. و این شرط ملازم آن است که مقدّمات از حیث زمان هم مقدّم باشند.

۴ ـ آنکه مقدماتْ در عقل اعرفِ از نتیجه باشند. یعنی از نتایجْ واضحتر و یقینی‌تر باشند. تا اقتضای وضوح و یقینی‌بودنِ نتایج کنند. نه اینکه در یقینی‌بودنِ نتایج نقصی و قصوری باشد. بلکه به آن وجه که حکمِ یقینی در درجهٔ اوّل برای مقدّمات باشد، و به‌توسط مقدمات به نتایج برسد (نظیر آنچه در بابِ تصوراتْ درمورد تعریف گفته می‌شود که معرِّف باید أجلیٰ و اعرفِ از معرَّف باشد).

۵ ـ از آنجا که مناسبت و سنخیّتِ بین علّت و معلول شرط است، مقدماتْ بحسب علمی که نتایج از آن علم است یا علمی که مشارکِ آن علم است باید مناسبِ با نتیجه و از سنخِ آن باشند. مثلاً برای اثبات یک قضیّهٔ ریاضی مقدمات هم باید ریاضی باشند.

۶ ـ مقدّماتِ براهین خود باید مبتنی بر مقدماتی باشد که از آنها اعرف است. تا سرانجام در تحلیل نهائی به مقدّماتی که بنفسِ خودبیّن باشد (یعنی به اوّلیّات) منجر شود که از همگی مقدمات اقدم و اعرف است.

بُرهان خَلْف یا بُرهان خُلْف

برهانی که در آن مطلوب را با ابطالِ نقیض آن ثابت می‌کنند. پس این قیاس ابتداءً متوجه اثباتِ مطلوب نیست، بلکه توجهش به ابطالِ نقیضِ آن است. و چون اجتماعِ نقیضین محال است، از ابطال نقیض هر قضیه، صدق آن قضیه معلوم می‌شود. پس این نوع برهان از نقیض مطلوب با مقدمه‌ای غیر متنازَع تألیف می‌شود تا انتاج حکمی ظاهرالفساد کند، و از اینجا معلوم شود که علت این انتاج، نقیض مطلوب بوده است. بدین‌ترتیبْ برهان خلف ازجمله قیاسهای مرکّب است و آن مرکّب از دو قیاس است: یکی اقترانی و دیگر استثنائی.

این‌نوع قیاس را معمولاً قیاس خُلف (بضمّ خاء) می‌نامند. اما ابن‌سینا در شفا خَلف (بفتح خاء) را ترجیح می‌دهد و می‌گوید: قیاس خَلف یعنی قیاسی که کلام را به مُحال سوق می‌دهد. زیرا که خَلف بمعنی مُحال است. آنگاه می‌گوید بعضی گفته‌اند که وجه تسمیهٔ آن به خَلف این است که لایأتی الشیءَ من بابِه، بَل یأتیهِ من وَرائِه و خَلْفِه، إذْیأتیه من طریق نقیضه. سپس می‌افزاید که بنظر من خَلف که در این مورد بکار می‌رود تنها بمعنی محال است» (شفا، منطق، ج ۴، ص ۱۱۴). (≠ برهان مستقیم).

بُرهان مستقیم

برهانی که در آن مطلوب از مقدمات به‌اثبات برسد، نه با ابطال نقیض آن. (≠ برهان خلف).

«برهان مستقیم مانند اینکه هر ج ب است. هیچ ب ا نیست ـ پس هیچ ج ا نیست» (شفا، برهان ۱۷۹).

بسیط

آنچه از اجزاء مختلف فراهم نیامده باشد، (≠ مرکب).

معانیِ متصوَّر یا بسیط بود یا مرکب، و هر یکی یا ذهنی یا خارجی» (اساس، ۴۳۸)

«و اما بسیطی که جزو مرکب نبود و آن را جواهر مفارقه خوانند هم دو گونه بود: یا متصرف بود در مادّیات بر سبیل تدبیر و آن را نفس خوانند، یا نبود و آن را عقل خوانند» (اساس، ۳۸).

بسیطِ خارجی

آنچه بحَسَبِ خارج بسیط باشد، یعنی مرکب از اجزاء مختلف خارجی نباشد، مانند ذات الهی و عقل و نفس و نقطه و وحدت. «و بسیط خارجی مانند عقل و نفس، بل مانند سواد و بیاض» (اساس، ۴۳۸) «و بسیط ذهنی را حدّ نبود چنانکه گفته آمد و بسیط خارجی را حدّ بود» (اساس، ۴۳۹).

بسیط ذهنی

آنچه بحَسَبِ ذهن بسیط باشد، یعنی مرکب از جنس و فصل نباشد، مانند اجناس عالیه (مقولات عشر) که چون مرکب از جنس و فصل نیستند، بسیط ذهنی‌اند و به‌همین سبب قابل تحدید به حدّ تامّ نیستند.

«و بسیط ذهنی مانند اجناس عالیه و محمولات عامّهٔ علی‌الاطلاق که آن را جنس و فصلی نبود» (اساس، ۴۳۸). «و بسیطِ ذهنی را حدّ نبود چنانکه گفته آمد. و بسیط خارجی را حدّ بود» (اساس، ۴۳۹).

بَیِّن یا بَیِّنِ بنفس

آنچه خودبخود روشن و معلوم و شناخته و دانسته است و احتیاجی به تعریف یا به اثبات ندارد (= بدیهی، اوّلی، ضروری) (≠ نظری، اکتسابی، مکتسَب) (← اوّلیّات، ص ۴۳).

«معانی متصوَّر در عقول و اذهان یا به نفسِ خود بیّن و مستغنی از اکتساب بود یا نبود. و قسم اول یا معقولِ محض بود، مانند وجود و وجوب و امکان و امتناع، یا محسوس بود به حواسّ ظاهر مانند حرارت و برودت و سواد و بیاض و نور و ظلمت، یا مدرَک به حواس باطن و وجدانِ نفس مانند شادی و غم و خوف و شِبَع و جوع» (اساس، ۴۱۲). «و آنچه بَیّن نبود اگر مرکب و معلول بود و مقوّمات و عللش بیّن بود، آن را به حدودْ اکتساب توان کرد اکتسابی تامّ» (اساس، ۴۱۴) «و لازمِ ماهیّت بیّن بود یا غیر بیّن: بیّن چنان بود که لازم ماهیت بود بی‌واسطه، مثل زوایای سه گانه مثلث را، و غیر بین چنان بود که لازم ماهیت بود به توسط لوازم دیگر یا مقوّمات ماهیت، مانند مساوی دو قائمه بودن زوایای سه گانهٔ مثلث را» (اساس، ۲۳).

ت

تالی

تالی در لغت به‌معنی ازپی رونده و تبعیّت‌کننده است و در اصطلاح جزئی از قضیهٔ شرطیه که در جواب شرط می‌آید و وابسته به آن است و درواقع بمنزلهٔ محکومٌ‌به در قضیهٔ حملیه است. مثلاً این جزء که «خسوف واقع می‌شود» در قضیهٔ شرطیهٔ «اگر زمین بین خورشید و ماه واسطه شود، خسوف واقع می‌شود» تالی نام دارد (≠ مقدم).

(→ قضیّهٔ شرطیّه، ص ۱۹۰)

«اما متصل را دو پاره بود و بس: یکی مقدم و یکی تالی. و مقدم آن بود که شرط به وی مقرون بود، و تالی آن بود که جواب بود.» (دانشنامه، ۴۴). «و محکومٌ‌علیه را در شرطیات مقدم خوانند، و محکومٌ‌به را تالی» (اساس، ۷۰). «و جزوی از متصله که [لفظ] متضمن شرط به او مقترن باشد مقدم خوانند و آنچه حرف جزا به او مقترن باشد تالی. و در منفصله آنچه در ذکر یا در تعقل مقدم باشد، مقدم بود، و دیگر تالی» (اساس، ۸۷) «و اما اندر منفصل باشد که یک مقدم را یک تالی بود، و باشد که تالیهای بسیار بود» (دانشنامه، ۴۶).

تألیف

گردآوردن و فراهم‌ساختن و بنحو مناسب ترتیب‌دادن، الفاظ چند را بصورت مجموعهٔ واحدی درآوردن. مانند تألیف «مرد» و «دانا» در «مرد دانا» یا تألیف «خانه» و «پرویز» در «خانهٔ پرویز»، که هردو تألیفِ تقییدی است. یعنی جزء دوم جزء اول را مقید و محدود می‌سازد. و

مانند تألیف «پرویز» و «آمد» در عبارت «پرویز آمد». و مانند تألیف صغری و کبری در قیاسهای مختلف.

«لفظ مؤلّف را قول خوانند. و آن را اصناف بسیار بود، مانند مؤلّف به تألیف تقییدی، و مؤلّف به تألیف خبری، و همچنین استفهام و تعجب و ندا و قسَم و تمنی و امر و نهی و دعا و غیر آن از اقوال که در محاورات و مخاطبات بکار دارند» (اساس، ٦٣). «... یا موصوف و صفتی را بهم تألیف کنند به تألیف تقییدی» (اساس، ۸۸). «و شرط نکنند در تألیفِ حجتِ شعری که منتِج باشد در نفس امر، بلکه منتِج باشد بحسب اقناع و تخییل فقط» (درّةالتاج، ۱۵۹). «صورت قیاس، این اقتران و تألیف بود که اندرمیان مقدمات افتد، چنانکه گفته آمد» (دانشنامه، ۱۰٦).

تباین

یکی از نِسَب اربع (تساوی، عموم و خصوص مطلق، عموم و خصوص مِن وجه، تباین) و آن نسبت دو کلّی است که هیچ‌کدام بر هیچ‌یک از افراد دیگری صادق نیاید و به‌تعبیر دیگر هیچ فرد مشترکی نداشته باشند. مانند نسبت بین فلزّ و شبه‌فلزّ، و بین مثلث متساوی‌الاضلاع و مثلث قائم‌الزّاویه، نشخوارکننده و گوشتخوار، بید و چنار، شیر و ماست، آب و یخ. مثلاً بر آنچه فلز صادق است، شبه‌فلز صادق نیست و بالعکس. و بازگشت آن به دو قضیهٔ سالبهٔ کلیه است: هیچ فلزی شبه‌فلز نیست ـ هیچ شبه‌فلزی فلز نیست. (= مباینت).

«و اگر هیچ‌یک از ایشان صادق نشود بر هیچ چیز از آنکه آن دیگر بر آن صادق باشد، هر یکی از ایشان مباین آن دیگر باشد، تباینی کلی» (درّةالتاج، ۲۸).

تَبکیت

قیاسی که نتیجهٔ آن، ردّ بر عقیده‌ای باشد. یعنی قیاسی که برای ابطال رأی و نظری ایراد شود. و به‌عبارت دیگر نقیض وضعی باشد. مثلاً چون کسی از نظر و عقیده‌ای دفاع کند و بخواهند نظر او را با استدلال باطل سازند، این استدلال را که جنبهٔ ردّ و ابطال دارد، تبکیت نامند.

«هر قیاسی که نتیجهٔ آن نقیض وضعی باشد، آن را به اعتبارِ با صاحبِ آن وضع تبکیت خوانند» (اساس، ۵۱۵). «اما جدل در قیاسی بود که تبکیت خوانند، و این نقیضِ وضعی باشد که کسی ملتزم [در اصل: مستلزِم] آن وضع شود» (اساس، ۳۲۵). (← جدَل)

تَثبیت

گفتاری که موجب ایقاع تصدیق باشد به‌حسب ظنّ، یعنی گفتاری که موجب یقین کامل نباشد، ولی ایقاعِ ظنِّ غالب کند. و آن یا از راه قیاس است یا از راه تمثیل. اگر بصورت قیاس باشد، ضمیر و تفکیر نامیده می‌شود، و اگر تمثیل باشد، اعتبار. موادی که در تثبیت بکار می‌رود محمودات و مقبولات و مظنونات است.

«همچنانکه در جدل معوَّل بر قیاس و استقراء بود، در خطابت معوَّل بر قیاس و تمثیل بود، و هردو را بهم تثبیت خوانند. و آن قولی بود که به آن ایقاع تصدیق به نفسِ مطلوب بحسبِ ظن ممکن باشد. و تثبیت اگر قیاس بود آن را ضمیر و تفکیر خوانند. ضمیر به‌اعتبار اسقاط کبری، چنانکه گفته‌ایم، و تفکیر به‌اعتبار اشتمال بر حدی اوسط که فکر اقتضا کند. و اگر تمثیل بود آن را اعتبار خوانند» (اساس، ص ۶ ـ ۵۳۵). «و مواد تثبیتات محمودات و مقبولات و مظنونات باشد» (اساس، ص ۵۳۷).

تَجربه

ملاحظه کردن توالی دو امر به دفعات بسیار بنحوی که برای ذهن یقین به وجود رابطهٔ علّیّت بین آن دو امر حاصل گردد. چنانکه از ملاحظهٔ مکرر اینکه فلز بر اثر حرارت انبساط می‌یابد، حکم کنند به اینکه حرارت علت انبساط فلز است.

تجربه برخلاف استقراء معتبر است و افادهٔ یقین کامل می‌کند، چه درحقیقت مبتنی بر برهانی خفی است که اگر این ملازمهٔ بین دو امر تصادفی بود، دائمی و پیوسته نبود. (← مجرّبات، ص ۲۳۴)

«تصدیقی که به تجربه حاصل می‌شود، گوئی آمیخته‌ای است از قیاس و استقراء. و البته استوارتر و محکم‌تر از استقراء است، و اعتماد آن به اولیّات محض نیست، بلکه به مکتسَبات حس است. تجربه مانند استقراء نیست، زیرا که استقراء از جهتِ التقاطِ جزئیاتْ ایقاعِ علمِ کلی نمی‌کند، اگرچه تنبیه بر کلی می‌کند. اما تجربه ایقاعِ علم کلی می‌کند. مثلاً بیننده اشیائی را ازنوع واحد می‌بیند یا چیزهائی یکسان را حس می‌کند که در پی آنها فعلی یا انفعالی حادث می‌شود، و چون این توالی را مکرر ادراک کند، عقلِ حکم می‌کند که این خاصیت ذاتی آن شیء است و اتفاقی نیست که إنَّ‌الاتفاقَ لا یَدوم. مانند حکم به اینکه مغناطیس آهن را به خود می‌کشد، و سقمونیا مسهل صفرا است» (شفا، برهان، ص ۱۶۱). «فرق است میان استقراء و تجربه. و آن آن است که تجربه مشتمل

است بر برهانی لِمّیِ پوشیده، به‌خلاف استقراء. و آن آن است که تکرارِ احساس به تأثیر سقمونیا مقتضیِ علم باشد به آنکه صدور این فعل از او اتفاقی نیست. چه اتفاقی نه دایم بود نه اکثری. بل آن را سببی است... پس به این وجهْ حکم به آنکه «سقمونیا مسهل صفرا است» حکمی کلی ضروری است، مستفاد از علم به سببی که مقتضی حکم است. و لامَحاله چنین حکمها یقینی دائمی باشد. و در استقراء نه چنین است» (اساس، ص ۳۷۳). «و باید دانست که در مجرَّباتْ جملگیِ شرایطِ تجربه و قرائنی که در وقت تجربه بر سبیل استمرار یافته باشند، بضرورت اعتبار باید کرد. چه هر حکم کلی که مقید به آن اعتبارات و قراین صادق باشد، ممکن بود که با اطلاق از آن قیود کاذب بود» (اساس، ۳۷۳).

تَحدید

آوردن حدّ برای چیزی، چیزی را با حدّ شناساندن، یعنی آن را با ذاتیاتش تعریف‌کردن. مانند تحدید انسان به «حیوان ناطق»، و تحدید دایره به «شکل منحنی‌الدوری که همهٔ نقاط محیط آن از مرکز به یک فاصله باشد». (← حدّ، ص ۲۵۲)

«... اما شبهت نیست که صناعت تحدید و تعریف و اکتساب مقدماتْ بی تصورِ مقولات که اجناس عالیه‌اند، و تمییز هر مقوله از مقوله‌های دیگر ممتنع باشد» (اساس، ۳۴). «فایدهٔ اصلی از تحدید، تحصیل صورت عقلی است مطابق محدود نه تمییز تنها چنانکه اهل ظاهر پندارند» (اساس، ۴۱۶).

تَحصیل

۱ ـ حاصل‌کردن، بدست‌آوردن، اکتساب. «و تحصیل و استکمالِ این معرفت، در ذهن آن‌کس به‌سبب وقوف بر مخصِّصات واحداً بعدَ واحد، مقتضی آن نباشد که آن شخص را در وقتی وجودی عام بوده باشد، و بعد از آن به‌تدریج خاص شده...» (اساس، ۴۱۲). «مردم را نیز در تحصیل تصور و تصدیق مکتسَب به معانی معلوم ــ که در خاطر او مقرّر باشد پیش از کسبْ ــ حاجت بود، و به تصرفی در آن معانی بر وجهی معلوم، تا از آن معانی بواسطهٔ آن تصرّف، تصور مطلوب یا تصدیق مطلوب حاصل کند» (اساس، ۴).

۲ ـ محصَّل‌بودن قضیه (← محصَّل، ص ۱۹۶) (≠ عدول).

تحقُّق
وجودیافتن، وجودداشتن.
«پس ممتنع باشد تحقّق انسان بی‌آنکه حیوان بر او محمول باشد» (درّةالتاج، ۵۶). «و عارض‌بودن چیزی چیزی را بعد از تحقّقِ ماهیت آن چیز بود» (اساس، ۳۸).

تَحقیق
صدق و حقیقت قضیه‌ای را با برهان معلوم داشتن.
«و تخییلْ مطلوب است در شعریّات، و ترجیح در خطابیّات، و ترویج در مغالطات، و تسلیم در جدلیات، و تحقیق در برهانیات» (اساس، ۳۴۹). «و فوائد حُجَجِ جدلی الزامِ مُبطِلین است و ذَبُّ از اوضاع. پس مقابلهٔ فاسدی به فاسدی کنند، تا شروع نکنند با هر مخاصمی در اسلوبِ تحقیق و اقناعِ اهلِ تحصیل از عوام و متعلمان که قاصر باشند از برهانیات» (درّةالتاج، ۱۵۷). «و چون غرض از این صناعتْ إقناع است، نه تحقیقِ مطلق و الزامِ صرف، هرچه افادت کند خواه داخلی و خواه خارجی در صناعت معتبر باشد.» (اساس، ۵۳۳).

تَحلیل
تجزیه کردن و به اجزاء و عناصِر سادهٔ اصلی بازگرداندن. (≠ ترکیب)
«و اما تحلیلْ تکثیر است از زیر به بالا، چون تقسیم قیاس به اجزاء اولی او که قضایااند، و تقسیم قضایا به حملی و شرطی، و تقسیم هریک به اجزاء ایشان» (درّةالتاج، ۱۸۰). «... و بعد از آن طلب ذاتیات او کنند بطریق تحلیل و قسمت و امثال آن، تا از آن ترکیبِ حدّ کنند» (اساس، ص ۴۲۵).

تَحلیل قیاس
تحلیل قیاس این است که از نتیجه به مقدمات برویم، و سپس ببینیم آن مقدمات خود از چه نتیجه شده است. و این سیر را همچنان ادامه دهیم تا به مبادی و اولیات برسیم» (نجات، ص ۵۳).

تَخییل
ایجاد خیال کردن، خیالی را در ذهن کسی برانگیختن، برانگیختنِ خیال، و آن هدف صناعت شعر است.
«و تخییل مطلوب است در شعریات، و ترجیح در خطابیات...» (اساس، ۳۴۹). «مخیَّلات و آن قضایائی بود که تصدیق نیفکند و لیکن تخییل افکند، و در نفس

بواسطهٔ آن تخییل قبضی یا بسطی یا شوقی یا نفرتی یا حالی از حالها حادث شود... و نفوس عوام تخییل را مطیع‌تر از آن بود که تصدیق را» (اساس، ۳۴۸). «مادهٔ شعر سخن است، و صورتش بـه نـزدیک متأخران وزن و قافیه، و به نزدیک منطقیان تخییل» (اساس، ۵۸۷).

تخییلی

منسوب به تخییل.

«و هر تصدیقی که مقتضی اعتقادی نبود، اگر مقتضی تأثیری بود در نفس به قبض یا بسط، بر وجهی از وجوه آن را تخییلی خوانند» (اساس، ۳۴۲).

تداخُل

داخل‌بودن یک قضیه در قضیهٔ دیگر، بـه این نحو که چون دو قضیه در موضوع و محمول و لواحق دیگر و نیز در کیف (سلب و ایجاب) متفق باشند، و تنها در کم (کل و بعض) اختلاف داشته باشند، قضیهٔ جزئی داخل در قضیهٔ کلی است. و از وضعِ کلی وضعِ جزئی لازم می‌آید، ولی از وضع جزئی وضع کلی لازم نمی‌آید. مثلاً در دو قضیهٔ «هر انسانی فانی است» و «بعضی انسانها فانی‌اند»، قضیهٔ دوم در قضیهٔ اول داخل است و این دو قضیه را با هم متداخلان گویند.

(← ص ٦٦).

«تداخل اتفاق دو قضیه بود در موضوع و محمول و دیگر لواحق و عوارض که یاد کرده آمد و در کیف، با اختلاف در کمیت. یعنی یکی کلی بود و دیگر جزوی و لامحاله جزوی در کلی داخل بود» (اساس، ۹۷).

ترادُف

مترادف‌بودن، نسبت بین دو لفظ که هر دو به یک معنی باشند.

«و بهری گمان برده‌اند که تواطی و اشتراک و ترادف و دیگر اقسام که در آن موضع گفتیم خاص به اسماء است و این گمان خطا است. چه افعال و حروف، بلکه مرکبات را همین عوارض باشد» (اساس، ١٦).

تَرتیب

قراردادن یا بودن هریک از اجزاءِ مختلف بجای خود، به‌نحوی که اجزاء را ازلحاظ تقدم و تأخر با هم نسبتی باشد و آن اجزاء بر روی هم مجموعهٔ واحدی را تشکیل دهد. چنانکه منطقیان در تعریف فکر گفته‌اند که «الفکرُ ترتیبُ أُمورٍ معلومةٍ للتّأدّی إلیٰ مجهول» یعنی فکر عبارت از منتظم‌ساختن امور معلوم است برای

منجرشدن به کشف مجهول.
«و ترتیبِ طبیعی در تعلیم، اقتضاءِ تقدیمِ اعمّ کند بر اخصّ. چه اعمّ به عقل نزدیکتر بود، چنانکه اخصّ به حسّ نزدیکتر بود. پس قیاس به تقدیمِ اولیٰ باشد» (اساس، ۳۴۳).

تَرجیح

رجحان‌دادن یک حکم بر حکم دیگر. یعنی برخلاف حالت شک که در آن شخص هیچ رجحانی برای جانب اثبات یا نفی قائل نیست، طرف اثبات یا نفی را رجحان دهد.
«و آنچه از جهتِ تصدیق است، یا بحسَبِ ترجیحِ یک طرف است از دو طرفِ نقیض، یا بحسَبِ حکم جزم» (اساس، ۳۴۸). «و مراتب چنان است که اول تخییل است، پس ترجیح، پس ترویج و تسلیم، پس تحقیق» (اساس، ۳۴۹).

تَرکُّب

مرکب‌بودن، از اجزاء چند حاصل‌شدن.
«ترکُّبِ ماهیتِ معقوله از امور غیر متناهی محال است والا معقول نشدی» (اساس، ۳۷).

تَرکیب

۱ ـ از چند لفظ فراهم‌شدن به نحوی که هر لفظ افادهٔ معنی جداگانه‌ای کند. (← مرکب ص ۲۲۲) (≠ إفراد) «پس مغالطاتِ لفظی محصور بود در شش نوع: سه راجع با إفراد، و سه راجع با ترکیب» (اساس، ۵۱۸).
۲ ـ از اجزاء چند فراهم‌ساختن، چند جزء را بصورت یک کل درآوردن، از اجزاء چند فراهم‌شدن، بصورت کل درآمدن چند جزء (≠ تحلیل).

ترکیبِ إنشائی

ترکیبی که قابل تصدیق و تکذیب نباشد، مانند «بیا»، «دم‌مزن» (← انشائی) (≠ ترکیب خبری).

ترکیبِ تقییدی

ترکیبی که در آن یک لفظ قید برای لفظ دیگر باشد، یعنی آن را مقیَّد و محدود گرداند. مثلاً در «زنِ احمد» ترکیبْ ترکیبِ تقییدی است و «احمد» معنی «زن» را مقید و خاصّ گردانده است. چه معنیِ «زن» عامّ است ولی چون به احمد اضافه شود، محدود و مختصّ می‌گردد و دیگر شامل زنان دیگر نمی‌شود.
ترکیبِ تقییدی دو قسم است: اضافی و

وصفی. ترکیب اضافی مانند همان «زن احمد» و «آب رودخانه»، ترکیب وصفی مانند «زن پارسا» و «آب شور».

فرق ترکیب اضافی و ترکیب وصفی این است که مضاف و مضافٌالیه دو چیز است، ولی صفت و موصوف یک ذات است. به همین سبب مضافٌالیه را نمی‌توان به مضاف نسبت داد و مثلاً گفت: «زنْ احمد است». اما موصوف را می‌توان به صفت اسناد داد و گفت: «زنْ پارسا است» و «آبْ شور است».

ترکیبِ خبری

ترکیبی که قابل تصدیق و تکذیب باشد. مانند «خدا دانا است»، «عالم قدیم نیست» (≠ ترکیب انشائی). (← خبر ص ۱۰۶، قضیّه ص ۱۹۵).

تزیینات

مطالبی که موجب آراستن خطابه می‌شود. «آنچه توابعِ خطابت بود که آن را تحسینات و تزیینات خوانند سه صنف بود...» (اساس، ۵۷۴).

تسلیم

مسلّم‌داشتن، قبول‌داشتن.

«و قیاس حجّتی باشد که لازم آید از تسلیمِ آنچه وضع کرده باشند در آن، لِذاتِها تسلیمِ قضیه‌ای که مذکور نیست [در اصل: مذکورست] در حجت» (درّةالتاج، ۱۲۳).

«مراد از لزومِ نتیجه هم نه آن است که نتیجه صادق بود، بل آن است که تسلیمِ قیاس مقتضیِ وجوبِ تسلیمِ نتیجه بود» (اساس، ۱۸۷).

تشکیک

ازحیث شدّت و ضعف یا تقدّم و تأخر یا اوّلیّت یا اَولویّت اختلاف داشتن، بنحو یکسان بر افراد صادق نبودن (← مشکِّک، ص ۲۴۴).

«وجود بر موجودات به تشکیک محمول بود. چه موجود بخود از موجود بغیر، و قائم بذات خود از قائم بغیر، و موجودِ قارّ از موجود غیر قارّ، به وجود اَولیٰ باشند. پس وجودْ جنسِ این مقولات نبود، بل از قبیل لوازم باشد» (اساس، ۳۵) [زیرا اگر جنس بود مقول به تشکیک نبود].

تصدیق

اسناد چیزی به چیز دیگر به ایجاب یا به سلب، مانند تصدیق به اینکه «زمین کروی است» و «زمین ساکن نیست» (≠ تصور).

هر تصدیق مستلزم سه تصور، یعنی موقوف و موکولِ به سه تصور است:

۱ ـ تصور محکومٌ‌علیه یا موضوع یعنی آن چیزی که بر او حکم می‌شود. ۲ ـ تصوّر محکومٌ‌به یا محمول یعنی آن چیزی که به موضوع اسناد داده می‌شود. ۳ ـ تصوّر نسبتِ محمول به موضوع.

البته حصول این تصورات سه‌گانه برای تصدیق کافی نیست. چه تصدیق تنها تصور نسبت حکمیّه نیست، بلکه علم و یقین به وقوع یا عدمِ وقوعِ نسبت است. و آن حالتی است ساده و بسیط که از بهم‌پیوستن و ترکیب اجزاء حاصل نشده است. بنابراین تصوّر موضوع و تصوّر محمول و تصوّر نسبت محمول به موضوع جزء تصدیق نیستند، بلکه شرط وجود آنند. و خلاصه تصدیق یعنی اثبات یا نفی و به تعبیر دیگر اذعان و ایقاع. و از همین رو آنچه درواقع تعبیرِ خارجی و ترجمانِ لفظی تصدیق است، همان «است» یا «نیست» است که در قضیه بکار می‌رود.

«هر علمی و ادراکی که باشد، چون آن را اعتبار کنند از دو حال خالی نباشد: یا مجرّد یابند از حکم چه به اثبات و چه به نفی و آن را تصور خوانند، یا مقارن حکم یابند به اثبات یا نفی و آن را تصدیق خوانند. مثال تصور: حیوان ناطق. و مثال تصدیق: این حیوان ناطق است، یا این حیوان ناطق نیست» (اساس، ۳).

تصدیق بدیهی

تصدیقی که خودبخود روشن و معلوم باشد و احتیاجی به اثبات نداشته باشد، مانند تصدیق به اینکه «اجتماع نقیضین محال است»، «کلّ اعظم از جزء خود است»، «دو مقدار مساوی با مقدار سوم خود مساویند» (← اوّلیّات، ص ۳۴) (= تصدیق ضروری) (≠ تصدیق نظری، تصدیق مکتسَب).

«و مثال تصدیق بدیهی دانستن آنکه مردم هست... و مثال تصدیق مکتسب دانستن به یقین که فرشته هست» (درّةالتاج، ۵).

تصدیق مکتسَب

تصدیقی که به‌وسیلهٔ تصدیقات دیگر اثبات می‌شود، و از آنها استنتاج می‌گردد (= تصدیق نظری) (≠ تصدیق بدیهی، تصدیق ضروری).

«و مثال تصوّر مکتسَب شناختنِ حقیقتِ فرشته، و مثال تصدیق مکتسب دانستن به یقین که فرشته هست» (اساس، ۴).

تصوّر

صورت ذهنی که اسناد چیزی به چیز دیگر نباشد، مانند صورتی که از ماه و خورشید و زمین و آسمان و خدا و فرشته در ذهن ما موجود است.

«دانستن دو گونه است: یکی اندر رسیدن که به تازی تصور خوانند، چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هرچه بدین ماند تو فهم کنی و اندریابی» (دانشنامه، ص ۵).

تصوّر بدیهی

تصورِ معلومِ به خود (← اوّلیّ و بیّن). (= تصور ضروری، تصور بیّن) (≠ تصور نظری، تصور مکتسَب، تصور غیر بیّن).

تصوّر بیّن

تصور بدیهی.

تصوّر تامّ

تصور کامل از یک چیز که کاملاً مطابق و موافق آن باشد. یعنی همهٔ ذاتیات آن را دربر داشته باشد. امام فخر رازی بر آن است که تصوّر دارای شدت و ضعف نیست. درصورتی‌که تصدیق درجات مختلفی از شدّت و ضعف دارد. امّا خواجه این نظر را درمورد تصوّر صحیح نمی‌داند. زیرا اگر تصوّر را شدّت و ضعفی نباشد، لازم می‌آید که تصوّری که با حدّ حقیقی شناخته شده همچون تصوری باشد که با رسم شناخته شده و حال اینکه چنین نیست (شرح اشارات، ص ۱۴). و بهرحال تصور گاهی مبهم و محو و تاریک است، و گاه صریح و روشن، و گاه کاملاً صریح و روشن. مثلاً کسی که هرگز شیر را ندیده و آن را برای او توصیف کنند، تصوری از آن در وی پدید می‌آید. اما البته بسیار محو و مبهم. و همین که عکس آن را ببیند تصور روشن‌تر می‌شود. و وقتی بر روی پردهٔ سینما درحال حرکت و فعالیّت و شکار او را ببیند، و زئیرِ آن را بشنود، باز تصوّر صریح‌تر می‌شود. تا اینکه بالاخره خود آن را مستقیماً ادراک کند که دیگر کاملاً تصور صریح و مطابق واقع خواهد بود. و همین‌طور است در مجرّدات که هرقدر تعریف کاملتر تصور آنها کاملتر. (= تصور حقیقی) (≠ تصور ناقص). (← حدّ، ص ۲۵۲)

«تصور چیزها یا تصوری تام بود بر وجهی که صورت ذهنی آن چیز مطابق صورت خارجی باشد بی هیچ تفاوت، یا تصوری غیرتام بود بر وجهی که صورتِ ذهنی نزدیک بود به صورتِ خارجی یا شبیه به آن یا تصوری فاسد بود غیر مطابق» (اساس، ص ۳۴۰).

«معرِّف هر چیزی آن چیز باشد که تصور او موجبِ تصورِ حقیقتِ آن چیز باشد، و آن را تصوّر تام خوانند، و هو الإحاطةُ بکُنْهِ حقیقةِ المتصوَّر» (درّةالتاج، ص ۴۴).

تصور حقیقی

(= تصوّر تامّ، ص ٦٠) (← حدّ، ص ۲۵۲).

تصوّر مکتسَب

تصوری که از تصورات دیگر بدست آید.مانند تصور مربع و دایره و مثلث و زمین و ماه و خورشید و آهن و مس و آب و آتش... مثلاً تصور مربع از بهم‌پیوستن منتظم تصورات «شکل» و «چهار» و «ضلع» و «مساوی» و «زاویهٔ قائمه» بدست می‌آید. و بهمین سبب برای تعریف و شناساندن مربع می‌گوئیم: «شکل چهارضلعی محدود به چهار ضلع مساوی و دارای زوایای قائم». (= تصور نظری، تصور اکتسابی) (≠ تصور بیّن، تصور بدیهی، تصور ضروری، تصور اوّلی).

«و مثال تصورِ مکتسَبْ شناختن حقیقت فرشته، و مثال تصدیق مکتسَب دانستن به یقین که فرشته هست» (اساس، ص ۴).

تصوّر ناقص

تصوری که تام نباشد یعنی مشتمل بر همهٔ ذاتیات معرَّف نباشد (≠ تصور تام) (← تصور تام، ص ٦٠).

تضادّ

(← ص ٦۴ و ٦۵ و ٧٠).

تضایف

(← ص ٦٩).

تضمُّن

(← دلالت تضمن، ص ۱۱۱).

تعارض

اختلاف دو حکم یا دو قضیه با هم در صدق و کذب. اختلاف دو استدلال که هریک به نتیجه‌ای نقیض نتیجهٔ استدلال دیگر منجر گردد «و باشد که آن تعارض بحسَبِ دو قوت مختلف بود، مانند عقل و وهم تا [در اصل یا] بحسَب عقل مثلاً حکم کند به یک طرف و بحسَب وهم حکم کند به دیگر طرف... که [مثلاً] بحسَب عقل دانند که در موضعی تاریک‌شدن از خطر خالی است و به‌حسب وهم از آن خایف باشند» (اساس، ۳۳۰).

تعریف

(= معرَّف، ص ۲۵۱).

تعریف به اخصّ

تعریف چیزی به چیزی که خاص‌تر از آن یعنی محدودتر از آن باشد. تعریف به اخص جامع نیست. یعنی تمام افراد معرَّف را فرا نمی‌گیرد. مانند تعریف اشکال مسطّح به «سطحی که محدود به چند خط باشد» که این تعریف بیضی و دایره را شامل نمی‌شود.

(← ص ۲۶۰).

تعریف به اعمّ

تعریف چیزی به چیزی که عامتر از آن باشد. مانند تعریف دایره به «شکل منحنی‌الدّور» که علاوه بر دایره بیضی را نیز شامل می‌شود. تعریف به اعم مانع نیست یعنی ورود افراد بیگانه را منع نمی‌کند و بعبارت دیگر اغیار را نیز دربر می‌گیرد.

(← ص ۲۵۹).

تعریف جامع و مانع

تعریفی که تمام افراد معرَّف را شامل شود و از دخول اغیار یعنی از دخول افرادی غیر از افراد معرَّف مانع باشد. و این از شرایط تعریف صحیح است. تعریف درصورتی جامع و مانع است که نسبت بین معرِّف و معرَّف منحصراً نسبت تساوی باشد (نه عموم و خصوص یا تباین). مانند تعریف مربع به «شکل چهارضلعی که دارای اضلاع مساوی و زوایای قائم باشد».

(← ص ۲۶۰)

تعریف شیء بنفس

چیزی را به خود تعریف‌کردن. مانند تعریف حرکت به «انتقال شیء از قوّه به فعل» که انتقال همان حرکت است. و بنابراین «حرکت» به «حرکت» تعریف شده است.

(← ص ۲۶۱)

تعقُّل

تصور امری بوسیلهٔ عقل. ادراک عقل صورتی کلّی را. (← معقولات، ص ۲۶۴) «و نزدیک ما اقدم و اعرف اشخاص بود بحسَب حس، و انواع به حسب عقل. با آنکه نه عقل مدرِک اشخاص بود و نه حس مدرِک انواع. چه به اول تا احساس اشخاص نکنیم، تعقل انواع و دیگر کلیات نتوانیم کرد» (اساس، ص ۳۷۹). «و محسوسات را به تصرّفِ مذکورْ معقول باید گردانید تا تعقل توان کرد» (اساس، ص ۳۷۶).

تَعلیل

۱ ـ بیان علت، ذکر علت.

۲ ـ یافتن علت.

«وکسانی که اعتماد بر تمثیل دارند، در بیان آنکه اوسط محکوم‌علیه است به اکبر، تمسک به دعویِ تعلیلِ حکم کنند در اصل به وجه جامع، تا لازم آید که چون در فروع نیز علت موجود باشد، معلول نیز موجود باشد» (اساس، ص ۳۳۴).

تعلیمِ اوّل

از عناوینی که به مجموع آثار منطقی ارسطو اطلاق شده است، کتاب منطق ارسطو، منطقیات ارسطو، ارغنون.

«و واضع در کتاب خود که آن را تعلیم اول خوانند، گفته است که قضایا سه است: ضروری و ممکن و مطلق» (اساس، ص ۱۴۰).

تعلیم و تعلُّمِ تلقینی

یاددادن و یادگرفتنی که مبنی بر تکرار الفاظ و عبارات باشد. مانند آموزش شعر و لغت که با تکرار ملکه می‌شود (شفا، برهان، ص ۱۰)[1].

تَعلیم و تعلُّم تنبیهی

آگاه‌ساختن معلم شاگرد را بدانچه شاگرد خود می‌داند ولی فعلاً توجه بدان ندارد، مانند اینکه کسی می‌داند که مغناطیس آهن را بسوی خود می‌کشد. ولی با دیدن جسمی که آهن را جذب می‌کند به تعجب می‌افتد و به او گفته می‌شود که این همان مغناطیسی است که خود خاصیت آن را می‌دانی. و در این حال بدانچه خود از پیش می‌دانسته تنبیه می‌یابد.» (شفا، برهان، ص ۱۰).

تعلیم و تعلّم ذهنی یا فکری

یاددادن و یادگرفتنی که از راه گفتار مسموع یا معقول حاصل می‌شود و موجب اعتقاد یا رأیی یا موجب برانگیختن صورتی تازه در ذهن می‌گردد. این تعلیم و تعلم گاه ازپیش خود است. یعنی انسان در پیش خود می‌اندیشد و به نتایج تازه‌ای می‌رسد (مثلاً در حل مسائل ریاضی). و بنابراین از جهتی معلم است و از جهتی متعلم (شفا، برهان، ص ۱۰).

---

۱. سعدی تلقین را به همین معنی به‌کار برده است:

مرا در نظامیّه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود

تعلیم و تعلُّم صناعی

یاددادن و یادگرفتنی که با تمرین اعمال و حرکات صورت گیرد. مانند آموزش نجاری و رنگرزی (شفاء، برهان، ص ۱۰).

تَغایر

غیرهم‌بودن، اختلاف، غیریّت، تباین. «اگر عموم به این معنی بودی، میان افراد موضوع سالبه و افراد موضوع موجبه تباین و تغایر بودی. و اگر چنین بودی، اتحاد در موضوع نبودی و تناقض میان ایشان مرتفع شدی» (درّةالتاج، ص ۶۴). (≠ اتحاد، وحدت).

تَقابُل

تقابل عبارت است از امتناع اجتماع دو امر در یک موضوع، یا امتناع صدق دو قضیّه با هم. بنابراین تقابل بر دو گونه است: یکی تقابل در مفردات، و دیگر تقابل در قضایا.

تقابل در قضایا

تقابل دو قضیّه عبارت است از اختلافِ آن دو در سلب و ایجاب، با وحدتِ موضوع و محمول (و وحدتِ لواحقِ آنها از شرط و اضافه و جزء و کلّ و قوّه و فعل و زمان و مکان). بنابراین دو قضیهٔ متقابل، دو قضیّه است که موضوع و محمولشان یکی باشد و تنها کیف (سلب و ایجاب) در آنها مختلف باشد. مانند: هر قارچی سمّی است ـ هیچ قارچی سمّی نیست.

پس هرگاه کیفِ قضیّه‌ای را تغییر دهیم بدون تغییر موضوع و محمول، قضیّه‌ای که به‌دست می‌آید، متقابلِ قضیهٔ نخستین است.

تقابل بر سه قسم است: ۱ ـ تناقض. ۲ ـ تضادّ. ۳ ـ داخل در تحت تضادّ بودن.

قضیّه ازلحاظ کمّ و کیف بر چهار قسم است (محصورات اربع). حال باید دید اگر موضوع و محمول یک قضیّه را بصورت محصورات اربع درآوریم ــ چنانکه در لوح مربّع منطقی (ص ٦٩) ملاحظه می‌شود ــ چه نسبتی بین آنها برقرار خواهد بود؟

اگر دو قضیّه هم در کیف مختلف باشند و هم در کمّ متناقض‌اند. مانند: هر فلزّی اکسیده می‌شود ـ بعضی فلزّها اکسیده نمی‌شوند.

هیچ پرنده‌ای حلال‌گوشت نیست ـ بعضی پرندگان حلال‌گوشت‌اند.

اگر دو قضیّه در کمّ متفق باشند، و تنها در کیف اختلاف داشته باشند، دراین‌صورت متضاد هستند یا داخل در تحت تضادّ.

متضاد مانند:

هرفلزّی اکسیده می‌شود ـ هیچ فلزی

هر گوسفندی علفخوار است ـ هیچ گوسفندی علفخوار نیست.

داخل در تحت تضادّ مانند:

بعضی فلزات اکسیده می‌شوند ـ بعضی فلزات اکسیده نمی‌شوند.

بعضی حیوانات علفخوارند ـ بعضی حیوانات علفخوار نیستند.

اگر دو قضیّه در کیف متفق باشند، و در کمّ مختلف متداخل‌اند. مانند:

هر چوبی قابل احتراق است ـ بعضی چوبها قابل احتراق‌اند.

هیچ آهنی عایق نیست ـ بعضی آهنها عایق نیستند.

بین دو قضیّهٔ متداخل تقابلی نیست (چون اختلاف در کیف ندارند).

اینک شرح هریک:

۱ ـ تضادّ اختلاف بین دو قضیه است که اجتماع آنها در صدق محال است ولی اجتماع آنها در کذب جایز است. و بعبارت دیگر امکان ندارد که دو قضیّهٔ متضاد هردو صادق باشند امّا امکانِ این هست که هردو کاذب باشند. زیرا که اجتماعِ ضدّین محال است، امّا ارتفاعِ آنها امکان‌پذیر است. مثلاً در این دو قضیّه:

هر اسبی علفخوار است ـ هیچ اسبی علفخوار نیست.

نخستین قضیّه صادق است، و دومین قضیّه کاذب. و ممکن نیست، که هردو صادق باشند. امّا در دو قضیّهٔ هر مهره‌داری پستاندار است ـ هیچ‌مهره‌داری پستاندار نیست، هردو کاذبند.

پس وقتی دو قضیّه متضاد باشند، صدق یکی از آنها البته مستلزم کذب دیگری است، اما کذب یکی از آنها مستلزم کذب دیگری نیست. بقول خواجهٔ طوسی «تضادّ آن بود که با وجود تقابل (یعنی اختلاف در سلب و ایجاب و وحدت در موضوع و محمول)، اجتماع ایشان بر صدق محال بود، اما بر کذب ممکن بود. چه ضدّان جمع نیایند، اما مرتفع شوند» (اساس، ص ۹۷).

دو قضیّهٔ متضادّ هر دو کلیّه هستند. زیرا بین دو جزئیّه تضادّی نیست.

۲ ـ داخل در تحت تضادّبودن این است که دو قضیّه ممکن است هردو صادق باشند (برخلاف قضایای متضادّ)، امّا محال است هردو کاذب باشند. مانند:

بعضی مهره‌داران پستاندارند ـ بعضی مهره‌داران پستاندار نیستند.

بعضی شتران دوکوهانه‌اند ـ بعضی شتران دوکوهانه نیستند.

که در هریک از این دو مثال، دو قضیهٔ داخل در تحت تضادّ صادق‌اند.

اما مثال برای اینکه یکی کاذب باشد:

بعضی شتران دارای سم‌اند ـ بعضی شتران دارای سم نیستند.
بعضی انسانها جمادانند ـ بعضی انسانها جماد نیستند.
که در اینجا قضیّهٔ نخست کاذب است. و قضیّهٔ دوم صادق (زیرا درحالی‌که هیچ شتری سمدار نیست البته بعضی از آنها هم سمدار نیستند. یعنی چیزی که برای هیچ‌یک از افراد صادق نیست، مسلماً برای بعضی از آنها هم صادق نخواهد بود. و همچنین است مثال دوم).

۳ ـ **تداخل** نسبت بین دو قضیه است که در موضوع و محمول و در کیف متفق‌اند، و فقط در کمیت اختلاف دارند. یعنی یکی کلّی است و دیگری جزئی. و واضح است که جزئی داخلِ در کلّی است امّا کلّی در جزئی داخل نیست. حال اگر قضیّهٔ کلّیه صادق باشد، حتماً قضیّهٔ جزئیّه هم صادق است یعنی از وضع کلّی وضع جزئی لازم می‌آید. چه مثلاً اگر این قضیّه که «هر دانائی توانا است» صادق باشد، البتّه قضیّهٔ جزئیّه هم صادق است که «بعضی دانایان توانایند». و نیز چون قضیهٔ «هیچ خداترسی خائن نیست» صادق است، البته قضیّهٔ «بعضی خداترسها خائن نیستند» هم صادق است. پس از صدق کلّی، صدق جزئی لازم می‌آید، نه بالعکس. یعنی صدق قضیّه بنحو جزئی مستلزم صدقِ آن بنحو کلّی نیست. و بعبارت دیگر از وضع جزئی، وضع کلّی لازم نمی‌آید. مثلاً «بعضی انسانها سیاهند» صادق است. امّا «هر انسانی سیاه است» صادق نیست.
ازطرف دیگر، اگر قضیّه‌ای بنحو کلّی کاذب باشد، لازم نیست که بنحو جزئی هم حتماً کاذب باشد. مثلاً دو قضیّهٔ «هر جیوه‌ای شبه‌فلزّ است ـ و بعضی جیوه‌ها شبه‌فلزّند» هردو کاذبند. اما در دو قضیهٔ «هر اسبی سفید است ـ بعضی اسبها سفیدند» قضیهٔ نخست کاذب است، و قضیهٔ دوم صادق.

۴ ـ **تناقض** ـ تناقض مهمترین قسم از اقسام تقابل است. و توجّه بدان در منطق و فلسفه اهمیّت بسیار دارد. و آن عبارت است از اختلاف دو قضیّه در کیف بر وجهی که لذاته اقتضای آن کند که یکی از دو قضیّه صادق باشد، و آن دیگری کاذب. یعنی صدق هرکدام مستلزِم کذب دیگری باشد، و کذب هرکدام مستلزِم صدق دیگری. و خلاصه ممتنع است که هردو صادق باشند، یا هردو کاذب باشند. و به تعریفِ موجَز و جامع: التّناقضُ إختلافُ القضیتین بِحَیْثُ یلزَمُ لِذاتِهِ من صدقِ کلٍّ منهما کذبُ الآخَر. (مرجع ضمیرِ «لذاته»، اختلاف است). مانند: هر شیری گوشتخوار

است ـ بعضی شیرها گوشتخوار نیستند.
هیچ فلزّی عایق نیست ـ بعضی فلزّات عایقند.
برای تحقّق تناقض بین دو قضیّه، باید آن دو قضیه در کم و کیف و جهت مختلف باشند. بنابراین نقیضِ قضیّهٔ کلّیّه، قضیّهٔ جزئیّه است و بالعکس. و نقیض موجبه سالبه است و بالعکس. شرط اختلاف در کمّ برای آن است که ممکن است دو قضیّهٔ کلّیه هردو کاذب باشند. مانند: هر مثلثی متساوی‌الاضلاع است ـ هیچ مثلثی متساوی‌الاضلاع نیست.
هر فلزی جامد است ـ هیچ فلزی جامد نیست.
که هردو کاذبند و چنانکه در شرح تضاد گفته شد، این‌گونه قضایا را متضادّ نامند.
همچنین دو قضیهٔ جزئیّه ممکن است هردو صادق باشند، مانند:
بعضی مهره‌داران پستاندارند ـ بعضی مهره‌داران پستاندار نیستند.
که هردو صادقند (و این نوع قضایا داخل در تحت تضادّ هستند).
بهمین‌سبب در قضایای مهمله هم تناقض تحقّق نمی‌یابد. زیرا که مهمله در حکم جزئیّه است، و چنانکه گفته شد، دو قضیّه جزئیّه که در کیف مختلف باشند، ممکن است هردو صادق باشند. مانند: انسان در زیان است ـ انسان در زیان نیست. که مثل این است که گفته باشیم:
بعضی انسانها در زیانند ـ بعضی انسانها در زیان نیستند.
بهرحال برای اینکه تناقض در همهٔ موارد حاصل شود، باید اصل و نقیض در کمّیّت (کلّ و بعض) هم مسلّماً مختلف باشند.
امّا در قضیّهٔ شخصیّه چون موضوعش فردی مشخّص است، اگر شرایط تقابل رعایت شود، تناقض حاصل می‌شود، و بشرطی دیگر حاجت نمی‌افتد. و بنابراین اختلاف در کمّ در آن شرط نیست. مانند:
این کودک مبتلا به دیفتری است ـ این کودک مبتلا به دیفتری نیست.
این شعر از سعدی است ـ این شعر از سعدی نیست.
در قضایای مطلقه (یعنی عاری از قید جهت)، همین اختلاف در کمّ و کیف کافی است. امّا در قضایای موجّهه، اختلاف در جهت هم شرط است. چه مثلاً این دو قضیّه:
هر انسانی بالضّروره کاتب است ـ و بعضی انسانها بالضروره کاتب نیستند.
هردو کاذبند. چه نه کتابت برای انسان ضروری است و نه عدم آن.
نقیضِ ضروریّهٔ مطلقه، ممکنهٔ عامّه است و بالعکس. چه نقیض هر چیز رفع آن است و نقیضِ ضرورتِ ایجاب، سلب ضرورتِ

ایجاب است که همان امکان عامّ باشد. مثلاً نقیضِ «کلُّ انسانٍ حیوانٌ بالضّروره» این است که: «لیس بعضُ‌الانسان بحیوانٍ بالامکانِ العامّ» (یعنی ممکن است که بعضی از افراد انسان حیوانِ نباشند).

خلاصه هر جهتی در قضیّهٔ اصل وجود داشته باشد، در نقیض باید رفع شود.

قیدِ «لذاته» در تعریف تناقض، برای آن است که صدق یک قضیّه باید خود ذاتاً موجب کذب قضیّهٔ دیگر باشد. نه بواسطهٔ امری دیگر. پس این دو قضیّه که «هر انسانی حیوان است» و «بعضی انسانها حسّاس نیستند»، ازلحاظ صورت تناقضی با هم ندارند. چه ما از خارج می‌دانیم که حسّاس و حیوان مساوی همند، و می‌توان آنها را بجای هم بکار برد. چه فرمولِ این تناقض این است که: «هر الفی ب است - بعضی الفها ج نیست». منتهی ما از خارج می‌دانیم که ب همان ج است. خلاصه گاه دو قضیّه یکی صادق است و دیگری کاذب. امّا صدقِ یکی لذاته مقتضیِ کذبِ دیگری نیست. یعنی این اقتضا از ذاتِ دو قضیّه برنمی‌آید. بلکه ناشی از امر دیگری است (که مثلاً در اینجا ناشی از مساوی‌بودنِ دو محمولِ قضیّه است).

گفته شد که دو قضیّهٔ متناقض در کمّ و کیف و جهت باید اختلاف داشته باشند، امّا در قبالِ این اختلاف سه گانه باید در هشت چیز متحد باشند:

در تناقض هشت وحدت شرط دان:
وحدتِ‌موضوع و محمول و مکان
وحدت شرط و اضافه «جزء و کلّ»،
«قوّه و فعل» است در آخر زمان.

مثلاً بین این دو قضیّهٔ «الحیاءُ مِنَ‌الایمان» و «لا حیاءَ فی‌الدّین» تناقضی نیست زیرا حیاء که موضوع است در دو قضیّه به دو معنی مختلف بکار رفته و بنابراین وحدت در موضوع در آنها نیست. بقیّهٔ وحدتها را هم می‌توان به همین‌گونه قیاس کرد.

هر الفی ب است	متضاد	هیچ الفی ب نیست
	تناقض / تناقض	
بعضی الفها ب هستند	داخل تحت تضادّ	بعضی الفها ب نیستند

مربّع منطقی

تقابل در مفردات

تقابل در مفردات یعنی مخالفتِ دو چیز که وجودشان در یک موضوع و در یک زمان و از یک جهت محال است. مانند تقابل بین انسان و لا انسان، و سفیدی و سیاهی، و بینائی و نابینائی، و اُبُوّت و بُنُوّت.

تقابل در مفردات بر چهار قسم است:
۱ ـ تقابل به سلب و ایجاب. ۲ ـ تقابل به تضایف. ۳ ـ تقابل به تضادّ. ۴ ـ تقابل به ملکه و عدم.

۱ ـ **تقابل به سلب و ایجاب** مانند: انسان و لا انسان، و فرس و لا فرس.
(این تقابل به سلب و ایجاب چنانکه در مبحث قضایا مطرح می‌شود، در قضایا نیز وجود دارد. مانند «هر آهنی قابل ذوب‌شدن است» و «هیچ آهنی قابل ذوب‌شدن نیست»، که اجتماع این دو قضیّه در صدق محال است.)

۲ ـ **تقابل به تضایف** یعنی تقابل بین دو

چیز که تصوّر آنها وابسته به یکدیگر باشد. مانند تقابلِ بین اُبُوّت و بُنُوّت، و علّیّت و معلولیّت، و بالائی و پائینی. دو امر متضایف باید از حیث وجود و عدم، و قوّه و فعل، متکافی یعنی همسان باشند: اگر یکی از آن دو موجود است، دیگری هم حتماً موجود باشد، و اگر یکی از آن دو معدوم است، دیگری نیز معدوم باشد و هکذا. نتیجهٔ این شرائط این است که دو متضایف همواره باید معیّت داشته باشند. و جایز نیست که چه در خارج و چه در ذهن یکی بر دیگری تقدّم داشته باشد. و البته از جهتِ واحد ممکن نیست در یک موضوعْ مجتمع شوند. مثلاً وقتی الف علت ب باشد، و ب علّتِ ج، ب هم علّت است هم معلول اما با دو جهت مختلف.

۲ ـ تقابلِ به تضادّ یعنی تقابل بین دو امر که در یک موضوع جمع نتوانند شد، و انتقال یک موضوع از یکی به دیگری محال نیست. اضافه لامحاله عارض تضادّ هست. زیرا ضدّ نسبت به ضدّ دیگر تواند بود.

تعریف دیگر که تعریف حقیقی است و دقیقتر است این است که: التّضادُّ هوالتّقابُل بینَ أمرَیْنِ وجودیّیْنِ غیرِ مُتضایفیْن، متعاقِبیْنِ علی موضوعٍ واحدٍ، داخِلینِ تَحْتَ جنْسٍ قریب، بینَهما غایةُ الخِلاف. یعنی تضاد عبارت است از تقابل بین دو امر وجودی که نسبت بهم متضایف نباشند (یعنی ازقبیل ابوّت و بنوّت نباشند) و بر موضوعِ واحد متعاقِب شوند، و هردو در تحتِ یک جنس قریب واقع باشند، و بین آنها نهایت خِلاف باشد. (یعنی کاملاً نقطهٔ مقابل هم باشند). مانند: سپیدی و سیاهی، و تلخی و شیرینی، و سردی و گرمی، و غم و شادی.

مثلاً سپیدی و سیاهی دو امر متضاد هستند و چنانکه معلوم است هردو امر وجودی‌اند (نه مانند بینائی و نابینائی که یکی امر وجودی است و دیگری امر عدمی، یا نور و ظلمت که نور امر وجودی است و ظلمتْ امرِ عدمی) و بر سبیلِ تعاقب می‌توانند بر موضوعِ واحد وارد شوند (مثلاً سفیدی جسم زائل شود و متعاقباً سیاهی جایگزین آن گردد)، و هردو در ذیل یک جنسِ قریب قرار دارند که عبارت از رنگ باشد. و بین آنها نهایت بینونت و خلاف است. یعنی در دو قطب کاملاً مخالف قرار دارند. البته ممکن است یک موضوع بر حَسَبِ طبعْ مقارنی داشته باشد که تنها اقتضای یکی از ضدّین کند، و دراین‌صورت دیگر انتقالِ به طرفِ مقابل برای آن جایز نیست. مانند غراب (کلاغ سیاه) که انتقال آن از سیاهی به سفیدی روا نیست یا زنگی (که

زنگی بشستن نگردد سپید). امّا انتقال برای موضوع از حیث اینکه موضوعْ عامّ باشد، جایز است. زیرا موضوعِ عامٌ اسود و ابیض، جسم است. پس وقتی جسم را بطور عامّ موضوع قرار دهیم، انتقالْ امکان دارد. نکتهٔ دیگر آنکه چنانکه از تعریف برمی‌آید تضادّ همواره بین دو چیز است. یعنی اگر چیزی دارای ضدّ باشد، تنها یک ضدّ می‌تواند داشته باشد، نه بیشتر. امّا ممکن است میان دو ضدّ یک امر متوسّط یا حتّیٰ متوسطاتی وجود داشته باشد. مانند فاتِر (یعنی آنچه نه سرد باشد و نه گرم) و أَدْکَن (یعنی خاکستری‌رنگ). که فاتِر متوسّط بین سرد وگرم است. و خاکستری متوسّط بین سفید و سیاه.

گاهی موضوع از هردو ضدّ خالی است، بسبب اینکه متّصف به امری است که متوسّط بین ضدّین است. (مانند جسم خاکستری‌رنگ. و مانند آب که نه تلخ است و نه شیرین، بلکه بی‌مزه است که متوسط بین تلخی و شیرینی است) یا بسبب آنکه هم دو ضدّ و هم متوسطاتْ از موضوع بیگانه‌اند و موضوع به هیچ‌یک از آنها متّصف نمی‌شود. مانند جِسمِ کاملاً شفّاف (مثلاً هوا) که نه سفید است، نه سیاه، نه خاکستری. وگاه اساساً موضوع وجود ندارد که طبعاً از هردو خالی است. مانند خالی‌بودن کیمیا از سفیدی و سیاهی. (امّا در ملکه و عدم، موضوعی که از هردو خالی باشد، یا بسبب غریب‌بودن موضوع از آن دو است، یا بسبب اینکه موضوع اساساً وجود ندارد که در این صورت سالبهٔ به انتفای موضوع است. اما اینکه متوسطی در آن وجود داشته باشد امکان ندارد. زیرا بین ملکه و عدم متوسطی وجود ندارد.

امّا در تضایفْ انتقال موضوع از یکی به دیگری معقول نیست.

۴ـ عدم و ملکه ـ ملکه (بمعنی واجدبودن و دارابودن و داشتن) یا قُنیه[۱] بنا بر مشهور موجودی بود در موضوعی که اتّصاف بدان از شأنِ خود آن موضوع باشد یعنی خودِ موضوع شایستگی آن را داشته باشد. مانند وجود بینائی و موی سر و دندان در انسان. و عدم (یعنی فاقدبودن و نداشتن) عبارت از عدمِ ملکه است در همان وقتی که قاعدةً باید وجود داشته باشد. یعنی انتظار وجودداشتنش می‌رود. و شرط ملکه و عدم آن است که موضوع از ملکه می‌تواند به عدم منتقل شود، اما انتقال از عدم به ملکه میسّر نیست. مانند بینائی که کور شود یا کسی که سرش طاس شود، یا

۱. قُنیه بضمّ قاف وکسرِ آن بمعنی دارائی است و إقتناء از همین ریشه است.

کسی که در بزرگسالی دندانهایش بریزد. (و بقول خواجه این درصورتی است که کوری بسبب آب‌آوردن چشم نباشد، یا ریختن مو بر اثر داءالثّعلب نباشد، یا ریختن دندانها مربوط به دندانهای شیری نباشد که در این موارد انتقال از عدم به ملکه روا است). البته مراد از بینائی در مثال مذکور مطلقِ قوّت إبصار که بمعنی امکانِ دیدن است، (و مثلاً جنین را هم در شکم مادر حاصل است. که جنین هم بالقوّه بیناست) نیست. و نیز مراد ابصارِ بالفعل که در حالِ مشاهدهٔ مبصَراتْ حاصل است نیست. بلکه مراد آن قوّت و توانائی است که حیوان بینا را در همهٔ احوال حاصل است. چه درحال دیدن باشد، و چه درحال چشم برهم‌نهادن، و چه درحال خوابیدن یا بیهوشی. زیرا که هروقت هشیار باشد، و بخواهد ببیند می‌تواند ببیند.

و مراد از عدمِ بینائی هم، عدمِ مطلق نیست. بلکه عدمِ بینائی در موضوعی است که شأن او دیدن است (نه مانند سنگ و درخت که اساساً شأنیّت و صلاحیّت دیدن ندارد). یعنی حیوانی که خود بشخصه صلاحیّت و شایستگی دیدن دارد. مانند حیوانی که همنوعانش بینا هستند، و بینائی از شأن او است. منتهی بواسطهٔ عارضه‌ای نابینا شده است. نه مانند حیوانی که نوع او را اساساً در خلقتْ چشم نیست مانند عقرب و خُلْد (موش کور) (که بنظر قدماکور هستند. بر حسبِ این ملاک نمی‌توان گفت «شتر بی‌سم است» یا «شتر بدون شاخ است» یا «ماهی بدون ریه است» زیرا موضوع اساساً شأنیّت داشتن سم یا شاخ یا ریه را ندارد. و از همین قبیل است اگر بگویند «شیر ماده بی‌یال است» یا «بچهٔ سِباع وقتی به‌دنیا می‌آید نابینا است» (چون مانند بچهٔ گربه چشمانش بسته است و در آن وقتِ معیّن شأنیت دیدن ندارد). پس اطلاقِ عدم و ملکه در این مواردْ صحیح نیست. زیرا شأن شیر مادّه یال داشتن نیست، و شأن نوزاد سِباع إبصار نیست. و باز از همین‌گونه است اطلاقِ بی‌دندان بر کودکِ نوزاد. و بهمین‌جهت در محاورات روزانه هم کسی نمی‌گوید بچهٔ من بی‌دندان به دنیا آمد. زیرا کسی انتظار داشتن آن را ندارد، اما ممکن است بگوید بچهٔ من هنگام تولد فاقد لالهٔ گوش، یا فاقد انگشتان دست بود. خلاصه آنکه برحسب تعریف مزبور، موضوع باید خود شخصاً و در همان وقتْ شأنیّت و شایستگی واجدبودن را داشته باشد. این بود تعریف عدم و ملکه برحسب مشهور.

امّا برحسب تحقیقْ قلمرو ملکه از این گسترده‌تر است. و ملکه هر داشتنی است برای موضوع که طبیعتی از طبایعِ آن قابلِ

داشتنِ آن امر باشد، خواه طبیعتِ جنسی آن، خواه طبیعتِ نوعی آن و خواه عامّتر از آنها. و عدمْ عبارت است از عدمِ وجود در چیزی که از شأن آن اتّصاف به ملکه باشد. و این شأنیّت گاه بحسبِ صنف است، گاه بحسب نوع، و گاه بحسب جنس، ولو آنکه موضوع خود شخصاً شأنیّت داشتن آن خصوصیّت را نداشته باشد. همچنین انتقال از یکی به دیگری ممکن است جایز باشد و ممکن است جایز نباشد.

پس بر کسی که بینا بوده و سپس بر اثر عارضه‌ای به نابینائیِ غیرقابل علاج دچار شده هم بحسبِ تعریفِ مشهور ملکه و عدم، و هم بحسبِ تعریفِ حقیقیِ ملکه و عدم می‌توان نابینا اطلاق کرد. امّا قلمرو ملکه و عدم بحسب تحقیق از این وسیعتر است. بنابراین زنی را که ازلحاظ خلقت نازا است و خود شخصاً شأنیّت بچه‌زائیدن ندارد می‌توان نازا گفت: زیرا اگرچه شخص آن زن شایستگی بچه‌آوردن ندارد، امّا صنفِ آن که زن است شایستهٔ بچه‌آوردن هست. همچنین بر أکمه یعنی کور مادرزاد هم که کوری غیرقابل علاج داشته باشد، می‌توان نابینا اطلاق کرد. زیرا نوع آن که انسان است، قابل بینائی هست. و اطلاق کور بر عقرب نیز (که بعقیدهٔ قدما مطلقاً کور است[1]) روا است. زیرا اگرچه نوع آن شایستگی و شأنیّت رؤیت ندارد، اما جنس آن که حیوان است این شایستگی را دارد (چنانکه می‌توان گفت حیوانِ بینا). همچنین درمورد شتر می‌توان گفت بدون سم است. زیرا جنس آن که حیوان است شأنیّت سم‌داشتن دارد. (چنانکه می‌توان گفت حیوان سمدار.) امّا فی‌المثل به یک قطعه‌سنگ اطلاقِ نابینا روا نیست زیرا نوع آن که سنگ است، و نیز جنس آن که جماد است صَلاحیّت دیدن ندارد (و نمی‌توان گفت سنگ نابینا است یا جماد نابینا است) (و در چنین موردی هم تعریفِ بحسب شهرت صدق می‌کند و هم تعریفِ بحسبِ حقیقت). بنابراین زوجیت و فردیّت، و نطق (گویائی) و عُجْمَت (صامت‌بودن یا زبان‌بسته‌بودن یعنی قادر به سخن‌گفتن نبودن که وصفِ حیواناتِ غیر از انسان است) که موضوع هردو معنی جنس است و اقسام انواع کرده‌اند بدون تعاقب و تتابع، و ذکورت و انوثت که اقسام اشخاص کرده‌اند، و همچنین حرکت و سکون، و نور و ظلمت (که تعاقب و تتابعشان روا

---

۱. انوری در مدح ممدوحِ خود گفته است:

گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی‌چشم
بر قبضهٔ شمشیر نشاندی دَبَران را

است و عدل و جور که در تحت دو جنس مختلف قرار دارند (عدل در تحتِ جنسِ فضیلت واقع است و جور در تحتِ جنسِ رذیلت) و نیز صحّت و مرض بحسب شهرت از بابِ تضادّ هستند[1] و بحسب تحقیق از بابِ عدم و ملکه. زیرا یکی وجودی است و دیگری عدمی یا هردو در تحت یک جنس قریب قرار ندارند.

در این مثالها زوجیّت ملکه است و امر وجودی است یعنی قابلیّتِ انقسام به دو، و فردیّت امر عدمی یعنی عدمِ قابلیّتِ انقسام به دو. و نطق امری وجودی است یعنی ملکه است و عُجْمه یعنی عدمِ گویائی (در حیوانات) و موضوع این هر دو معنیِ جنسی است. یعنی جنس حیوان است که به ناطق و غیرناطق تقسیم می‌شود. در زوج و فرد، جنسْ عدد است و در ناطق و اعجم جنسْ حیوان است. و تعاقب و تتابع در آنها ممکن نیست. یعنی عددی که متصف به زوج است نمی‌تواند از زوجیّت به فردیت منتقل شود. یعنی زوجیّتْ آن را ترک کند و متعاقبِ آن فردیّت بر آن طاری شود.

* * *

خواجهٔ طوسی در اساس الاقتباس ص ۵۵ در این زمینه (تفاوت بین تضادّ بحسب مشهور و بحسب تحقیق، و تفاوت بین ملکه و عدم بحسب مشهور و بحسب تحقیق) به نکات دقیقی اشاره دارد که قابل توجّه است. می‌گوید:

باید دانست که بسیاری از مثالها که در این دو باب (یعنی باب تضادّ، و باب ملکه و عدم) آورده‌اند، از اشتباه خالی نیست. و سببِ آن آن است که واضعِ‌منطق این دو تقابل را در این موضع [یعنی در مبحث مقولات عشر] بر حسب آنچه مشهور است، و تداولِ زبان بدان جاری است، عنوان کرده است. و مخاطبش در این مطالب مبتدیان بوده‌اند نه محقّقان[2]. و

---

۱. عامّهٔ مردم این‌قبیل امور متقابل را به‌عنوان متضاد بکار می‌برند. همچنین بکاربردن آنها در صنایع ادبی هم تضاد نامیده می‌شود. در فرهنگهائی هم که متضاد (antonyme) هر لغت را ذکر می‌کنند همین الفاظ را به‌عنوان شاهد ذکر می‌کنند. و البته لازم هم نیست که در این موارد آن‌گونه دقّت منطقی و اصطلاحی بکار گرفته شود.

۲. ابن‌سینا در شفا می‌گوید: «وَلْیُعلَم أنَّ الکتابَ المسمّیٰ بقاطیغوریاس، موضوعٌ لِلشُّداةِ الّذین لم یتدرَّبوا، و لم یبلُغ فیه من‌التحقیق ما ینبغی» (کتاب‌المقولات، ص ۱۸۹) (یعنی کتاب موسوم به قاطیغوریاس برای مبتدیان که هنوز ممارستی ندارند تألیف شده و به تحقیقی که شایسته باشد، نرسیده است). شُداة جمع شادی است (مانند هُداة، جمع هادی). و شادی به معنی مبتدی و نوآموز و تازه‌کار است. شاید هم بتوان گفت که ارسطو خود در دوران پختگی فکری به تعریفهای دقیقتر و

تحقیق دقیق دربارهٔ این دو تقابل را در فلسفهٔ اولیٰ مطرح کرده است و در آنجا حقّ معنی را چنانکه شایسته است داده است.

حال چون تعریف تضادّ و عدم و ملکه را در این مورد با تحقیق آنها در فلسفهٔ اولیٰ بسنجیم، می‌بینیم که تضادّ در این موضعْ عامتر از تضادّ حقیقی است که در فلسفهٔ اولیٰ مطرح می‌شود. و ملکه و عدم برعکس در اینجا معنی محدودتری دارد. زیرا که تضادّ در این موضع عبارت از تقابل میان دو امر است که وجودشان بالفعل در یک موضوع محال باشد. و موضوع بالقوه می‌تواند به هر یکی موصوف شود، و انتقالش از یکی به دیگری محال نیست. خواه هردو طرف امر وجودی باشند مانند سواد و بیاض، و خواه یکی وجودی باشد و دیگری عدمی مانند حرکت و سکون. و ممکن است میان هردو وسطی باشد، مانند همان سواد و بیاض که خاکستری‌رنگ متوسط بینِ آن دو است. و ممکن است که میان آنها متوسطی نباشد (بطوری که همواره یا این باشد یا آن. مانند حرکت و سکون. و تواند بود که موضوعْ طبیعتِ جنسی باشد، مانند عدد نسبت به زوج و فرد، یا طبیعت نوعی مانند زن‌بودن و مردبودن برای انسان، یا موضوعْ اعمّ مطلق باشد مانند شیء درمورد خیر و شرّ. و ممکن است که طَرَیان یعنی عروض هردو بر موضوع علیٰ سبیلِ البدل یعنی بنحو تعاقب و توالی روا باشد، مانند سواد و بیاض، یا تقابل بر سبیل اقتسام بود مانند اعجم و ناطق [که در اینجا تعاقب و توالی روا نیست]. و ممکن است که در یک وقتْ موضوعْ شایستگی هردو را داشته باشد، مانند عدل و جور. وگاه انتقال موضوع از یکی به دیگری جایز است مانند حرکت و سکون، وگاه جایز نیست و آن درصورتی است که بنحو اقتسام باشد. و شاید که یک چیز را یک ضدّ باشد، چنانکه حرکت و سکون را، و شاید که بیش از یک ضدّ باشد، چنانکه ضدِّ جُبن به اعتباری شجاعت است و به اعتباری تهوّر.

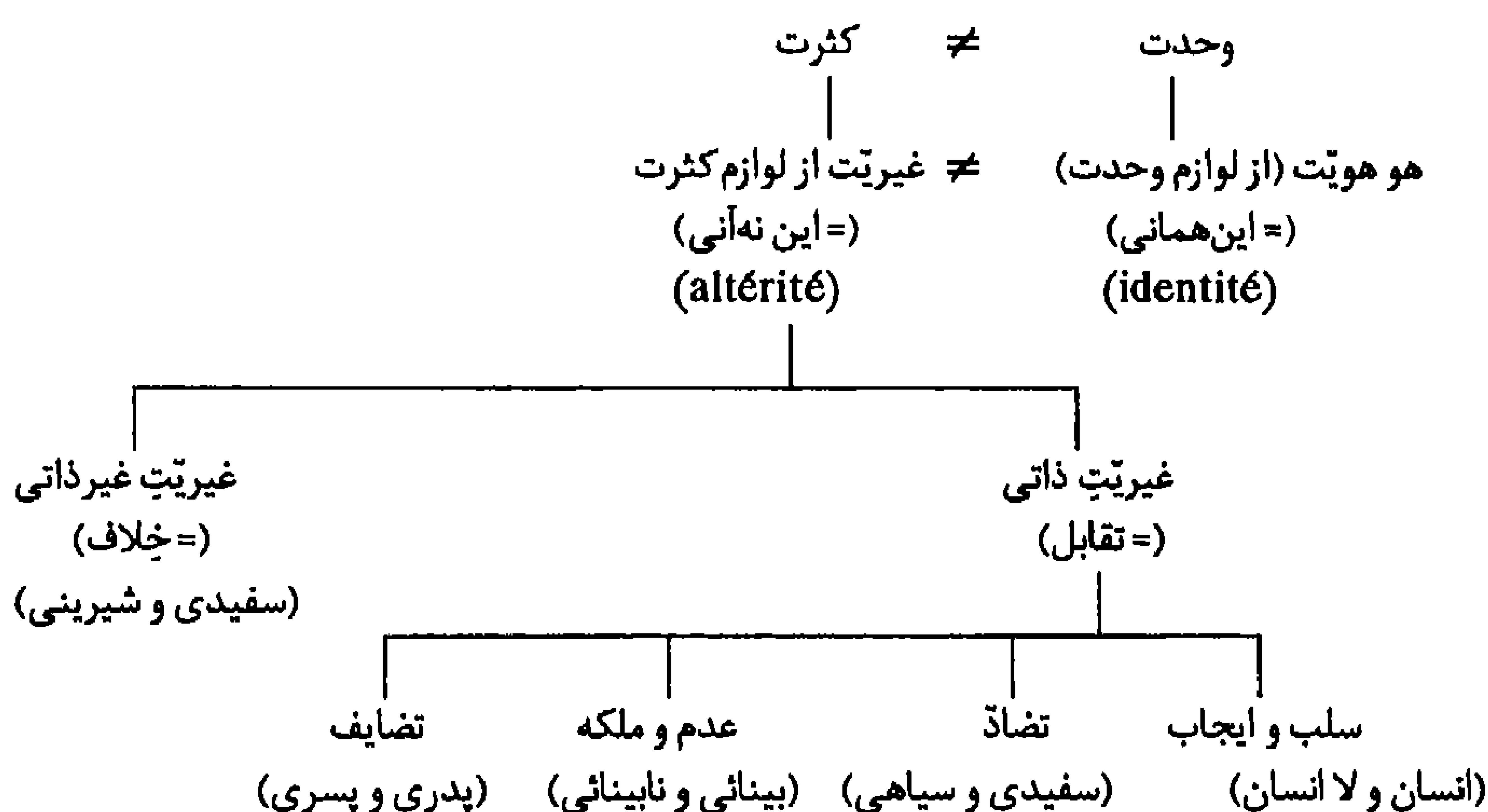
اما تعریف تضادّ بحسبِ تحقیق بمراتب خاصّتر از این است. چه تضادّ فقط دربارهٔ دو امر وجودی است که میان ایشان غایت خلاف باشد، و در یک موضوعْ بالفعل جمع نشوند، بلکه بر سبیل تعاقب و تتابع

کاملتر دست یافته باشد. زیرا چنانکه از تحقیقاتِ محقّقانِ اروپائی در تاریخ فلسفه و نیز از تحقیقات ارسطوشناسان مانند تریکو و دیگران برمی‌آید، رسالهٔ قاطیغوریاس از آثار دورهٔ جوانی ارسطو است. و نسبت به آثار دیگر ارسطو، بسیار ساده نوشته شده است.

حالٌ در آن شوند. [الضّدان أمرانِ وجودیّان تحتَ جنسٍ واحدٍ یَتَعاقَبان عَلیٰ موضوعٍ واحدٍ و بینَهما غایةُ الخِلاف]. وقتی این تعریف را بپذیریم تضادّ جز میان دو موجود نتواند بود و یک چیز را تنها یک ضدّ خواهد بود، اگرچه بین دو ضدّ وسائطی باشد.

* * *

باید دانست که حمل تقابل بر این اقسام چهارگانه، ازقبیل حمل جنس بر انواع نیست. زیرا تصوّر بعضی از آنها بدون تصوّر تقابل امکان‌پذیر است. بنابراین حمل تقابل بر آنها ازقبیلِ حملِ لوازم است. برای تجسّم می‌توان انواع تقابل را چنین ترسیم کرد:



در غیریّتِ غیرِذاتی بیگانگی تا آن درجه نیست که اجتماعشان محال باشد. چنانکه سفیدی و شیرینی که غیرهم هستند، در شکر با یکدیگر مجتمع هستند (شکر هم سفید است و هم شیرین). درصورتی‌که در غیریّتِ ذاتی (یعنی تقابل)، اجتماع به هیچ‌وجه امکان‌پذیر نیست و غیریّت و بیگانگی چنان ذاتی آنها است و چنان شدید است که یکدیگر را طرد می‌کنند.

تَقریریّات

(← مسلّمات، ص ۲۴۲)

تَقرین

قرینه کردن یک مقدمه با مقدمهٔ دیگر. (اشارات، ص ۵۰۸).

تَقسیم

تجزیهٔ یک کل به اجزاء، یا یک کلی به جزئیات. و معمولاً همین قسم اخیر در منطق مراد است. و آن این است که یک کلی را برحسب مصادیق مختلف آن قسمت می‌کنند. این‌گونه تقسیم موجب تفکیک و ازهم‌جداشدن مصادیق یک مفهوم می‌شود. مانند تقسیم جوهر به جوهر ممتدّ در جهات سه گانه، و جوهرِ بدون امتداد. و سپس تقسیم جوهرِ ممتدّ به جسم نامی و جسم غیر نامی. و تقسیم جسم نامی به حیوان و غیرحیوان و هکذا. و تقسیم شکل به سه‌ضلعی و چهارضلعی و دایره و جز آن.

«اما تقسیم تکثیر است از بالا به زیر، چون تقسیم جنس به انواع، و نوع به اصناف، و صنف به اشخاص، و تقسیم ذاتی به جنس و نوع و فصل، و عرضی به خاصه و عرض عام» (درّةالتاج، ص ۱۸۰).

تَقسیم و سَبْر

(← سبر و تقسیم، ص ۱۲۵).

تَکثیر قیاس

قیاسات متعدد که همه به یک نتیجه منجر شوند. «تعلیم چهارم در تکثیر قیاس و آن عبارت است از مقدماتی که هردو مقدمه از آن منتِج مطلوب باشند. چنانکه «کل اب و کل ب ج» وکل اد وکل دج و «کل اه وکل ه ج» و مطلوب کل ا ج است» (نجات، ص ۴۵۱ و درّةالتاج، ص ۱۴۷).

تَلازم

ملازمه، مستلزم یکدیگربودن، یکدیگر را لازم‌ساختن دو قضیه «و از آنچه گفتیم حال تلازم و تعاند اصناف موجَّهات معلوم شود. و قدماء منطقیان بیان تلازم موجهات به جهات سه گانه یعنی وجوب و اماکن و امتناع را شش لوح وضع کرده‌اند» (اساس، ۱۵۳).

تَمامْ حقیقت

کلیی که شامل تمامِ ذاتیات شیء باشد و آن عبارت است از نوع. چه مثلاً مفهوم انسان تمام ذاتیات افراد را دربر دارد و آن ذاتیات عبارت است از: «جسم نامی حساس ناطق» که برروی هم مشکِّل و مقوِّم

ماهیت و حقیقت انسان است. (= تمامْ ماهیت).

«پس کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع یا فصل، چه اگر تمامْ ماهیت بود نوع بود، و اگر جزو ماهیت بود و مشترک بود جنس بود، و اگر جزو ممیّز بود فصل بود» (اساس، ص ۲۸).

«پس چون مسئولٌ عنه به «ماهو؟» یک چیز جزوی بود ـ مانند زید ـ جواب به آن ذاتیی بود که تمام ماهیت او باشد و آن انسان است» (اساس، ص ۲۴).

تَمامْ ماهیّت

(= تمام حقیقت، ص ۷۷).

تَمامْ مشتَرَک

آنچه ورای آن جزء مشترکی بین افراد نباشد، و آن عبارت است از جنس قریب. مثلاً «انسان» و «اسب» در جوهربودن و جسم‌بودن و نامی‌بودن و حیوان‌بودن مشترک هستند. و بنابراین اگر بگوئیم هر دو جسم‌اند، امور مشترک دیگری هم هست که نگفته‌ایم. اما وقتی بگوئیم هردو حیوان‌اند یعنی جنس قریب آنها را ذکر کنیم، تمامِ مشترکات آنها بیان شده است، و حیوان به دلالت تضمُّن بر همهٔ آنها دلالت دارد.

تمثیل

یکی از اقسام سه‌گانهٔ حجت و آن عبارت است از حکم‌کردن بر چیزی بسبب حکمی که دربارهٔ امر مشابه آن کرده باشند. و آن در تعبیر فقه، قیاس نامیده می‌شود. مانند اینکه از حرمت خمر حکم به حرمتِ شراب خرما و مسکرات دیگر کنند، چه شراب خرما در مسکربودن همانند خمر است. پس تمثیل حکم به جزئی است از روی حکم جزئی دیگر که در معنی جامعی با آن موافق است.

تمثیل برخلاف قیاس منطقی که تنها دارای سه حد است، دارای چهار حد است. و در تمثیل تام گزیری از این چهار حد نیست. مثلاً مثال مذکور شامل چهار حد است بدین ترتیب:

۱ ـ شراب خرما که محکومٌ‌علیه است در مطلوب. و بجای حد اصغر در قیاس است.

۲ ـ حرام که در مطلوب محکومٌ‌به است.

۳ ـ خمر که شراب خرما شبیه آن است.

۴ ـ مسکر که خمر و شراب خرما در آن مشارکت دارند، و بجای حدّ اوسط قیاس منطقی است.

خمر را که حکم حرمتش به نصِّ شارع معلوم است، اصل می‌خوانند. و شراب خرما را فرع. و مسکر را که وجه اشتراک است، معنی، و وجه جامع، و علت حکم، و

امر مشترک. و حرام را حکم.
گروهی از متکلمان نیز در بحثهای کلامی خود همین شیوه را بکار برده‌اند. و برای هر حد اصطلاحی خاص وضع کرده‌اند. مثلاً اصل را شاهد نامیده‌اند، و فرع را غایب، و امر مشترک را معنیِ جامع. و حکم را همان حکم. و البته مقصود از شاهد آن است که حکم در آن موجود و معلوم است، و مراد از غایب آن است که حکم آن مجهول است. خواه هر دو حاضر باشند، یا هردو غایب، یا یکی حاضر باشد و دیگری غایب. مثلاً می‌گویند آسمان مانند خانه محدَث است. زیراکه مانند خانه متشکِّل است. که در مثال فوق خانه شاهد است و آسمان غایب. و محدَثْ حکم، و متشکلْ معنیِ جامع. (= قیاس فقهی).
«و تمثیل چنانکه گفتیم حکم است بر چیزی مانند آنکه بر شبیهش کرده باشند، بسبب مشابهت و آن را قیاس فقهی خوانند» (اساس، ص ۳۳۳). «و در تمثیل چون هردو حد را در لاحقی اشتراک یابیم، حکم کنیم به اشتراک در لاحقی دیگر که معلول لاحق اول باشد در یک حد» (اساس، ص ۳۰۲). «وکسانی که اعتماد بر تمثیل دارند در بیان آنکه اوسطْ محکومٌ‌علیه است به اکبر تمسک به دعوی تعلیل کنند در اصل به وجه جامع، تا لازم آید که چون در فروع نیز علت موجود باشد، معلول نیز موجود باشد» (اساس، ص ۳۳۴). «و تمثیل به طبع عوام نزدیکتر بود از قیاس، چه قیاس به بیان لمّیّتِ مقدمات محتاج بود، و به آن سببْ علمی نماید و تمثیل از آن مستغنی بود» (اساس، ص ۵۳٦).

تَمْویه

مخاطب را با استدلالات فریبنده و شبیه به استدلالات صحیح فریفتن، حق و باطل را با مغلطه بر کسی مشتبه ساختن.
«و غرض ممتحِن استکشافِ قوت او در استعمال حجت، و غرض مغالط تمویه و تلبیس بر او، و تشبّه [در اصل تشبیه] به فیلسوف یا مجادل» (اساس، ص ۴۴۸).

تناقض

← ص ٦٦)

تَناوُل

شمول، فراگرفتن، شامل‌شدن.
«و معنی کلی به اعتبار تجرّدِ او از مشخّصات مطلق باشد، و به اعتبار تناول او مر جزویات را عام» (درّةالتاج، ص ۲۸).

تَواتر

بسیاری گواهی گواهان بنحوی که یقین به صدق شهادت آنها حاصل آید، و احتمالِ مواضعه و اجتماع آنها بر کذب نرود. (← متواترات، ص ۲۳۳).

«متواترات و آن قضایائی باشد که نفس حکم یقینی کند به سبب کثرت شهادات به امری محسوس و آن چیز ممکن باشد در نفس خود، و ایمن باشد از تواطؤ بر کذب» (درّةالتاج، ص ۱۵۵). «و شرط تواتر آن است که اندر وی شک نیوفتد و هر چیزی که با وی شک تواند افتادن کس را، آن‌کس را هنوز تواتر نبود» (دانشنامه، ص ۱۱۴).

تَواطُؤ یا تواطی

۱ ـ باهم بر چیزی قرارداد و مواضعه کردن. «و تألیفْ امری بود مغایر آن دو مفرد که تألیف میان ایشان بود، و آن را به مواضعه و تواطی تعلقی نبود، و به این سبب در لغاتْ مختلف نشود. اما هیأتِ تألیف متعلق به مواضعه باشد و به‌این‌سبب در لغتها مختلف شود» (اساس، ص ٦۵). «واضعانْ لغت الفاظ به ازاء معانی وضع کرده‌اند تا عقلا بتوسط آن بر معانی دلالت سازند. و این نوع دلالت را دلالت تواطی خوانند که تعلق به وضع دارد، و به مردم خاص است. چه در دلالت به طبع که نه به‌طریق تواطی باشد، مانند دلالتِ اصواتِ طیور بر احوال ایشان، دیگر حیوانات با مردم مشارک باشند» (اساس، ص ۷). (= وضع، مواضعه) (≠ طبع).

۲ ـ یکسان حمل‌شدن کلی بر افراد خود مانند حمل مفهوم اسب بر این اسب و آن اسب که البته بر همه یکسان صادق است و دارای شدت و ضعف نیست و هیچ اسبی اسبتر از اسب دیگر نیست. (≠ تشکیک). «... و نیز جنس بر انواع و اشخاص که در تحت او باشند به تواطی محمول بود، و وجود بر موجودات به تشکیک محمول بود» (اساس، ص ۳۵).

تَوْجیه

۱ ـ ذکر جهت در قضیه (≠ اطلاق).

۲ ـ موجهه بودن قضیه (≠ اطلاق) (← قضیهٔ موجهه، ص ۱۷۰).

«و نسبت اطلاق با توجیه، نسبت عدم بود با ملکه» (اساس، ص ۱۲۹).

ث

ثابِت

۱ ـ موجود و متقرِّر (≠ منفی).

«حکمْ در اصلْ جز بر چیزی ثابت و متقرِّر در ذهن صورت نبندد، خواه آن حکم به ایجاب باشد و خواه به سلب» (اساس، ص ۸۹) «و موضوعِ موجبه جز ثابت نتواند بود ثبوتی اعم از خارجی و ذهنی. تا اگر ایجاب خارجی باشد موضوع ثابت باشد در خارج... و اگر ذهنی باشد، در ذهن» (درّةالتاج، ص ٦۵).

۲ ـ آنچه بر چیزی به ایجاب حمل‌شده باشد. مثلاً در قضیهٔ «انسان حیوان است»، حیوان برای انسان ثابت است (≠ مسلوب).

«چون ثابت شد که اکبر ثابت است مر هر چیزی را که اوسط او را ثابت است، یا مسلوب است از آن، اصغر داخل شود به ثبوت اوسط او را به حسب بساطت یا ترکیب در تحت آن حکم» (درّةالتاج، ص ۱۲۷).

ثابت‌شدن

با دلیل و برهان معلوم و محقق شدن.

ثبوت

۱ ـ وجود، تقرّر.

«موجود و مُثْبَت و محصَّل اسمائی هستند مترادف که بر معنی واحد دلالت دارند» (شفا، الهیات، ص ۳۱). مثبَت همان ثابت است. البته به این اسماء، کائن هم باید افزوده شود[1].

---

۱. وجود و ثبوت و حصول و کون همان است که در نحو افعال عموم نامیده می‌شود:

افعال عموم نزد ارباب عقول
کون است و وجود است و ثبوت است و حصول

«ایجاب چیزی در خارج چیزی را فرعِ ثبوتِ آن چیز بود در خارج» (درّةالتاج، ص ۶۴). «و معدوم از آن روی که معدوم است متصوَّر نیست و نتوان گفت که از آن روی که معدوم است متصوَّر است. بلکه از آن روی که او را ثبوتی در ذهن است متصوَّر است» (درّةالتاج، ص ٦٦).

۲ ـ به ایجاب بر چیزی حمل‌شدن، برای چیزی ثابت‌بودن.

ثُلاثی

(← قضیهٔ ثلاثی، ص ۱۸۷).

ثُنائی

(← قضیهٔ ثنائی، ص ۱۸۷).

ج

جامِع

۱ ـ دربرگیرندهٔ همهٔ افـراد مـوردنظر (← تعریف جامع و مانع، ص ۶۲).
۲ ـ از اصطلاحاتی که در قیاس فقهی (= تمثیل) بکار می‌رود. (= وجه جامع) (← تمثیل، ص ۷۷).

جَدَل

یکی از صناعات خـمس، و آن صـناعتی است که با مقدمه قراردادن آنچه در نـزد مـخاطَب مسـلَّم است، بـه نـتیجه‌ای کـه می‌خواهند دست یابند. پس مادّهٔ جدل از مسلَّمات یعنی از قضایایی که در نزد خصمْ مسلم است و از مشهورات فراهم می‌آید. و غـرض از آن الزام حـریف یـا بـه تناقض‌گوئی کشـاندن او است. بـنابرایـن جدل عبارت است از بـحث و پـرسش و پاسخی که بـین دو تـن جـریان مـی‌یابد، بدین‌نحو که یکی پیوسته از دیگری سؤال می‌کند و عقیدهٔ او را دربارهٔ امری جـویا می‌شود و او سؤالها را پاسخ می‌دهد.
آن کس که از عقیده‌ای دفاع می‌کند، حافظِ وضع یا مجیب نـامیده مـی‌شود، و تـمام کوشش او این است که الزام نشود.
و غرض سائل آن است که حافظ وضع را به تناقض‌گوئی بکشد و از سخنان او محالی لازم آورد و بدین‌وسیله او را مجاب کند.
و غـرض حـافظِ وضـعْ آن است کـه در بن‌بست نیفتد و به تناقض کشیده نشود.
«قیاس جدلی از مقدمات مشهور فـراهـم می‌آید و استقرائی که در آن بکار می‌رود، بحسب ظاهر یا بحسب دعوی، استقراء تامّ است. و البته هر مقدمهٔ محسوس و مجرَّب

و اوّلی، مشهور است ولی نه به عکس. گذشته از این آنچه در جدل بکار می‌آید لازم نیست که حتماً دور از برهان باشد، بلکه بسیاری از مواد برهانی هم در جدل بکار می‌رود، منتهی از آن حیث که با حدوسطی یا بدون حدوسطی صادق است اخذ نمی‌شود، بلکه از آن حیث که مشهور است اخذ می‌شود» (شفا، برهان، ص ۸). «جدل صناعتی علمی است که باوجود آن، اقامتِ حجّت از مقدمات مسلم بر هر مطلوبی که خواهند، و محافظت وضعی که اتفاق افتد بر وجهی که مناقضتی لازم نیاید ممکن باشد» (اساس، ص ۴۴۴) «هر قول جازم که مفید یقین بود بالذات آن را برهان خوانند، و هرچه مفید رأیی مشهور یا مقتضی الزامی باشد، آن را جدل خوانند» (اساس، ۳۴۲). «و استقراء ناقص در جدل بسیار افتد و لیکن آنجا دعوی حصر جزویات کنند» (اساس، ص ۳۳۲). «و مر جدل را فایده‌ها است یکی آن است که فضولیان را که دعوی دانش کنند و مذهبهای ناراست دارند، و راه دشوار برند به دانستن حق از راه برهان، پس به جدل ایشان را بشکنی» (دانشنامه، ص ۱۲۹).

جَدَلی

۱ ـ آنچه مربوط به جدل است.

۲ ـ کسی که اهل جدل است.

جِدَه

یکی از مقولات عشر و آن به تعریف اکثر منطقیان اسلام عبارت از احاطهٔ چیزی به چیز دیگر است بنحوی که محیط و محاط باهم منتقل شود، مانند متلبّس‌بودن و موزه در پای داشتن. اما تعریف دقیق آن این است که جِدَه عبارت از بودن چیزی چیز دیگر راست. مانند بودن علم یا شجاعت احمد را. این مقوله را اگر به دارنده نسبت دهیم «داشتن» است و اگر به داشته‌شده نسبت دهیم، ازآنِ کسی یا چیزی بودن (= مِلک و له). «و دیگر مقولهٔ جده و ملک و له است و این هر سه نامهای این مقوله است. و آن نزدیک متقدمان بودن چیزی است چیزی را مانند علم و شجاعت و صحّت و جمال و مال و فرزند و مکان و امثال آن زید را. و بنزدیک متأخّران هیأتی است که جسم را باشد بسبب نسبت او با ملاصِقی یا محیطی یا شاملی که منتقل باشد به انتقال آن جسم. مانند تلبّس و تسلّح و تقمّص و تزیّن و تنعّل و غیر آن» (اساس، ص ۵۱).

جُزء

آنچه شیء از آن و غیر آن حاصل شود. مثلاً حرف از اجزاء لفظ است. و مفهوم جسم یا مفهوم نامی جزء مفهوم انسان. (≠ کل).

«کل از اجتماع اجزاء بود، وکلی از اجتماع جزویات نبود. چه کل عبارت از مجموع اجزاء باشد و کلی عبارت از مجموع جزویات نبود» (اساس، ص ۱۹).

جُزئی

آنچه شامل افراد متعدد نشود و ذهن نتواند افراد متعدد برای آن فرض کنند. مانند سقراط و افلاطون و خواجه‌نصیر و دریای خزر و کوه دماوند. (≠ کلی).

«و جزوی آن بود که به یک معنی نشاید که جز یک را بود، و نتوانی که بهمان معنی ورا بر چیزی دیگر افکندن، چنان که گوئی زید، که معنی زید جز زید را نبود» (دانشنامه، ص ۱۳). «و شک نیست که هر کلی را جزوی‌ها اندر زیر بود.» (دانشنامه، ص ۱۳).

جُزئیِ اضافی

آنچه در تحت یک کلی واقع باشد و نسبت بدان درنظر گرفته شود. مانند انسان نسبت به حیوان. انسان اگرچه خود کلی است، اما نسبت به حیوان که در بالای آن قرار دارد و از آن اعمّ است، جزئیِ اضافی است.

«و هرچه مندرج باشد در تحت کلیی آن را نیز جزوی خوانند و این اضافی باشد» (درّة، ص ۲۷).

جزئیّت

جزئی‌بودن (≠ کلیت).

«کلیت و جزویت و امثال ایشان از عوارض ماهیت است در ذهن، نه در خارج. چه در موجودات خارجی نه کلیت باشد و نه جزویت» (درّة، ۹).

جزئیِ حقیقی

(← جزئی، ص ۸۵) «و دو جزوی حقیقی بر یکدیگر حمل نتوان کرد، چه نتوان گفت که زید عمرو است مگر که دو نام بود از آنِ یک شخص» (درّة، ۵۴) «هر جزوی حقیقی مندرج باشد در تحت ماهیتش که معرّا باشد از مشخّصات» (درّة، ۲۷). «جزوی حقیقی محال است که محمول باشد بطبع، چه محمولْ وصفِ موضوع است و متشخِّصْ وصف نباشد» (درّة، ص ۵۴).

جزئیِ سالب

(= سالبهٔ جزئیه).

«و چهارم آن است که حکم بر برخی کرده باشد به نفی و نیستی، چنانکه گوئی نیست برخی مردم دبیر. و این را جزوی سالب خوانند و سوروی لفظ نیست برخی بود. و ورا سوری دیگرست، و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هرچه و نه هر» (دانشنامه، ۴۱).

جزئیِ موجِب

(= موجبهٔ جزئیه).

«و سیوم آن است که حکم بر برخی کرده باشند به اثبات و هستی، چنانکه گوئی برخی مردم دبیر است. و این را جزوی موجب خوانند. و سوروی لفظ برخی بود» (دانشنامه، ۴۰).

جُزئیّه

قضیه‌ای که در آن حکم بر برخی از افراد موضوع شده باشد. و سور آن لفظ «بعض» و «بعضی» و «برخی» و «پاره‌ای» و نظایر آن است. مانند «بعضی مردم کاتب هستند» «برخی مردمان خوشبخت نیستند» (≠ کلیه) «و اگر کمّیّتْ مذکور بود قضیه را محصوره خوانند و آن دو گونه بود: یا حکم بر همهٔ اشخاص موضوع بود یا بر بعضی. و اول را کلیه خوانند و دوم را جزویه» (اساس، ص ۸۳).

جزئیهٔ سالبه

(= سالبهٔ جزئیه).

«و جزویهٔ سالبه چنانکه بعضی مردمان کاتب نیستند، یا همهٔ مردمان کاتب نیستند، یا نه هر مردی کاتب است» (اساس، ۸۳).

جزئیّهٔ موجبه

(= موجبهٔ جزئیه).

«و جزویهٔ موجبه چنانکه بعضی مردمان کاتب‌اند» (اساس، ۸۳).

جَزمْ

اعتقاد به چیزی با اعتقاد به بطلان نقیض آن.

جَمع

(= اجتماع).

جُمْله

(= مرکب تام، ص ۲۲۲) «و بدان که مرکب تام باشد اگر افادت نسبتی کند که یَصِحُّ السکوتُ علیه، و آن را جمله و کلام خوانند، و ناقص باشد اگر افادت چنین نسبتی نکند» (درّة، ص ۲۵).

جِنس

یکی از کلیات خمس و آن کلّیی است که بر افراد مختلف‌الحقیقه قابل حمل است و در جواب «ماهو» می‌آید. مانند حیوان که بر انسان و اسب و خرگوش و شیر و جز آن حمل می‌شود. و آنها بحسَبِ حقیقت یعنی بحسَبِ ماهیّت، مختلف هستند، و اختلاف آنها تنها در عرضیات نیست. و مانند شکل که انواع مختلف را از مثلث و مربع و لوزی و بیضی و دایره و جز آن شامل می‌شود، و این انواع به‌حسب حقیقت و ماهیت مختلف هستند. مثلاً دایره ذاتاً محدود به خط منحنیی است که همهٔ نقاط آن از نقطهٔ درونی موسوم به مرکز به یک فاصله باشد. درصورتی‌که مثلث ذاتاً محدود به سه خط مستقیم است. و مربع شکلی است محدود به چهار ضلع مساوی و دارای چهار زاویهٔ قائم.

چنانکه معلوم است، جنس اعمّ از نوع است. و بنابراین هر جنس چندین نوع را شامل است.

جنس تمام مشترک بین افراد است (← تمام مشترک ۷۸).

«و هر یکی را از این پنجگانه [کلیات خمس] خاصیتی بود که به آن منفرد بود. چه جنس مقول بر چیزهای مختلف‌الحقیقه است در جواب ماهو...» (اساس، ص ۳۳).

«پس کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع یا فصل. چه اگر تمام ماهیت بود نوع بود، و اگر جزو ماهیت بود و مشترک بود جنس بود، و اگر جزو ممیِّز بود فصل بود» (اساس، ص ۲۸).

طبیعتِ جنس به‌تنهائی وجودِ محصَّل نیست. برخلاف نوع که معنی کامل محصَّلی است. (شفا، برهان، ص ۵۵).

جِنسُ‌الاجناس

جنسی که ورای آن دیگر جنسی نباشد. یعنی مافوق همهٔ انواع و اجناس و بعبارت دیگر کلی‌ترین همهٔ آنها باشد. مانند جوهر و کم و کیف و جز آن. فی‌المثل انسان که نوع حقیقی است دارای جنسی است که حیوان است. و حیوان را نیز جنسی است که جسم نامی است. و باز جسم نامی در ذیل جسم قرار دارد، و جسم در ذیل جوهر. و جوهر را دیگر جنسی نیست. تعداد جنس‌الاجناس‌ها بنظر ارسطو منحصر به ده است (مقولات عشر). (= جنس عالی).

«پس انتهاءِ ارتقاءْ به جنسی بود که بالای او جنسی نبود و آن را جنس عالی خوانند. و جنس عالی را جنس‌الاجناس نیز خوانند» (اساس، ص ۲۹).

جنس بَعید

جنسی که بین آن و بین نوع آن، جنسی دیگر واسطه باشد. و به‌عبارت دیگر مستقیماً به نوع تقسیم نشود. مانند جسم نسبت به انسان (≠ جنس قریب).

جنس سافل

پائین‌ترین، یعنی خاصترین و محدودترین جنسها. و آن جنسی است که در زیر آن دیگر جنسی نباشد، بلکه تنها نوع‌الانواع باشد. مانند حیوان که در ذیل آن جنسی قرار ندارد.

«و آن جنس که بالای نوع‌الانواع بود، جنس سافل باشد. چه شیب او جنسی دیگر نبود» (اساس، ص ۲۹). «و اگر اخصِّ اجناس باشد، آن را جنس سافل خوانند، چون حیوان» (درّة، ص ۳۸).

جنس عالی

(= جنس‌الاجناس، ص ۸۷).

«چه اگر [جنس] اعمِّ اجناس باشد، آن را جنس عالی و جنس‌الاجناس خوانند، چون جوهر مثلاً» (درّة، ص ۳۸).

جنس قریب

جنسی که بلافاصله برتر از نوعی قرار دارد. یعنی بین آن و بین نوع جنسی دیگر فاصله نمی‌شود. مانند حیوان که جنسِ قریبِ انسان است، و شکل که جنس قریب دایره است (≠ جنس بعید).

جنس متوسط

جنسی که بین دو جنس قرار داشته باشد. یعنی هم برتر از آن جنسی باشد و هم پائین‌تر از آن. مانند جسم نامی که در بالای آن جسم قرار دارد و در ذیل آن حیوان.

«و اگر [جنس] اخص باشد از عالی و اعم از سافل، آن را جنس متوسط خوانند، چون جسم نامی و جسم» (درّة، ص ۳۹).

جَواز

جائزبودن، ممکن‌بودن، امکان‌داشتن، امکان.

«هر دو قضیه که مختلف باشند در کیف دون الکم، اگر هردو کلی باشند، متضادتان باشند، به‌جهت جواز اجتماع ایشان بر کذب دونَ الصّدق در مادهٔ امکان» (درّة، ص ۱۱۵).

جَواهر أُولیٰ

جواهر جزئی و شخصی، مانند احمد و هوشنگ و این اسب و آن قطعه‌سنگ. «و این هر پنج یا جزوی باشند یعنی اشخاص و آن را جواهر اولیٰ خوانند، یا کلی باشند

یعنی انواع و اجناس و آن را جواهر ثانیه و ثالثه خوانند» (اساس، ص ۳۸).

جواهر ثالثه

(← جواهر اولی، ص ۸۸).

جواهر ثانیه

(← جواهر اولی، ص ۸۸).

جواهر جزئی

جواهری که افراد متعدد را فرانگیرد. مانند این درخت و آن آب و احمد و خسرو (= جواهر اولیٰ) (≠ جواهر کلی).

جواهر کلی

جواهری که افراد متعدد را شامل شود. مانند انسان و شیر و اسب و درخت و آب. (≠ جواهر جزئی).

جوهر

۱ ـ یکی از مقولات عشر. و آن ماهیتی است که قائم به خود باشد. یعنی وجودش حالّ در موضوع نباشد. به‌تعبیر دیگر ماهیتی است که چون در خارج یافته شود، حالّ در موضوع یعنی حالّ در محلّ نباشد، مانند جسم. برخلاف عرض که همواره حالّ در محلی است و قائم بدان است. مراد از موضوعی که در تعریف جوهر مأخوذ است محلی است که قائم به خود و مقوِّم حالّ باشد و احتیاجی به حالّ نداشته باشد. مثلاً جسم محل است برای رنگ و شکل و سردی و گرمی و امثال آن، و رنگ و شکل و سردی و گرمی و سایر اعراض حالّ در آن هستند و نیازمند و قائم و وابستهٔ به آن. اما جسم قائم به خود است و بی‌نیاز از آنها. از اینکه در رسم جوهر می‌گویند «موجودی است نه در موضوع» نباید توهّم شود که وجودْ داخل در مفهوم جوهر و جزء آن باشد. زیرا مفهوم جوهر بسیط است و آن را جزئی نیست. والا جنس عالی نخواهد بود. و نیز مراد این نیست که وجودْ لازم جوهر است، تا هر جوهری حتماً موجود باشد. بلکه مراد این است که جوهر چون در خارج موجود باشد، وجودش حالّ در موضوع نباشد. و این معنی که «وجودداشتن جوهر در خارجْ مستلزمِ بودنِ آن در موضوع نیست»، از لوازم جوهر است. پس جوهر ماهیتی است ممکن، یعنی نسبت وجود و عدم بدان مساوی است، ولی هرگاه در خارج موجود باشد، احتیاج به موضوع ندارد. (≠ عرض).

«و هر موجودی که در موضوع بود عرض بود. و هر موجودی که نه در موضوع بود

جوهر بود» (اساس، ص ۳۶) «پس جوهر جنس‌الاجناس بود و جنس عالی، و انسان نوع الانواع و نوع سافل» (اساس، ص ۲۹).

۲ ـ ذات، ماهیت، طبیعت.

مثلاً می‌گویند فصل در جواب «أیُّ شیء هو فی جوهره؟» می‌آید. (یعنی أیّ شیء هو فی ذاته و ماهیّته).

«حدّ جوهر و ذات شیء را می‌شناساند.» (شفا، برهان، ص ۲۲۸). «هر قضیه که ضرورت او نه بحسب جوهر و طبیعت اجزاء او بود افادهٔ یقین را نشاید» (اساس، ص ۳۹۱). «ضروری در این موضوعْ محمولی را گویند که بحسَب جوهر اجزاء قضیه ضروری بود، نه بحسَب امری خارجی که مفید یقین نباشد» (اساس، ص ۳۹۰).

جوهری

منسوب به جوهر.

جوهریّت

جوهربودن.

جَهت

لفظی که دال بر چگونگی نسبت محمول به موضوع باشد. یعنی واجب‌بودن یا ممتنع بودن یا امکان محمول را برای موضوع نشان دهد. مانند لفظ «بالضّروره» در قضیهٔ «هر انسانی بالضروره حیوان است». (← ص ۱۷۰)

«و چون جهت و رابطه هردو مذکور بود، قضیه رباعی باشد. چه جهتْ اقتضاء زیادت معنی کند بر آن سه معنی که گفته‌ایم» (اساس، ص ۱۳۰).

جَهْلِ بسیط

«عدم علم. یعنی اینکه ذهن دربارهٔ امری رأی حق و صواب نداشته باشد» (شفا، برهان ۱۵۳). مانند ندانستن اینکه مجموع زوایای مثلث صد و هشتاد درجه است. جهل بسیطْ مقابل علم است به تقابل عدم و ملکه. و ممکن است به علم منجر شود. و وقتی در منطق مجهول گفته می‌شود، مراد مجهول به جهل بسیط است (شرح اشارات، ص ۲۳).

جَهلِ مرکَّب

«جهل مرکب تنها عدم علم نیست. بلکه در جهل مرکب، شخص باوجود عدمِ علم خود را به خطا عالم می‌پندارد. یعنی شخص درحقیقت جاهل و نادان است، اما خود را دانا می‌داند و در رأیی باطل جازم است. و این نوعی بیماری نفسانی است» (شفا، برهان، ص ۱۵۳). علّت اینکه

این‌گونه جهل را مرکّب نامیده‌اند این است که مرکّب از دو جهل است. یکی جهل، و دیگر جهل نسبت به آن جهل. جهل مرکّب مقابل علم است به تقابل تـضادّ و مـمکن نیست که علم با وجود آن حاصل شود.

چ

چرائی

علت.

«و به جمله همهٔ برهان‌ها برهان چرائی بوند اگر به چرا چرائیِ اعتقاد خواهند» (دانشنامه، ص ۱۵۰).

چه‌چیزی

(= ماهیّت، ص ۲۳۶).

«... یکی آن است که به اندیشه شاید اندریافتن، و چاره نبود که او را به طلب از راه خود شاید بجای‌آوردن، چنانکه اندررسیدن به چه‌چیزیِ روان و تصورکردن وی» (دانشنامه، ص ۶).

ح

حجّت

مجموع قضایای معلوم که موجب کشف قضیه‌ای مجهول گردد، و آن بر سه قسم است: قیاس و استقراء و تمثیل.

در قیاس ذهن از قضایای کلی به نتائج جزئی (خواه جزئی حقیقی، خواه جزئی اضافی) می‌رسد. و در استقراء در مسیری مخالف مسیر قیاس حرکت می‌کند. یعنی از قضایای جزئی به طریق تعمیم به قضایای کلی می‌رسد. و در تمثیل حکمی را که دربارهٔ چیزی محقق می‌داند، به چیزی دیگر که از جهتی با آن همانند است سرایت می‌دهد. به تعبیر دیگر در قیاس مقدماتْ مشتمل بر مطلوب است، و در استقراء، مطلوبْ مشتمل بر مقدمات، و در تمثیل هیچ‌یک مشتمل بر دیگری نیست.

(= استدلال).

«حجت قولی باشد معقول یا مسموع، مؤلَّف از قضایا که قصد کنند به آن ایقاعِ تصدیق یا تخییل به قضیهٔ دیگر» (درّة، ص ۱۲۳).

حدّ

۱ ـ تعریفی که از ذاتیات فراهم آمده باشد. مانند تعریف انسان به حیوان ناطق. و آن بر دو قسم است: حدِّ تام و حدِّ ناقص (≠ رسم). (← معرِّف، ص ۲۵۱)

«و فرق میان اسم و حد آن بود که دلالت یکی اجمالی بود و دلالت دیگر تفصیلی» (اساس، ص ۴۱۷). «و اما اندر رسیدن را و تصورکردن را راهْ حد است و رسم» (دانشنامه، ص ۵۹).

۲ ـ موضوع و محمول در قضایای حملی،

و مقدم و تالی در قضایای شرطی. مثلاً قضیهٔ «خدا داناست» دارای دو حد یا دارای دو طرف است: «خدا» و «دانا».
۳ ـ هریک از اجزائی که تشکیل‌دهندهٔ مقدمات قیاس باشند و آن سه حد است: حد اصغر یا اصغر، حد اکبر یا اکبر، حد اوسط یا اوسط.

حدّاصغر

(= اصغر، ص ۱۹).
«و آن مقدمه راکه موضوعِ نتیجه در وی افتد مقدمهٔ صغری خوانند. و موضوعِ نتیجه را حد اصغر، و آن مقدمه راکه محمولِ نتیجه در وی افتد، مقدمهٔ کبری خوانند و محمولِ نتیجه را حد اکبر» (اساس، ص ۱۹۱).

حدّ اکبر

(= اکبر، ص ۲۸).
«و موضوعِ مطلوب یا مقدمِ او را در قیاس حد اصغر خوانند، و محمول او یا تالی آن حد اکبر» (درّة، ص ۱۲۴).

حدِّ اوسط

(= اوسط، حدِّ وسط. (← ص ۳۴).
«و لامَحاله میان هردو مقدمه هم مناسبتی باید به اشتراک اجزاء. چه از قضایای اجنبی انتاج صورت نبندد. پس دو حد باقی را از دو مقدمه که بمعنی یکی بود و درنتیجه ساقط باشد حد اوسط خوانند... و حد اوسطْ علتِ تألیفِ قیاس بود و رسانندهٔ دو حد باقی به یکدیگر» (اساس، ص ۱۹۱).

حدِّ تام

(← ص ۲۵۲).

حدِّ حقیقی

(= حدّ تام ← ص ۲۵۲).
«و چون مسئولٌ‌عنه یک چیزِ کلی بود مانند انسان، جواب به تمامیِ اجزاءِ ماهیت او باشد، و آن حیوان ناطق است که حدِّ حقیقیِ انسان است» (اساس، ص ۲۴).

حَدْس

سرعت انتقال ذهن، از مبادی به مطالب. و آن ورای فکر و رویّت است. چه در حال فکر ذهن تدریجاً وگاه باکندی مقدمات را فراهم می‌آورد و حدوسطها را می‌یابد تا به اثبات مطلوب نائل آید. اما درحال حدس چنان است که گوئی مقدمات را یک مرتبه درمی‌نوردد و بی‌تکلّف و تجشّم حداوسطها را کشف می‌کند. و بنابراین نوعی سَبْقِ ذهن و تیزیابی است.

«حدس سرعت انتقال ذهن از مبادی به مطالب است و آن مقابل فکر و رویّت است» (تعریفات جرجانی). «ذهن قوت استعدادی است نفس را در اکتساب حدود و رأیها. و فهمْ شایستگی این قوتْ تحصیل تصوری را که نفس منبعث شود در طلب آن. و حدس قدرت این قوت بر اقتناص حد اوسط در هر مطلوب بذات خود» (شفا، برهان، ص ۱۹۲ - اساس، ص ۴۱۰). «حدس آن است که همین‌که مطلوب به ذهن خطور کند، حد اوسط بدون هیچ طلبی در ذهن متمثّل شود. و این بسیار اتفاق می‌افتد. یا اینکه یکی از دو مقدمه به ذهن بیاید و دفعةً یکی از حدود (اصغر یا اکبر) از ذهن بگذرد و نتیجه بدون فکر و طلب ساخته شود» (شفا، برهان، ص ۱۳). «ذَکاء عبارت است از جودت حدس» (شفا، برهان، ص ۱۹۲).

حَدسیّات

یکی از اقسام ششگانهٔ یقینیّات و آن قضایائی است که از روی حدس بر انسان معلوم و یقینی باشد. مانند آنکه «نور ماه مستفاد از خورشید است».
«تعلیم و تعلّم باشد که فکری بود و آن چنان بود که تألیف مقدمات از حدود، یا تصور حدود، به اکتسابی بود که قوّت فکر کرده باشد بعداز تجشّم طلب، و باشد که حدسی بود و آن چنان بود که بعضی از آن تألیفات یا تصورات بی تجشّمِ طلب در ذهن متمثّل شود.» (اساس، ص ۳۴۴)، «حدسیات چنانکه نور ماه از آفتاب است و این بعداز مشاهدهٔ اختلاف تشکّلات ماه بود بحسَب بعد و قرب از آفتاب، و وقوف بر احوال خسوفات» (اساس، ص ۳۴۵).

حدّ کردن

چیزی را با حد تعریف‌کردن، تحدید.
(← حدّ، ص ۲۵۲)
«و حدکردن آن بود که نزدیک‌ترین جنس چیز بگیری، چنان‌که حیوان مردم را، و آنگاه فصل ذاتی وی بیاری، چنان‌که ناطق. پس گوئی مردم حیوان ناطق است» (دانشنامه، ص ۲٦).

حَدّ کهین

(= اصغر، حد اصغر، ص ۹٦) (≠ حد مهین).
«و طلبِ قیاس، طلبِ حدِّ میانگین است. زیرا که حد کهین و حد مهین خود اندر مسأله حاضر بوند» (دانشنامه، ص ۱۱٦).

حدِّ مهین

(= اکبر، حد اکبر ص ۲۸) (≠ حد کهین).

«و طلب قیاس طلب حد میانگین است، زیرا که حد کهین و حد مهین خود اندر مسأله حاضر بوند» (دانشنامه، ص ۱۱۶).

حدِّ میانگین

(= اوسط، حد اوسط، حد وسط) (← اوسط، حد اوسط، ص ۳۴).

«و شرط برهان لمّ نه آن است که میانهٔ منطقیان دانند که پندارند که حد میانگین باید که علت حد مهین بود هرآینه» (دانشنامه، ص ۱۵۲).

حدود قضیه[1]

موضوع و محمول (= حدّین قضیّه).

حدّین قضیه

(= موضوع و محمول)

حرف

لفظ مفردی که بخودی خود و به تنهائی افادهٔ معنائی نکند، مانند «از» و «بر» و «در» و امثال آن. در منطق معمولاً بجای حرف لفظِ «ادات» را بکار می‌برند که عام‌تر و کلی‌تر از حرف است.

«هر لفظی مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف. و به تازی نام را اسم خوانند، و مر کنش را نحویان فعل خوانند. و اسم و کلمه را هردو معنی تمام بود... و اما حرف را معنی تمام نبود، چنانکه اگر گویند «زید کجاست؟» گوئی «به» یاگوئی «بر» یاگوئی «اندر» هیچ جواب نبود، تا نگوئی «به خانه» یا «اندر مسجد»، یا «بر بام» (دانشنامه، ص ۲۹).

«لفظ مفرد یا اسم بود یا فعل یا حرف که آن را اداة خوانند، بجهت آنکه این لفظِ مفرد یا مستقل باشد به دلالت بر معنی، یا نه. اگر نباشد بلکه در دلالت بر معنی محتاج به ضمیمه باشد... این محتاج را نحویان حرف خوانند و منطقیان ادات» (درّة، ص ۲۰).

حَصْر

۱ ـ محدودساختن، منحصرساختن.

«و اعتماد در حصر این مقولات در این ده جنس هرچند در آن سخن بسیار گفته‌اند بر استقراء است» (اساس، ص ۳۵).

۲ ـ ذکر سور (کلّ و بعض) در قضیه. یعنی تعیین کمیت افراد موضوع. (← قضیهٔ محصوره، ص ۱۹۶) (≠ اِهمال).

---

۱. جمع‌هائی که در منطق بکار می‌رود، شامل تثنیه هم می‌شود. مثلاً در همین مورد می‌دانیم که قضیّه را دو حدّ بیشتر نیست. امّا در اینجا با لفظ «حدود» آمده است.

«تعلیم سوم درخصوص و حصر و اهمال قضایا...» (درّة، ص ۵۰).

حَصر عقلی

حصر و تحدید اقسام چیزی بطریق عقلی، یعنی بااستفاده از این اصل مسلم بدیهی که بین نفی و اثبات واسطه‌ای نیست. مانند تقسیم لفظ مفرد به اینکه لفظ یا بخودی خود دارای معنی است، یا بخودی خود دارای معنی نیست، و آنکه بخودی خود دارای معنی است یا دالّ بر زمان آن معنی نیز هست یا نه... ($\neq$ حصر استقرائی، حصر بطریق استقراء).

حَقّ

قضیه‌ای که صادق و درست و کاملاً مطابق واقع باشد ($\neq$ باطل).

«و اما مشبّهات مقدماتی بوند که به حیله چنین نمایند که ایشان حق‌اند یا مشهورند یا مقبول یا مسلم...» (دانشنامه، ص ۱۲۵). «و اگر نه حق بود و نه مشهور یا صورتش نه چنان بود که باید، لامحاله آن را مشابهتی باشد به حق یا مشهور» (اساس، ۵۱۵).

حَقیقت

۱ ـ ذات و ماهیت شیء یعنی مجموع ذاتیات آن.

حقیقت در غالب موارد درست به‌عنوان مترادفِ ماهیت بکار می‌رود. و وقتی هردو با هم بکار می‌روند، عطف آنها عطف تفسیری است.

گاهی هم به‌معنی ماهیت متحقِّق در خارج بکار می‌رود. و منظور مرحوم سبزواری از اینکه می‌گوید «بین حقیقت و ماهیت فرقی نیست جز ازلحاظ وِعاء خارج و وِعاء ذهن» (غررالفرائد، ص ۲۰). همین معنی اخیر است.

«آنچه شیء بدان شیء است. مثلاً حقیقت انسان، حیوان ناطق است. و تصور انسان بدون تصور حیوانیت یا ناطقیت محال است». (تعریفات جرجانی). «سؤال به ماهو یا از یک چیز باشد یا از چیزهای بسیار. و یک چیز یا کلی بود یا جزوی. . چیزهای بسیار یا به حقیقت و ماهیت مخالف یکدیگر باشند، مانند انسان و فرس، یا به حقیقت و ماهیت همه یکی بود» (اساس، ص ۲۴). «و ذاتی دوگونه باشد: نخست یکی آن بود که چون بپرسی از چیزها که چه‌اند که بدان پرسش حقیقت معنی ایشان خواهی، جواب بدان لفظ ذاتی دهند...» (دانشنامه، ص ۱۹).

«مطلب ما و آن یا طلب معنی اسم را بود چنانکه عنقا چیست؟ و یا طلب حقیقت و ماهیت مسمّیٰ را چنانکه حرکت چیست؟

(اساس، ص ۳۵۱). «معرف هر چیزی آن چیز باشد که تصور او موجب تصور حقیقت آن چیز باشد. و آن را تصور تامّ خوانند. و هوالاحاطةُ بکُنْهِ حقیقة المتصوَّر» (درّة، ص ۴۴).

۲ ـ مطابقت با واقع، صحیح و درست بودن. (= صدق، صواب، صحّت، درستی) (≠ بطلان، خطا، کذب).

۳ ـ استعمال لفظ در معنی اصلی آن. یعنی در معنیی که واضع در اول لفظ را به ازاء آن وضع کرده است. مانند استعمال لفظ «شیر» به‌معنی همان حیوان گوشتخوار درندهٔ مخصوص (≠ مجاز).

«و اسماء متشابهه دو قسم بود: اول آنکه استعمال لفظ در معنی اصلی ممَهَّد بود و در معنی شبیه بسبب ملاحظهٔ با آن معنی بود، و به اعتبار مناسبتی که علت تشابه بود. و چون چنین بود، اطلاق آن لفظ را بر معنی اصلی، حقیقت خوانند و بر معنی شبیه مجاز. چنانکه اطلاق نور بر نور آفتاب و بر نور باصره و بر نور بصیرت» (اساس، ص ۱۰).

حُکم

اسناد چیزی به چیز دیگر به ایجاب یا به سلب. مانند حکم به اینکه «زمین کروی است» یا «زمین ساکن نیست» (= تصدیق).

«و حکم که عبارت است از ایقاع نسبت ایجابی یا سلبی امری فعلی است. چه ایقاعْ فعلِ مدرِک است» (درّة، ص ۴).

حَمل

شیئی را به چیزی به ایجاب یا سلب اسناد دادن. مانند حمل حیوان بر انسان، در قضیهٔ «انسان حیوان است».

اطلاق حمل درمورد قضایای موجبه به حقیقت است و در قضایای سالبه به مجاز.

«و دو جزوی به‌معنی اوّل یعنی غیراضافی بر یکدیگر حمل نتوان کرد. چه نتوان گفت زید عمرو است» (اساس، ص ۱۹).

حَمل اشتقاق

حملی که در آن از اسم مشتقی بنا کنند یا «ذو» و «دارنده» و امثال آن بر سر آن درآورند و آن را بر موضوع حمل کنند. مثلاً ضحک یا کتابت بطور مستقیم بر انسان قابل حمل نیست. چه نمی‌توان گفت «انسان ضحک است» یا «انسان کتابت است»، و به اصطلاحْ مصدرْ حمل بر ذات نمی‌شود. اما از ضحک و کتابت می‌توان مشتقی بنا کرد (ضاحک و کاتب) یا «ذو» بر سر هریک درآورد و در این حال آن را بر انسان حمل کرد: «انسان ضاحک است» یا «انسان ذوضحک است». پس ضحک و

کتابت و بیاض و علم و امثال آن را بالفعل و بنحو مستقیم نمی‌توان بر انسان حمل کرد. ولی البته بنحو اشتقاق قابل حمل هستند. این‌نوع حمل را حمل هو ذو هو نامند. دربرابر حمل مواطات که حمل هو هو است (≠ حمل مواطات).

«و گاه باشد که گویند ضحک محمول است بر انسان. و به این نه آن خواهند که آنچه او را انسان گویند، هم او را ضحک گویند. بل آن خواهند که آنچه او را انسان خوانند، او را ضحک حاصل است. یعنی ذو ضحک است. و این نوع حملْ بطریق هو ذو هو است. و آن را حمل اشتقاق خوانند. چه از ضحک لفظی اشتقاق کنند که آن لفظ را به مواطات بر انسان حمل توان کرد، و آن ضاحک است. و اطلاق حمل بر این دو معنی به اشتراک بود» (اساس، ص ۱۸).

حملِ اوّلی

آنچه بدون واسطهٔ چیزی مستقیماً بر چیزی حمل شود. نه اینکه ابتداء بر چیز دیگری حمل شود و آنگاه بر آن چیز. مثلاً حمل حیوان بر انسان حمل اولی است، ولی حمل جسم یا جسم نامی بر انسان اولی نیست. چه این دو نخست بر حیوانْ حمل می‌شوند و آنگاه بر انسان.

«حملِ جسم بر انسانْ حمل اولی نیست. چه جسمَ اول بر حیوان حمل می‌شود و سپس بواسطهٔ حیوان بر انسان حمل می‌گردد» (برهان، ص ۸۳).

حملِ اوّلی ذاتی

حمل چیزی بر خود. در این حملْ موضوع و محمول هم بحسب وجود خارجی و هم بحسب مفهوم ذهنی (و به عبارت دیگر هم بحسب مفهوم و هم بحسب مصداق) یکی هستند. مانند «انسان انسان است»، «درخت درخت است». حمل اوّلی ذاتی مفید علم تازه‌ای نیست و حملی است کاملاً ضروری و بدیهی. و به همین سبب می‌گویند «حمل شیء بر نفس نشاید.» یعنی افادهٔ علم تازه‌ای نمی‌کند. علت تسمیهٔ آن به اولی ذاتی این است که اولاً اوّلیُ‌الصدق والکذب است، و ثانیاً خود شیء بر شیء حمل شده است[1].

(≠ حمل شایع صناعی، ص ۱۰۲).

حملِ بالحقیقه

(= حمل حقیقی، ص ۱۰۲).

۱. ذات در اینجا بهمان معنی لغوی آن یعنی نفس و خود بکار رفته است.

حملِ بالعرض

(= حمل ما بالعرض).

حملِ حقیقی

حمل در قضیه‌ای که موضوع خود شایستهٔ آن باشد که چیزی بر آن حمل شود. یعنی امری باشد محصَّل الذات و قائم به خود. مانند «انسان ابیض است» که در اینجا انسان جوهر است و محتاج به حاملی که آن را بردارد نیست. و بیاض قائم بدان است و بنابراین محتاج به حامل است (شفا، برهان، ص ۱٦۳ و ۱٦۹).

حَملِ شایع صناعی

حملی که در آن محمول از ذاتیات موضوع نباشد، مانند «زمین کروی است»، «زمین متحرک است».

وجه تسمیهٔ این نوعْ حمل به حمل شایع صناعی آن است که در علوم و صناعات این‌گونه حمل رائج و متداول است. چه حمل اولی ذاتی مفید علمی تازه نیست. (≠ حمل اوّلی ذاتی).

حَملِ شیء بر نفس

چیزی را بر خود حمل کردن. مانند حمل انسان بر انسان و مثلث بر مثلث در قضایای «انسان انسان است»، «مثلث مثلث است».

حمل شیء بر نفس ضروری و بدیهی است، بلکه بدیهی‌ترین بدیهیات است. حمل شیء بر نفس را با هو هویه نیز تعبیر می‌کنند و چون این نوعْ حملْ مفید علمی تازه نیست و از بدیهیات است، گاه می‌گویند حمل شیء بر نفس شایسته نیست. یعنی چیز تازه‌ای نمی‌آموزد و ازقبیل توضیح واضحات است. (= حمل اوّلی ذاتی، ص ۱۰۱).

«در حملیات موضوع و محمول باید که یک چیز نبود. چه حملُ الشیء علی نفسه نشاید» (اساس، ص ۷۴).

حَملِ ما بالعَرض

«حملی که در آن آنچه بالطبع باید موضوع باشد، محمول قرار گیرد. و آنچه بالطبع باید محمول باشد، موضوع شود. مانند ابیض ما انسانٌ. که در این قضیه موضوع درواقع دومرتبه ذکر شده. زیرا که ابیض ازجهت اینکه ابیض است، نمی‌تواند موضوع واقع شود. بلکه موضوع آن چیزی است که سفید عارض آن شده است، و آن همان انسانی است که سفید بر آن عارض شده» (شفا، برهان، ص ۱٦۳ و ۱٦۹).

(= حمل بالعرض، حمل عرضی).

حَملِ مستقیم
(= حمل‌حقیقی، ص ۱۰۲).

حَملِ مُواطات
حملی که در آن محمول عیناً بر موضوع قابل حمل باشد. مانند حمل «ضاحک» و «ناطق» بر «انسان» در قضیهٔ «انسان ضاحک است» و «انسان ناطق است».
حمل مواطات را حمل هو هو نیز گویند که البته مقصود هو هویهٔ در وجود خارجی است نه در مفهوم ذهنی.
در حمل مواطات باید بین موضوع و محمول از وجهی مخالفت و غیریّت باشد، و از وجهی دیگر یگانگی و اتحاد. چه اگر بکل مغایر یکدیگر باشند و از هر حیث بین آنها تباین باشد بر یکدیگر قابل حمل نتوانند بود. چنانکه حمل فلز مثلاً بر آب صحیح نیست. و اگر از هر حیث متحد و یکی باشند یعنی هم مفهوماً یکی باشند و هم مصداقاً، حملْ مفید علمی تازه نخواهد بود، مانند «انسان انسان است». (= حمل هو هو) (≠ حمل اشتقاق، حمل هو ذو هو).

حمل هُوَ هُوَ
(= حمل مواطات) (← حمل مواطات) (≠ حمل اشتقاق، حمل هو ذو هو).

حَملی
(= حملیه = قضیهٔ حملیه، ص ۱۸۸) (≠ شرطی) «قضیه‌ها سه قسم است: یکی را حملی خوانند چنان که گوئی مردم جانور است، یا مردم نیست جانور» (دانشنامه، ص ۳۴).

حملیّه
(= حملی، قضیهٔ حملی، قضیهٔ حملیه) (← قضیهٔ حملیه (≠ شرطیه).

خ

خارج

۱ ـ آنچه بیرون از ذهن انسان و غیر آن است (≠ ذهن).

«کلیات را ازاین جهت که کلی‌اند وجود جز در عقول و اذهان نبود. و چون در خارج موجود باشند، لامَحاله در اشخاص جزوی موجود توانند بود» (اساس، ص ۲۹).

۲ ـ آنچه غیر از مفهوم شیء و بیرون از آن باشد. مثلاً کاتب یا ضاحک جزء ماهیت انسان نیست و خارج از آن است.

«آنجا که گوئی این ضاحک اسود است، مفهوم از اسود نه تمامْ ماهیتِ ضاحک است، و نه داخل در آن ماهیت، بلکه خارج بود از آن ماهیت» (اساس، ص ۲۱). (≠ جزء ماهیت، داخل در ماهیت).

خارجی

۱ ـ منسوب به خارج، یعنی آنچه بیرون از ذهن موجود باشد. (= عینی) (≠ ذهنی).

«و اصناف دلالات بحسَب استعمال سه است: اول دلالت صور ذهنی بر اعیان خارجی و آن به طبع است. و دوم دلالت الفاظ و عبارات نطقی بر صور ذهنی، و به توسط صور ذهنی بر اعیان خارجی به وضع. و سیوم دلالت رقوم کتابت بر الفاظ و به توسط آن بر صور ذهنی، و به توسط آن بر اعیان خارجی هم به وضع» (اساس، ص ۶۳).

۲ ـ غریب یعنی خارج از ذات (شفا، برهان، ص ۹۵).

خاصّ

۱ ـ مفهومی که نسبت به مفهوم دیگر محدودتر باشد، یعنی شمول و کلیتش کمتر باشد. مانند «ایرانی» نسبت به «آسیائی» (≠ عامّ).

«و جزوی به دو معنی اعتبار کنند: یکی آنکه گفته آمد و دیگر هر لفظی که معنی او خاصتر بود از معنی لفظی دیگر عام، و اگرچه کلی باشد آن را به‌اضافهٔ با او جزوی خوانند، چنانک انسان به اضافهٔ با حیوان» (اساس، ص ۱۷). «عام بی خاص تواند بود. لکن وجود کل بی جزو محال است» (درّة، ص ۳۳).

۲ ـ چیزی که تنها به یک چیز دیگر تعلق داشته باشد، مخصوص، مختصّ.

«و اما محمول اندر مسائل علوم برهانی اثری بود ذاتی، ای خاص مر ذات موضوع آن علم را» (دانشنامه، ص ۱۴۰). (≠ مشترک)

خاصّه

یکی از کلیات خمس و آن کلی عرضی است که اختصاص به یک حقیقت داشته باشد، مانند ضاحک و کاتب و شاعر که اختصاص به انسان دارد و به افراد انواع دیگر اطلاق نمی‌شود (= عرض خاص) (≠ عرض عام).

«و اما کلی عرضی یا خاص بود به یک نوع، مانند ضاحک و کاتب انسان را، و یا شامل بود زیادت از یک نوع را، مانند متحرک انسان را. و اول را خاصه خوانند و دوم را عرض عام. و بهری خاصه را عرض خاص خوانند، و بهری هم خاصه را فصل عرضی خوانند» (اساس، ص ۲۸).

خَبَر

گفتاری که محتمل صدق و کذب باشد و به تعبیر دیگر قابل تصدیق و تکذیب باشد. مانند زمین کروی است (= قضیه، قول جازم، اخبار) (← قضیّه، ص ۱۸۵) (≠ انشاء).

«قول جازم مشتمل بود بر اخبار امری به اثبات یا به نفی. و خاصیت خبر آن است که قابل تصدیق یا تکذیب بود بالذّات. چه دیگر اقاویل مانند استفهام و ندا و غیر آن قابل تصدیق و تکذیب نباشد». (اساس، ص ۶۴). «از این لفظهای مفردْ گوناگونْ ترکیب آید. و از ایشان ما را اکنون یکی گونه همی‌باید و این آن‌گونه است که آن را قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جازم خوانند. و این آن بود که چون بشنوی شاید که گوئی راست است و شاید که گوئی دروغ است» (دانشنامه، ص ۳۲).

خَصْم

آنکه در جدل طرف مباحثه است و مجاب‌ساختن او مورد نظر می‌باشد.
«مسلّمات آن مقدمه‌ها بوند که چون خصم تسلیم کند بر وی بکارداری، خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش، و خواهی مباش. و مسلّماتْ مشهورِ یک تن‌اند که خصم است و مشهوراتْ مسلّمِ جماعت مردم» (دانشنامه، ص ۱۲۴).

خُصوص

۱ ـ محدودبودن یک معنی نسبت به معنی دیگر، عمومیّت کمتر داشتن، یعنی مصادیق کمتری را شامل‌شدن. خاص بودن (≠ عموم).
«و چون بعضی لواحق که اقتضاء عموم یا خصوص کند با آن ضمّ شود، آن را عام یا خاص گرداند» (اساس، ص ۸۷). «معرفت چیزها امری نیست که حصول آن دفعةً واحدةً باشد، بل آن را مراتب است در قوت و ضعف، و وضوح و خفا، و خصوص و عموم، و کمال و نقصان» (اساس، ص ۴۱).
۲ ـ شخصی‌بودن موضوع در قضیه. مانند «ارسطو واضع تعالیم منطقی است».
«درخصوص و حصر و اهمال قضایا. موضوع قضیهٔ حملی یا جزوی شخصی بود، یعنی قابل وقوع شرکت نبود، یا کلی بود. و بر تقدیر اول قضیه را مخصوصه و شخصیه خوانند...» (اساس، ص ۸۲).

خِطابه

یکی از صناعات خمس و آن صناعتی است که بوسیلهٔ آن با سخن‌گفتن دربرابر دیگران بتوان آنان را اقناع کرد.
مادّه‌ای که در این صناعت بکار می‌رود از مشهورات و مقبولات و مظنونات فراهم می‌آید.
فنّ خطابه برای اقناع عامهٔ مردم از صناعات دیگر (برهان و جدل و سفسطه و شعر) نافذتر و مؤثر است. و آن مشتمل بر دو چیز است: یکی عمود و دیگر اعوان.
عمود مطالب اصلی خطابه است که مستقیماً به اثبات مطلوب منجر می‌شود. اعوان مطالب دیگر است خارج از آن.
«خطابت صناعتی است علمی که باوجود آن ممکن باشد اقناع جمهور در آنچه باید که ایشان را به آن تصدیق حاصل شود بقدر امکان» (اساس، ص ۵۲۹). «و فایدهٔ خطابت اندر سیاستِ مردم بود، و اندر شاخه‌های شریعت، و اندر مشورت، و خصومت، و عتاب، و اندر ستایش و نکوهش، و اندر بزرگ‌کردن سخن و خردکردن، و هرچه بدین ماند» (دانشنامه،

ص ۱۳۲). «خطابت و شعر متعلق به مطالب جزوی‌اند بخلاف برهان» (شفا، برهان، ص ۹ ـ اساس، ص ۳۴۳). «هیچ صناعت در افادت تصدیقِ اقناعی بجای خطابت بنایستد. از جهت آنکه عقول جمهور از ادراک قیاسات برهانی قاصر باشد» (اساس، ص ۵۳۰).

خِطابی

منسوب به خطابه.

«پس چون اقسام این مقدمات پیشین بدانیم، اقسام اصلهای قیاسها و مادّتهای قیاسها بدانیم، تا برهانی کدام است و جدلی کدام است و مغالطی کدام است و خطابی کدام است و شعری کدام است» (دانشنامه، ص ۱۰۹).

خَلف یا خُلف

(= برهان خلف، ص ۴۷).

«و فرق میان خلف و پیشین که او را قیاس راست و مستقیم خوانند، آن است که قیاس خلف دعوی را راست کند بدان که خلاف او را باطل کند. و خلاف او را بدان باطل کند که از وی مُحال لازم آورد. و هرچه از وی محال لازم آید محال بود» (دانشنامه، ص ۸۹). «و فرق میان خلف و مستقیم آن است که مستقیم اول متوجه می‌شود به اثبات مطلوب... و خلف متوجه می‌شود به ابطال نقیض مطلوب» (درّة، ص ۱۴۶).

خُلُوّ

از چیزی خالی‌بودن، فاقد چیزی بودن، متصف به صفتی نبودن، چنانکه گوئیم خلوّ عدد از زوج و فرد محال است.

خَمسهٔ مفرده

(= کلیات خمس).

«و این پنج را خمسهٔ مفرده نیز خوانند، و کلی این پنج را بجای جنس است. و هر یکی از این پنج او را بجای نوعی» (اساس، ص ۲۸).

خَواصّ

صفات و خاصه‌ها. (← خاصّه، ص ۱۰۶).

«و چون اعراض [یعنی عرضهای عام] و خواص [یعنی عرضهای خاصّ] جمع شوند، اعم مقدم باید داشت» (اساس، ص ۴۱۵). «و اما تعریف به خواص و اعراض رسم مفرد بود. و باید که افادت تمیز کند والاّ رسم نبود» (اساس، ص ۴۱۴).

د

داخِل در جواب ماهُو

آنچه بنحو تضمّن در جواب ماهو بیاید. مثلاً چون سؤال شود «مربع چیست؟» و در جواب بگویند «شکلی است محدود به چهار ضلع مساوی و دارای زوایای قائم»، کم متصل بودن یاکم‌بودن بنحو ضمنی در آن آمده است.

همچنین وقتی در تعریف انسان می‌گویند «حیوان ناطق»، «جوهر» و «جسم» و «نامی» و «حساس» بنحو ضمنی در حیوان مندرج است. و بنابراین هر چهار داخل در جواب ماهو هستند.

«و جزو مقول در جواب ماهو، مقول در طریق ماهو خوانند اگر مذکور باشد به مطابقه چون حیوان و ناطق در جواب «ما الانسان؟»، و داخل در جواب ماهو اگر مذکور باشد به تضمن چون جسم و نامی و حساس و متحرک به ارادت و مدرِك و مفهم [ظ: متفهّم] در این جواب، چه همه مذکورند به تضمن» (درّة، ص ۳۲).

داخل در تحت تضادّ

(← ص ٦۵)

داخل در ماهیّت

آنچه جزء ماهیت باشد. یعنی قِوام ماهیت بدان وابسته باشد (= مقوّم ماهیت، = ذاتی = جزء ماهیت) (≠ خارج از ماهیت).

«آنجا که گوئی این ضاحك اسود است، مفهوم از اسود نه تمامْ ماهیتِ ضاحك است و نه داخل در آن ماهیت، بلکه خارج بود از آن ماهیت» (اساس، ص ۲۱).

دالّ

آنچه از علم بدان علم به چیز دیگر حاصل شود، مانند دود که دالّ بر وجود آتش است و ذهن را به وجود آتش رهنمون می‌شود. و مانند الفاظ که دالّ بر معانی هستند. (≠ مدلول).

«لفظ مفرد آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت نکند. مانند انسان که بر مردم دالّ است» (اساس، ص ۱۴).

دانستن

(= علم).

دانستن دوگونه است: یکی اندر رسیدن که به تازی تصور خوانند... و دوم گرویدن چنانکه بگروی که پری هست... و این را به تازی تصدیق گویند» (دانشنامه، ص ۵).

دانسته

معلوم.

«و علم منطق آن علم است که اندر وی پدید شود حالِ دانسته‌شدنِ نادانسته به دانسته... پس هرچه ندانیم و خواهیم که بدانیم، به چیزها دانیم که اول ایشان را دانسته باشیم. و هرچه نادانسته بود، به دانسته دانسته شود.» (دانشنامه، ص ۹).

دائر

۱ ـ مترتّب و وابسته به چیز دیگر، تابعِ چیز دیگر. مثلاً می‌گوئیم حرمت خمر دائر به مسکربودن آن است.

«چون حکم با وجه جامع دایر است وجوداً و عدماً پس معلولِ او باشد...» اساس، ص ۳۳۵). «دَوَران در لغت گردیدن به گرد چیزی است. و اصطلاحاً به معنی ترتُّب شیء بر شیء دیگر است که صلاحیت علیت داشته باشد. مانند ترتب اسهال بر آشامیدن سقمونیا. آنچه بر شیء دیگر مترتب است دائر نامیده می‌شود. و آنچه چیز دیگر بر آن مترتب باشد مدار. (تعریفات جرجانی).

۲ ـ دارای دور، متضمن دور، مستلزم دور. (← ص ۱۱۳)

«و در امور طبیعی گاه بود که علل و معلولات بر سبیل دور بود، چنانکه تری زمین از باران مثلاً علت تبخیر بود، و تبخیرْ علتِ حدوث ابر، و ابر علت تری زمین از باران. و برهانی که از امثال این علل باشد، دوری بود... و ترشدن از باران از آن روی که نوع است دائر است. چه علت و معلول یکی‌اند. اما به اعتبار شخص، علتْ غیرِ معلول است و دور نیست...» (اساس، ص ۷۰ ـ ۳۶۹).

دائمه

(← قضیهٔ دائمه، ص ۱۷۵ و ۱۷۶).

دَلالت

بودن شیء به نحوی که از علم بدان علم به چیز دیگر حاصل آید. مانند دلالت جای پا بر رونده، و دلالت دود بر آتش، و دلالت لفظ بر معنی.

دَلالت التزام

یکی از اقسام سه گانهٔ دلالت لفظ بر معنی (مطابقه، تضمن، التزام). و آن دلالت لفظ است بر چیزی که خارج از معنی موضوعٌ‌له است ولی معمولاً با آن ملازم و همراه است. مانند آنکه خانه بگویند و مراد اثاث البیت باشد.

«و دلالت الفاظ بر معانی از سه نوع تواند بود... سیوم آنکه به لفظْ آن معنی خواهند که لازمِ آن معنی باشد که به ازاء آن نهاده‌اند. چنانکه به مردم ضاحک خواهند، و به درازگوش خر، و آن را التزام خوانند... و التزام نامحدود بود. چه لوازمِ معنی محصور و مضبوط نباشد. و اگر لوازم در شهرت مختلف باشند، مشهورتر به دلالت اولیٰ بود. چنانکه به شیر شجاع خواهند نه ابخر» (اساس، ص ۷ و ۸).

دَلالت تَضَمّن

از اقسام سه گانهٔ دلالت لفظ بر معنی. و آن دلالت لفظ بر چیزی است که جزء موضوعٌ له باشد. مانند دلالت لفظ انسان بر حیوان و نامی و جسم. و نیز مانند اینکه دیوار خانهٔ کسی خراب شده باشد و او بگوید «خانه‌ام خراب شده است» که مراد از لفظ «خانه» جزئی از خانه است.

«دلالت الفاظ بر معانی از سه نوع تواند بود... دوم آنکه به لفظ آن معنی خواهند که داخل بود در آن معنی که لفظ به‌ازاء آن نهاده‌اند، چنانکه به مردم حیوان خواهند، یا به مردم بعضی از اعضای مردم خواهند. و آن را دلالت تضمن خوانند» (اساس، ص ۷). «[دلالت تضمن] محدود بود، چه اجزاء معنی محصور باشد و التزام نامحدود بود. چه لوازم معنی محصور و مضبوط نباشد» (درّة، ص ۱۷).

دَلالتِ تَواطی

(= دلالت وضعی، ص ۱۱۲).

دَلالتِ طَبْعی

دلالت چیزی بر چیزی دیگر از روی طبع، مانند دلالت پریدگی رنگ چهره بر ترس، و برافروختگی آن بر خشم یا تب، و دلالت ضربان نبض بر تب، و دلالت صور ذهنی بر

اعیان خارجی.
(≠ دلالتِ وضعی)

دَلالتِ عقلی

دلالت چیزی بر چیز دیگر بسبب حکم عقل، مانند دلالت دود بر آتش، و دلالت متحرک بر محرک.

دَلالتِ مطابقه

یکی از اقسام سه‌گانهٔ دلالت لفظ بر معنی و آن دلالت لفظ است بر تمامیِ معنیِ موضوعٌله. مانند دلالت لفظ خانه بر کل خانه، و دلالت لفظ انسان بر تمام ذاتیات آن.

«دلالت الفاظ بر معانی از سه نوع تواند بود: اول آنکه به لفظ آن معنی خواهند که به وضع به‌ازاء او نهاده باشند، چنانکه مردم گویند و به آن حیوان ناطق خواهند. و آن را دلالت مطابقه خوانند» (اساس، ص ۷).

دَلالتِ وَضعی

دلالت چیزی بر چیز دیگر بر حسب قرارداد و مواضعه، مانند دلالت لباس سیاه بر ماتم، و دلالت علائم مخابرات بر معانی مخصوص، و دلالت الفاظ بر معانی.

دلالتی که در منطق مورد توجه است همین دلالت وضعی الفاظ بر معانی است.

دَلیل

۱ ـ دالّ، رهنمون، دلالت‌کننده، نشان و علامت.

«و چون خواهد که غیر خود را از آن مدرَکات اعلام کند، بحَسَب مقاصدی که ارادت او بـه آن متعلق باشد، افعال و حرکات ارادی خود را بر آن دلیل سازد به وضع» (اساس، ص ٦١). «قیاس فِراسی به‌صورت بر هیأتِ تمثیل بود، و به ماده از مواد دلیل و علامت. و به این قیاس از هیأتی بدنی بر خلقی نفسانی دلیل سازند...» (اساس، ص ۳۳۹).

۲ ـ «قیاس اضماری که حدوسط آن اگر در اصغر یافت شود، مستلزم چیز دیگر برای اصغر خواهد بود، مانند «این زن شیردار است ـ پس زائیده است». و اگر هردو مقدمه ذکر شود، ترتیب آن ترتیب شکل اول خواهد بود. دلیل گاهی بر این نوع قیاس اطلاق می‌شود، و گاهی بر حدوسط این نوع قیاس. چه مثلاً شیرداشتن دال بر بچه زائیدن است» (نجات، ص ۵۹)[1].

۳ ـ در اصطلاح متقدمان قیاسی بود که کبرای او رأیی باشد. و رأی مقدمه‌ای

۱. شیخ در شفا دلیل را به‌معنی دیگری نیز بکار می‌برد که همان برهان إنّ است در اصطلاح دیگران.

محمود باشد، مشتمل بر حکم به آنکه چیزیْ موجود است یا نیست، یا بودنی است یا نیست، یا کردنی است یا نیست، حکمی عامّ یا اکثری. و هرچند مراد در آن مقدمه کلی بود، اما بر وجه اهمال [یعنی به‌صورت قضیهٔ مهمله] استعمال کنند، بر این وجه که الأَصدِقاءُ ناصِحون. و منْ طلبَ و جدَّ وَجد. و امثال این وقوعش در قیاسی بود که شخصی بود. و در اکثر احوال صغری حذف کنند، چنانکه در اثناء محاورات متداول بود. و این قیاس را دلیل از بهر آن خوانند که مقدمهٔ کبری دلیل حصول آن حکم باشد در شخص مذکور» (اساس، ص ۳۳۸).

۴ ـ مطلقِ استدلال.

دَوْر

توقف دو چیز در وجود به یکدیگر. چنانکه مثلاً الفْ علّتِ ب باشد یعنی موجِد ب باشد، و ب هم به نوبهٔ خود علّتْ یعنی موجِد الف باشد. و آن بدیهیُّ‌البطلان است. و از آن تقدّم شیء بر نفس لازم می‌آید.



در منطق، وقتی شناختن معرِّف موکول به شناختن معرَّف باشد، و شناختنِ معرَّف موکول به معرِّف تعریفْ، تعریفِ دوری است و از آن به «تعریفِ شیء بنفس» تعبیر می‌کنند. یعنی چیزی را می‌خواهند به خودِ آن چیز بشناسانند. چنانکه در تعریف زوج بگویند عددی است که فرد نباشد و در تعریف فرد بگویند عددی است که زوج نباشد.

اما در حجّت اگر نتیجه را به خود ثابت کنند یعنی آن را مقدمه قرار دهند، مصادرهٔ به مطلوب نامیده می‌شود.

باید دانست که در امور طبیعی گاه می‌شود که علل و معلولات بر سبیلِ دور باشد. چنانکه مثلاً می‌گوئیم آبهای روی زمین ناشی از ابر است، و ابر خود ناشی از تبخیر آبهای زمین. و «تر شدنِ از باران از آن‌روی که نوع است دایر [یعنی متضمّن دور] است» (اساس، ص ۳۶۷). یعنی تری زمین از باران از لحاظ نوعِ باران [نه فرد و شخص آن] و ازلحاظ اینکه باران نتیجهٔ تبخیر رطوبتهای زمین است امری دوری است. زیراکه علّت و معلول یکی است. اما این‌گونه دورْ دورِ فاسد و باطل نیست. و در بسیاری از امور وجود دارد. زیرا به اعتبارِ امرِ جزئیِ شخصی، علّتْ غیر از معلول است. و بنابراین دور باطل نیست. مثلاً ابری

که الآن در آسمان دیده می‌شود، ناشی از بخارهای آب برخاسته از زمین است. اما آبهائی که الآن بر روی زمین است ناشی از این ابر نیست.

ملّاصدرا در تعلیقات خود بر الهیّات شفا می‌گوید:

«الدَّوْرُالمستحیلُ هو توقّفُ الشیءِ بعینِهِ علیٰ ما هو یتوقّفُ هو بعینه عَلیٰ ذلک الشیءِ. لاستلزامِه کونَ شیءٍ واحدٍ سابقاً علیٰ نفسه. و أمّا الشیءُالواحدُ بالعموم، فذلک الدَّورُ فیه [جائز]. و ذلکُ التّقدم له علی نفسه غیرُ مستحیلٍ فیه. إذاالوحدةُ المعتبَرةُ فی جانبِ الموضوعِ هی الوحدةُ الشّخصیّته لا غَیر. وإلّا فلاَ استحالةَ فی صدقِ المتقابِلین علیٰ موضوعٍ تکونُ وحدتُه بالمعنی لا بالعدد.أَوَلا تَریٰ أنَّ قولَک: إنَّ الحیوانَ یَتوقّف علی المنیّ، والمنیُّ یَتوقّفُ علیالحیوان، و قولُک إنَّ الدَّجاجَةَ منالبَیْضِ، والبَیْضُ منالدَّجاجَة لَیسا بدورٍ إلّا فیاللّفظ؟ و کذلک قولُک إنَّ الحیوانَ یتوقّفُ علیالحیوانِ لِکونه متوقّفا عَلی المنيّ المتوقفِ علیه، لیس یوجِبُ توقفَ حیوانٍ بعینه عَلی نفسِهِ لاختلافِ الحیثیَّةِ (تعلیقات ملاصدرا بر الهیات شفا، ص ۱۲).

یعنی دور مُحال عبارت است از توقف یک شیء معیّن بر شیء معیّن دیگر که متوقف بر آن است. زیرا مستلزم توقفِ شیء واحد بر خود است. اما شیئی که بنحو کلّی واحد باشد، دور در آن جایز است. و این تقدّم شیء بر نفس در آن محال نیست. زیراکه [در دور] وحدتی که در جانبِ موضوعْ معتبر است وحدتِ شخصی است لا غیر. والّا امتناعی در صدقِ متقابلین بر موضوعی که وحدتش بر حسب معنیٰ باشد نه به عدد نیست [یعنی یک کلّی باشد نه یک فرد معیّن]. مگر نمی‌بینی که این گفتهٔ تو که وجودِ حیوان متوقف بر منی است، و وجود منی متوقف بر حیوان است، و نیز این گفته که مرغ از تخم است، و تخم از مرغ جز در ظاهر دور نیست [یعنی دور دور لفظی است نه دورِ حقیقی واقعی. بلی اگر به تخم مرغِ معیّنی اشاره کنیم و بگوئیم این تخم از آن مرغِ معیّن است، و سپس بگوئیم آن مرغْ هم از این تخم است، مسلماً دورِ فاسدِ باطل است]. همچنین این گفتهٔ تو که حیوان متوقّفِ بر حیوان است. زیرا حیوان، متوقف بر منی است که منی هم متوقّف بر حیوان است، باز بسبب اختلاف حیثیّتْ موجبِ توقفِ حیوانِ معیّن بر خود نمی‌شود[1].

---

۱. گـاه اصطلاح «Cercle Vicieux» را اخیراً به

دَوَران

ازجمله طرقی که برای اثبات استدلال تمثیلی (= قیاس فقهی) بکار می‌رود و آن این است که حکم وجوداً و عدماً دائر به وجهِ جامع (= جامع) است. یعنی هرگاه جامع وجود داشته باشد، حکم موجود است. و چون وجود نداشته باشد، حکم موجود نیست. و بنابراین حکمْ معلولِ وجهِ جامع است، مثلاً حرمت آشامیدن فلان آشامیدنی دائر و وابسته به مسکربودن آن است. و عدم حرمتش به عدم مسکربودن مَدار. (= طرد و عکس).

«و تمسکْ به دوران چنان‌که گویند حکم با وجه جامعْ دایر است وجوداً و عدماً. پس معلول او باشد. و این حجت فاسد است. چه همچنانکه معلول با علتْ دایر بود، علت نیز با معلولْ دایر بود. پس اگر دوران اقتضاء علیتِ علت کند، لازم آید که اقتضای علیت معلول نیز کند» (اساس، ص ۳۳۵). «دوران در لغت گردیدن به گرد چیزی است. و اصطلاحاً به‌معنی ترتب شیء بر شیء دیگر است که صلاحیت علیت داشته باشد. مانند ترتب اسهال بر آشامیدن سقمونیا. آنچه بر شیء دیگر مترتب است، دائر نامیده می‌شود، و آنچه چیز دیگر بر آن مترتب باشد، مدار» (تعریفات جرجانی).[1]

«حلقهٔ معیوب» یا «سیکلِ معیوب» ترجمه می‌کنند که تعبیر ساختگی عجیبی است، مثلاً می‌گویند افسردگی موجب کمی تحرّک و جنب‌وجوش می‌شود. و این کمی تحرّک نیز به نوبهٔ خود موجب افسردگی می‌شود و حلقهٔ معیوبی بوجود می‌آید. و حق این است که در این موارد فقط دور گفته شود بدونِ قیدِ معیوب یا فاسد یا باطل.

۱. قطب‌الدین شیرازی می‌گوید: اصطلاح دوران در این مورد از علمای متأخرِ فنِّ جدل است و قدما بجای آن همان اصطلاح طرد و عکس را بکار برده‌اند. منطقیان نیز معمولاً دوران و طرد و عکس را یکی می‌دانند (اگرچه خواجه در اساس‌الاقتباس بین آن دو فرقی گذاشته است. (ص ۵ ـ ۳۳۴).

ذ

ذات

۱ ـ ماهیت و حقیقت. و معمولاً به ماهیّت متحقّق در خارج اطـلاق مـی‌شود. مـانند ذات انسان.

«ذات شیء یعنی حقیقت آن. و آن بر غیر موجود اطلاق نمی‌شود» (شرح اشـارات، منطق، ص ۵۴۰). «و غرض اندر رسم نشان دادن است به چیز هرچند که ذات وی بـه حقیقت شناخته نیاید» (دانشنامه، ص ۲۵).

۲ ـ نفس شیء، عین شیء، خود شیء.

«و اینجا اعراض ذاتی را هم ذاتی خوانند. و آن محمولی باشد که لحوقش موضوع را بحسَب ذات موضوع بود نه به‌سبب امری عـام‌تر یـا خـاص‌تر از او» (اسـاس، ص ۳۸۰).

ذاتی

۱ ـ آنچه جزء ذات و ماهیت شیء است و شیء بدون آن تقوّم نمی‌یابد، مانند «جسم» و «نامی» که هردو ذاتی انسانند (این قسم ذاتی را ذاتیِ بابِ ایساغوجی می‌نامند).

هر امر ذاتی را اوصافی چند است بـدین قرار:

اولاً انفکاک امر ذاتی از افراد چه در خارج و چه در ذهن ممتنع است. مثلاً انـفکاکِ جسمیت یا حیوانیت چه در ذهن و چه در خارج از انسان محال است. و حال آنکـه انفکاکِ رنگ چهره و سلامتِ مزاج یا غم یا شادی یا جوانی یا زیبائی از آن ممکن است.

ثانیاً امر ذاتـی قـابل تـعلیل نـیست. مـثلاً گل‌آلودبودن، یا بدبوبودن، یا شوربودن، یا گرم‌بودن آب همه قابل تـعلیل است. امـا

تربودن و مایع‌بودن که ذاتی آن است قابل تعلیل نیست.
ثالثاً امر ذاتی بیّن الثبوت است یعنی بدیهی است و محتاج به اثبات نیست.
رابعاً امر ذاتی در تعقّل مقدم بر ماهیت ذوالذّاتی است. یعنی ابتدا باید ذاتیات یک شیء درنظر بیاید تا تصور آن ممکن شود. سه خاصیّت نخست گاه در پاره‌ای عرضیّات هم وجود دارد. اما خاصیت چهارم در هیچ امر عرضی وجود ندارد (≠ عرضی).
«ذاتی آن است که مقوِّم ذات و ماهیت شیء است و خارج از ماهیت نیست. و بنابراین تقوّم ماهیت و تحقق آن بدون آن امکان‌پذیر نیست. خواه نفسِ ماهیت باشد ــ چه ماهیت ذاتی افراد خود است ــ مانند انسان نسبت به زید و عمرو که خواصّ ذاتی در آنها موجود است، خواه جزء ماهیت باشد، مانند حیوان نسبت به انسان، یا ناطق نسبت به انسان. بسیاری از قدما اطلاق ذاتی را بر قسم اول منع کرده‌اند، چه گفته‌اند که ذاتی یعنی منسوب به ذات و چیزی به خود نسبت داده نمی‌شود. اما این نظری ضعیف است. زیرا که انسانْ ذاتیِ افراد خود است، نه ذاتی خودِ ماهیت. و اینکه گفته‌ایم ذاتی خارج از ماهیت نیست برای آن است که مقوِّم گاهی بر مقوِّم ماهیت اطلاق می‌شود، و گاهی بر مقوِّم وجود. و آنچه ماگفتیم مرادْ همان مقوم ماهیت است. مقوم وجود مانند علل وجود که خارج از ماهیت است. پس با قید مذکورْ مقوِّم وجود از تعریف خارج شد. و این ذاتی که مقوم ماهیت است، مغایر مقوم وجود است» (ألجوهرالنضید، ص ۱۱ - ۱۰).

۲ ـ آنچه از ذات موضوع (یعنی از خود موضوع) ناشی می‌شود نه از امری عامتر یا خاصتر از آن. مانند حرکت که از اعراض و خواص ذاتی جسم است یعنی ناشی از موجودی عامتر از جسم (جوهر) نیست. و نیز ناشی از حیوان یا انسان که اخص از جسم است نیز نیست، پس خواص و اعراضِ ذاتی یعنی اوصافی که وابسته به خود شیء است (این قسم ذاتی، ذاتیِ بابِ برهان نامیده می‌شود).
(← اعراضِ ذاتی، ص ۲۲).
«و ذاتی در این موضع [یعنی در بحث برهان] عامتر است از آنچه در ایساغوجی گفته‌ایم. چه ذاتی آنجا اجزاء حد باشد که مقوِّمات محدود بود، و آن جنس و فصل بود، و جنس و فصلِ هر یکی از جنس و فصل. و اینجا اعراض ذاتی را هم ذاتی خوانند. و آن محمولی باشد که لحوقش موضوع را بحسَب ذات موضوع بود نه

بسبب امری عامتر یا خاصتر از او، مانند حرکت ارادی حیوان را. و امثال این محمولات را باشد که مقابل نبود، مانند تساوی زوایا با دو قائمه مثلث را، و قبول تجزیهٔ نامتناهی مقدار را. و باشد که مقابل بود مانند زوجیت و فردیت عدد را، و استقامت و انحناء خط را. و باشد که میان دو مقابل نیز متوسطی بود، مانند نقصان و زیادت و مساوات عدد را» (اساس، ص ۳۸۰). «ذاتی باب برهان یعنی آنچه از نفس شیء انتزاع می‌شود و ذات شیء در انتزاع آن کافی است. مانند امکان که ذاتی ماهیت امکانی است، نه غیری» (منظومهٔ سبزواری، منطق، ص ۲۹).
(← آثار ذاتی، اعراض ذاتی، ص ۱) (≠ غریب).

ذَکاء

شدّت و قوّت حدس (← حدس، ص ۹۶).

ذِهْن

آن جنبه از نفس انسان که ادراک و دریافت امور می‌کند، و در معلومات به تصرف می‌پردازد. بعبارت دیگر قوّه‌ای است که ادراک معلوماتِ تصوری و تصدیقی می‌کند، و خود را از دانسته به نادانسته می‌رساند. (= قوهٔ درّاکه، قوهٔ عالِمه).
«ذهن قوت استعدادی است نفس را در اکتساب حدود و رأیها» (شفا، برهان، ص ۱۹۱ ـ اساس، ص ۴۰۹). «مردم چون بواسطهٔ حواسِّ ظاهر ادراکِ اعیانِ موجودات کند، صور مدرَکات در ذهن او متمثّل گردد به طبع» (اساس، ص ٦١). «معانی متصوَّر در عقول و اذهان یا به نفس خودبیّن و مستغنی از اکتساب بود یا نبود» (اساس، ص ۴۱۲).

ذِهنی

منسوب به ذهن. (≠ خارجی، عینی).
«معانی متصوَّر یا بسیط بود یا مرکب. و هر یکی یا ذهنی یا خارجی» (اساس، ص ۴۳۸). «ذهنی اعم از فکری و حدسی و فهمی است» (شفا، برهان، ص ۱۳).

ر

رابطه

آن جزء از قضیه که بر نسبت محمول به موضوع، یا بر اتصال تالی به مقدم دلالت دارد. مانند «است» و «نیست» و «بود» در قضایای حملی، و «اگر» در قضایای شرطی. بنابراین، رابطه در قضایای حملی، معبِّرِ نفی یا اثبات است، یعنی دالّ بر نسبت حکمیه است، و محمول را به موضوع می‌پیوندد یا از آن جدا می‌سازد.

«است» و «نیست» رابط غیرزمانی است، زیرا محمول را بطور مطلق برای موضوع اثبات یا از آن سلب می‌کند، و نسبت حکمیّه را به زمانی خاص مقیَّد نمی‌سازد. درصورتی که «بود» و «نبود» رابط زمانی است. چه مُشعِر بر اسناد محمول به موضوع در زمان گذشته است.

در زبانهای هند و اروپائی رابطه دارای لفظی خاص است. اما در عربی لفظی که معادل «است» فارسی باشد وجود ندارد. و بهمین‌جهت، قضیه در زبانهای هند و اروپائی سه جزئی (ثُلاثی) است، و در عربی دو جزئی (ثُنائی). مانند: خدا دانا است = اللّٰه‌عالمٌ. (= ربط، ادات ربط). (← ادات، ص ۸).

«و گاه بود که به ازاء آن تألیفْ در لفظ اداتی وضع کنند که دالّ بر تألیف بود. و آن را رابط خوانند. و باشد نیز که در بعضی لغات، به محض تجرّد از ادوات، یا به قرائن معنوی، بر بعضی تألیفات دلیل سازند. مثال اول لفظ «است» در پارسی در این قضیه که «زید دبیر است» یا حرکت راء دبیر در بعضی لغات عجم که گویند «زید دبیر»، و «و رابطه در متصله ادات شرط بود

که بر مقدم درآید، و ادات جواب شرط که بر تالی درآید» (اساس، ص ۷۰).

رابِطهٔ زمانی

لفظی که مُشعِر بر إسناد محمول به موضوع در زمان معین باشد. مانند «بود» در فارسی و «کانَ» در عربی.

«و رابطه در معنیِ ادات است. چه معنی [او] در اجزاء قضیه حاصل می‌شود، الا آنکه بسیار باشد که تعبیر از او به صیغت فعلی کنند چون «کان» و «یکون» از کلمات وجودی. و آن را رابطهٔ زمانی خوانند» (درّة، ص ۵۵).

رَأی

۱ ـ نظر و اعتقاد، خواه علم باشد، خواه ظنّ.

«علم و ظن متقابلان‌اند به وجهی. و اختلافِ ایشان به وثاقت و اضطراب است. و هردو داخل‌اند در تحت رأی. پس رأیْ علمْ بود یا ظنّ (شفا، برهان، ص ۱۸۸ ـ اساس، ص ۴۰۹). «هرچند حس به انفراد افادت رأی کلی نکند چنانکه گفتیم، اما باید که معلوم باشد که مفتاحِ ابوابِ علومِ کلی و جزوی حس است» (اساس، ص ۳۷۵).

۲ ـ قضیهٔ کلیهٔ محموده که معمولاً در خطابه بکار می‌رود. و اگر در قیاس بکار رود، معمولاً صغری را حذف می‌کنند، مانند «الحُسّادُیُعادون» و «الأصدقاء یَنْصَحون».

«استعمال رأی و ضرب امثال نه لایق هرکسی باشد. بل باید که به اهل تجارب و پیران مخصوص باشد، تا بحسَب حال مؤثر باشد» (اساس، ص ۵۴۵). «. رأی مقدمه‌ای محمود باشد مشتمل بر حکم به آنکه چیزی موجود است یا نیست، یا بودنی است یا نیست یا کردنی است یا نیست حکمی عامّ یا اکثری...» (اساس، ۵۳۹).

رَبْط

(= رابطه، ص ۱۲۱).

«و صدق و کذب قضیه، و ایجاب و سلب آن متعلق است به ربط، نه به احوال اجزاء قضیه» (درّة، ص ۹۷).

رَدّ

۱ ـ بازگرداندن، رجوع‌دادن، چیزی را به چیز دیگر برگرداندن، تحویل‌کردن، تحویل. مانند ردِّ شکل دوم و سوم به شکل اول.

«و اما ردِّ خلف با مستقیم به ایراد قیاس معکوس بود بر عقب خلف» (اساس، ص ۳۲۲)

«و اما ردِّ موجبه با سالبه، و سالبه با موجبه

به عدول باشد چنانکه گفته آمد. و اما در کلی و جزوی با یکدیگر به افتراض (← ص ۲۷) بود» (اساس، ص ۱۲۷). «و ردّ متصله با حملی چنان بود که گوئی طلوع آفتاب مستلزم وجود روز است» (اساس، ص ۱۲۸).

۲ ـ ابطال‌کردن نظر و عقیده‌ای (≠ اثبات).

رَسم

(← ص ۲۵۵).

رسم تامّ

(← ص ۲۵۵).

رسم مرکّب

رسمی که مرکب از ذاتی و عرضی باشد.

رسم مفرد

تعریفی که منحصراً از عرضیات فراهم آید. مانند تعریف انسان به «روندهٔ ضاحک»، یا به «روندهٔ کاتب». این‌نوع تعریف باید موجب تمیز معرَّف شود. یعنی آن را کاملاً از امور دیگر ممتاز سازد. و افادهٔ تمیز یا به خواص است (یعنی به عرضهای خاص)، یا به عرضهای عام که بر روی هم ممیِّز معرَّف باشد. (≠ رسم مرکب).

«اما تعریف به خواص و اعراض، رسم مفرد بود. و باید که افادت تمیز کند والا رسم نبود. و افادت تمییز یا به خواص بود، چنانکه تعریف انسان به «ضاحکِ مُنْتَصِب القامه»، یا به اعراض عام زیادت از یکی که مجموع مساوی معروضِ باشد، چنانکه تعریف خفاش به «مرغ زاینده». و اول بهتر بود. چه اول تمییز بالذات کند. و چون اعراض و خواص جمع شوند، اعم مقدم باید داشت. و تعریف به اعراضِ ذاتیِ حقیقی، بهترین تعریفات رسمی بود. چه اعراض ذاتی بقوّت مشتمل بود بر معروضات» (اساس، ص ۴۱۴).

رسم ناقص

(← ص ۲۵٦).

رَسمی

منسوب به رسم (← رسم، ص ۲۵۵).

«و بباید دانست که هیچ تعریف حدّی و رسمی و مثالی به یک لفظ مفرد نتواند بود» (اساس، ص ۴۱٦).

رُسوم

جمع رسم (ص ۲۵۵).

رَفع

برداشتن، سلب‌کردن، سلب.

«اطلاقِ حملی بر سالبه مجاز است. چه درو رفع حمل است نه حمل. و این مَجاز از باب اطلاق اسم احدالضّدین عَلیالآخَر است» (درّة، ص ۸۱). «از رفع اخص، رفع اعم لازم نیاید» (درّة، ص ۱۴۲). «و سالبه [در قضیهٔ شرطیه] آن بود که حکم کنند به رفع مصاحبت. چنانکه گویند چنین نیست که اگر آفتاب طالع است روز موجود است» (اساس، ص ٦٩).

رَوابط

جمع رابطه (← رابطه، ص ۱۲۱).

«و نحویان چنین فعل [یعنی کان] را ناقص خوانند، و منطقیان کلمهٔ وجودی. و در حکم ادات است پیش ایشان. و از این جهت بجای روابط استعمال کنند» (درّة، ص ۲۱).

رَوِیَّت

(= فکر، ص ١٦٥).

«و نسبت منطق با رویّت، نسبت نحو است با کلام، و عروض با شعر» (درّة، ص ۱۷۷).

س

سالبه
(= قضیهٔ سالبه).

سالبهٔ به انتفای موضوع
قضیّه‌ای که اساساً موضوعش منتفی و معدوم باشد. مانند «شریک خدا عالم نیست». (← ص ۱۹۷).

سالبهٔ بسیطه
(= قضیّهٔ سالبهٔ بسیطه).

سالبهٔ جزئیه
(= قضیّهٔ سالبهٔ جزئیّه).

سالبِهٔ عدمیه
(= قضیّهٔ سالبهٔ عدمیه، ص ۱۹۰).

سالبِهٔ کلیّه
(= قضیّهٔ سالبهٔ کلیه).

سالبِهٔ معدوله
(= قضیّهٔ سالبهٔ معدوله).

سَبْر و تقسیم
یکی از طریقه‌های اثبات استدلال تمثیلی یعنی قیاس فقهی. و آن عبارت است از تحقیق در حصرِ اوصافِ مختلفِ اصل، و الغاء یک یک آنها تا آنچه باقی می‌ماند علت شمرده شود. مثلاً برای تعیین علت حرمت خمر، اوصاف مختلف آنرا بررسی می‌کنند ازقبیل تخمیر یافته‌بودن، و از

انگور حاصل‌شدن، و سرخ‌بودن، و بوی مخصوص داشتن، و سکر آوردن. و یک یک را از نظر می‌گذرانند و می‌بینند هیچ‌یک علت حرمت نتواند بود. چه مثلاً عصیر انگوربودن در سرکه و شیره نیز وجود دارد. و سرخ‌بودن در آشامیدنیهای دیگر نیز هست. و همچنین سایر اوصاف. پس علت‌حرمت، تنها همان مسکربودن خواهد بود.

«و تمسّک به تقسیم و سبر چنان بود که در آن که علت حکم چیست قسمتی منتشر ایراد کنند. و بعضی اوصافِ اصل برشمرند. مثلاً علت حکم تشکل باشد یا تربیع یا فلان یا فلان. پس به سبر استثناء نقض یک یک قسم می‌کنند تا وجه جامع تنها بماند. پس گویند علت او باشد و در این مقام اولا به حصرِ اقسامْ مُطالَب شوند و بر آن حجّتی اقامت نتوانند کرد.» (اساس، ص ۳۳۵).

سَفْسطه

یکی از صناعات خمس و آن قیاسی است که مقدمات آن از مشبَّهات (← ص ۲۴۳) فراهم می‌آید. یعنی از قضایائی که شبیه قضایای یقینی است ولی درواقع مانند آنها یقینی و صادق نیست.

سبب بکاربردن قضایای شبیهِ یقینی در سفسطه آنست که آنها را بر عقول رواج دهند. پس سفسطه شبیه استدلال صحیح و درست است، و علت فریبندگی آن نیز همین است. ارسطو برای بیان بی‌اعتباری سفسطه در جنب برهان، تشبیهی می‌آورد و می‌گوید گاه چیزی از زر ناب است، وگاه از زر کم‌عیار، وگاه از سیاه سیم زراندود. استدلال نیزگاه تمام‌عیار و پاک و بی‌غِشّ است (برهان)، وگاه روکشی از طلا دارد ولی طلای حقیقی نیست (سفسطه).

پس روش سفسطی روشی است مذموم و ناپسند. چه کار آن باطل‌کردن حق است و حق‌جلوه‌دادن باطل. (= مغالطه، مغلطه).

«سفسطه حکمت مُدَلّسه است در برابر حکمت حقیقی...» (منظومه، منطق، ص ۱۰۳).

سَلْب

حکم به عدمِ اتّصافِ موضوع به محمول کردن. (≠ ایجاب).

«هر قضیهٔ حملی مشتمل بر سه جزو باشد: موضوع و آن محکومٌ‌علیه باشد در آن، و محمول و آن محکومٌ‌به باشد، و نسبتِ محمول به موضوعْ أعني حکم به صدق او بر آن، و آن را ایجاب خوانند...» (درّة، ص ۵۴).

سَلْب شیء از نفس

چیزی را از خود سلب‌کردن و آن بداهةً باطل است. مانند «انسان انسان نیست».
(≠ حمل شیء بر نفس).

سَلْبِ عموم

کلّیّت قضیه را نفی‌کردن مانند «نه هر انسانی کاتب باشد»، «نه هرکه به قامت مهتر، به قیمت بهتر». «و فرق بود میان سلب عموم و میان عموم سلب. اما عمومِ سلب مقتضای صیغت سالبه باشد. و اما سلب عموم دلالت کند بر آنکه ایجاب کاتب عام نیست بر همهٔ مردم» (اساس، ص ۸۳).

سَلْبی

منسوب به سلب (≠ ایجابی).

سَوالِب

جمع سالبه، یعنی قضایای سالبه.

سور

لفظی که بر سر موضوع قضیه درمی‌آید و کمیت افراد موضوع را تعیین می‌کند. مانند «هر» و «پاره‌ای» در «هر انسانی فانی است» «پاره‌ای آدمیان پرهیزکارند».
«و اما چون موضوعْ کلی بود از دو بیرون نبود... یا پیداکرده بود چندی حکم و این را محصوره خوانند. و لفظِ پیداگر را سور خوانند» (دانشنامه، ص ۴۰). «و مکان سور به طبع نزدیک موضوع بود. چنانکه مکان رابطه نزدیک محمول باشد. چه سور تعیین مقدار محکوم‌علیه از موضوع فائده می‌دهد. و چون در معنی بر محمول و موضوعِ حقیقی و رابطه چیزی زیادت نمی‌شود، قضیه را به سبب سور رباعی نخوانند» (اساس، ص ۸۴).

سوفَسْطائی

آنکه در بکاربردن قیاس سفسطی مداومت می‌ورزد، اهل سفسطه (= مغالِط، مغالِطی).
(← سفسطه).
«پس متشبّه به برهانی را سوفسطائی خوانند، و صناعت او را سفسطه» (اساس، ص ۵۱۵).

ش

شَخصیّه

(← قضیهٔ شخصیه، ص ۱۹۰) (= مخصوصه).

«مثال موضوعِ جزوی آن‌که گوئی زید دبیر است یا زید دبیر نیست. و این را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند. و نخستین موجب است، و دوم سالب» (دانشنامه، ص ۳۹).

شَخصیّات

قضایای شخصی (← قضیّهٔ شخصیّه، ص ۱۹۰).

شَرایط انتاج

شرطهائی که برای نتیجه‌دادن هر شکل از اشکال چهارگانه قید کرده‌اند. مثلاً در شکل اول، شرایط انتاج این است که صغری باید موجبه باشد، و کبری کلیت داشته باشد.

«و در هر شکلی چند شرط باشد که آن را شرایط إنتاج خوانند» (اساس، ص ۱۹۳).

شَرحُ‌الاسم

معنی‌کردن لفظ به لفظی که از آن مأنوس‌تر باشد. مانند اینکه بگوئیم عنقا یعنی سیمرغ و آخشیج یعنی عنصر. این‌گونه تعریف در کتب لغت متداول است.

شرح‌الاسم در جواب ماي شارحه می‌آید. یعنی چون کسی معنی لفظی را نداند و با مای شارحه از معنی آن سؤال کند جواب او شرح‌الاسم است.

شَرْطی

(= قضیهٔ شرطیه، ص ۱۹۰).

شَرْطیّات

قضایای شرطیه (← ص ۱۹۰).

شِعْر

یکی از صناعات خمس و آن قیاسی است که مادّه‌اش از مخیّلات است. و بنابراین با بیان عقلی و علمی متفاوت است. و صناعت شعر صناعتی است که آدمی را بر ابداع اشعار نغز و دلنشین (بشرط داشتن قریحهٔ شاعری)، یا بر نقد و سنجش اشعار توانا می‌گرداند.

چون در تعریف شعر، فقط مخیّل‌بودن شرط است، تعریف منطقیان از شعر با تعریف عروضیان تفاوت می‌یابد. چه ازنظر منطقی هر سخنی که از خیال سرچشمه بگیرد، شعر است خواه دارای وزن و قافیه باشد خواه نه. درصورتی که ازنظر عروضی شعر سخنی است موزون و مقفّیٰ.

«شعر در عرف منطقی کلام مخیل است، و در عرف متأخران کلام موزون و مقفی. چه بحسَب این عرف هر سخن راکه وزن و قافیتی باشد، خواه آن سخن برهانی باشد، و خواه خطابی، خواه صادق، خواه کاذب، و اگر به مثل توحید خالص باشد، یا هذیانات محض باشد، آن را شعر خوانند. و اگر از وزن و قافیه خالی بود و اگرچه مخیل بود، آن را شعر نخوانند» (اساس، ص ۵۸۸). «قدمای منطقیان وزن را در تعریف شعر اعتبار نمی‌کردند و تنها به تخییل اقتصار می‌ورزیدند. و متأخران وزن را با تخییل معتبر می‌دانند. و عموم مردم جز وزن و قافیه چیز دیگری را در آن معتبر نمی‌شناسند» (شرح اشارات، ص ۵۱۵).

«در شعر و آن صناعتی است که قادر باشند به آن بر ایقاع تخییلاتی که مبادی انفعالات نفسانی مطلوب گردد. پس مبادی آن مخیلات باشند. و آن قضایائی باشد که تأثیر کند در نفس به انبساطی یا انقباضی، یا تسهیل امری، یا تهویل آن، یا تعظیم آن یا تحقیر آن» (درّة، ص ۱۵۹).

شکّ

حالت ذهنی که در آن درمورد حکمی هیچ‌یک از دو طرف نقیض کمترین رجحانی نداشته باشد. و به عبارت دیگر احتمال دو طرف نقیض مانند دوکفهٔ ترازو کاملاً مساوی باشد. پس در حال شک، ذهن دربرابر دو قضیهٔ متناقض هیچ حکمی ندارد. بلکه درحال جهل بسیط است.

همین‌که یک کفه یعنی یک طرف نقیض اندک رجحانی پیدا کرد، شک به ظنّ تبدیل می‌یابد و بهر نسبت که رجحان بیشتر شود، ظنّ قوی‌تر می‌شود، تا آنکه رجحانِ یک طرف بسیار بسیار زیاد شود. و در آن وقت آن را ظنٌّ قریبٍ به یقین یا ظنّ مُتاخِم به یقین می‌نامند. و آن ظنّی است که در آستانهٔ یقین است، اگرچه ذهن هنوز به مرحلهٔ یقین پا ننهاده است. پس ظنّ حالتی است مقول به تشکیک بین شک و یقین.

(≠ یقین، جزم، حکم جازم).

شَکْل

هیأت قیاس از حیث محلِّ حدوسط در صغری و کبری. و آن بر چهار قسم است. (← اشکال اربعه، ص ۱۸).

«و حد اوسطْ علتِ تألیفِ قیاس بود و رسانندهٔ دو حدِّ باقی به یکدیگر که انتاج عبارت از آن است. و هیأت وقوع او را در دو مقدمه با دو حد دیگر شکل خوانند» (اساس، ص ۱۹۱).

شَکْل اوّل

شکلی که در آن حدوسط در صغری محمول باشد و در کبری موضوع. مانند: این حیوان سمدار است ـ هیچ سمداری گوشتخوار نیست. پس این حیوان گوشتخوار نیست. شرایط انتاج این شکل دو است: یکی موجبه‌بودن صغری، و دیگر کلیت کبری. و بدین‌ترتیب دوازده ضرب آن عقیم است و چهار ضرب آن منتج.

رمز اختصاری شرائط این شکل «مُغ کب» است که «مُغ» رمز اختصاری موجبه بودن صغری است. و «کب» رمز اختصاری کلّیّتِ کبری.

«در بین اشکال چهارگانه تنها شکل اول قیاس کامل است. زیرا که در آن نتیجه از وضع دو مقدمه به‌تنهائی لازم می‌آید. درصورتی که قیاسهای دیگر غیرکاملند و باید به نحوی اثبات شوند» (نجات، منطق، ص ۳۲). «شکل اول اصحِّ اشکال است و بیش از اشکال دیگر افادهٔ یقین می‌کند. دلیل این امر آن است که علوم تعلیمی [یعنی ریاضیات] در تألیفهای برهان خود همین شکل را بکار می‌دارند. و در اکثر موارد شکل اول را بکار می‌برند و آن هم ضرب اول آن را، وگاهی نیز شکل دوم را. و بنابراین جز بر سبیل ندرت با تألیف قیاسات ریاضی نمی‌توان مغالطه کرد» (شفا، برهان، ص ۱۳۸).

شکل جالینوسی

(= شکل چهارم).

شکل چهارم

این شکل ازلحاظ جای حدِّ وسط عکس شکل اول است. یعنی حدوسط در صغری موضوع است و در کبری محمول. مانند قیاس ذیل:

هر انسانی حیوان است ـ هر کاتبی انسان است ـ بعضی حیوانها کاتبند.

این شکل که در کتب منطقی اسلامی به جالینوس نسبت داده شده، دارای تألیف طبیعی نیست و دور از ذهن است و بهمین سبب کمتر مورد توجه منطقیان قرار دارد.

شَکْل دوم

شکلی که حدوسط در آن در هر دو مقدمه محمول باشد. مانند:

هر مثلث متساوی‌الاضلاعی مثلث متساوی‌الزوایاست ـ هیچ مثلث قائم‌الزاویه‌ای متساوی‌الزوایا نیست ـ پس هیچ مثلث متساوی‌الاضلاعی مثلث قائم‌الزاویه نیست.

شرایط انتاج این شکل دو است: یکی اختلاف دو مقدمه در سلب و ایجاب. یعنی صغری و کبری نباید هردو موجبه یا هردو سالبه باشند، بلکه ازلحاظ کیف باید مختلف باشند. دیگر کلیت کبری. یعنی کبری باید کلی باشد (خواه موجبهٔ کلیه، خواه سالبهٔ کلیه).

رمز اختصاری این دو شرط «خین کب» است. «خین» رمز اختصاریِ اختلاف مقدمتین در سلب و ایجاب. «وکب» رمز اختصاریِ کلّیّتِ کبری.

انتاج این شکل برخلاف شکل اول که بدیهیُّ‌الإنتاج است، بدیهی نیست و اثبات آن یا با بازگرداندن آن به شکل اول است (با منعکس‌ساختن کبری)، یا بطریق برهان خلف.

شکل سوم

شکلی که حدوسط آن در هر دو مقدمه موضوع باشد. مانند:

هر نشخوارکننده‌ای مهره‌دار است ـ هر نشخوارکننده‌ای علفخوار است ـ پس بعضی مهره‌داران علفخوارند.

شرایط انتاج این شکل دو است: یکی موجبه بودن صغری. دوم کلیت یکی از دو مقدمه. یعنی لااقل یکی از دو مقدمه باید کلی باشد.

رمز اختصاری این دو شرط «مُغ کاین» است. که «مُغ» رمز اختصاری موجبه بودن صغری است. و «کاین» کلّیّت إحدَی المقدّمتین».

این شکل دارای شش ضرب منتج است که نتیجهٔ همگی آنها جزئی است.
در اثبات شکل سوم دو راه است: یکی با بازگرداندن آن به شکل اول، و دیگر از راه برهان خلف.

شَناعَت

مخالف با اقوال مشهوربودن.
«مقدمهٔ قیاسِ مغالطی مقدمه‌ای است شبیه به مشهور. ولی پس از تفحص معلوم می‌شود که مشهور نیست. و غالباً لازم نیست که مقدمه ضروری باشد. و چه بسا که مقدمه‌ای شنیع باشد و درعین شناعت صادق باشد، ولی استعمال آن در جدل مغالطه شمرده می‌شود. زیرا مقدمهٔ شنیع هرچند صادق باشد، خلاف مشهور است» (شفا، برهان، ص ٦۴).

شنیع

قضیه‌ای که غیرمشهور باشد (← شناعت).

ص

صَحیح

درست، بی‌عیب، بی‌غلط، خالی از فساد. (≠ فاسد، خطا، غلط). «منطق قانونی است که به آن فکر صحیح را از فاسد بدانند. و نسبت او با رَویّت چون نسبت عروض باشد با شعر» (درّة، ص ۱).

صِدق

مطابق واقع‌بودن قضیه (≠ کذب).

صُغْری

یکی از دو مقدمهٔ قیاس. و آن مقدمه‌ای است که اصغر یعنی موضوعِ مطلوب در آن بکار رفته باشد. مانند قضیهٔ «سقراط انسان است» در قیاس ذیل:

سقراط انسان است ـ هر انسانی فانی است ـ پس سقراط فانی است.

در منطقهای اسلامی نخست صغری ذکر می‌شود، و سپس کبری. ولی در منطقهای اروپائی ابتدا کبری را ذکر می‌کنند و سپس صغری را.

صُغْرَیات

جمع صغری.

صِناعات خَمْس

پنج صناعت که عبارت است از برهان، جدل، سفسطه، خطابه، شعر.

موادّی که در هریک از این صناعات بکار می‌رود، با موادّ صناعات دیگر متفاوت است. و از این‌رو ارزش نتایج آنها یکسان نیست: برهان مفید یقین قاطع است، و جدل مفید رأیی مشهور یا مقتضی الزام، و

مغالطه مفیدِ اعتقادِ جازمِ غیرِمطابق، و خطابه مفید اعتقاد غیرجازم (ظنّ غالب)، و شعر مفید تخیل.

«آنچه بعضی مُهوِّسان گفته‌اند مواد برهانی جمله صادق بود، و مواد شعر جمله کاذب، و مواد جدل و مغالطه و خطابه آمیخته، از تحقیق دور است. و این حکم جز در برهان صادق نیست» (اساس، ص ۵۰ ـ ۳۴۹).

صِناعَت

ملکه‌ای نفسانی که به‌وسیلهٔ آن افعال ارادی بدون کلفت و مشقّت و حتّیٰ بدون فکر و رویّت بسیار و به سهولت از آدمی صادر می‌شود. مانند صناعت منطق، صناعت نحو، صناعت عروض و امثال آن (= فن).

«و همچنانکه آن تصرف راکه نجار در چوب کند بر وجهی که مؤدّیِ بود به مطلوب او، چون ملکه باشد صناعت نجارت گویند، آن تصرف راکه مردم در معانی کند بر وجهی که مؤدّی بود به مطلوبی که می‌خواهند، چون ملکه شود، صناعت منطق خوانند» (اساس، ص ۴).

«شبهت نیست که صناعت تحدید و تعریف و اکتسابِ مقدماتِ قیاسات، بی تصورِ مقولات که اجناس عالیه‌اند، و تمییز هر مقوله از مقوله‌های دیگر ممتنع باشد» (اساس، ص ۳۴). «و صناعت منطق آن بود که با شناختنِ معانی، و دانستنِ کیفیتِ تصرف، ملکه‌شدن این دو فضیلت نیز مقارن باشد» (درّة، ص ٦).

صِنْف

هریک از تقسیمات نوع بر حسب عرضیات، مانند نژاد سفید و نژاد سیاه، و موحّد و مشرک که هریک صنفی است از اصناف انسان.

البته نوع حقیقی یا نوع‌الانواع که اخصّ انواع است و مادونِ آن کلی ذاتی دیگری وجود ندارد، بحسَب ذاتیات قابل تقسیم نیست، و هر تقسیمی که از آن شود، ازلحاظ عرضیات است و هریک از آن اقسام را صنف خوانند.

«و در تحت نوع‌الانواع اختلافاتی که میان اشخاص افتد، مانند ترک و تازی و سیاهان و سفیدان و مردان و زنان، به عوارض باشد نه به ذاتیات. و اینها را آنجا اصناف خوانند بحسَب اصطلاح تا به اجناس و انواع مشتبه نشود» (اساس، ص ۳۰).

صورَت

۱ ـ آنچه شیء بدان بالفعل است. مانند صورت تخم‌مرغ برای تخم مرغ. چه تخم‌مرغ بالفعل دارای صورت تخم است. اگرچه بالقوه جوجه یا مرغ است، یعنی

استعداد جوجه‌شدن یا مرغ‌شدن دارد. صورت و ماده هردو داخل در ماهیت شیء‌اند، برخلاف علت فاعلی و علت غائی که خارج از ماهیت‌اند (≠ ماده).

«... و بعضی علل ماهیت و آن ماده و صورت بود که اجزاء معلول باشند» (اساس، ص ۳۵۵).

«و نوع مرکب از جنس و فصل باشد. جنس در وی بجای ماده بود و فصل به‌جای صورت. اما جنس و فصل ماده و صورت نباشد. چه جنس و فصل بر مرکب محمول باشند به مواطات و ماده و صورت برو محمول نباشند بر این وجه» (اساس، ص ۲۸).

۲ ـ شبیه و نظیر و همانند و نقش.

«بدانکه آدمی را قوتی است درّاکه که در وی منتقش گردد صور اشیاء چنانکه در آینه. لیکن در آینه حاصل نشود مگر صور محسوسات، و در قوهٔ مدرکهٔ انسانی حاصل شود صور محسوسات و معقولات» (کبری، ص ۱).

«مردم چون بواسطهٔ حواس ظاهر ادراک اعیان موجودات کند، صور مدرّکات در ذهن او متمثّل گردد به طبع، و بعداز آن آن صور به معاونت حفظ و تذکر بر اعیان موجودات دلالت کند هم به طبع» (اساس، ص ۶۱).

صورت ذهنی

نقش و شبیه و نظیر اشیاء که در ذهن مرتسِم و منطبع می‌گردد. مانند صورتی که از درخت و آسمان و ماه و خورشید و انسان و حیوان در ذهن حاصل می‌شود.

صورت فکر

طرز قرارگرفتن و ترتیب و سازمان مبادی معلوم برای منجرشدن به کشف مجهول (≠ مادهٔ فکر).

«و مراد از فکر در این موضع، توجیه ذهن است به سوی مبادی مطالب تا از آن مبادی متأدّی شوند به مطالب، بسبب ترتیبی که آن مبادی را داده باشند و هیأتی که ایشان را حاصل شده و آن مبادی جاری مجرای مادّه باشد به نسبت با فکر، و هیأتی که حاصل شده باشد از ترتیب آن، جاری مجرای صورت. و لابد باشد در صلاح فکر از صلاح هردو [یعنی مادّه و صورت].» (درّة، ص ۱).

صورتِ قیاس

طرز قرارگرفتن و سازمان‌یافتن و تألیف اصغر و اکبر و حدوسط نسبت به یکدیگر. قیاس از حیث صورت یا اقترانی است یا استثنائی. و قیاس اقترانی خود دارای چهار شکل است و هر شکل دارای شانزده

ضرب.
«صورت قیاس این اقتران و تألیف بود که اندرمیان مقدمات افتد» (دانشنامه، ص ۱۰۶).

صوری

منسوب به صورت (≠ مادّی).

ض

ضابط

قاعده، ملاک.

«اما تعیین جهت عکس را ضابطی دیگر است» (اساس، ص ۱۵۹). «و ضابط آن است که در هر صورت که سلبِ محمول از همهٔ اشخاصِ موضوعْ دائم بود، بحسَب ذات یا بحسَب وصف، آن قضیه منعکس شود» (اساس، ص ۱۵۹).

ضَرْب

حالت و هیأتی که از حیث موجبه‌بودن یا سالبه‌بودن، و کلی‌بودن یا جزئی‌بودن صغری و کبری نسبت به هم برای آن دو حاصل می‌شود. هریک از اشکال چهارگانه را ۱۶ ضرب است. چه صغری ناچار یکی از محصورات چهارگانه (موجبهٔ کلیه، موجبهٔ جزئیه، سالبهٔ کلیه، سالبهٔ جزئیه) است، و کبری نیز همچنین. پس در هر شکل برای صغری چهار حالت متصوَّر است و برای کبری نیز چهار حالت. و از ضربِ چهار حالتِ صغری در چهار حالتِ کبری شانزده حالت پیدا می‌شود که هریک را ضرب نامند. مثلاً ضرب اول از شکل اول آن است که صغری موجبهٔ کلیه باشد، و کبری موجبهٔ کلیه. و این ضرب اشرف ضروب از اشرف اشکال است، مانند:

هر مسی فلز است ـ هر فلزی هادی حرارت است ـ پس هر مسی هادی حرارت است.

از ضروب شانزده‌گانهٔ هر شکل پاره‌ای منتِج هستند و پاره‌ای عقیم.

«چون محصورات چهار است، و در هر قیاسی حملی دو مقدمه، و هر مقدمه ممکن

باشد که یکی از محصورات افتد، پس قراین ممکن‌الوقوع در هر شکلی شانزده بود که از ضرب چهار در چهار حاصل آید. و هر یکی را از آن قراین ضربی خوانند. و بهری از آن جمله منتِج بود و بهری عقیم» (اساس، ص ۱۹۳).

ضُروب

جمع ضرب (ص ۱۳۹).

ضُروب عقیم

ضربهائی که نتیجه‌اش معتبر و صحیح نیست. و آن در هر شکل ضربهائی است که شرایط انتاج در آن مرعی نباشد مانند قیاس ذیل:

شیر پستاندار است ـ بعضی پستانداران علفخوارند. (≠ ضروب منتج).

ضُروب منتِج

ضربهائی که نتیجهٔ آنها معتبر است. یعنی همیشه در صورت صحیح‌بودن ماده نتیجهٔ صحیح از آنها برمی‌آید. مانند قیاس ذیل:

گاو علفخوار است ـ هر علفخواری دارای ادرار قلیائی است ـ پس گاو دارای ادرار قلیائی است (≠ ضروب عقیم).

ضَرورَت

۱ ـ واجب‌بودن، وجوب.

«و ضرورت و امکان متقابلان‌اند، چنانکه گفته‌ایم. پس هرچه نه ضروری بود ممکن بود و چون ضروری را اقسام بسیار است، ممکن بر وجوهٔ استعمال توان کرد» (اساس، ص ۱۳۶).

۲ ـ بداهت، بیِّن‌بودن.

«اما قسمی که در آن تصدیق است، یا تصدیق بدان بر وجه ضرورت است، یا بر وجه تسلیمی که معاند آن در ذهن خلجان نمی‌کند، یا بر وجه ظن غالب. و آنچه بر وجه ضرورت است یا ضرورتش ضرورتی ظاهری است و آن به حس، یا تجربه، یا به تواتر است، یا ضرورتش باطنی است. و ضرورت باطنی یا از راه عقل است، یا از راه خارج عقل» (شفا، برهان، ص ۱۷).

ضرورت بحسب ذات

وجوبِ اتِّصافِ موضوع به محمول، مادام که ذاتِ موضوعْ موجود باشد. (= ضرورت ذاتی) (← ضروریّهٔ مطلقه، ص ۱۷۲)

ضَرورتِ به شرط محمول

ضرورتی که هنگامِ تحقُّقِ محمول حاصل است. مانند انسان متحرک است مادام که

متحرک است. مقصود آن است که وقتی موضوع متصف به محمولی است، از آنجا که الشّیءُ ما لَمْ یَجِبْ لم یوجَد، وجود محمول، در آن حال ضروری است. (← ضرورهٔ بشرط محمول، ص ۱۷۶).
«گاهی ضرورت مقید است به مادامی که ذات موضوع موجود باشد... وگاهی به مادامی که محمول موجود باشد. و این قسم اخیر در هر موجودی صادق است. و نیز در همهٔ انواع ضرورت صدق می‌کند. چه آنها که ذکرش گذشته و چه آنهائی که خواهد آمد. چه هرچیزی وجودش یا ضروری است یا غیرضروری. و البته هنگامی که وجود داشته باشد، مسلماً وجودش ضروری است مانند این قضیه که «هر انسانی مادام که نشسته است بالضّروره نشسته است...» (شفا، برهان، ص ٦٩). «و اما ضرورت را به آن معنی که لاحق شود عمل را بعد از حصولش، چنانکه گویند: انسان به ضرورت ماشی است مادام که ماشی است. یعنی با فرضِ وجودِ مشیْ عدمش محال بود، ضرورتی باشد لاحق همهٔ اصناف حمل ایجابی و سلبی. و در اعتبار آن علیٰ سبیلِ الانفراد فائده نبود. مگر آنکه دانند که حمل بالفعل حاصل است و خالی است از ضرورتهای دیگر. و به این اعتبار آن را ضرورت به شرط محمول خوانند» (اساس، ص ۱۳۳).

ضَرورتِ به شرط وصف موضوع

ضرورتی که منوط و موکول به اتصاف ذات موضوع به وصفی معین است. مانند «هر کاتبی مادام که درحال نوشتن است، انگشتانش در حرکت است». چه معلوم است که انگشتان کاتب دائم درحال حرکت نیست. ولی هنگامی که متصف به کتابت باشد ناگزیر انگشتان وی در حرکت خواهد بود.
(← مشروطهٔ عامّه، ص ۱۷۳ و ۱۹٦)

ضَرورت حَمْل

ضروری و واجب‌بودن محمول برای موضوع، مانند ضرورت حمل حیوان بر انسان (← قضیهٔ ضروریه، ص ۱۷۱).
«چون ایجابِ محمول بر موضوع یا سلبش از او بحسَب وصف موضوع بود، خالی نبود از آنکه یا اعتبار ضرورت و دوام حمل کنند بحسَب وصف، یا اعتبار مقابلات این جهت یعنی امکان و اطلاق» (اساس، ص ۱۴۳).

ضَرورتِ خارجی

ضروری‌بودن وصفی برای چیزی در خارج.

«و ضرورتِ ذهنی خاص‌تر از ضرورت خارجی بود. چه هرچه به یقین ضروری دانند، در خارج هم ضروری بود. اما عکسش لازم نبود» (اساس، ص ۱۳۱). «و امکانِ ذهنی که عبارت از عدمِ علم بود به ضرورت خارجی، عامتر از امکان خارجی باشد. چه مقابل خاص عامتر از مقابل عام بود. پس بعضی ممکنات ذهنی در خارج ضروری بود. و بعضی ضروریات خارجی در ذهن ممکن بود. و به این اعتبار ممکن ذهنی شامل ممکنات حقیقی و بعضی ضروریات باشد» (اساس، ص ۱۳۱).

ضَرورتِ ذاتی

(= ضرورت بحسَب ذات، ص ۱۴۰ و ۱۷۲).

«و این حکم نه امکانیِ صِرف است، بل در وقتی ضروری است. و نه دایم است تا به ضرورت ذاتی چه رسد» (اساس، ص ۱۳۹).

ضَرورتِ ذهنی

ضرورت‌داشتن وصفی برای چیزی در ذهن. و به عبارت دیگر ضرورت‌داشتن محمول برای موضوع در ذهن.

«و ضرورت ذهنی خاصتر از ضرورت خارجی بود. چه هرچه به یقین ضروری دانند، در خارج هم ضروری بود. اما عکسش لازم نبود» (اساس، ص ۱۳۱).

ضروری

۱ ـ بدیهی، آنچه خودبخود معلوم باشد و از چیز دیگر اکتساب نشود (= بیِّن، بدیهی) (≠ نظری، اکتسابی).

۲ ـ واجب.

۳ ـ از اقسام قضایای موجَّهه و آن قضیه‌ای است که در آن اثبات محمول برای موضوع، واجب باشد. (← قضیهٔ ضروریّه، ص ۱۷۱).

ضَروری به شرط محمول

← قضیهٔ ضروریهٔ به شرط محمول، و ضرورت به شرط محمول، (ص ۱۴۰ و ۱۷۵).

ضَروریّهٔ ازلیّه

(← ص ۱۷۲)

ضَروریّهٔ ذاتیّه

(← ص ۱۷۲)

ضَرورتهٔ مادام‌الذّات

(← ص ۱۷۲)

ضَرورتهٔ مادام‌الوصف

(← ص ۱۷۳)

ضَرورتهٔ مطلقه

(← ص ۱۷۲)

ضِدّ

۱ ـ آنچه با چیز دیگر بنحوی عناد داشته باشد که اجتماع آن دو محال باشد ولی ارتفاع آن دو امکان داشته باشد. مانند فلز و شبه‌فلز، و جامد و مایع. چه ممکن نیست که چیزی مثلاً هم جامد باشد هم مایع، ولی ممکن است هیچ‌یک از آن‌دو نباشد. همچنین است اسب و انسان، یا سنگ و گیاه، یا دایره و مربع. و اینکه می‌گوئیم در قضیهٔ منفصلهٔ مانعةالجمع حکم به عناد بین دو ضد شده، «ضد» بهمین معنی است.

۲ ـ عرضی که نسبت به عرض همجنس خود نهایت بعد و جدائی را داشته باشد. مانند سفیدی و سیاهی، غم و شادی، شیرینی و تلخی. مثلاً سفیدی و سیاهی هردو از انواع رنگ هستند یعنی جنس هردو رنگ است ولی بین آنها نهایت بینونت و بعد و اختلاف است. عامهٔ مردم وقتی لفظ «ضد» را بکار می‌برند بهمین معنی دوم است که البته اخص از معنی نخستین است. (← تضاد، ص ۶۴ و ۷۰)

«جوهر را ضد نبود و از شأن او بود که محل اضداد بود. چه ضدّان دو عرض باشند از یک جنس که میان ایشان غایت دوری باشد و بر سبیل تعاقب در یک موضوع حلول کنند» (اساس، ص ۳۸).

ضمیر

(← قیاس ضمیر، ص ۲۰۳).

ط

طَبیعت

ماهیت و چه‌چیزی و حقیقت شیء.

«هر قضیه که ضرورت او نه بحسَب جوهر و طبیعت اجزاء او بود افادهٔ یقین را نشاید» (اساس، ص ۳۹۱). «و بر جمله لواحقی که بر اطلاق یا بر وجه تقابُل عارضِ چیزی باشد بحسَب جوهر و طبیعت و ذات او، و وجودش در غیر آن چیز محال بود، آن را اعراض ذاتی آن‌چیز خوانند» (اساس، ص ۳۸۱). «حد به حقیقتْ مفیدِ معنیِ طبیعتی واحده است» (درّة، ص ۴۶).

طَرْد و عکْس

یکی از طرق اثبات تمثیل (= قیاس فقهی) و آن بدین‌طریق است که چون می‌بینیم هرجا وجه جامع باشد، حکم هم وجود دارد (طرد) و هرجا وجه جامع نباشد، حکم وجود ندارد (عکس)، نتیجه می‌گیریم که همان وجهِ جامعْ علتِ حکم است. (= دوران، ص ۱۱۵)

«و تمسک به طرد و عکس چنان بود که گویند: در هر موضع که تشکّل حاصل است، بیرون موضع منازَع، حدوث حاصل است و این طرد است. و در هر موضع که حدوث حاصل نیست، تشکل حاصل نیست و این عکس است. و اعتماد در اثبات هردو بر استقراء کنند. پس گویند: چون چنین است، تشکلْ علتِ حدوث بود.» (اساس، ص ۳۳۵).

طرفین قضیه

موضوع و محمول (= حدّین قضیّه، حدود قضیّه).

ظ

ظَنّ

احتمال بیشتر برای یکی از دو طرف نفی و اثبات قائل‌شدن. و بعبارت دیگر ترجیح‌دادنِ ذهن یکی از دو طرف نفی و اثبات را، با احتمالِ صحتِ طرفِ مقابل آن. برخلاف شک که در آن ذهن هیچ‌یک از دو حکم را بر دیگری رجحان نمی‌دهد. بنابراین شک را درجاتی نیست. اما ظن را مراتب بسیار مختلف است از ظن بسیار ضعیف تا ظن غالب و قوی که به سرحد یقین بسیار نزدیک باشد. و بنابراین بین شک و یقین قرار دارد (← شک، ص ۱۳۰، یقین، ص ۲۹۱).

«علم و ظنّ متقابلانند به وجهی. و اختلاف ایشان به وثاقت و اضطراب است. و هردو داخل‌اند در تحت رأی. پس رأی علم بود یا ظن. و [به] علم در این موضع قسمِ تصدیقی را می‌خواهیم به انفراد. چه تصور را با ظن نسبتی نبود... و هرچه نه علم بود ظن بود. پس ظن را اقسام بود... و علم و ظن به یک چیز یک کس را در یک وقت جمع نتواند بود، چه امتناع زوال و امکان زوال در یک موضع جمع نتواند آمد. و همچنین دو ظنِّ مختلف جمع نتواند بود. چه هر طرف که راجح بود ظن به آن‌طرف حاصل بود. و مرجوح مظنون نبود. و اگر هر دو طرف متساوی بود، حکم مشکوک بود نه مظنون» (اساس، ص ۴۰۹). (نیز ← شفا، برهان، ۱۸۹). «و چون هرچه نه یقینی بود، ظنی بود یا آمیختهٔ به ظنی، و ظنّ جهل بود نه علم، پس ظنّیِ مطلق مشتمل بر جهل متضاعف بود، مانند جهل مرکب» (اساس، ص ۴۴۶). «مشهورات در بادی‌الرأی و

آن قضایائی است که نفس اذعان کند آن را در اول اطلاع او بر آن. و چون رجوع کند به ذات خود، آن اذعانْ ظن گردد یا تکذیب» (درّة، ص ۱۵۸). «هرگونه علم و ظنِّ مکتسب درصورتی که به اکتساب ذهنی حاصل می‌شود، به‌وسیلهٔ علم یا ظن سابق است. خواه به تعلّم از غیر باشد، یا به استنباط از نفس» (شفا، برهان، ص ۱۵).

ع

عارِض

حـالّ واقـع‌شونده در چـیزی، عـرض واقـع‌شونده بـر چـیزی (= طـاری) (≠ معروض). «... و نوع چهارم کیفیاتی بود که عارض شود کمیات را چون استقامت و انحناء در خط، و چون استدارت و استواء در سـطح، و چـون تـقعیر و تـقبیب در جسم...» (اساس، ص ۴۵).

عارِضِ ذاتی

(← اعراض ذاتی، ص ۲۲، آثـار ذاتـی، ص ۱)، (≠ عارِضِ خـارجـی، عـارِضِ غریب).

عارِض غریب

عارض یا عرضی که ذاتی شیء نباشد (= عارض خارجی، عرض خارجی، عـرض غریب) (≠ عارض ذاتی، عرض ذاتی، اثر ذاتی).

عامّ

مفهومی که نسبت به مفهوم دیگر شمول و سـعهٔ بـیشتر داشـته بـاشد. یـعنی دایـرهٔ مصادیقش بیشتر باشد و هم افراد مـفهوم دیگر را شامل شود و هم جز آنها را. مثلاً معدنی عام است و فلز خاص، مـایع عـام است و نفت خاص (≠ خاص).

«عام بی خاص تواند بود، لکن وجود کل بی جزو محال است» (درّة، ص ۳۳). «و معنیِ کلی به اعتبار تجرّد او از مشخّصات مطلق بـاشد، و بـه اعـتبار تـناول او مـر جزویات را عام» (درّة، ص ۲۸).

عَدَم و ملکه

یکی از اقسام تقابل (← عدم و ملکه، ص ۷۱).

عُدول

معدوله‌بودن قضیه (← قضیهٔ معدوله، ص ۱۹۶) (≠ تحصیل).

عَرَض

آنچه در وجود احتیاج به محل داشته باشد. یعنی قائم و وابسته به چیز دیگر باشد. و به‌عبارت دیگر اگر در خارج یافته شود، حالّ در موضوع باشد. مانند سفیدی و سیاهی و شوری و ترشی و شادی و ترس. (برخلاف جوهر که در وجود احتیاج به موضوع ندارد). (≠ جوهر)

عرض به نظر ارسطو بر نه قسم است (کم ـ کیف ـ أین ـ متیٰ ـ وضع ـ مِلک ـ اضافه ـ فعل ـ انفعال).

جمهور حکمای اسلام نیز به پیروی از معلم اول اقسام عرض را همین نه قسم دانسته‌اند که با مقولهٔ جوهر بر روی هم مقولات عشر نامیده می‌شوند. (≠ جوهر).

«و هر موجودی که در موضوع بود عرض بود. و هر موجودی که نه در موضوع بود جوهر بود» (اساس، ص ۳۶).

«ضدان دو عرض باشند از یک جنس که میان ایشان غایت دوری باشد و بر سبیل تعاقب در یک موضوعْ حلول کنند» (اساس، ص ۳۸).

عَرَضِ بیّن

عرضی که وجودش نسبت به موضوع بدیهی و روشن باشد و احتیاجی به اثبات نداشته باشد. مانند فردبودن عدد هفت، و سه زاویه داشتن مثلث، و سیاهی زنگی.

عَرَضِ خارجی

مقابل عرض ذاتی (= عارض خارجی، عرض غریب) (≠ عرض ذاتی، اثر ذاتی).

عَرَض خاص

یکی از کلیات خمس (= خاصّه، ص ۱۰۶).

عَرَض ذاتی

(← اعراض ذاتی، ص ۲۲) (= عارض ذاتی) (≠ عرض غریب، عارض غریب، عرض خارجی، عارض خارجی).

«... مثلاً در علم حساب، عددْ موضوع علم است. و زوج و فرد عرض ذاتی اوست، و ناقص و زاید و تام همچنین» (اساس، ص ۳۸۱).

عَرَض عامّ

یکی از کلیات خمس و آن کلی عرضی است که اختصاص به افراد یک کلی نداشته باشد. مانند سفید یا سیاه نسبت به انسان، یا بیمار نسبت به انسان، یا سفید نسبت به اسب (عرض در اینجا بمعنی عرضی است و درمقابل ذاتی قرار داد. و بمعنی عرضِ مقابل جوهر نیست).

«و اما کلیِ عرضی یا خاص بود به یک نوع مانند ضاحک و کاتب انسان را، یا شامل بود زیادت از یک نوع را، مانند متحرک انسان را. و اول را خاصه خوانند و دویم را عرض عام» (اساس، ص ۲۸). «و اما کلیِ عرضی یا تنها مر یک کلی را بود، چنان‌که خندناکی مردم را و این را خاصه خوانند. یا کلی‌های بیش‌از یکی را بود، چنانکه جنبنده هم مردم را و هم چیزی دیگر را. و چون سیاهی هم زاغ را و هم چیزی دیگر را و این را عرض عام خوانند» (دانشنامه، ص ۲۴).

عَرَض لازم

امر عرضی که انفکاک آن از معروض محال باشد یعنی همواره ملازم آن باشد. مانند سه زاویه داشتن مثلث و فردبودن عدد نه (= عرضی لازم) (≠ عرض مفارق).

عَرَضِ مُفارق

امر عرضی که از موضوع جداشدنی باشد یعنی جداشدن آن محال نباشد. مانند مریض و خندان و جوان و نادان و امثال آن نسبت به انسان. و آن یا بطیء الزَّوال است مانند جوانی و کودکی، و یا سریع‌الزَّوال است مانند خنده. (= عرضی مفارق) (≠ عرض لازم).

عَرَضی

آنچه خارج از ماهیت و ذات شیء باشد، مانند خندان و گریان و کاتب و غمگین و متحرک و سفید و سیاه نسبت به انسان. که هیچ‌یک برای انسان ذاتی نیست و امری است عارضی و خارج از ماهیت انسان.

عرضی درباب کلیات خمس منسوب به عرض که مقابل جوهر است نیست، بلکه مقابل ذاتی است و آن بر دو قسم است عرض خاص یا خاصه، و عرض عام (≠ ذاتی).

عرفیّهٔ عامّه

(← ص ۱۷۶)

عُروض

عارض‌شدن، طاری‌شدن، طَرَیان.

«و به وجهی دیگر محمول شاید که طبیعت

موضوع را بود و شاید که نبود، یعنی عروضش نه بسبب طبیعت تنها بود» (اساس، ص ۴۵۳). «و اما عروضِ انفصالْ کم متصل را سبب‌شمردن آن شود به آحاد، مانند ذُرعان و ساعات و درجات فلکی و غیر آن» (اساس، ص ۴۲).

عَقدُالحمل

حمل محمول بر افراد موضوع. (← عقدالوضع).

عَقدُالوضع

اتِّصافِ افراد موضوع به وصفِ عنوانی یعنی به مفهومِ موضوع.
مفهومِ موضوعْ وصف عنوانی نامیده می‌شود، و افراد موضوعْ ذات موضوع. مثلاً در قضیهٔ «هر انسانی ضاحک است»، حسن و حسین و پرویز و مریم ذات موضوع‌اند، و انسان یعنی حیوان ناطق وصف موضوع و عنوان آن. به تعبیر دیگر آنچه موضوع بر آن صادق باشد، ذات موضوع نامیده می‌شود، و مفهوم موضوع وصف و عنوان. بنابراین عنوان در قضیهٔ محصوره یعنی طبیعت کلی عقلی. بدین‌ترتیب در هر قضیهٔ محصوره ابتدا ذاتی را به وصف عنوانی موصوف می‌کنیم، و آنگاه محمول را بدان اسناد می‌دهیم. پس هر قضیه درواقعْ متضمنِ دو اتّصاف است. چنانکه در قضیهٔ «هر انسانی ضاحک است»، باید نخست افرادی را به انسانیت متصف کنیم و آنگاه ضاحک‌بودن را به آنها نسبت دهیم. نسبت اول یعنی اتصاف مصادیق موضوع به وصف عنوانی عقدالوضع نامیده می‌شود، و نسبت دوم یعنی اتصاف آن مصادیق به ضاحک‌بودن، عقدالحمل.

عُقْم

عقیم‌بودن قیاس، غیرمنتج‌بودن قیاس. (← عقیم) (≠ انتاج).

عَقیم

قیاسی که به‌سببِ عدمِ تحققِ شرایطِ شکلِ مربوط، نتیجه‌بخش نیست. مانند قیاس ذیل:
اسب پستاندار است ـ بعضی پستانداران گوشتخوارند.
که قیاسی است از شکل اول و به علت جزئی‌بودن کبری منتِج نیست. (≠ منتج).

عَکْس یا عکس مستوی

تبدیل دو طرف قضیه، با بقای کیف (سلب و ایجاب) و صدق به حال خود. دو طرف قضیه در قضایای حملی موضوع و محمول

است و در قضایای شرطی مقدم و تالی.
مثلاً عکس قضیهٔ «هیچ مثلث متساوی‌الاضلاعی قائم‌الزاویه نیست» این است که «هیچ مثلث قائم‌الزاویه‌ای مثلث متساوی‌الاضلاع نیست».
چنانکه از تعریف برمی‌آید موافقت در کیف بین اصل و عکس شرط است. یعنی عکس سالبه سالبه است، و عکس موجبه موجبه. اما موافقت در کم (کل و بعض) شرط نیست. و در برخی موارد کلیه به جزئیه منعکس می‌شود.
عکس موجبهٔ کلیه، موجبهٔ جزئیه است. مثلاً عکس قضیهٔ «هر فلزی معدنی است» این است که «بعضی معدنیات فلز هستند».
عکس سالبهٔ کلیه، سالبهٔ کلیه است که «السّالبةُ الکلیّةُ تَنعَکِسُ کنفسِها» مانند «هیچ شاخداری گوشتخوار نیست»، «هیچ گوشتخواری شاخدار نیست».
عکس موجبهٔ جزئیه موجبهٔ جزئیه است، مانند «بعضی ایرانیها مسلمانند»، «بعضی مسلمانها ایرانیند».
اما سالبهٔ جزئیه عکس لازم‌الصّدق ندارد. و عکس آن گاهی درست است و گاهی نادرست. و بنابراین از درجهٔ اعتبار ساقط است: مانند «بعضی انسانها کاتب نیستند» که عکس آن این است که «بعضی کاتب‌ها انسان نیستند» و آن قضیه‌ای است کاذب.

«حالِ عکس آن بود که موضوعْ محمول کنی و محمولْ موضوع کنی، یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و موجبی و سالبی بجای داری و راستی بجای بود» (دانشنامه، ص ٥٦).

عَکْس قیاس

تألیفِ مقابلِ نتیجه با یکی از مقدمات، و مقابل نتیجه یا بحسب تضاد است یا بحسب تناقض. عکس قیاس، شبیه خلف است. زیرا از اقتران قضیه‌ای که مقابل نتیجهٔ قیاس است، با یکی از مقدمات بدست می‌آید، تا مقابل مقدمهٔ دیگر را نتیجه دهد.
«و اما عکس قیاس چنانکه گفتیم از تألیفاتِ مقابلِ نتیجه و مقدمه باشد. و مقابل نتیجه یا به تقابل تضاد بود یا به تقابل تناقض» (اساس، ص ۳۱۷). «و این قیاس [خلف] به حقیقت از قیاسات مرکب بود و شبیه بود به عکس قیاس» (اساس، ص ۳۱۹).

عَکْسِ نقیض

به نظر قدما عکس نقیض این است که نقیض جزء اول را جزء ثانی قرار دهند و نقیض جزء ثانی را جزء اول با بقای صدق و کیف به حال خود.
مثلاً نقیض «هر پستانداری مهره‌دار است»

ایـــــن است کـــه «هـــر غـــیرمهره‌داری غیرپستاندار است».
اما به‌نظر متأخران عکس نقیض این است که نقیض محمول را موضوع کنیم، و عین موضوع را محمول، و کیف را تغییر دهیم مثلاً «هر انسانی حیوان است» در عکس نقیض مـی‌شود «هـیچ لاحیوانـی انسـان نیست».

عَکس و طَرد

(= طرد و عکس، ص ۱۴۴).

عَلامَت

چیزی که از علم به‌وجود آن علم به چـیز دیگر حاصل شود. دالّ، نشان.
«قیاس علامت، ضمیری بود که اوسـطش علامت حصول اکبر بود در اصغر» (اساس، ص ۳۳۸).

عِلَلِ ماهیّت

اجزاء ماهیت یعنی تمام چیزهائی که با هم مقوِّم ماهیت هستند. مثلاً جوهر و سه‌بعدی و نامی و حسّاس و ناطق، عللِ مقوِّمِ ماهیتِ انسانند. (= اجزاء مـاهیت، اجـزاء ذاتـی، علل مقوم ماهیت).
«علل ذاتی ماهیت داخل در حد است. زیرا کـه آن عـلل مـقوم ذات شـیء هسـتند» (برهان، ص ۱۹۸).

عِلْم

علم در اصطلاح به معانی گوناگون بکـار می‌رود که مهمترین آنها سه مـعنی ذیـل است:
۱ ـ العلمُ هُوَ الصّورةُ الحاصِلةُ مِنَ الشّـیءِ عندَالعقل یعنی علم عـبارت از صـورتی است که از شـیء در نـزد عـقل حـاصل می‌شود. این معنی عـامّترین مـعانی عـلم است. و در آغاز منطق، علم به همین معنی بکار می‌رود.
این‌گونه علم را که بمعنیِ آگاهی و وقوف است، گروهی از صـاحب‌نظران غـیرقابل تعریف می‌دانند و بر آنند که تصوّر عـلم تصوّری است بدیهی و مستغنی از تعریف. یعنی علم از کیفیّاتِ نفسانی و وِجـدانـی است که هرکس آن را بـطور وضـوح در خود می‌یابد. و هرکس می‌داند که «دانستن» یعنی چه و «ندانستن» یعنی چه. بـنابرایـن همچنانکه هرکس مـی‌دانـد لذّت و اَلم و گـرسنگی و تشـنگی و تـرس و مـحبّت چیست، می‌داند که علم و آگاهی یعنی چه.
از کـسـانی کـه عـلم را غـیرقابل تـعریف می‌دانند باباافضل‌الدّین کـاشانی است کـه صریحاً می‌گوید: «... و این سخنان شـرح لفظِ دانشند [یعنی شرح‌الاسم‌اند] نـه حـدّ

دانش. که دانش را حدّ نتوان گفت، که حدّ گفتن روشن‌کردن چیز بوَد به چیزی که روشن‌تر و پیداتر از آن چیز باشد. و پیداتر و روشن‌تر از دانش چیز نبود که دانش بدان پیدا و روشن شود» (تقریرات و فصول مقطعه، ص ۲۸). و باز می‌گوید: «و دانش را حدّی نیست که بگفتار از آن آگهی شاید داد. از آنکه حدّ گفتاری است که اسباب و علل محدود شمرده شود، چون جنس و فصل، تا محدود به ذکر آن اسباب و علل روشن و دانسته گردد...» [و البته مراد از اسباب و علل، اسباب و علل قِوام ماهیّت است، نه اسباب و علل وجود] و سپس می‌گوید مراد ما از بیانِ علمْ شرح‌الاسم است، نه تعریف منطقی: «و ما چون گفتیم که بیان کنیم آن را، آن خواستیم که نامی و لفظی را بنامی و لفظی دیگر بدل کنیم (عرْض‌نامه، ص ۸۲). (برای آگاهی از دلائل کسانی که علم را غیرقابل تعریف می‌دانند، و ردّ آن دلائل رجوع شود به درّةالتاج، ج ۱ ـ از بخش نخستین ـ ص ۶۱ به بعد و الهیّات اسفار، ص ۲۷۰ به بعد.)

امّا آنانکه علم را قابل تعریف می‌دانند آن را به «صورتی که از اشیاء در ذهن حاصل می‌شود» تعریف کرده‌اند. مثلاً از کسی که شما تاکنون ندیده‌اید و اسمش را نیز نشنیده‌اید، هیچ صورتی در ذهن شما نیست. امّا همین‌که او را دیدید و به او متوجه شدید، صورتی از او در ذهن شما برانگیخته می‌شود و در این وقت شما علم تازه‌ای حاصل کرده‌اید، و صورتی به صورتهایِ قبلیِ ذهنِ شما افزوده شده است. پس فرق عالم و جاهل در این است که در ذهنِ عالمْ صوری هست که ذهنِ جاهلْ فاقِد آنها است.

چون علم، صورتِ حاصِلِ در ذهن است، آن را به صورتی که در آینه مستقِش می‌گردد تشبیه می‌کنند. یعنی همچنانکه وقتی چیزی دربرابر آینه قرار گیرد، صورتی از آن چیز در آینه نقش می‌بندد، ذهن نیز مانند آینه صورت‌پذیر است و همین‌که به چیزی توجه کند، صورتی از آن را در خود منعکس می‌سازد. منتهیٰ قدرتِ نقش‌پذیری ذهن و اقسام صُوَری که در آن مرتسم می‌شود، به مراتب بیش از آینه است. زیرا در آینه تنها صورتِ مبصَرات (یعنی دیدنی‌ها) که همه جسم‌اند و شکل و رنگ مخصوص دارند، و قابل رؤیت می‌باشند بوجود می‌آید. درصورتی‌که در ذهن انسان علاوه بر این صورتهای مرئی (ازقبیل سرو وکاج وگربه و خرگوش وگل و صورت پدر و مادر و استادان و آشنایان...) صورتِ صداها و بوها و مزه‌ها و جز آن نیز بوجود می‌آید. مثلاً ما از

صدای گربه و سگ و شیههٔ اسب و نوای بلبل و صدای زنگِ در و صداهای دیگر، و نیز از بوی گل و گلاب و سرکه و بوی پیاز و بوی عطرها و بوهای دیگر نیز، صورتی در ذهن داریم. و به همین سبب آنها را تشخیص میدهیم. و همچنین است صورتِ شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و سردی و گرمی و جز آن. بنابراین مراد از صورتِ ذهنی تصویر دوبعدی مانند عکس و نقش اشیاء نیست. بلکه مقصودْ شبیه و نظیر و همانند است. گذشته از این در ذهنْ علاوه بر صورتهای محسوس که از راه حواسِّ مختلف حاصل میشود، صورتهای معقولْ یعنی مفاهیم کلّی نیز وجود دارد. ازقبیل صورتِ انسان بنحو کلّی (نه صورتِ فلان انسانِ معیّن) و صورتِ مدرسه بنحو کلّی (نه صورت مدرسهٔ معیّن که در مکانِ معیّن قرار دارد و در زمان معیّنی ساخته شده است و مساحت و ساختمانِ مشخّص دارد). و بالاخره مفاهیم مجرّد دیگر که اصلاً مصداقِ مادّی ندارند مانند هوش، و نبوغ، و تهذیبِ نفس، و تقویٰ، و فضیلت، و کبر، و حسد و... همه در ذهن وجود دارند.

به‌همین سبب میرسیّدشریف در آغاز منطق کبریٰ میگوید: «بدان که آدمی را قوّتی است درّاکه که منتقِش گردد در وی صور اشیاء چنانچه در آینه. لیکن در آینه حاصل نشود مگر صور محسوسات، و در قوهٔ مدرِکهٔ انسانی حاصل شود صور محسوسات و معقولات».

غیر از صورِ محسوس و معقول، صورتهای تصدیقی نیز به‌اندازهٔ نامعدود در ذهن وجود دارد، مانند این صورتهای ذهنی که «سرو و کاج زمستان و تابستان سرسبزاند»، «زمین دارای دو حرکت است»، «ماه به‌گرد زمین در گردش است»، «در مثلث قائم‌الزّاویه مربّعِ وتر مساوی مجموعِ مربّعینِ دو ضلعِ دیگر است»، «هر فاعلی در عربی مرفوع است»...

تفاوتِ عمدهٔ دیگر ذهن از آینه این است که آینه موجودی است فسرده و ناآگاه و به صورتهائی که در آن منعکس است، هیچ‌گونه آگاهی و وقوفی ندارد. درصورتی‌که ذهن از تمامی آنچه در آن منتقش میشود آگاه و خبردار است.

بالاخره آینه از کمترین دخل و تصرّف در صورتهای خود عاجز است. یعنی صرفاً منفعل و پذیرا است. امّا ذهن در صورتهای مکتسَب خود به تصرّف و تغییر دست میزند. به نیروی تخیّلِ اختراعی صورتهای تازه میسازد و از راه تفکّر از معلوم به مجهول پی میبرد.

بنابراین تعبیر از علم به صورتِ ذهنی

بسبب تنگنای الفاظ و تعابیر است. و تشبیه ذهن به آینه صرفاً تشبیه و تمثیل است. و البته «اَلتَّشبیهُ یُقَرِّبُ مِنْ وَجْهٍ و یُبَعِّدُ مِنْ وَجهٍ» (تشبیه از جهتی آدمی را به شناخت نزدیک می‌کند و از جهتی از آن دور می‌سازد).

۲ ـ علم عبارت است از مجموعهٔ قوانین منتظم دربارهٔ موضوعی معیّن. مانند علم حساب، و علم هندسه، و علم فیزیک و علمِ صرف، و علمِ نحو، و علم طبّ و جز آن. مثلاً علم نحو یک سلسله قواعد و قوانین است دربارهٔ نقش کلمات مختلف در جمله. بنابراین موضوع آن کلمه است از حیث اعراب و بنا، یعنی اعرابهای گوناگون که بمقتضای نقش کلمه در جمله عارض آن می‌شود.

علم به این معنی شامل فلسفه و مابعدَالطّبیعه هم می‌شود. و می توان گفت علمِ فلسفه، و علمِ متافیزیک چنانکه در کتب اسلامی علم الهی و علم الهیّات بدان اطلاق می‌شود. چه متافیزیک (= الهیّات = مابعدَالطّبیعه) هم مجموعهٔ قوانین و اصول کلّی است دربارهٔ وجود از آن حیث که وجود است. ابن‌سینا در آغاز الهیّات شفا مکرّر در مکرّر از الهیات تعبیر به علم می‌کند و در دانشنامهٔ علائی آن را دانش برین می‌خواند.

۳ ـ معنی سوم علم، معنیی است از همه محدودتر و آن معنیی است که پوزیتیویست‌ها مانند اگوست کنت و پیروانش به آن داده‌اند. به نظر اینان علم منحصراً عبارت است از علومی که قوانین آن یا با استدلال ریاضی ثابت شود، یا از راه تجربه و آزمایش. و بنابراین تعداد علومْ انگشت‌شمار خواهد بود: ریاضی، هیأت، فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی... از این قبیل علوم تعبیر به «Sciences Positives» یا «Sciences exactes» می‌شود.

معلوم است که علم به این معنی دیگر شاملِ فلسفه و متافیزیک نمی‌شود، بلکه حتّی مقابل آن است. امروزه وقتی لفظ علم بکار می‌رود، معمولاً به همین معنی محدود است.

عِلم آلی

علمی که وسیلهٔ تحصیل علم دیگر باشد (≠ علم آصالی).

عِلم آصالی

علمی که خود مطلوب بالذّات باشد. مانند الهیات.

عِلم حُصولی و علم حضوری

علم به معنیِ مطلقِ کلمه بر دو قسم است: یکی علم حصولی، و دیگر علم حضوری. علم حصولی علم ذهن به اشیاء خارج است و تعریفش همان «العلمُ هوالصّورةُالحاصلةُ مِنَ‌الشیءِ فی‌الذّهن» است. مثلاً وقتی ما گلی را می‌نگریم و به شکل و رنگ و بوی آن توجّه می‌کنیم صورتی از آن در ذهن ما نقش می‌بندد. در این صورت ما عالم هستیم و آن گل معلوم. و به تعبیر دیگر ما مُدرِک هستیم و آن گل مُدرَک. البته این گل خود در ذهن ما حاضر نیست، بلکه صورتِ آن در ذهنْ موجود است و ما از رهگذر آن صورت و از خِلال آن صورت به آن علم حاصل می‌کنیم. و آن صورتِ ذهنی نمایندهٔ شیء خارجی است و به دلالت طبعی دالّ بر آن است. درواقع ما اشیاء خارج را در آینهٔ ذهن خود تماشا می‌کنیم و بنابراین علمِ ما به امور عینی علمی است غیرمستقیم. و به تعبیرِ دقیق باید گفت آن صورتِ ذهنی معلومِ بالذّات است، وگلِ خارجی معلومِ بالعرض.

امّا علمِ حضوری آن است که مَعلومْ خود مستقیماً در نزد عالم حاضر باشد و واسطه و میانجی درکار نباشد. مانند علم و آگاهی انسان به ذاتِ خود، یعنی به خویشتنِ خویش. و نیز علم انسان به احوالِ گوناگونِ نفسانی خود. مثلاً وقتی آدمی به دریائی طوفانی و متلاطم می‌نگرد، با علمی حصولی علم به آن حاصل می‌کند. امّا چون طوفانی از خشم یا عشق یا کینه یا اندوه عارض نفس می‌شود، نفس به آن حالتِ هیجانی و طوفانی علم مستقیم دارد. درواقع، نفس دریائی است دستخوش طوفان، و خود به آن طوفان کاملاً علم دارد. بنابراین، علم ما نسبت به اشیاء خارج علم حصولی است، درصورتی‌که علم ذهن به صور مرتسم در خود و به احوال خود علمی است حضوری. زیرا واسطه‌ای بین آن صورت و ذهن نیست. و آن صورت مستقیماً در نزد ذهن حاضر است.

حال اگر بخواهیم تعریفی جامع برای علم بیابیم‌که هم علم حصولی را فرا بگیرد و هم علم حضوری را، البته خالی از صعوبت نیست، و شاید اصلاً امکان‌پذیر نباشد و در اینجاست که باید علم و خبرداربودن را از تصورات بدیهی بدانیم، و به شرح‌الاسم آن اکتفا کنیم.

در منطق و علوم گوناگون هروقت علم و آگاهی گفته می‌شود، مراد علم حصولی است.

* * *

امّا اینکه حقیقت و ماهیّتِ علم چیست و در تحت کدام‌یک از مقولات عشر واقع است

از بحثهای بسیار دقیق فلسفی است که از عهدهٔ منطقی خارج است.

عِلْم متعارف

قضیه‌ای که خودبخود بدیهی و روشن است و در مبادی برهان بکار می‌رود. مانند این قضیه که «دو مقدار مساوی با مقدار سوم خود مساویند». و «اگر دو مقدار با هم مساوی باشند، نیمه‌های آنها هم با هم برابر است». علم متعارف را «المقدمةُ الواجب قبولها» نیز نامند (شفا، برهان، ص ۵۸).

عَمود

مطالب اصلی خطابه که بالذات موجب اقناع شنوندگان باشد (≠ اعوان).

«خطابت مشتمل بود بر دو چیز: یکی عمود و دیگر اعوان. و عمود قولی باشد که بحسَب ظنِّ منتجِ بالذات بود مطلوب را» (اساس، ص ۵۳۳).

عُمُوم

عام و کلی‌بودن، عام‌تر و شامل‌تر از چیز دیگر بودن. یعنی هم افراد آن را شامل شدن و هم افراد دیگر را. مثلاً «حیوان» نسبت به انسان «عموم» دارد، و انسان نسبت به آن خصوص (≠ خصوص).

«معرفت چیزها امری نیست که حصول آن دفعةً واحدةً باشد. بل آن را مراتب است در قوت و ضعف و وضوح و خفا و خصوص و عموم و کمال و نقصان» (اساس، ص ۴۱۱).

عُمُوم سَلْب

کلیت سلب، یعنی سالبهٔ کلیه بودن قضیه.

«و فرق بود میان سلبِ عموم و میان عمومِ سلب. اما عمومِ سلب مقتضای صیغت سالبهٔ کلیه باشد. و اما سلب عموم دلالت کند بر آنکه ایجاب کاتب ــ مثلاً ــ عام نیست بر همهٔ مردم» (اساس، ص ۸۳).

عُموم و خُصوصِ مطلق

یکی از نِسَب اربع. و آن نسبت بین دو کلی است که شمول یکی بنحو مطلق بیش از دیگری باشد. یعنی هم شامل آن شود و هم شامل افراد دیگری. مثلاً نسبت حیوان و انسان عموم و خصوص مطلق است. و این نسبت با سه قضیه تعبیر می‌شود: هر انسانی حیوان است + بعضی حیوانها انسانند + بعضی حیوانها انسان نیستند.

عُموم و خصوص مِنْ وَجْه

یکی از نِسَب اربع. و آن نسبت بین دو کلی است که هریک نسبت به دیگری از جهتی اعم باشد و از جهتی اخص. مانند نسبت بین

ایرانی و مسلمان. این نسبت با چهار قضیه بیان می‌شود که هر چهار جزئیه است: بعضی ایرانیها مسلمانند + بعضی ایرانیها مسلمان نیستند + بعضی مسلمانها ایرانیند + بعضی مسلمانها ایرانی نیستند.

عِناد
ناسازگاری، منافات، طردکردن یکدیگر. مانند عناد زوج و فرد در قضیهٔ «هر عدد یا زوج است یا فرد» (← قضیهٔ شرطیهٔ منفصله).

عَوارِض
اموری که بر چیز دیگر عارض می‌شود، یعنی در چیزی دیگر حاصل می‌گردد. امور عرضی.
«کلیت و جزویت و امثال ایشان از عوارض ماهیت است در ذهن، نه در خارج» (درّة، ص ۹).

عَوارِض ذاتی
(= آثار ذاتی، ص ۱/ اعراض ذاتی، ص ۲۲)

عَین
۱ ـ آنچه در عالم خارج موجود است (≠ ذهن).
۲ ـ نفس شیء، خود شیء.

عَینی
منسوب به عین، موجود در خارج (= خارجی) (≠ ذهنی).

عَینیّت
عینی‌بودن، خارجی‌بودن، در عالم خارج وجود داشتن.

غ

غایب

(= فرع در اصطلاح قیاس فقهی) (← تمثیل، ص ۷۷).

«... و ایشان اصل را شاهد گویند، و فرع را غایب. و به شاهد آن خواهند که حکم در او موجود و معلوم باشد، و به غایب آنکه در او مطلوب و مجهول باشد. خواه هردو حاضر باشند و خواه هردو غایب. و خواه یکی حاضر و دیگر غایب» (اساس، ص ۳۳۳).

غَریب

۱ ـ آنچه خارج از ذات و ماهیت باشد.

«مناسبت مقدمات و نتایج برهانی آن بود که محمولاتِ مقدمات، موضوعاتِ خود را ذاتی باشند تا غریب نبود. چه غریبْ علتِ حکم نتواند بود» (اساس، ص ۳۸۰).

«و بعد از آن نفس به توسط فکر و قوت تمییز در آن صورت تصرف کند، و عوارض و لواحق غریب را از ماهیت آن صورت نفض کند» (اساس، ص ۳۷۵).

۲ ـ نامأنوس، غیرمتداول، غیرمعروف.

«در تعریفاتِ لفظی شاید که لفظِ مشتبه یا متنازَع یا غریب را به لفظی که از اشتباه یا تنازع ایمن بود یا مشهور بود تعریف کنند» (اساس، ص ۶۴).

ف

فَرْع

نتیجه‌ای که در استدلال تمثیلی از محقَّق‌بودن قضیه‌ای دیگر که اصل نامیده می‌شود، ناشی می‌گردد. مانند «مریخ نیز مسکون است» در تمثیل ذیل:
زمین دارای آب و هوا است و مسکون است ـ مریخ نیز مانند زمین دارای آب و هوا است ـ پس مریخ نیز مسکون است.
(← تمثیل، ص ۷۷).

فَصْل

یکی از کلیات خمس و آن کلی ذاتی است که موجب امتیاز یک نوع از انواع دیگر می‌شود، مانند ناطق که فصل انسان است، و آن را از اسب و سگ و خرگوش و انواع دیگر حیوان ممتاز می‌سازد. و مانند «محدود به خط منحنیی که همهٔ نقاطش از مرکز به یک فاصله باشد» که فصل دایره است، و موجب جداساختن آن از اشکال دیگر می‌شود. وقتی فصل بطور مطلق استعمال شود مراد همان فصل ذاتی یعنی مابه‌الامتیاز ذاتی نوع از انواع مشارک در جنس است.
«و هرچه کلی ذاتی بود و جواب أَیُّ شیءٍ آن را فصل خوانند» (دانشنامه، ص ۲۱).
«و اما کلی ذاتی که مقول بود در جواب أَیُّ شیءٍ هُوَ و آن ذاتی خاص بود که امتیاز به او حاصل شود، آن را فصل خوانند. مانند ناطق انسان را» (اساس، ص ۲۸).

فَصْل بَعید

آنچه موجب امتیاز نوع از انواع مشارک در جنس بعید باشد. مانند حسّاس و نامی

نسبت به انسان و سه‌بعدی نسبت به حیوان.

فَصْل عَرَضی

کلی عرضی که اختصاص به یک نوع داشته باشد و درنتیجه موجب امتیاز آن از سایر انواع شود. مانند ضاحک نسبت به انسان (= عرض خاص، خاصه).
«و بهری خاصه را عرض خاص خوانند، و بهری هم خاصه را فصل عرضی خوانند» (اساس، ص ۲۸).

فَصْلِ قریب

فصلی که موجب امتیاز یک نوع از انواع مشارک در جنس قریب باشد. مانند ناطق که انسان را از انواع مشارک در جنس قریب ممتاز می‌سازد. و مانند حساس که فصل قریب حیوان است و آن را از مشارکات در جسم نامی جدا می‌کند. (= فصل اخیر).

فَصْل مُقَسِّم

فصلی که نسبت به جنس سنجیده می‌شود و آن را به دو قسم منقسم می‌سازد. مثلاً چون «ناطق» را نسبت به حیوان درنظر آوریم، آن را به حیوان ناطق و حیوان غیرناطق قسمت می‌کند. و سه‌بعدی که فصل جسم است جوهر را به دو قسم یعنی جوهر سه‌بعدی (جسم) و جوهر بدون ابعاد (جوهر مجرد) منقسم می‌سازد.
«و هرآینه هر جنسی را فصلی مقسِّم بود، تا در تحت او نوعی حاصل شود. مانند قابل ابعاد ثلاثه جوهر را، و ذونفس غاذیه و نامیه و مولِّده جسم را، و حساس و متحرک به ارادت نامی را، و ناطق حیوان را» (اساس، ص ۳۰).

فَصْلِ مُقَوِّم

فصلی که قِوام‌دهندهٔ ماهیت نوع است. یعنی همان مابه‌الامتیاز ذاتی نوع. مانند ناطق که قوام‌دهندهٔ ماهیت انسان است و ماهیت انسان بدون ناطقیت قوام نمی‌یابد.
«باشد که فصل را مقوِّمِ جنس خوانند. یعنی مقوم آن حصّه از جنس را که نوع باشد. چنانکه ناطق مقوم آن حیوان بود که انسان است. و این به این وجه می‌گویند که اگر نبودی، آن حیوان که انسان است موجود نبودی. پس مقوم اینجا علت وجود باشد. و به این معنی که می‌گوئیم که فصلْ مقوم نوع است، جزو ذاتی می‌خواهیم. و لفظ مقوم در این دو موضع به اشتراک باشد» (اساس، ص ۳۱ - ۳۰).

فِعْل

۱ - یکی از مقولات عشر و آن تأثیر تدریجی چیزی است در چیز دیگر. مانند گرم‌کردن آتش آب را، و بریدن نجار چوب را (≠ انفعال).

۲ - تحقق‌داشتن چیزی (≠ قوه).

فِکْر

فعالیّت و تکاپوی ذهنی که به‌وسیلهٔ آن آدمی خود را از آنچه می‌داند به آنچه نمی‌داند می‌رساند. و به تعبیر دیگر وقتی دربرابر امر مجهولی قرار گیرد، و بخواهد آن را معلوم سازد، از معلومات قبلی خود یاری می‌طلبد و آن را معلوم می‌کند. و گاه همین‌که مجهولی معلوم شد، آن معلومِ بدست‌آمده را مقدّمه برای کشفِ مجهولی دیگر قرار می‌دهد و همچنین معلومات خود را بسط و گسترش می‌دهد. (بهترین مثال در این مورد علم هندسه است)

ابن‌سینا فکر ــ این عمل شگفت‌انگیز و عجیب ذهن ــ را به «انتقالِ ذهن از اموری که در آن حاضر است، به اموری که در آن حاضر نیست» تعریف می‌کند. یعنی بطور خلاصه «سیر از معلوم به مجهول» (اشارات، ص ۱۲).

تعریف دیگر فکر که بیشتر تداول یافته و عبارةٌ أُخرایِ همان تعریفِ ابن‌سینا است این است که: «الفکرُ ترتیبُ أمورٍ معلومةٍ للتّأدّی إلی مجهولٍ» یعنی فکر مرتب‌ساختن (= درپی هم چیدن و سامان‌دادن) امور معلوم است برای منتهی‌شدن به [کشف] مجهول. مثلاً برای حلّ یک مسألهٔ ریاضی و یافتن جواب که امری است مجهول، و اثبات آن مطلوب است، ذهنْ مقدماتِ معلومی را با نظمی خاصّ درپی هم قرار می‌دهد، تا بتدریج و بطریقِ گام‌به‌گام به آنچه مطلوب او است یعنی در طلب آن است برسد.

مولیٰ سعد تفتازانی در تهذیب المنطق به شیوهٔ موجَزگوئی خود، تعریف مزبور را چنین تلخیص می‌کند که «ملاحظةُالمعقولِ لِتحصیلِ المجهول». امتیاز این تعریف یکی این است که به‌جای «معلوم»، «معقول» را بکار برده‌است. چون معلوم هم شامل امور جزئی می‌شود و هم شامل امور کلّی. و می‌دانیم که الجزئیُّ لایکونُ کاسِباً و لا مکتَسَباً. دیگر اینکه از همهٔ تعاریف خلاصه‌تر است و با حدّ اقلّ الفاظ بیان شده است. و بالاخره از زیبائی سجع هم برخوردار است. (البته تقیّد به سجع و صنایع لفظی در منطق پسندیده نیست. اما اگر بصورت کاملاً طبیعی باشد و اثری از تصنّع در آن دیده نشود، نوعی هنرنمائی است و مستحسن است).

حال این سؤال پیش می‌آید که اگر آنچه مطلوب است، بکلّ مجهول باشد، چگونه ممکن است ذهنْ طالبِ مجهولِ مطلق باشد؟ یعنی وقتی اساساً هیچ علمی و معرفتی نسبت به چیزی ندارد، چگونه می‌خواهد آن را ثابت کند؟ و باتوجه به اینکه مطلوبْ مبدأ حرکت است، چگونه ممکن است مبدأ حرکت نقطه‌ای بکل مجهول باشد؟

خواجه در جواب می‌گوید: مطلوب از جهتی در ذهنْ حاضر است، و از جهتی دیگر حاضر نیست. و این دو جهت، البته متغایر است. و از آن‌جهت که حاضر نیست موردِ طلب واقع می‌شود. و از جهت اینکه حاضر است، حرکت از آن آغاز می‌شود. و علّتِ این امرْ اختلافِ درجاتِ ادراک از حیثِ ضعف و قوت و نقصان و کمال است. پس باید گفت که آنچه تصوّرش مطلوب است (= معرَّف) با ادراکی ناقص معلوم است، و هدفْ استکمالِ آن ادراکِ ناقص است. و آنچه تصدیقش مطلوب است حدود آن تصدیق [یعنی طرفین تصدیق و به‌عبارت دیگر موضوع و محمول] معلوم است، و مطلوبْ حکم بر آن حدود است. [یعنی برقرارکردن رابطهٔ جازم اسنادی بین دو طرف قضیّه] (شرح اشارات، ص ۱۴ و ۱۵). مثلاً آنچه برای گالیله مطلوب بوده اثبات این بوده است که زمین متحرک است. در این‌جا حدّینِ قضیّهٔ مطلوب (یعنی تصوّر زمین و متحرک) برای او معلوم است. منتهی در آغاز نمی‌تواند پیوندی اسنادی بین آن‌دو برقرار کند. و درواقع امری است مشکوک و مورد استفهام که آیا چنین است یا چنین نیست. یعنی آیا بین دو طرف نقیض (زمین متحرک است ≠ زمین متحرک نیست)، کدام‌یک مقرون به صواب است؟ و در این حالْ ذهن به تکاپو و جست‌وجو می‌افتد، تا حدّوسط‌های لازم را بیابد و آنها را بنحو شایسته بهم مرتبط سازد، تا آن قضیّهٔ مشکوک و موردسؤال به قضیّه‌ای یقینی و جزمی تبدیل شود. بنابراین مطلوب هرگز مجهولِ مطلق نیست.

فَهْم

دریافتن استدلالی که از خارج به انسان عرضه می‌شود. مانند وقتی که استادی مسأله‌ای ریاضی را حل می‌کند و دانشجو روابط بین قضایا را درمی‌یابد. پس درحالی‌که در فکر، ذهن خود باید حد وسط را بیابد، در فهم حدوسطی را که دیگری یافته درمی‌یابد.

«امرِ فهمی آن است که حدوسط در آن به طلب یا به سنوح حاصل نشده، بلکه به‌وسیلهٔ

شنیدن از معلمی از خارج حاصل شده است» (شفا، برهان، ص ۱۳). «ذهن یکی از قوای نفسانی است که مستعدّ حدود و آراء است. و فهمْ آمادگی آن قوه است برای دریافتن آنچه از غیر به آن می‌رسد».

ق

قانون

قانون معرَّبِ کانُن است که لغتی یونانی است.

منطقیانِ متأخر قانونِ مأخوذ در تعریف منطق را به «قضیّه‌ای کلّی که شامل موارد جزئی بسیار شود» تعریف کرده‌اند. مانند قضیّهٔ «کلُّ فاعلٍ مرفوعٌ».

اگرچه قانون اصطلاحاً در علوم مختلف به همین معنی بکار می‌رود، امّا معنی «قانون» که در وصفِ منطق بکار رفته، همان معنیِ اصلی و لغوی آن است. و معنیِ اصلی و لغوی آن چنانکه فارابی در احیاءالعلوم تصریح کرده هر افزار و آلتی است که برای مصون‌ماندن از خطای حسّ درمورد کمّیت یا کیفیّت اجسام یا جز آنها بکار رود. مانند شاقول و پرگار و خط‌کش و ترازوها و نظایر آن. آنگاه چنین می‌گوید: «فإنّ القوانینَ المنطقیّةَ الّتی هی آلاتٌ یُمتحَن بها فی‌المعقولات ما لا یُؤمَنُ أن یکونَ العقلُ قد غلِط فیه، أو قصُرَ فی ادراک حقیقته تُشبِهُ الموازینَ والمکاییلَ الّتی هی آلاتٌ یُمتحَن بها فی کثیر من‌الاجسام ما لا یُؤمَنُ أن یکونَ الحسُّ قد غلِط فیه، أو قصُر فی إدراک تقدیره، و کالمَساطِر الّتی یُمتحَنُ بها فی‌الخطوط ما لا یُؤمَن أن یکون‌الحسُّ قد غلِط أو قصُر فی ادراک استدارته» (احصاءالعلوم فارابی، ص ۵۴).

پس همچنانکه برخی از آلات و ادوات موجب حفظ آدمی از خطای در محسوسات می‌شود، منطق هم آلتی است که موجب حفظ ذهن از خطای در معقولات می‌شود. بنابراین حق این است که آلت قانونی به افزار سنجشی و افزار

میزانی و آلت کنترل معنی شود.

قایِس

بکاربرندهٔ استدلال قیاسی، استدلال‌کننده به طریق قیاس.

«قیاس در این صناعت و دیگر صناعاتی که بعداز این آید، قولی بود مؤلَّف از اقوالی که وضع آن مستلزم قولی دیگر بود فی نفس‌الامر یا به حسب تصور قایس» (اساس، ص ۴۴۵). (نیز ← شفا، برهان، ص ۲۱ - ٦۴ - ۷۸ - ۱۳۳ - ۲۰۹).

قَراین

جمع قرینه.

قَرینه

نسبت صغری و کبری به یکدیگر از حیث طرز تألیف. (= ضرب)

«و هر تألیف که به صدد استلزام قولی بود، اگر مستلزِم بود و اگر نبود آن را اقتران خوانند، و آن مؤلَّف را قرینه خوانند» (اساس، ص ١٨٦). «و به این سبب این قرینه را در این شکل عقیم شمرند» (اساس، ص ۱۹۴). «و چون محصورات چهار است، و در هر قیاسی حملی دو مقدمه، و هر مقدمه ممکن باشد که یکی از محصورات افتد، پس قراینِ ممکن الوقوع در هر شکل شانزده بود که از ضرب چهاردرچهار حاصل آید. و هریکی را از آن قراین ضربی خوانند و بهری از آن جمله منتِج بود و بهری عقیم» (اساس، ص ۱۹۳).

قِسمت

(= تقسیم).

«و بعد از آن طلب ذاتیات او کنند بطریق تحلیل و قسمت و امثال آن، تا از آن ترکیبِ حد کنند» (اساس، ص ۴۲۵). «هر یکی را از برهان و قسمت و استقراء در اکتسابِ حد، نوعی از معاونت است» (اساس، ص ۴۲۰).

قضایای موجَّهه

قضیّهٔ موجَّهه قضیّه‌ای است که در آن جهتِ قضیّه (ضرورت یا امکان یا دوام یا امتناعِ محمول برای موضوع) بالصّراحه ذکر شود. مانند «مجموعِ زوایای مثلث مساوی صدوهشتاد درجه است بالضّروره»، و «ممتنع است که مجموع زوایای مثلث دویست درجه باشد». لفظِ «بالضّروره» یا «بالامکان» یا... جهت نامیده می‌شود، و البته ممکن است مطابق نفس‌الامر باشد یا نباشد. اگر مطابق باشد، قضیّه صادق است و اگر نباشد کاذب.

توضیح آنکه نسبت هر محمولی به موضوعش در عالمِ نفس‌الأمر و واقع بدون این‌که قضاوتِ ما هیچ‌گونه تأثیری در آن داشته باشد، دارای کیفیّتی از ضرورت (ضرورتِ وجود یا ضرورتِ عدم)، یا عدمِ ضرورت (= امکان) است. و این کیفیّتِ نفس‌الأمری را مادّهٔ قضیّه می‌نامند. و لفظی که معبِّرِ آن کیفیّتِ نفس‌الامری است، جهت نامیده می‌شود. حالْ جهتِ مذکورِ در قضیّه درصورتی‌که صدقِ قضیّه منظور باشد (مثلاً در برهان)، مسلّماً باید مطابِقِ کیفیّتِ نسبتْ در عالمِ واقع باشد.

قضیّه‌ای که از قیدِ جهتْ عاری باشد، قضیّهٔ مطلقه (یعنی رها از قید جهت) نام دارد. و به همین جهت موجّهه بودنِ قضیّه را توجیه می‌نامند، و خالی‌بودن آن را از جهتْ اطلاق. و این ازقبیل آن است که در قضایای حملی، قضیّهٔ سالبه را هم حملی می‌نامند، یا در قضایای شرطی، به شرطیّه سالبه هم (که درواقع شرطی در آن نیست و رفع شرط است)، شرطیّه اطلاق می‌کنند.

قضایای موجّهه را اقسامی است به شرح ذیل:

۱ ـ قضایای ضروریّه و اقسام آن.

قضیّهٔ ضروریّه آن است که نسبتِ محمول برای موضوع ضرورت یعنی وجوب باشد. یعنی سلب آن از موضوعْ ممتنع باشد. مانند «عدد چهار بالضّروره زوج است».

ابن‌سینا در اشارات (ص ۱۴۵) اقسام قضیّهٔ ضروریه را بنحو جامع ـ امّا فهرست‌وار و بدون تفصیل ـ چنین احصا می‌کند:

ضرورت گاهی علی‌الاطلاق است (یعنی مقیّد به هیچ‌گونه شرطی نیست) مانند «اللّهُ تعالیٰ حیٌّ». وگاهی معلَّقِ به شرطی است: و آن شرط یا دوام وجود ذاتِ موضوع است، مانند «الانسان بالضرورة جسمٌ ناطقٌ» که مقصود ما این نیست که انسان لم‌یَزَلْ و لایَزال جسم ناطق است، چه این نسبت برای فردفرد انسانی کاذب است. بلکه مقصود ما این است که مادام که موجود الذّات است، جسم ناطق است. و هر سلبی هم که شبیه این ایجاب باشد، حکمش همین است. [مانند انسان بالضروره جماد نیست. که معلوم است که انسان تا زنده باشد جماد نیست. اما همین‌که بمیرد جسمش تبدیل به جماد می‌شود]

و یا شرطِ ضرورتْ دوامِ وصفِ موضوع است بدانچه با آن موضوع قرار گرفته مانندِ «کلُّ متحرّکٍ متغیرٌ». یعنی هرچه متحرک باشد، متغیّر است. و معنی این قضیّه علی‌الاطلاق نیست [یعنی مانند «اللّهُ حَیٌّ» نیست] و نیز بمعنی مادامَ موجودَ الذّات هم نیست. بلکه بمعنيِ مادامی است که در حرکت است [مثلاً سنگ آسیا وقتی

متصف به حرکت یعنی درحال حرکت است متغیّر است نه مادام که ذاتِ آن سنگ وجود دارد]. و فرق این شرط [که مادامَ الوصف است] با شرط اوّل که [که مادامَ‌الذّات است] این است که در شرط اوّل خودِ ذات یعنی ذات انسان در آن موضوع قرار گرفته، اما در اینجا ذات با صفتی که ملحق به ذات شده موضوع واقع شده است، و آن متحرک است. زیرا که متحرک [مثلاً سنگ آسیا] را ذاتی و جوهری است که متحرّک‌بودن یا متحرّک‌نبودن لاحق بدان می‌شود. درصورتی‌که انسان و سیاهی چنین نیست [چون این دو صفت نیستند. بلکه کاتب یا سیاه صفت است]. یا شرطْ، شرطِ محمول است. یعنی ضروری، ضروريِ بشرطِ محمول است. یا شرطِ ضرورتْ وقتِ معیّن است. چنانکه درمورد کسوف. یا شرطِ ضرورتْ، وقتِ غیرِمعیّن است. مانند تنفّس.

اینک تفصیل این اقسام شش‌گانهٔ ضرورت با ذکر عنوان و نام هریک:

۱ ـ ضروریّهٔ ازلیّه (یا قضیّهٔ علی‌الاطلاق به تعبیر ابن‌سینا) و آن حکمِ طِلقِ محض است و هیچ قیدی حتّی قید «مادامَ الذّات» در آن نیست. و این اشرفِ از همه قضایا است، و تنها دربارهٔ وجود حقّ تعالیٰ و صفات او بکار می‌رود. مانند «اللّٰهُ تعالیٰ موجودٌ بالضّرورة الازليّة» و «اللّٰهُ حيٌّ عالمٌ قادرٌ بالضّرورةِ الازليّة». چون معلوم است که واجب‌الوجودِ بالذّات واجب‌الوجود من جمیع‌الجهات است. پس در اینجا حملْ بنحو ضروريِ لَمْ‌يَزَلْ و لايَزال است.

۲ ـ ضروریّهٔ مطلقه (یا ضروریّهٔ ذاتیّه، یا ضروریّهٔ مادامَ‌الذّات) یعنی قضیه‌ای که مادام که ذاتِ موضوعِ آن موجود است، نسبتِ محمول بدان ضروری است. (منظور از ذاتِ موضوعْ افرادِ موضوع است، مانند حسن و حسین و احمد... که ذاتِ موضوع هستند). در این نوع قضیّهٔ ضروریّه حکم شده است که تا هنگامی که ذاتِ موضوعْ موجود است و فاسد نشده است، ثبوتِ محمول برای آن، یا سلبِ محمول از آن (بسته به اینکه قضیّه موجبه باشد یا سالبه) ضرورت دارد. مانند «هر انسانی بالضّروره حیوان است» و «هیچ انسانی بالضّروره جماد نیست». که مثلاً در قضیّهٔ نخست منظور این نیست که هرچه انسان باشد مِن‌الأزل، و إلی‌الأبد حیوان است. بلکه مقصود این است که هر فردی که انسان است، مادام که ذاتِ او موجود است، حیوان است. چه البته وقتی انسان ازبین رفت، دیگر حیوان هم نیست.

و همچنین قضیّهٔ «آتش بضرورت

می‌سوزاند»، و «بالضروره هر آبی مایع است» و «بالضروره هر شیری مایع است» و «بالضروره هر یخی جامد است» همه ضروریّهٔ مطلقه‌اند.

در ضروریّهٔ مطلقه، ضرورتْ مقیّد به وصف یا وقتِ معیّن یا وقتِ نامعیّن نیست. و تنها مشروط به وجود ذاتِ موضوع است. و چون از قید به مادامَ‌الوصف، یا قید به وقت رها است، مطلقه نامیده می‌شود. ضروریّهٔ مطلقه منحصر به سه مورد ذیل است:

الف ـ در حملِ ذاتِ شیء بر شیء، که درواقع هوهویّتِ کامل است. بمعنی اینکه هیچ‌چیز فاقد خود نیست. مانند «انسان بالضروره انسان است»، «مثلث بالضروره مثلث است»، «آب بالضروره آب است». و این را حمل اوّلیِ ذاتی نامند، دربرابر حمل شایع صناعی. (اوّلی است برای اینکه بدیهی است، و ذاتی است برای اینکه ذات شیء بر خود شیء حمل می‌شود). (در بسیاری از موارد هم که می‌گویند «حملِ شیء بر نفسْ ضروری است»، مقصود از ضروری بدیهی است و آن دربرابر تصدیق نظری و اکتسابی است).

ب ـ در حملِ ذاتیاتِ موضوع بر موضوع. مانند «هر انسانی بالضّروره جسم است» و «هر مثلثی بالضّروره شکل است»، «آتش بالضّروره حارّ است».

ج ـ در حمل لوازم یعنی اعراضِ لازمِ ماهیتِ موضوع بر موضوع، مانند «عدد پنج بالضروره فرد است»، «مثلث زوایایش بالضّروره مساوی دو قائمه است».

۳ ـ مشروطهٔ عامّه (= ضروریِ مادامَ الوصف) یعنی مشروطهٔ به شرط وصفِ موضوع. و آن قضیه‌ای است که در آن ضرورتِ نسبتْ یعنی ضرورتِ ثبوتِ محمول برای موضوع، یا ضرورتِ سلبِ محمول از موضوع، مادامی است که وصفِ عنوانی برای ذاتِ موضوع موجود باشد. و به‌عبارت دیگر ضرورتْ مادامی است که ذاتِ موضوعْ متصف به صفتی باشد که موضوع بر آن دلالت دارد، یعنی صفتِ موضوع در تحقّقِ نسبتْ دخالت داشته باشد. و بنابراین محمول در زمانی برای موضوعْ ثابت است که آن صفت در موضوع بالفعل باشد. نه مادامی که ذاتِ موضوع موجود است. مانند «هر نویسنده‌ای مادام که درحال نوشتن است، بالضّروره انگشتانش درحال حرکت است» و «هیچ کاتبی مادام که نویسنده است ضرورةً ساکن الأصابع نیست». و مانند «شناگر مادام که درحال شنا است بالضروره در آب است». یا «هر خواننده‌ای بالضّروره مادام که می‌خواند تارهای صوتیش در

ارتعاش است».
عنوان در مثال فوق کـاتب است. و ذاتِ موضوعْ حسن و حسین و پرویز و... هستند که مصادیق کاتبند. البته کسانی که کاتبند یعنی دارای سواد و خط هستند، همیشه درحال کتابت نیستند. و بنابراین در بسیاری از موارد انگشتانشان در حرکت نیست. اما هرگاه مشغول نوشتن شوند، مادام که درحال نوشتن هستند، ناچار و ضرورةً انگشتان آنها در حرکت خواهد بود. و درواقع ما حکم می‌کنیم به ضرورتِ حرکتِ انگشتانِ کاتب، مشروط بر اینکه مشغول کتابت باشد[1].
علّت اینکه این‌نوع قضیّه را مشروطهٔ عامّه نامیده‌اند این است که اوّلاً ضرورت آن مشروط به وصفِ عنوانی است. و ثانیاً برای آنکه از مشروطهٔ خاصّه (که از مرکّبات است) اعم است. (مشروطهٔ خاصه در واقع همان مشروطهٔ عامه است که به لادوام ذاتی مقید شده است. مانند «کل کاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام کاتباً لا دائماً» و این از موجبات مرکبه است).
۴ ـ وقتیّهٔ مطلقه یعنی قضیّه‌ای که ضرورتِ آن تنها در وقتِ معینی است. مانند «ماه بالضروره وقتی که زمین بین آن و بین خورشید حایل باشد، منخسف است[2]» و «ماه بالضروره در وقت تربیع[3] منخسف نیست»
۵ ـ منتشرهٔ مطلقه یعنی قضیّه‌ای که ضرورتش در وقتی از اوقات باشد نه در وقتی معیّن. و بعبارت دیگر در وقتی نامعیّن ضروری باشد. مانند «هر انسانی بالضّروره در وقتی از اوقات خوابیده است»، و مانند «کلُّ انسانٍ متنفِّسٌ وقتاً مّا». و برای آن منتشره نامیده می‌شود که ضرورت در آن منتشر یعنی غیرمعیّن است. و برای آن مطلقه نامیده می‌شود که مقیّد به لادوام نیست.
وقتی می‌گوئیم «کلّ کاتبٍ ضاحکٌ» برای اینکه کاتب موضوع قضیّه باشد، شرط نیست که در همان حال که موصوف به

---

۱. برخی الفاظ به اشتراك به دو معنی بکار می‌رود: گاه از آن روی که بالقوه است، و گاه از آن روی که بالفعل است. مثلاً کاتب هم معنی بالقوه دارد، هم معنی بالفعل. گاه بمعنی کسی است که کتابت می‌داند یعنی نوشتن می‌داند، اگرچه فعلاً نمی‌نویسد. و گاه به‌معنی کسی است که بالفعل درحال نوشتن است (اساس‌الاقتباس، ص ۸۹). و از همین قبیل است خواننده و شناگر و راننده و نقاش و نجّار و سنگتراش و نظایر آن.
۲. «اَلقمرُ مُنخسِفٌ مادامَ الحَیْلولَة» (حالَ یَحولُ حَوْلاً و حَیلولةً بینَهما: حَجزَ و اعترضَ).
۳. تربیع عبارت است از تشکّلِ قمر، در هفتهٔ اوّل و هفتهٔ آخر ماههای قمری.

ضحک است، موصوف به کتابت هم باشد. بلکه کافی است که به کاتبیّتِ بالفعل در وقتی از اوقاتْ موصوف باشد. بنابراین می‌توان گفت «کلُّ نائمٍ مُسْتَیقِظٌ» که در اینجا اگرچه ذاتْ متّصف به دو صفتِ متضاد است، ولی این دو وصف در دو وقتِ مختلف است. و تقدیر چنین است که کلّ نائمٍ فی وقتٍ مّا، مستقیظٌ فی وقتٍ مّا» (یعنی هرکس در وقتی خواب است، در وقتی هم بیدار است). و این قضیّهٔ خارجیّه است. زیرا اتّصافِ موضوع به حکمْ در خارج است.

۶ ـ ضروریّهٔ بشرطِ محمول یعنی قضیّه‌ای که در آن تنها اتّصافِ موضوع به محمول شرط است. مانند «زید کاتب است بالضّروره مادام که کاتب است» و «زید بالضّروره کاتب نیست مادام که کاتب نیست». یا «کلُّ انسانٍ فإنّه قاعدٌ بالضّرورة مادامَ قاعداً» (برهان، ص ٦٩). زیرا حیثیّت وجود ــ چه مطلق و چه مقیّد ــ کاشِفِ از وجوب است. و هرچه درحالِ وقوع است واجب است (منظومه، منطق، ص ۵۵).

خواجه می‌گوید: «و امّا ضرورت به آن معنی که لاحق شود حمل را بعد از حصولش، چنانک گویند: انسان بضرورتْ ما شی است مادام که ما شی است، یعنی با فرضِ وجودِ مشیْ، عدمِ مشیْ محال بود، ضرورتی باشد لاحقِ همهٔ اصنافِ حملِ ایجابی و سلبی. و در اعتبارِ آن علی‌سبیلِ الإنفراد فائده نبود، مگر آنکه دانند که حملْ بالفعل حاصل است، و خالی است از ضرورتهای دیگر. و به این اعتبار آن را ضرورتِ بشرط محمول خوانند» (اساس، ۴ ـ ۱۳۳).

* * *

قوانینِ علمی (علم به معنی محدود کلمه) که در علوم مختلف متداول است، اگرچه همه بصورتِ مطلقه یعنی بدون ذکر جهت استعمال می‌شوند، در حقیقت بدون استثنا ضروریّه‌اند. مانند «حرارتْ موجبِ انبساطِ فلزّ است»، «مربع وتر مساوی مجموع مربّعین دو ضلع دیگر است»، «آب در ۴ درجه حرارت کمترین حجمِ خود را دارد».

قوانینِ علمی هم کلّی است و هم ضروری. و بسبب شدّت وضوح نه سور قضیّه ذکر می‌شود و نه جهتِ آن، و نباید آنها را با قضیّهٔ مهمله اشتباه کرد.

قضیّهٔ دائمه: قضیّهٔ دائمه قضیّه‌ای است که در آن حکم به دوام نسبت شده باشد. یعنی حکم شده باشد که محمول از موضوعش جدا نمی‌شود و پیوسته با آن هست، بدون اینکه وجودش ضروری و انفکاکش ممتنع باشد.

فرقِ بین ضرورت و دوام این است که ضرورتْ عبارت از این است که انفکاکِ محمول از موضوع ممتنع باشد. و بنابراین محمول برای موضوعْ ضرورةً دائمی و همیشگی است.

قضیّهٔ دائمه خود بر دو قسم است:

۱ - قضیّهٔ دائمهٔ مطلقه. ۲ - قضیّهٔ عرفیّهٔ عامّه.

قضیّهٔ دائمهٔ مطلقه (یا دائمهٔ مادامَ‌الذّات) آن است که در آن به دَوامِ ذاتی حکم شده باشد. یعنی به دوام نسبتِ ایجابی یا سلبی مادام که ذات موضوع موجود است. مانند «زنگی سیاه است دائماً» و «کُلُّ فلكٍ متحركٌ دائماً» یعنی هر فلک، مادام که ذات آن موجود است، پیوسته در حرکت است (برای اشاره به اینکه دوامِ حکمْ منوطِ به ذاتِ موضوع است، گاه لفظ «مادامَ الذّات» را نیز بر قضیّه می‌افزایند). این قضیّه را بدان سبب مطلقه نامیده‌اند که مقیّد به وصفِ عنوانی نیست.

۲ - قضیّهٔ عرفیّهٔ عامّه آن است که در آن حکمْ منوط به دوامِ وصفِ عنوانی است. یعنی حکم شده است که مادام که وصفِ عنوانی (= اتّصافِ ذاتِ موضوع به وصفِ عنوانی) ثابت است، نسبت دوام دارد. مانند «دائماً كلُّ كاتبٍ متحركُ‌الأصابعِ مادامَ كاتباً» (همین مثال برای ضروریّه هم آورده شد با قیدِ ضرورت) که در این قضیّه حکم شده است به دوامِ حرکتِ انگشتان مادامی که شخص کاتب باشد. و مانند «لاشیءَ من‌الكاتبِ بساكنِ الأصابعِ مادامَ كاتباً» (در مشروطهٔ عامّه حکم به ضرورتِ نسبت شده است و در اینجا به دوام نسبت.) و مانند «چاه‌کن همیشه ته چاه است».

وجه تسمیهٔ این‌نوع قضیّه به عرفیّه این است که در عُرف از قضیّهٔ سالبه بلکه از قضیّهٔ موجبه هم در حالِ اطلاق، همین را می‌فهمند. مثلاً وقتی گفته شود «هیچ نائمی بیدار نیست» عرف چنین می‌فهمد که بیداری از نائم مادام که در خوابست سلب شده است. و همچنین «از کلّ کاتبِ متحرك الاصابع» عموم مردم چنین می‌فهمند که این حکم برای موضوع مادامی ثابت است که درحال نوشتن باشد. و برای آن عامّه‌اش خوانند که از عرفیهٔ خاصّه (که از اقسام مرکبات است) اعم است. (عرفیّهٔ خاصّه، همان عرفیهٔ عامّه است که بلادوام مقیّد شده است و از موجّهاتِ مرکبه است).

ابن‌سینا در مواضعی از آثار خود (مثلاً اشارات ص ۱۴۸) به دوام بدون ضرورت اشاره دارد. یعنی محمولی که برای موضوعْ پیوسته وجود داشته باشد بدون اینکه ضروری باشد.

خواجهٔ طوسی هم در شرح خود (ص ۱۴۹) از ضرورتِ بدون دوام (مانند وقتیّه و منتشره) و دوامِ بدون ضرورت (مانند کسی که سراسر عمرش در فقر و محرومیت باشد) نام می‌برد. مثالی که ابن‌سینا برای دوام بدون ضرورت می‌آورد این است که «بعضی مردمان دائماً سفیدپوست‌اند بدون اینکه سفیدپوستی برای آنها ضروری باشد».

و نیز ابن‌سینا در اشارات پس از اینکه قضیّهٔ ضروریّه را شرح می‌دهد و برای آن مثال می‌آورد که «الکاتب بالضرورة انسان» می‌گوید:

و مِثْلُه أن نقولَ «کلُّ ج ب دائماً» حتّی یکونَ کأنّا قلنا کُلّ واحدٍ واحدٍ مِن ج ـ علی‌البیان الّذی ذکرناه ـ یُوجَدُ له ب دائماً مادامَ موجودَ الّذاتِ من غیر ضرورةٍ.

سپس سؤال مهمّی را طرح می‌کند که: «و أمّا أنّه هل یصدُقُ هذاالحملُ الموجِبُ الکلّیُّ فی کلِ حالٍ أویکونُ دائمَ‌الکذب، أی أنّه هل یُمکِن أن یکونَ ما لیسَ بضروریٍّ موجوداً دائماً فی کلّ واحدٍ، أو مسلوباً دائماً عن کلّ واحدٍ، أو لا یُمکِن هذا؟ بل یجب أن یُوجَدَ ما لَیْسَ بضروریٍّ فی‌البعض لامَحالةَ، و یُسْلَبَ من‌البعضِ لامَحالةَ، فأمرٌ لیس علی‌المنطقیِّ أنْ یَقْضِیَ فیه بشیء» (ص ۱۶۳) یعنی و همانند آن [قضیهٔ ضروریهٔ مذکور] این است که بگوئیم «کل ج ب دائماً مادام موجودَالذّات» منتهیٰ بدون ضرورت. و امّا این‌که آیا این حمل بصورت موجبهٔ کلّیه در هر حال صادق است، یا سلب آن دائماً کاذب است، یعنی اینکه آیا ممکن است آنچه ضروری نباشد دائماً برای هریک از افراد موجود باشد، یا دائم‌الکذب باشد، و به عبارت دیگر آیا ممکن است آنچه ضروری نیست دائماً برای هریک از افراد موجود باشد، یا دائماً از همهٔ افراد سلب شود [مانند دائماً هیچ الفی ب نیست] یا ممکن نیست که امری غیرضروری بصورت ایجاب یا سلبْ دائمی باشد؟ بلکه امر غیرضروری باید برای بعضی افراد باشد و برای بعضی دیگر نباشد، امری است که قضاوت آن بر منطقی نیست [و جواب آن را باید از مابعدَالطّبیعه خواست. همانجائی که در بحث علّیّت مطرح می‌شود].

خواجه در شرح عبارت فوق می‌گوید: شیخ می‌خواهد این مطلب را بیان کند که امر دائمْ غیر از امر ضروری است. و آنگاه می‌فرماید که «و فیه تعریضٌ بأنَّ الدّوامَ فی‌الکلیّاتِ لا یفارقُ الضرورةَ» (ص ۱۶۴) یعنی در آن تعریضی است به اینکه دوام در قضیّهٔ موجبهٔ کلّیّه از ضرورت جدا

نیست. یعنی اگر چیزی برای تمام افراد یک کلّی بنحو دائم وجود داشته باشد، برای آنها ضروری هم هست. [برای اینکه المتکرّرُ عَلی نَهْجٍ واحدٍ لا یکونُ اتّفاقیّاً. و اگر ضروری نباشد باید در بعضی باشد و در بعضی نباشد].

و باز خواجه در تجرید می‌گوید: «و لَعلَّهما فِي الکلّیّاتِ یَجْریانِ مجریً واحداً» یعنی توان گفت که ضروریّه و دائمه در قضایای کلیّه (موجبه یا سالبه) در حکم واحدند [یعنی یکی را می‌توان بجای دیگری بکار برد].

و علّامهٔ حلّی در شرح آن می‌گوید: «و لَعلّهما فی الکلّیّاتِ یجریان مجریً واحداً بمعنی أنَّ کلَّ حکمٍ کلّیٍّ دائمٍ، فهو ضروریٌّ. لِأنَّ الإتفاقیاتِ یَسْتَحیلُ دوامُها کلّیّةً. و انّما بناءه [ظ: بَناهُ] علی التّجویز لِأنّهُ حکمٌ خارجٌ عن نظرِ المنطقی. امّا فی‌الجزئیاتِ فقد تفترقان بأن یتّفق لِزیدٍ أن یدومَ فقرُه من غیر ضرورةٍ». یعنی گفتهٔ خواجه که شاید ضروری و دائم یک حکم داشته باشند بمعنی آن است که هر حکم دائمی ضروری است. زیرا دوام و همیشگی در امور اتّفاقی بنحو قضیّهٔ کلیّه محال است. اما اینکه خواجه نظر خود را [با ذکر لعلَّ] بر تجویز [یعنی امکان و جایزشمردن] نهاده است برای این است که این‌گونه حکم از دایرهٔ رأی منطقی بیرون است [و اثباتِ آن برعهدهٔ مابعدالطّبیعه است] (الجوهرالنضید، ص ٦٥).

بلی دائم اعمّ از ضروری است. زیراکه هر ضروری مسلّماً دائمی هم هست (البته مادامَ الذات). اما ممکن است چیزی دائمی باشد ولی ضروری نباشد. و این تنها در امور جزئی و شخصی اتّفاق می‌افتد، که مثلاً زید در سراسر عمر خود همواره فقیر و بینوا باشد.

شاید از این بحث بتوان نتیجه گرفت که در این مطلب که هر دائمی در قضایای کلّیّه ضروری است نباید تردید کرد. عیناً بهمان دلیل که منطقی برای یقینی‌بودن مجرّبات می‌آورد. زیرا اساساً برای معتبرشمردن تجربیّات، همواره از دوام استفاده می‌کنیم و می‌گوئیم امر دائمی اتفاقی نمی‌تواند باشد.

بنابراین توان گفت که اساساً قراردادن «قضیّهٔ دائمه» در موجّهات و تقسیم آن به دو قسم (دائمهٔ مطلقه و عرفیّهٔ عامّه) و آوردن همان مثالهای ضروری برای هریک، منتهیٰ با قید دوام، وجهی ندارد. و چه بهتر که اصلاً قضایای دائمه در بحث موجّهات عنوان نشود. برای اینکه آنچه در منطق و در علومْ معتبر است همان کلیّت است. و امر جزئی که دائمی باشد در علومْ

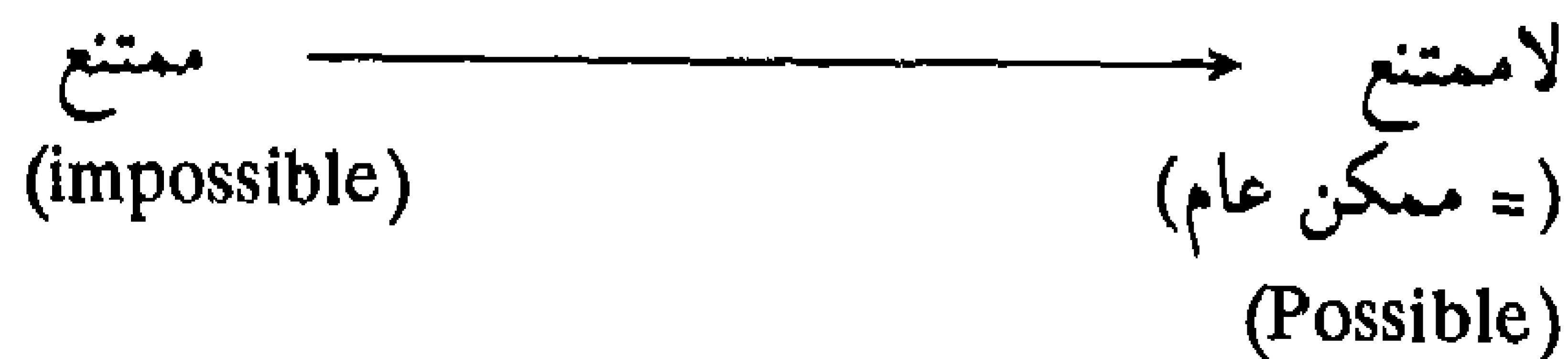
محلّ اعتنا نیست. و آنجاکه قضیه کلیّه باشد، درصورتی‌که دائمی و ضروری کاملاً بر هم منطبق است، دیگر عنوانی جداگانه به دائمی اختصاص‌دادن، و دو اصطلاح برای آن ذکرکردن، که طبعاً موجب سنگین‌باری ذهن و حافظهٔ منطق‌آموز می‌شود وجهی ندارد. و چه بهتر که اساساً متعرّض آن نشوند.

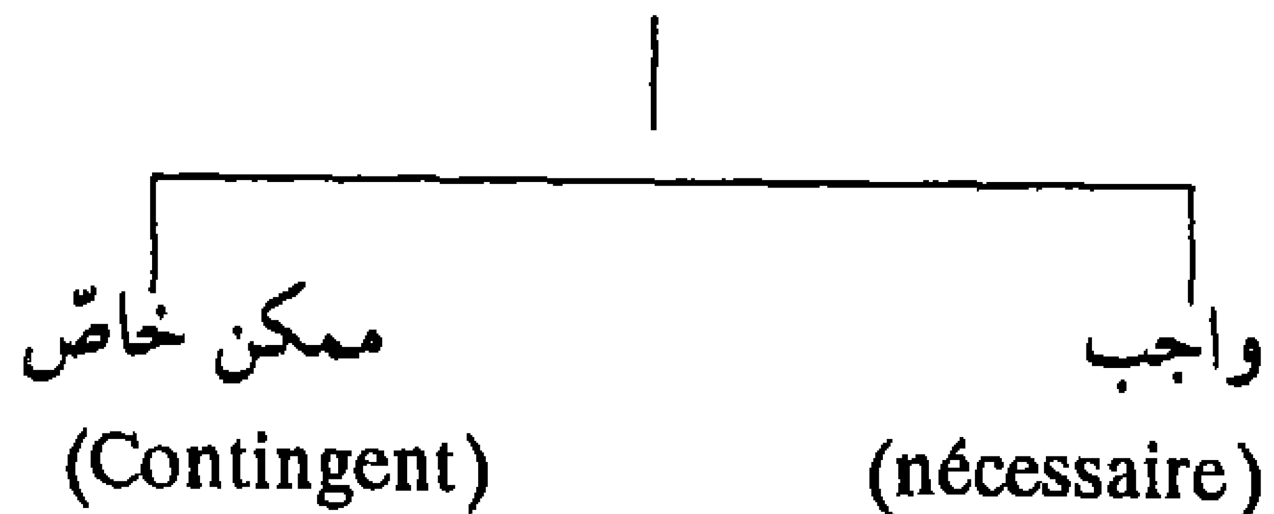
* * *

قضیّهٔ ممکنه قضیّه‌ای است که جهت آن امکان باشد.

امکان مانند ضرورت و امتناع از مفاهیم بدیهی است. و معنی آن احتمال و «شایدبودن» است و مقابل «ضرورت» است. امکان کاربردهای مختلف دارد که هریک را نامی مخصوص است، بدین‌شرح:

۱ ـ امکانِ عامّ ـ امکان بوضع اوّلْ همین امکان عامّ (Possibilité) است و آن عبارت است از سلبِ امتناع. مثلاً وقتی می‌گویند فلان چیزْ ممتنع است و ما امتناعِ آن را قبول نداشته باشیم، می‌گوئیم نه، این چیزْ ممکن است. یعنی ممتنع نیست. یا به‌عبارتِ دیگر یعنی عدمش ضرورت ندارد. امکان به این معنی شاملِ واجب هم می‌شود. یعنی واجب هم ممکن است به امکانِ عامّ. پس ممکن به این معنی مقابل ممتنع است.



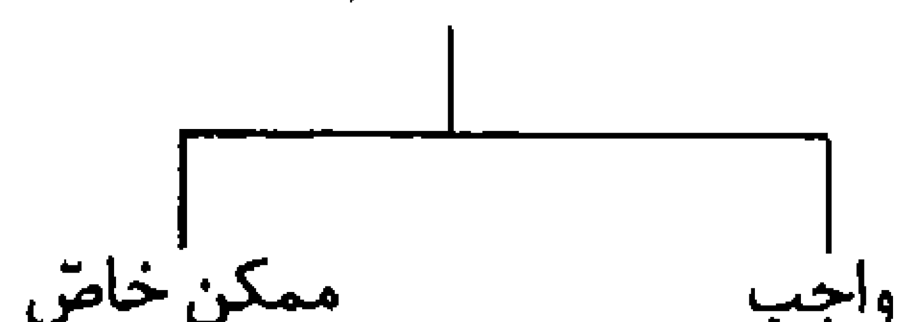


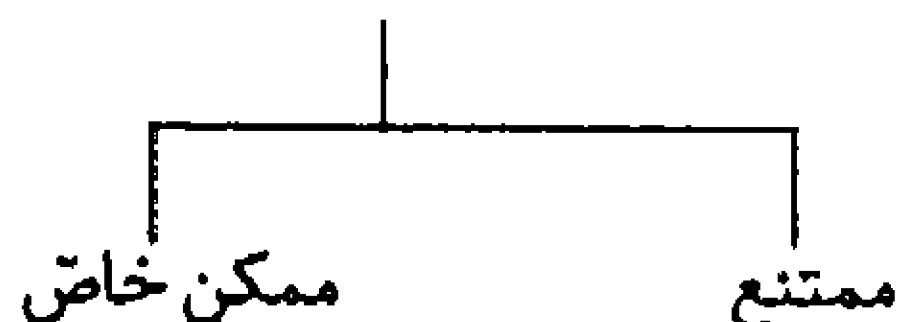
توضیح مطلب آن‌که: تصوّرِ عامّه از ممکن، با تصوّری که خاصّه (بحسَبِ وضع) از آن دارند، متفاوت است. چه به نظر عامّه، ممکن یعنی هرچه ممتنع نباشد. خواه واجب باشد، خواه غیرواجب. پس وقتی می‌گویند «فلان چیز ممکن نیست» منظورشان این است که ممتنع است. بنابراین ممکنِ عامّ یا ممکنِ عامّی یعنی

آنچه ممتنع نیست. و غیرممکن یعنی آنچه ممتنع است. و خلاصه هر چیز در نظر ایشان یا ممکن است یا ممتنع. و قسم ثالثی ندارد.

بنابراین — چنانکه گفتیم — این ممکنْ شامل واجب هم می‌شود. چنانکه اگر سؤال کنیم «آیا ممکن است عالم را صانعی باشد؟». می‌گویند بلی. یعنی ممتنع نیست. همچنین در جواب این سؤال که «آیا ممکن است در همهٔ مثلثهای قائم‌الزّاویه نسبت ثابتی بین وتر و دو ضلع دیگر موجود باشد؟» یا «آیا ممکن است در کرات دیگر موجودات زنده‌ای باشند؟» می‌گویند: بلی!

ممکن است. یعنی محال نیست. خلاصه آنکه امکانِ عامّ هم شاملِ واجب می‌شود، هم شاملِ امکانِ خاصّ. و شاملِ ممتنع که مقابل آن است نمی‌شود. و وقتی که بصورتِ سالبه استعمال شود، شامل ممتنع هم می‌شود. مثلاً می‌گوئیم «اجتماع نقیضیین ممکن نیست». به‌عبارت دیگر «ممکنٌ أن یکونَ» واجب را نیز فرا می‌گیرد و ممتنع را خارج می‌کند. «و ممکنٌ أن لا یکونَ» ممتنع را هم شامل می‌شود و واجب را خارج می‌کند. پس ممکنِ عامّ وقتی موجبه باشد، شامل واجب هم می‌شود، و وقتی سالبه باشد، شامل ممتنع هم می‌شود.





«ممکنٌ أَن یکون» مقابل ممتنع است. و «ممکنٌ أن لا یکون» مقابل واجب.

و چون این ممکن را عامّه استعمال می‌کنند، ممکنِ عامّی می‌خوانند. و چون اعمّ وجوهِ استعمالِ این لفظ است، ممکنِ عامّ و اعمّ نیز می‌خوانند. زیرا هر محمولی که بر موضوعی حمل توان کرد، به ضرورت یا امکان یا اطلاق، اقلٌّ ما فی‌الباب آن است که حملْ مُحال نیست. و

هرچه مُحال نباشد، ممکنِ عامّ است. پس اعمٌّ جهاتْ همین امکانِ عامّ است.

ممکن عامّ از موجّهات بسیط است درصورتی‌که ممکن خاصّ از موجّهات مرکّب است. ممکن عامّ ذهنی صِرْف است (≠ ضرورت).

«تعریفِ وجوب و امکان و امتناع از تعریفاتی بود که ظنّ افتد که دوری است. و حقّ آن است که تصوّرِ این سه معنی در

بدایتِ عقولْ مرکوز باشد. و حالِ دور در تعریفِ الفاظ بیکدیگر بر آن منوال بود که در تعریفِ خبر گفته آمده است» (اساس، ص ۱ - ۱۳۰).

«ضرورت و امکانْ متقابلان‌اند چنانکه گفته‌ایم. پس هرچه نه ضروری بود ممکن بود. و چون ضروری را اقسام بسیار است، ممکن بر وجوهْ استعمال توان کرد. و یکی از وجوهِ استعمالِ امکان آن است که هرچه ضروریِ ذاتی در یک جانب ــ چه سلب و چه ایجاب ــ از او مسلوب بود آن را ممکن خوانند. چنانکه گویند که: «ممکن است که عالم را صانعی بود»، یعنی ممتنع نیست. و «ممکن است که زید کاتب نبود» یعنی واجب نیست که کاتب بود. پس چون [به] این امکان گویند: «ممکنٌ أن یکونَ»، واجب در او داخل بود و ممتنعْ خارج. و چون گویند «ممکنٌ أن لا یکونَ»، ممتنعْ داخل بود، و واجبْ خارج. و این ممکن را بسبب آنکه عوامّ استعمال کنند، ممکنِ عامّی خوانند. و بسبب آنکه اعمِّ وجوهِ استعمالِ این لفظ است، ممکن عامّ و اعمّ خوانند. و این ممکنْ ذهنیِ صرف باشد» (اساس، ص ۷ - ۱۳۶).

۲ - امکانِ خاصّ - وجهی دیگر از وجوهِ استعمالِ ممکن، امکانِ خاصّ یا امکانِ خاصّی است. و ممکن به این معنی آن است که نه وجودش ضروری باشد و نه عدمش. یعنی نه واجب باشد و نه ممتنع. و بدین ترتیب، هم ضرورتِ وجود از آن سلب می‌شود، و هم ضرورتِ عدم.

بنابراین امکان به این معنی دیگر شامل واجب نمی‌شود. و در این صورتْ اشیاء یا واجبند یا ممکن یا ممتنع. و این معنی به نقل خاصّ است. چه ممکن به وضعِ اوّل برای معنیِ نخستین وضع شده است، و سپس اهل حکمت و منطق، آن را بمعنی ثانی نقل کرده‌اند.

اگر ممکن را به این معنیِ خاصّ بگیریم، اشیاء بحسبِ آن یا ممکن‌اند یا واجب یا ممتنع. درصورتی که بحَسبِ معنیِ نخست اشیاء یا ممکن‌اند یا ممتنع. پس چون خواصّ می‌گویند فلان امر ممکن نیست معنیش این نیست که ممتنع است. بلکه معنیش این است که ضروری است: یا ضروریّ‌الوجود، یا ضروریّ‌العدم. یعنی یا واجب است یا ممتنع.

قضیّهٔ ممکنهٔ خاصّه از موجّهات مرکّب است. زیرا در حکم دو قضیّه است. چون سلب و ایجاب در آن متلازم‌اند. مثلاً وقتی بگوئیم «زید به امکان خاصّ کاتب است» متلازم یک قضیّهٔ سلبی هم هست که «زید به امکان خاصّ کاتب نیست». (= یُمکن أن یکونَ زَیدٌ کاتباً ← یُمکن أن لا یکونَ زیدٌ

کاتباً).

۳ ـ امکان استقبالی ـ امکان بمعنی دیگری نیز بکار می‌رود و آن امکان استقبالی است.

کسانی که این‌نوع امکان را طرح کرده‌اند، بدین‌نظر بوده‌اند که امور ممکنی که به ماضی و حالْ نسبت داده می‌شود، در زمانِ گذشته یا وجود داشته است یا معدوم بوده است، و در زمان حال هم یا موجود است یا معدوم. و البته وجود یا عدمشان در هر حال ضروری است. بنابراین امکانِ واقعی فقط به استقبالْ تعلّق می‌گیرد. که احتمالِ وجود و عدمْ نسبت بدان مساوی است. مانند اینکه بگوئیم «فرداشب ممکن است باران ببارد» یا «زمستان آینده ممکن است بسیار سرد باشد».

اما باید دانست که حوادث آینده هم مانند گذشته و حالْ تابعِ اصل علّیت و ضرورت است. و وجودِ احتمال و امکان تنها در علم ماست نسبت به وقایع آینده.

«و قومی دیگر که اعتبارِ امکانِ مجرّد کرده‌اند، گفته‌اند: هر حکم که در ماضی و حالْ اعتبار کنند، لامَحاله یا جانبِ ایجابْ بالفعلْ حاصل آمده باشد، یا جانبِ سلب. و آن بسبب ضرورتی بوده‌باشد که علّتِ وجوب و امتناع آن حکم باشد. پس به آن اعتبار، آن حکم ازقبیل ممکنات نبود. و بر این قاعده ممکن هر آن حکمی باشد که ضرورتِ طرفین از او مسلوب بود، و هنوز در حیّز امکان بود. یعنی حصولِ هر یکی از جانبین در وقت حکم متوقّع بود. و این ممکن را استقبالی خوانند. و این سخن اقتضاءِ ایهامِ آن کند که باید ممکنْ درحالِ حکم موجود نبود. و این وهمْ خطا باشد. چه اگر وجودِ حالی منافیِ این امکان بود، عدمِ حالی هم منافی باشد. زیرا که نسبت ممکن با هردو جانب [وجودِ حالی و عدم حالی] متساوی است. و صواب آن است که در شرط این امکان همان‌قدر بیش اعتبار نکنند که حصول احدالطرفین هنوز معلوم نشده باشد. و ملاحظتِ حال نکنند. و از جهتِ اعتبار این شرط را این امکان بقیدِ استقبالْ مخصوص است» (اساس، ۸ ـ ۱۳۷).

۴ ـ امکان اِستعدادی ـ گاهی امکان به معنی استعداد و تهیُّؤ است. چنانکه می‌گویند نطفه ممکن است انسان شود. و در اینجا تنها امکان نیست، بلکه وجودِ استعدادی مخصوص شرط است. و امکان به این معنی درواقع جزء محمول است و بدین سبب از جهات شمرده نمی‌شود. مثلاً می‌گویند نطفه ممکن الانسانیّه است.

* * *

از این استعمالهای گوناگون و معانیِ

مختلف که برای امکان برشمرده شد، و معانی دیگر که چندان نیازی به ذکر آن نیست، تنها امکان عامّ و امکان خاصّ از جهاتِ قضیّه است. یعنی جهتِ قضیّه تواند بود که ممکن به امکان عامّ باشد، یا ممکن به امکان خاصّ. و البته اگر ممکن به امکان خاصّ باشد، ممکن عامّ هم هست.

* * *

از بین قضایای موجّهه که ذکر آن گذشت، شش قضیهٔ ضروریّه، و دو دائمه، و ممکنهٔ عامّه از قضایای بسیط هستند. و مراد از موجّهات بسیطه که بسائط هم نامیده می‌شوند موجّهاتی است که معنی آنها ایجاب تنها باشد یا سلب تنها. ایجاب تنها مانند «هر انسانی ضرورةً حیوان است» و سلب تنها مانند «هیچ انسانی بالضّروره جماد نیست».

مرکّبات یا موجّهات مرکّبه ـ برخلافِ موجّهاتِ بسیطه یا بسائط که تنها متضمّن یک ایجاب یا یک سلب است، موجّهاتِ مرکّبه یا مرکّباتْ در معنی مرکّبِ از ایجاب و سلب است. یعنی متضمّن دو حکم (یکی ایجابی و دیگری سلبی) است. مثلاً در قضیّهٔ «هر انسانی به امکان خاصّ کاتب است»، اگرچه لفظش مرکّب از ایجاب و سلب نیست. اما معنیش مرکّب از دو ممکنهٔ عامّه است (یکی سلبی و دیگری ایجابی). چه معنی آن این است که ایجاب کتابت برای انسان ضروری نیست. چنانکه سلب کتابت هم ضروری نیست. و خلاصه معنیش این است که «انسان ممکن است کاتب باشد» و «ممکن است کاتب نباشد». بنابراین قضیهٔ ممکن خاصّ از موجّهات مرکّب است.

پس قضیهٔ مرکّبه درحقیقت و معنی مرکب از سلب و ایجاب است. خواه در لفظ هم مرکب از ایجاب و سلب باشد، خواه نباشد. در قضیّهٔ «کلّ انسانٍ کاتبٌ بالامکان الخاص» که هم‌اکنون ذکر شد، لفظْ مرکب از ایجاب و سلب نیست. اما مثلاً در قضیّهٔ «کلّ انسان ضاحکٌ بالفعل لا دائماً» لفظْ مرکب از ایجاب و سلب است. موجبه‌اش «کلّ انسانٍ ضاحکٌ بالفعل» است و سالبه‌اش که مستفادِ از «لا دائماً» است این است که «لا شیءَ مِنَ‌الانسانِ بضاحکٍ بالفعل». و به تعبیر ساده‌تر مراد این است که هر انسانی گاهی بالفعل خندان است و گاهی نیست.

بهرحال هر قضیّهٔ موجّههٔ مرکبه، مشتمل بر دو حکم است که به ایجاب و سلب مختلف هستند. و مناطِ ایجاب و سلب جزء اوّل است که اصل قضیّه است.

اینکه گفته می‌شود که قضایای مرکّبه، مرکبِ از دو حکم است، باید توجه داشت

که حکمِ دوم با عبارتِ کامل ذکر نمی‌شود. چه اگر جزء دوم با عبارتی مستقل (با ذکر موضوع و محمول و رابطه و جهت) مذکور باشد، دراین‌صورت، دو قضیّهٔ مستقل خواهد بود نه یک قضیّهٔ مرکبه. و چون ممکن است توهّم شود که چون قضیهٔ مرکّبه مشتمل بر ایجاب و سلب است، نمی‌توان یکی را به موجبه تخصیص داد و یکی را به سالبه، تصریح کرده‌اند که مناطِ سلب و ایجابْ جزء اوّل است نه جزء ثانی. و معنی لادوام ذاتی آن است که نسبت مذکور در قضیّه، مادام که ذات موضوع موجود است دائمی نیست. یعنی چنین نیست که مادام که ذات موضوع موجود باشد، حتماً آن نسبت دوام داشته باشد. و بنابراین بطور حتم نقیض آن در یکی از زمانهای سه‌گانه واقعیت دارد. و مُفاد «لادائماً» قضیّه‌ای است که در کیف با اصل مخالف، و در کم با آن موافق است.

مثلاً وقتیهٔ مطلقه که از بسائط است، با افزودن لادوام از مرکّبات می‌شود و بصورتِ «القمرُ بالضرورة منخسفٌ وقتَ حیلولةِ الارض بینَه و بینَ الشَّمسِ لادائماً» درمی‌آید. و معنیِ «لا دائماً» این است که: «لا شیءَ من‌القمر بمنخسفٍ بالفعل». و این قضیهٔ موجهه مرکبه را وقتیّه می‌نامند.

همچنین قضیّهٔ منتشرهٔ مطلقهٔ «کلّ انسانٍ بالضرورة متنفسٌ وقتاً مّا» در حالت ترکیبْ چنین می‌شود که «کلُّ انسانٍ بالضرورة متنفّسٌ وقتاً مّا لا دائماً». و معنیِ مستفادِ از «لادائماً» این است که «لا شیء مِنَ الانسانِ بمتنفّسٍ بالفعل».

بقیّهٔ بسائطی را که قابل مرکّب‌شدن هستند نیز می‌توان بهمین‌گونه قیاس کرد.

* * *

سلب در قضایای موجّهه ـ در سالبه‌کردن قضایای سالبه، نکتهٔ مهمّی که ارسطو بدان تصریح کرده Org II, 12, 22[6] و همهٔ منطقیان هم بر آن اجماع دارند، این است که ادات سلب باید بر سر جهت درآید. یعنی جهت باید برداشته شود. مثلاً قضیّهٔ «ممکن است چنین باشد» سلبش این نیست که «ممکن است چنین نباشد». بلکه سلبش این است که: «ممکن نیست که چنین باشد». یعنی نقیض هر قضیّهٔ موجَّهه، قضیّهٔ دیگری است که جهت آن را سلب و رفع کنند.

مثال دیگر:

ممکن است انسان کاتب نباشد ـ نقیضش این نیست که ممکن است انسان کاتب باشد بلکه این است که ممکن نیست که انسان کاتب نباشد.

چون بین این دو قضیّه که «ممکن است انسان کاتب باشد» ـ و «ممکن است انسان

کاتب نباشد» تناقضی نیست.
مثالهای دیگر:
دو قضیهٔ «زیدٌ یمکن أن یمشیَ» و «زیدٌ یُمکِن أن لا یَمْشِیَ» هردو صادق است و بین آنها تناقضی نیست.
و دو قضیّهٔ «زیدٌ هو یجب أن یَمْشِیَ» و «زیدٌ هو یجب أَنْ لا یَمْشِیَ» هردو کاذب است.
و باز دو قضیهٔ «زیدٌ هوَ یَمْتَنِعُ أن یَمْشِیَ» و «زیدٌ هو یمتنع أن لا یَمشی» هردو کاذب است.
بنابراین مقابلِ «یُمکِنُ» «لیس یُمکِنُ» یا «لا یُمْکِنُ» است. و مقابل «یَجِبُ»، «لیس یَجِبُ» یا «لایَجِبُ» است. و مقابل «یمتنع»، «لیس یمتنع» یا «لا یمتنع» است (نجات، ص ۱۷).
بهرحال در قضایای موجّهه اگر بخواهیم آنها را سلب کنیم، یعنی قضیهٔ متناقض آنها را بدست آوریم، حرف سلب باید بر سر جهت درآید، یعنی بر سر ماتَقَدَّم تا همگیِ ما تأَخَّر سلب شود.

قَضیّه

گفتاری که محتمِل صدق و کذب باشد و بعبارت دیگر قولی که قابل تصدیق و تکذیب باشد. مانند «زمین کروی است»، «شیشه حاکی ماوراء است».
قضیه، مرکبِ تامّ خبری است و بنابراین بر جمله‌های انشائی اطلاق نمی‌شود.
قضیه مرکب از سه جزء است یکی آنچه دربارهٔ آن خبری داده می‌شود. یعنی چیزی به ایجاب یا به سلب به آن اسناد داده می‌شود، و آن را موضوع یا محکومٌعلیه نامند. مانند «زمین» و «شیشه» در مثالهای فوق. و دیگر آنچه به موضوع نسبت داده می‌شود و آن را محمول یا محکومٌبه گویند، مانند «کروی» و «حاکی ماوراء» در مثالهای مذکور. و دیگر لفظی که دلالت بر اسناد و ربط محمول به موضوع دارد و آن را رابطه گویند. مانند «است» و «نیست».
اگر در قضیه بطور مطلق حکم به ایجاب یا سلب نسبتی شده باشد قضیه حملیه است. مانند «هوا لطیف است». و اگر حکم به وجود یا عدم نسبتی شده باشد بشرط وجود یا عدم نسبت دیگر قضیه شرطیه است. مانند «اگر باران ببارد هوا تلطیف می‌شود».
قضیهٔ حملیه ازلحاظ موضوع بر چهار قسم است: شخصیّه، طبیعیّه، مهمله، محصوره.
و ازلحاظ محمول بر دو قسم: محصَّله، معدوله.
و ازلحاظ نسبت حکمیه بر دو قسم: موجبه، سالبه.
(= اخبار، خبر، حکم، قول جازم).
«قضیه قولی باشد معقول یا مسموع که

اطلاق صادق یا کاذب بر آن توان کرد به حقیقت» (درّة، ص ۵۱). «از این لفظهای مفرد، گوناگون ترکیب آید. و از ایشان ما را اکنون یکی گونه همی باید. و این آن گونه است که آن را قضیه خوانند، و خبر خوانند، و سخن جازم خوانند. و این آن بود که چون بشنوی شاید که گوئی راست است و شاید که گوئی دروغ است» (دانشنامه، ص ۳۲). «و ما در این فصل چند لفظ که معانی آن به یکدیگر نزدیک است استعمال کردیم، چون قول جازم، و اخبار، و خبر، و حکم، و قضیه و مراد در همه یکی است. الا آنکه این الفاظ را به اعتبارات مختلف بر آن موارد اطلاق کنند» (اساس، ص ٦۵). «هر قولی که مشتمل بود بر خبری به اثبات یا به نفی آن را قضیه خوانند» (اساس، ص ٦۵).

قَضیّهٔ اجنبی

قضیه‌ای که هم موضوع آن و هم محمول آن با موضوع و محمول قضیهٔ دیگر متفاوت باشد. مثلاً دو قضیهٔ «آهن فلز است» و «اسب پستاندار است» نسبت به هم قضیهٔ اجنبی هستند و هیچ وجه اشتراکی با هم ندارند و معلوم است که از آن دو هیچ نتیجه‌ای برنمی‌آید.

«وَ لامَحاله میان هردو مقدمه هم مناسبتی باید به اشتراک اجزاء. چه از قضایای اجنبی انتاج صورت نبندد» (اساس، ص ۱۹۱).

قَضیّهٔ بتّاته

از اصطلاحات شیخ اشراق به‌معنی قضیهٔ ضروریه. بنظر وی تمام قضایای موجهه قابل تحویل به قضیهٔ بتاته (از بَتّ بمعنی قطع و جزم) است. به این دلیل که وجود، خود کاشف از وجوب است، و حیثیتِ وجود، حیثیتِ ابای از عدم است. حال اگر ما جهت را جزء محمول بگیریم، چنانکه در قضایای معدوله ادات سلب را جزء محمول می‌گیریم، همهٔ قضایای موجهه به بتاته بازمی‌گردد. چنانکه در حکمة‌الاشراق می‌گوید: «ممکن امکانش ضروری است و ممتنع امتناعش، و واجب وجوبش. پس اولیٰ آن است که جهات را از وجوب و امکان و امتناع اجزاء محمول بگیریم، تا قضیه در هرحال ضروری باشد. و خلاصه جهت در همه‌جا همان ضرورت مطلقه است. و ما نمی‌توانیم حکم جازمی کنیم مگر وقتی بدانیم که آن امر بالضّروره چنین است».

قَضیّهٔ بسیطه

۱ ـ قضیه‌ای که حاکی از وجود یا عدم

موضوع باشد. یعنی وجود موضوع را اثبات کند یا آن را نفی کند. مانند «خدا هست» و «شریکی برای خدا نیست» (≠ غیربسیطه).

«و هر یکی از موجبه و سالبه دو گونه باشند: یکی آنکه اقتضاء وجود یا عدم محکوم‌علیه کند، چنانکه گوئی «زید هست»، «زید نیست»، و آن را بسیط خوانند. و دیگر آنکه اقتضاء وجود چیزی محکوم‌علیه را یا عدمش کند. چنانکه «زید بصیر است»، «زید بصیر نیست» و آن را غیربسیط خوانند» (اساس، ص ٦٨).

۲ ـ قضیه‌ای که موضوع و محمول آن هردو اسم محصَّل باشد، یعنی ادات سلب مقرون به هیچ‌یک نباشد. مانند «زید بینا است»، «زید بینا نیست». (= محصَّله) (≠ معدوله).

«فصلی در قضیهٔ معدوله و بسیطه. قضیهٔ بسیطه قضیه‌ای است که موضوع آن اسم محصَّل باشد و محمول آن نیز اسم محصَّل باشد... در قضیهٔ سالبهٔ بسیطه مانند «زید بینا نیست» حرف سلب خارج از محمول و رفع‌کنندهٔ محمول است» (نجات، ص ۱۵).

«قضیهٔ حملی راکه جزوی از او لفظ معدول باشد، معدوله خوانند و آنچه در او هیچ لفظ معدول نبود محصَّله خوانند یا بسیطه» (اساس، ص ۱۰۰).

قَضیّهٔ ثُلاثی

قضیه‌ای که سه جزء آن (موضوع و محمول و رابطه) صریحاً مذکور باشد. مانند «خدا دانا است».

«و آنچه رابطهٔ او لفظی بود ممتاز از لفظ محکوم‌علیه و محکوم‌به، ثلاثی خوانند» (اساس، ص ٦٦). «و قضیهٔ حملی اگر موجهه نباشد، ثُلاثی باشد اگر رابطه مذکور باشد، و ثُنائی اگر مذکور نباشد، خواه مستتر باشد در محمول، و خواه محذوف» (درّة، ص ۵۵).

قَضیّهٔ ثُنائی

قضیه‌ای که تنها موضوع و محمول آن مذکور باشد و رابطه صریحاً ذکر نشده باشد مانند «اللهُ عالِمٌ».

«و هر قضیه که مؤلَّف از دو لفظ مفرد بود، و رابطه در او متمیز نبود در لفظ، آن را ثنائی خوانند» (اساس، ص ٦٦).

قَضیّهٔ حقیقیّه

قضیه‌ای که در آن حکم دربارهٔ افراد نفس‌الامریّه باشد. خواه افراد محقَّق و خواه افراد مقدَّر. مانند «هر جسمی مرکب است» و «هر جسمَی متناهی است» و «هر نور سفیدی به هفت رنگ تجزیه می‌شود» و «هر مثلث متساوی‌الاضلاعی منصّف

الزّاویه‌ها و ارتفاعهایش بر هم منطبق است».

در این قبیل قضایا که در علوم مستعمَل است، حکم مقصور بر افراد محقّق خارجی نیست. چه مثلاً در دو مثالِ نخست مقصود این است که هرچه جسم بر او صادق آید، «مرکب‌بودن یا متناهی‌بودن نیز بر آن صادق می‌آید. و هر مثلث متساوی‌الاضلاعی خواه خارجی و خواه ذهنی دارای این خاصیت است. (← منظومه، منطق، ص ۴۹).

قَضیّهٔ حملیّه

قضیه‌ای که در آن چیزی را بدون هیچ شرطی به چیز دیگر اسناد داده باشیم. و آن یا موجبه است، یا سالبه. مانند «اساس‌الاقتباس تألیف خواجه نصیر طوسی است». «اساس‌الاقتباس تألیف ابن‌سینا نیست».

اطلاقِ قضیهٔ حملیه بر قضیهٔ موجبه به حقیقت است و بر قضیه سالبه به مجاز. چه در قضیهٔ سالبه درواقع چیزی بر موضوع حمل نمی‌شود، بلکه از آن سلب می‌شود.

قضیهٔ حملی درحال ایجاب بیان‌کنندهٔ هو هویه (اینهمانی) است و درحال سلب بیان‌کنندهٔ غیریت و این نه آنی. مقصود از هوهو این است که همان که موضوع است محمول هم هست، یعنی متصف است به وصف محمول، نه اینکه در خارج دو چیز جداگانه باشند. مثلاً مقصود از «هر انسانی حیوان است» این است که هریک از آحاد انسان مثلاً احمد و پرویز و هوشنگ که متصف به انسانند، همان افراد متصف به حیوان نیز هستند. بعبارت دیگر موضوع و محمول دو موجود خارجی نیستند، بلکه همان فرد که به وصف عنوانیِ موضوعْ موصوف است، همان فرد بعینه به وصفِ محمول نیز موصوف است. البته مراد از اینهمانیِ موضوع و محمولْ اینهمانیِ مصداقی است، والا موضوع و محمول از حیث مفهوم متغایرند. چه اگر از حیث مفهوم هم اینهمانی داشته باشند، حملْ مفیدِ علم جدیدی نخواهد بود. پس بین موضوع و محمول از جهتی باید وحدت و اتحاد باشد، و از جهتی دوگانگی و مغایرت. اتحاد در وجود خارجی است (یعنی هردو به یک وجود موجود هستند) و مغایرت در مفهوم. (≠ قضیهٔ شرطیه).

قَضیّهٔ خارجیه

قضیه‌ای که در آن حکم بر افراد عینیِ خارجی شده باشد. یعنی بر افرادی که در خارج از ذهن ما موجود و متحقّق هستند. مانند «همه لشکریان کشته شدند» و «تمام

خانه‌های شهر ویران شد» (منظومه، منطق، ص ۴۹).

قَضیّهٔ دائمه مطلقه

(← ص ۱۷۵)

قَضیّهٔ ذهنیّه

قضیه‌ای که افراد موضوع آن صرفاً ذهنی باشند. مانند «شریک باری ممتنع است» یعنی آنچه در عقل شریک باری فرض شود، در ذهن به امتناع وجود خارجی موصوف خواهد بود. و مانند «اجتماع نقیضین مغایر اجتماع مثلین است» و «کوه یاقوت ممکن‌الوجود است» (منظومه، منطق، ص ۴۹).

«و بعضی از متأخرانْ ممتنعات را از قضیهٔ حقیقی بیرون کنند. و حکم در حقیقی بر آن مقصور می‌کنند که مایُمکِن وجودُه. و آنچه موضوع آن ممتنع است، آن را قضیهٔ ذهنی نام کنند» (درّة، ص ۷۹).

قَضیّهٔ رباعیه

قضیه‌ای که هم رابطه در آن مذکور باشد و هم جهت. مانند این قضیه که «هر مثلث متساوی‌الاضلاعی ضرورةً متساوی‌الزوایا است». چنین قضیه‌ای دارای چهار جزء است.

«چون جهت و رابطه هردو مذکور بود قضیه رباعی باشد. چه جهت اقتضای زیادتِ معنی کند بر آن سه معنی [موضوع و محمول و رابطه] که گفته‌ایم» (اساس، ص ۱۳۰).

«لاجَرم جهت را در مراتب اعتبار کردند و قضیه را ازجهتِ جهتْ رباعی گفتند. و سور را اعتبار نکردند و از این جهت قضیه را به اعتبار او خُماسی نگفتند» (اساس، ص ۸۳).

قَضیّهٔ سالبه

قضیه‌ای که در آن حکم شده باشد به سلب محمول از موضوع. مانند «زمین مسطح نیست». (≠ قضیهٔ موجبه).

قَضیّهٔ سالبهٔ بسیطه

قضیهٔ سالبه‌ای که معدوله نباشد. یعنی اداتِ سلبْ تنها یک‌بار در آن بکار رفته باشد و آن هم بر سر رابطه. مانند «فلانکس خوشبخت نیست». علت اینکه این قضیه را بسیطه نامیده‌اند این است که اداتِ سلب با هیچ‌یک از دو طرف قضیه ترکیب نیافته است. (= سالبهٔ محصَّله).

«قضیهٔ حملی راکه جزوی از او لفظ معدول باشد، معدولیه خوانند. و آنچه در او هیچ لفظ معدول نبود، محصَّله خوانند یابسیطه»

(اساس، ص ۱۰۰). «و موجبهٔ معدولیه که محمولش معدول باشد، در معنی به سالبهٔ بسیطه نزدیک باشد، چنانکه زید نادان است و زید دانا نیست... فرق میان موجبهٔ معدولیه و سالبهٔ بسیطه از روی لفظ آن است که در معدولیه حرف سلب جزوی از محمول است. و ربط بر محمولی که سلب جزو او است، به ایجاب درآمده است، و به این سبب قضیه موجبه است. و در سالبه حرف سلب بر ربط درآمده است و رفع ربط کرده» (اساس، ص ۱۰۱).

قَضیّهٔ سالبهٔ به انتفای موضوع

قضیه‌ای که اصلاً موضوع آن معدوم باشد. مانند «شریک خدا عالم نیست».

قَضیّهٔ سالبهٔ جزئیه

قضیه‌ای که در آن حکم به نفی محمول از برخی افراد موضوع شده باشد. مانند «بعضی مردمان صدیق نیستند» «برخی فلزها چکش‌خوار نیستند».

قَضیّهٔ سالبهٔ عدمیّه

قضیه سالبه‌ای که یک طرف آن مخصوصاً محمول آن لفظ عدمی باشد «نه لفظ معدول) مانند «پرویز کور نیست»، «احمد جاهل نیست».

قَضیّهٔ سالبهٔ کلّیّه

قضیه‌ای که در آن حکم به نفی محمول از همهٔ افراد موضوع شده باشد. مانند «هیچ گوشتخواری نشخوارکننده نیست»، «هیچ فلزی عایق نیست».

قَضیّهٔ سالبهٔ معدوله

قضیهٔ سالبه‌ای که محمول آن لفظی معدول باشد. مانند «حسن نابینا نیست».
«اگر پرسند که گفتار ماکه زید نیست نابینا موجب است یا سالب، گوئیم سالب است، زیرا که نابینا محمول است و لفظ نیست او را نفی کردست. و این را سالبهٔ معدوله خوانند (دانشنامه، ص ۳۸).

قَضیّهٔ شخصیه

قضیه‌ای که موضوع آن امری جزئی باشد مانند «ارسطو کاشف قوانین منطق است»، «دریای خزر در شمال ایران است». (= قضیهٔ مخصوصه).

قَضیّهٔ شرطیّه

قضیه‌ای که در آن اسنادی مشروط به اسناد دیگر باشد. مانند «اگر باران ببارد، هوا لطیف می‌شود» که اسناد لطیف به هوا مشروط و موقوف است به باریدن باران. (برخلاف قضیهٔ حملیه که در آن حکم به

ایجاب یا سلب نسبتی می‌شود بدون هیچ شرطی. و مانند «عالم یا قدیم است یا حادث» که حادث‌بودن منوط است به قدیم‌نبودن و بالعکس.
قضیهٔ حملیه با برداشتن ادات ربط (است) منحلٌ به دو لفظ مفرد می‌شود. درصورتی‌که قضیهٔ شرطیه با برداشتن ادات ربط («اگر» یا «یا») به دو قضیه منحل می‌شود. مثلاً وقتی ادات ربط را از قضیهٔ «خدا دانا است» برداریم دو مفرد می‌ماند: «خدا» و «دانا». ولی در قضیهٔ «اگر باران ببارد، هوا لطیف می‌شود» دو قضیه بدست می‌آید: «باران می‌بارد»، «هوا لطیف می‌شود». پس قضیهٔ شرطیه پیچیده‌تر و مرکب‌تر از قضیهٔ حملیه است.
در قضیهٔ شرطیه جزء اول مقدم نامیده می‌شود، و جزء دوم تالی.
البته قضیهٔ شرطیه یک قضیه بیش نیست. و بنابراین صحیح نیست گفته شود که قضیهٔ شرطیه مرکب از دو قضیه است. چه مقدم و تالی بر روی هم معبِّر یک ایقاع بیش نیست و آن ایقاع دربارهٔ اتصال یا عدم اتصال، و انفصال یا عدم انفصال است.
قضیهٔ شرطیه بر دو قسم است: شرطیهٔ متصله و شرطیهٔ منفصله. (= قضیه وضعیه) (≠ قضیه حملیه). (← اتّصال تامّ، ص ۴ و اتّصال غیرتامّ، ص ۴)

«تألیف قضیه از دو چیز باشد: محکوم‌علیه و محکوم‌به. اکنون می‌گوئیم آن تألیف دو گونه است: تألیف اول... و تألیف دوم و آن میان قضایا باشد بر وجهی که هریکی را از آن قضایا به‌سبب تألیف شایستگی قبول صدق و کذب زایل شود. و قضیه که ازجمله [یعنی از کلِّ آن دو جزء] مؤلَّف بود، بعداز تألیف شایستهٔ آن قبول گردد. و قسم اول را قضیهٔ حملی خوانند و قسم دوم را قضیهٔ شرطی یا وضعی» (اساس، ص ۶۹).

قَضیّهٔ شرطیّهٔ اتفاقیه

شرطیهٔ متصله‌ای که در آن وابستگی تالی به مقدم اتفاقی باشد نه لزومی و ضروری. مانند «اگر قارون مال اندوخت، لقمان حکمت آموخت»، «إنْ سَرَق فقد سَرَقَ اخٌ له مِن قبل» (اگر او دزدی کرد، همانا برادر او نیز پیش از این دزدی کرد). که مثلاً هیچ ملازمهٔ منطقی بین مال‌اندوختن قارون، و حکمت‌آموختن لقمان نیست. و اتصال این دو امری است تصادفی و اتفاقی.

قَضیّهٔ شرطیّهٔ لزومیه

شرطیهٔ متصله‌ای که پیوند تالی و مقدم پیوندی ضروری باشد. یعنی یا یکی از آن دو علت دیگری باشد، یا هردو معلول امر

دیگر باشند.
مثال برای علت بودن مقدم: اگر زمین بین ماه و خورشید حائل شود، ماه خواهد گرفت.
مثال برای معلول‌بودن مقدم: اگر ماه گرفته باشد، زمین بین آن و بین خورشید حایل شده است.
مثال برای مقدم و تالی که هردو معلول امر دیگر باشند. مانند «هرگاه برق تولید شود، رعد هم تولید می‌شود».

قَضیّهٔ شرطیّهٔ متصله

قضیه‌ای که حاکی از پیوند و همبستگی بین دو نسبت باشد. مانند «هرگاه آهن در مجاورت مغناطیس قرار گیرد، مغناطیس می‌شود».
در قضیهٔ حملیه نسبت بین موضوع و محمول، نسبت اینهمانی است. درصورتی‌که در قضیهٔ شرطیهٔ متصله حکم نمی‌شود که مقدمْ تالی است، بلکه حکم می‌شود که مقدمْ مستلزمِ تالی است. و به عبارت دیگر تالی لازم و تابع مقدم است. آنچه موجب پیوستن تالی به مقدم می‌شود ادات شرط است که بر سر مقدم درمی‌آید.
قضیهٔ شرطیهٔ متصله بر دو قسم است: شرطیهٔ لزومیه (ص ۱۹۱) و شرطیهٔ اتفاقیه (ص ۱۹۱).

«اما چون دو جزء قضیه هم دو قضیه باشد، دراین‌صورت حمل قضیه‌ای بر قضیه‌ای به مواطات و اشتقاق محال بود. پس خالی نبود از آنکه میان دو قضیه اعتبار مصاحبتی یا معاندتی کنند، یا نکنند. اگر اعتبار مصاحبتی کنند و حکم کنند به ثبوتش یا نفیش بر وجهی که وضع قضیهٔ اول مستتبع یا مستصحِب وضع قضیهٔ دوم باشد یا نباشد، آن را شرطی متصله خوانند» (اساس، ص ٦٩).

قَضیّهٔ شرطیّهٔ منفصله

قضیه‌ای که در آن به انفصال و عناد دو نسبت حکم شود. مانند «جسم یا بسیط است یا مرکب»، «هر قضیه‌ای یا صادق است یا کاذب».
قضیهٔ شرطیهٔ منفصله بر سه قسم است: ۱ ـ منفصلهٔ حقیقیه، ۲ ـ منفصلهٔ مانعةالجمع، ۳ ـ منفصلهٔ مانعةالخلوّ.

قَضیّهٔ شرطیّهٔ منفصلهٔ حقیقیّه

قضیه‌ای که در آن حکم به عناد دو امر شده باشد که هم اجتماع آنها محال است، هم ارتفاع آنها. و این درصورتی است که حکم به عناد بین دو نقیض شده باشد. «عدد یا زوج است یا فرد» که محال است عددی واجد هردو وصف باشد. یعنی هم زوج

باشد، هم فرد. و نیز محال است که عددی فاقد هردو وصف یعنی خالی از هردو باشد. این‌نوع قضیه هم مانعةالجمع است و هم مانعةالخلوّ.

قَضیّهٔ شرطیّهٔ منفصلهٔ مانعةالجمع

قضیه‌ای که در آن به عناد دو امری حکم شده باشد که جمع آنها محال باشد ولی رفع آنها جایز باشد. مانند «زاویه یا حاده است یا قائمه»، «این جسم یا فلز است یا شبه‌فلز». در این قضیه حکم به عناد بین دو ضد شده است.

این‌گونه قضیّه هرگز ابتداءً و بی‌مقدّمه بکار نمی‌رود، بلکه همواره در پاسخِ کسی است که دو ضدّ را با هم جمع کرده باشد. مثلاً وقتی کسی بگوید مثلث قائم‌الزّاویهٔ متساوی‌السّاقین، اشکالی به او متوجه نیست. زیرا اجتماعِ این دو وصف در مثلث ممکن است. اما اگر بگوید مثلث قائم‌الزاویهٔ متساوی‌الاضلاع، دو وصف غیرقابلِ جمع را با هم جمع کرده است. درحالی‌که این دو وصف کاملاً با هم عناد دارند، و قابل جمع نیستند. یعنی یکدیگر را طرد می‌کنند. پس ما دربرابر او می‌گوئیم: مثلث یا قائم‌الزّاویه است یا متساوی‌الاضلاع. یعنی جمع این دو صفت ممکن نیست. والّا اگر ابتداءً و نه در پاسخ کسی بگوئیم «مثلّث یا قائم‌الزّاویه است، یا متساوی‌الاضلاع»، قضیّهٔ کاذبی است. زیرا چنین نیست که مثلثْ منحصر به این دو باشد.

و نیز همچنین است وقتی کسی در گفتار خود «حیوانِ گوشتخوارِ سُمدار» بکار ببرد. که ما می‌گوئیم حیوان یا گوشتخوار است یا سمدار. یعنی جمع هردو وصف در یک حیوان ممکن نیست. و نیز دربرابر کسی که گمان می‌کند جسمْ ممکن است هم فلز باشد و هم شبه فلز می‌گوئیم چنین نیست. و جسم یا فلز است، یا شبه فلز.

قَضیّهٔ شرطیّهٔ منفصلهٔ مانعةالخلُوّ

قضیه‌ای که در آن حکم شده است که خالی‌بودن از دو چیز محال است ولی واجدبودن هردو یعنی اتصاف به هردو ممکن است. مثلاً در جائی که تنها دو تن آمد و شد داشته باشند و چیزی گم شود گوئیم «یا این برداشته است یا آن». یا دربارهٔ ایجاد شب و روز می‌گوئیم «برای ایجاد شب و روز یا خورشید حرکت می‌کند یا زمین». یعنی محال است که خورشید حرکت نکند، و زمین هم حرکت نکند و شب و روز ایجاد شود.

قَضیّهٔ ضروریّه

(← ص ۱۷۲)

قَضیّهٔ طبیعیّه

قضیّهٔ طبیعیّه قضیّه‌ای است که موضوع آن نفسِ طبیعت و ماهیتِ شیء است، بدون هیچ‌گونه توجهی به افراد و مصادیق آن. و به‌عبارت دیگر موضوعِ آن کـلّیِ طبیعی است. مانند «انسان نوع است»، «انسان کلّی است»، «ناطق فصل است»، «حیوان جنس است».

در این نوعْ قضایا اتّصافِ موضوع به محمول، و عروض محمول بر موضوع، تنها در موطن ذهن است. زیرا هیچ‌یک از انسانهائی که در خارج وجود دارند، متصف به نوعیّت یا کلّیّت نمی‌شوند، و هیچ‌یک از افراد حیوان متصف به جنسیّت نیستند. مثلاً نمی‌توان گفت که حسن یا حسین یا احمد نوع هستند و این آهو یا آن طوطی نوع‌اند. چون محمولِ این قضایا، معقولِ ثانی منطقی است که فقط صورتی ذهنی است بدون مصداق خارجی.

ابن‌سینا می‌گوید: اگرچه الف و لام در لغت عرب معمولاً افادهٔ کلّیّت و عموم می‌کند، و در این صورت آن را الف و لامِ استغراق می‌نامند [مانند «الانسان مستوی القامة»، یا «الانسان حیوان»]، اما گاه نیز بر تعیینِ طبیعت و ماهیّت دلالت دارد. و در این صورتْ معنیِ الف و لام دیگر بمعنی «کلّ» (یعنی هریک) نیست. مگر نمی‌بینی که تو می‌گوئی «انسان عامّ است» و «انسان نوع است» و نیز می‌گوئی «الانسان هوالضّحّاک» (یعنی در بین همهٔ طبایع منحصراً طبیعت انسان ضحّاک است) و نمی‌گوئی «کلّ انسان هوالضّحّاک» (هر فردی از افراد انسان منحصراً ضحّاک است) (اشارات ص ۱۱۹) [زیرا که «کل انسان هوالضّحاک» پارادوکسال است). چون در انحصار باید بگوئیم تنها یک فرد منحصراً ضحاک است. و حال اینکه در این قضیّه گفته شده است که هر فرد منحصراً ضحاک است. و منحصربودن یک امر در یک فرد موجب نفی وجود آن در افراد دیگر است] .

خواجه در شرح مطلب مذکور می‌گوید: معانیِ اصلی که آنها را طبایع نام نهاده‌ایم، من حیث هی نه کلّی‌اند و نه جزئی، نه عام‌اند و نه خاصّ، نه کثیر هستند و نه واحد. و همانا کلّی یا جزئی یا عامّ و یا خاصّ شدن و یا کثیر و واحد شدن آنها به این است که چیزی بدان طبیعتْ لاحق شود [مثلاً کلّ یا بعض یا اسم اشاره...]. و وقتی این طبایعْ موضوع قضیّه واقع شوند، اگر حکم بر آن من‌حیثُ هی باشد قضیهٔ مهمله

[و قضیهٔ طبیعیّه به اصطلاح دیگران] خواهد بود.

شیخ‌الرّئیس و سایر منطقیان متقدّم تا خواجهٔ طوسی و قطب‌الدّین شیرازی، با اینکه تصوّر کاملاً روشنی از این‌گونه قضیّه داشته‌اند، آن را بنام «قضیهٔ طبیعیّه» نامیده‌اند، و این اصطلاح در آثار منطقی آنها وجود ندارد. و از مثالهائی که برای قضایای مهمله آورده‌اند، معلوم می‌شود که قضیّهٔ طبیعیّه را هم در ذیل آن قرار می‌داده‌اند. و با اینکه همگی تصریح کرده‌اند که در برخی قضایا ازقبیل «انسان عامّ است»، «انسان نوع است»، موضوعْ طبیعتِ شیء است نه افرادِ آن، آنها را بنام قضیّهٔ طبیعیّه نامیده‌اند، و بهمان عنوانِ مهمله اکتفاکرده‌اند. بنابراین مهمله در نظر آنان قضیّه‌ای است که مراد از موضوع در آن یا طبیعتِ موضوع است، یا افراد موضوع بدون تصریح به کمیّت آن.

امّا متأخران، قضیّهٔ طبیعیّه را نوعی خاصّ شمرده و آن را درمقابلِ مهمله یعنی قسیم مهمله دانسته‌اند، نه قسم آن. و البتّه این‌نوع تقسیم (برخلافِ آنچه صاحب درّةالتاج گفته) بر تقسیم پیشینیان کاملاً رجحان دارد. و بخوبی معلوم می‌سازد که در قضیّهٔ طبیعیّه، طبیعت و ماهیتِ موضوعْ موردنظر است، نه افراد. و به‌عبارتِ دیگر موضوعِ حقیقی، خودِ کلّیِ طبیعی است نه افراد آن.

قَضیّهٔ عدمیّه

۱ ـ قضیه‌ای که محمول آن دالّ بر عدمِ چیزی است که موضوعْ قابلیتِ آن چیز را دارد. مانند «فلان‌کس کور است».

۲ ـ قضیه‌ای که محمول آن اخسّ متقابلین باشد. مانند «زید جائر است» و «هوا تاریک است» که مثلاً در نخستین مثال جائر و عادل متقابلند و جائر اخس آن دو امر متقابل است. (نجات، ص ١٦).

قَضیّهٔ عرفیّهٔ عامّه

(← ص ۱۷۷)

قَضیّهٔ مُبَدَّله

قضیهٔ موجبهٔ کلیه که جای دو جزء آن را تبدیل کنند و در کمیت آن تصرفی نکنند. و این درصورتی است که بین موضوع و محمول تساوی باشد. مانند «هر جسمی متحیّز است» و «هر متحیّزی جسم است». اطلاق عکس بر این نوع تبدیل مجازی است، هرچند تعریف آن از همان تعریف عکس نیز دانسته می‌شود. زیرا در قضیهٔ مبدله هم جای دو جزء قضیه مبدل شده است با بقای صدق (منظومه، منطق، ص ٦٥).

قَضیّهٔ مُحَصَّله

قضیه‌ای که موضوع و محمول آن الفاظ محصل باشد نه الفاظ معدول. یعنی ادات سلب جزء هیچ‌یک نباشد. مانند «گاو پستاندار است»، «این سخن رسا است» (≠ قضیهٔ معدوله).

قَضیّهٔ مَحْصوره

قضیه‌ای که مراد از موضوع آن افراد آن باشد، و کمیت آن هم تعیین شده باشد. یعنی با آوردن لفظ «سور» (کل و بعض) تصریح شده باشد که آیا همهٔ افراد موضوع منظور هستند یا برخی از آنها. مانند «هر شتری نشخوارکننده است»، «بعضی شترها دوکوهانه‌اند».

قضیهٔ محصوره بر چهار قسم است: موجبهٔ کلیه، موجبهٔ جزئیه، سالبهٔ کلیه، سالبهٔ جزئیه (= قضیّهٔ مسوّره) (≠ قضیّهٔ مهمله).

قَضیّهٔ مخصوصه

(= قضیّهٔ شخصیّه)

قَضیّهٔ مُسَوَّره

(= محصوره).

قَضیّهٔ مشروطهٔ عامّه

(← ص ۱۷۳)

قَضیّهٔ مُطلقه

قضیه‌ای که ذکر جهت در آن نشده باشد. یعنی ضروری‌بودن یا ممکن‌بودن یا ممتنع‌بودن محمول برای موضوع ذکر نشده باشد. مانند «جماد جاندار نیست» (≠ موجّهه).

«قضیهٔ مطلقه آن بود که در او هیچ جهت مذکور نبود. نه ضرورت و نه دوام و نه امکان، و نه مقابلات ایشان و نه شروط و قیود و آنچه بدان ماند...» (اساس، ص ۱۳۸). «و واضع منطق در کتاب خود که آن را تعلیم اول خوانند گفته است که قضایا سه است: ضروری و ممکن و مطلق. و در تفسیر مطلق، شارحان کتب او را مذاهب است...» (اساس، ص ۱۴۰).

قَضیّهٔ مَعْدوله

قضیه‌ای که موضوع آن یا محمول آن یا هردو مسبوق به ادات نفی باشند. یعنی ادات نفی بر سر آن درآمده باشد.

قضیهٔ معدوله‌ای که ادات سلب بر سر موضوع آن درآمده باشد معدولة‌الموضوع نام دارد، مانند «نادان بدبخت است».

قضیه‌ای که ادات سلب بر سر محمول آن

باشد، معدولةالمحمول نامیده می‌شود، مانند «احمد نابینا است»، «این سخن نادرست است».
قضیه‌ای که ادات سلب جزء هردو طرف باشد به معدولةالطّرفین موسوم است. مانند «نادان ناتوان است».
چون قضیهٔ معدولةالمحمول ممکن است با سالبه مشتبه شود، وقتی بنحو مطلق قضیهٔ معدوله می‌گویند، همین قضیهٔ معدولةالمحمول مراد است.
قضیهٔ «علی بینا نیست» قضیه‌ای است سالبه که در آن بینائی از علی سلب شده است. اما «علی نابینا است» قضیه‌ای است موجبه که در آن «نابینائی» برای علی اثبات شده، و مثل این است که گفته باشیم «علی کور است».
این‌نوع قضیه را بدان‌سبب معدوله نامیده‌اند که اداتِ سلب که در اصل برای نفی و سلب وضع شده‌اند، در آنها گوئی از معنیِ اصلیِ خود که سلب است عدول کرده‌اند. و البته این‌نوع قضایا موجبه‌اند نه سالبه. و چون موجبه‌اند، موضوع آنها حتماً باید وجود داشته باشد. زیراکه به امر معدوم نمی‌توان چیزی را ایجاباً نسبت داد. درصورتی که در قضیهٔ سالبه وجودِ موضوعْ شرط نیست. یعنی صدق آن متوقف بر وجود موضوع نیست. و ممکن است موضوع آن موجود باشد و فاقد محمول، یا اصلاً موجود نباشد که به طریق اولیٰ فاقد محمول خواهد بود. مانند «عنقا شاخدار نیست» یا «غول موجب ترس نیست» که سالبهٔ به انتفای موضوع است. یعنی قضیهٔ سالبه‌ای که اساساً موضوعش امری عدمی است.

قَضیّهٔ ممکنه

(← ص ۱۷۹)

قَضیّهٔ موجّهه

(← ص ۱۷۰)

قَضیّهٔ مُهمله

قضیه‌ای که در آن افرادِ موضوعْ مورد نظر است ولی در ذکر کمیت آن اهمال شده است. یعنی سوری بر سر موضوع درنیامده است. مانند «انسان در زیان است»، «انسان بندهٔ احسان است».

قَضیّهٔ وقتیهٔ مطلقه

(← ص ۱۷۴)

قَضیّهٔ موجبه

قضیه‌ای که حاکی از ایجاب موضوع برای محمول است. مانند «انسان فانی است». «جیوه هادی الکتریسیته است.» (≠ قضیهٔ

سالبه).

قَوْل

لفظی که از چند لفظ مفرد تشکیل یافته باشد. مانند «مردِ دانا»، و «دانا توانا است». قولْ اعمّ از این است که دارای تألیف تقییدی باشد (مانند مضاف و مضاف‌الیه، و صفت و موصوف) یا تألیف خبری یا تألیف انشائی. (= لفظ مؤلَّف، لفظ مرکَّب).

«لفظ مؤلف را قول خوانند. و آن را اصناف بسیار بود، مانند مؤلَّف به تألیف تقییدی و مؤلَّف به تألیف خبری. و همچنین استفهام و تعجب و ندا و قسم و تمنی و امر و نهی و دعا و غیر آن از اقوال که در محاورات بکار دارند. و دو صنف از آن در علوم مستعمل باشد: یکی را قول شارح خوانند و در قسم تصورات افتد، و دیگر را قول جازم که در قسم تصدیقات افتد» (اساس، ص ١٦). «و لفظ مؤلَّف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند، مانند هذاالانسان که دال است بر این مردم. چه لفظ هذا دال بر این باشد که اسم اشارت است. و انسان بر مردم. و این را قول نیز خوانند» (اساس، ص ۱۴).

قول باطن

سخن درونی بدون اینکه با الفاظ مسموع بیان شود. (= قول داخل) (≠ قول ظاهر، قول خارج).

قول جازِم

(= قضیه، ص ۱۸۵).

«قول جازم مشتمل بود بر اخبار امری به اثبات یا به نفی. و خاصیت خبر آن است که قابل تصدیق و تکذیب باشد» (اساس، ص ٦۴).

قول خارج

قولی که با الفاظ مسموع بیان شود (= قول ظاهر) (≠ قول داخل، قول باطن).

قول شارِح

(= تعریف، معرف، ص ۲۵۱).

«و قولی که موصِل باشد به تصور مجهول آن را قول شارح خوانند» (درّة، ص ۸۱).

«و از جملهٔ این تألیف‌ها آنچه به علوم خاصتر است دو صنف است: تقییدی که اقوال شارحه از آن صنف باشد، و خبری که اقوال جازمه از آن صنف باشد. و اقوال شارحه خاص است به طرق اکتساب تصورات، و اقوال جازمه به طرق اکتساب تصدیقات» (اساس، ص ٦۴).

قُوّه

۱ ـ استعداد و شایستگی برای کسب صورت یا حالتی. مثلاً تخم‌مرغ قوهٔ مرغ‌شدن دارد و به‌عبارت دیگر بالقوه مرغ است، و نطفه بالقوه انسان است، و کودک بالقوه کاتب است (≠ فعل).

۲ ـ آنچه مبدأ حرکت و تغییر و فعل باشد. مانند قوهٔ جاذبه و ماسکه و مولّده و جز آن در نبات، و قوهٔ فهم و تفکر در انسان.

«نفس انسان را قوه‌ای علّامه است که بوسیلهٔ آن از راه نظرْ کسبِ مجهولات می‌کند» (برهان، ص ۲۵۷).

۳ ـ شدت و نیرو (≠ ضعف).

قَوهٔ درّاکه

= ذهن (ص ۱۲۰). «بدان‌که آدمی را قوّتی است درّاکه که منتقِش گردد در وی صور اشیاء چنانچه در آینه. لیکن در آینه حاصل نشود مگر صور محسوسات، و در قوهٔ مدرکهٔ انسانی حاصل شود صور محسوسات و معقولات» (نخستین عبارت از رسالهٔ کبریٰ).

قوّهٔ عالمه

= ذهن.

قوّهٔ علّامه

= ذهن.

«نفس انسان را قوه‌ای علّامه است که بوسیلهٔ آن از راه نظرْ کسب مجهولات می‌کند» (برهان، ص ۲۵۷).

قوهٔ مُدرِکه

= ذهن.

قِیاس

یکی از اقسام حجت و استدلال و آن قولی است مؤلَّف از قضایا به نحوی که لذاته قولی دیگر از آن لازم آید.

مانند: سقراط با فضیلت است ـ هر بافضیلتی خوشبخت است ـ پس سقراط خوشبخت است. قیاس مهمترین و متقن‌ترین اقسام استدلال و عمده‌ترین بحث منطق قدیم است. و آن مؤلَّف از چند قضیه است (حداقل دو قضیه) که ضرورةً نتیجه‌ای از آنها برمی‌آید.

قول که در تعریف قیاس بکار می‌رود تنها بمعنی قول ظاهر یعنی قضایای ملفوظ نیست. بلکه قول باطن یعنی تصدیقات ذهنی را نیز شامل می‌شود.

و قضایا در تعریف قیاس مثنی را نیز شامل می‌شود و اساساً هر جمعی در تعاریف منطقی بمعنی از دو به بالاست. مراد از قید

لذاته که در آن بکار رفته این است که نتیجه باید از ذاتِ مقدمات درآید نه از مقدمه‌ای خارجی. مثلاً این دو مقدمه که «الف مساوی ب است»، و «ب مساوی ج است»، ذاتاً نتیجه نمی‌دهد که «الف مساوی ج است». و این نتیجه از یک مقدمهٔ خارجی برآمده، و آن مقدمهٔ خارجی این است که «دو مقدار مساوی با مقدار سوم خود مساویند». اینک ما عین قیاس مذکور را می‌آوریم و می‌گوئیم «الف نصفِ ب است» و «ب نصف ج است» که نمی‌توان نتیجه گرفت که «الف نصف ج است». زیرا که چنین مقدمه‌ای در خارج نداریم که نصفِ نصف، نصف است». بلکه این مقدمه را داریم که نصفِ نصفْ چهار یک است».
پس باید نتیجه از ذات قضایا لازم بیاید. و این لزوم یا بیّن است یا غیر بیّن. لزوم بیّن در شکل اول است، و لزوم غیربیّن در اشکال دیگر.
هریک از قضایائی که در تألیف قیاس بکار می‌رود، مقدمه نام دارد. و آن قول دیگر که از این مقدمات استخراج می‌شود، نتیجه نامیده می‌شود.
ازجمله محسنات تعریف مذکور این است که شامل علل اربع است: قضایا علت مادی است، و مؤلّف علتِ صوری. همین مؤلَّف بنحو التزام دلالت بر مؤلِّف یعنی علت فاعلی هم دارد که همان قوهٔ مُدرِکه است. بالاخره قول آخر یعنی نتیجه علت غائی است.
قیاس بر دو قسم است: قیاس اقترانی و قیاس استثنائی.
«و قیاس به جمله سخنی بود اندر وی سخنانی گفته که چون پذیرفته آید سخنانی که اندر وی گفته آمده بود، از آنجا گفتاری دیگر لازم آید هر آینه» (دانشنامه، ص ۶۰). «قیاس قولی باشد مشتمل بر زیادت از یک قولِ جازم، چنانکه از وضعِ آن قول‌ها بالذات قولی دیگر جازم معین بر سبیل اضطرار لازم آید» (اساس، ص ۱۸۶).

قیّاس

قیاس‌کننده، بکاربرندهٔ استدلال قیاسی (= قائس).

قیاس استثنائی

قیاسی که عین نتیجه یا نقیض آن بالفعل در مقدمات مذکور باشد. مانند:
اگر این مایع الکل باشد قابل احتراق است ـ لیکن قابل احتراق نیست، پس الکل نیست.
این قیاس دو صورتش منتج است و دو صورتش عقیم. بدین‌ترتیب که: از وضع مقدم وضع تالی لازم می‌آید، و از سلب

تالی سلب مقدم. و دو صورت دیگرش منتج نیست.
«قیاس استثنائی... آن بود که نتیجه یا نقیضِ نتیجه در مقدماتش مذکور بود بالفعل. و آن از شرطیات تواند بود که مشتمل باشد بر قضایا، تا ممکن بود که قضیه در مقدمه مذکور باشد بالفعل» (اساس، ص ۲۸۸).
«و قیاس استثنائی باشد اگر مطلوب یا نقیض او مذکور باشد در آن بالفعل، و اگر چه خارج باشند از خبریت. و اقترانی باشد اگر چنین نباشد» (درّة، ص ۱۲۴) «و این قیاس [استثنائی] قریب است به طبع و متألّف شود از دو مقدمه: یکی متصله یا منفصله، و دوم مقدمهٔ استثنائی» (درّة، ص ۱۴۲).

قیاس اقترانی

قیاسی که عین نتیجه یا نقیض آن بالفعل در مقدمات مذکور نباشد. مانند قیاس ذیل: این مایع الکل است ـ و هر الکلی قابل احتراق است ـ پس این مایع قابل احتراق است. قیاس اقترانی دو قسم است: قیاس اقترانی حملی، قیاس اقترانی شرطی.

قیاس اقترانی حملی

طبیعی‌ترین و معروفترین و مهمترین نوع قیاس، قیاس اقترانی حملی است که از دو قضیهٔ حملیه تشکیل می‌یابد و نتیجه آن نیز قضیه‌ای حملی است. تشخیص اجزای قیاس اقترانی بدین ترتیب است:
قضیه‌ای که اثبات آن مطلوب است دارای موضوعی و محمولی است. موضوع آن اصغر نامیده می‌شود و محمول آن اکبر (زیرا که شمول محمول معمولاً بیش از موضوع است). حال به چیزی که میانجی واقع شود و اکبر را به اصغر بپیوندد احتیاج است و آن اوسط یا حدّوسط یا حدّ اوسط نامیده می‌شود. پس از یافتن حد وسط دو مقدمه باید ترتیب داد که در یکی حد وسط با اصغر اقتران یابد و در دیگری با اکبر. مقدمه‌ای که اصغر در آن بکار رفته است صغری نام دارد، و مقدمه‌ای که اکبر در آن بکار رفته کبری. پس حدود اصلی قیاس سه حد است: اصغر، اکبر، حد وسط.
همین‌که دو قضیه را برای منجرشدن به نتیجه‌ای تألیف کنند (خواه مستلزم نتیجه‌ای باشد و خواه نباشد) این تألیف را اقتران نامند. و آن قضایای مؤلّف را قرینه یا ضرب، و هیأت اقتران را شکل.
قیاس اقترانی از حیث موقعیّتِ حد وسط بر چهار قسم است که هر قسم را شکل نامند (← اشکال اربعه، ص ۱۸).
هر شکل از اشکال چهارگانه دارای شانزده ضرب است که پاره‌ای از آنها منتج‌اند و

پاره‌ای دیگر عقیم. (← شکل اول، شکل دوم، شکل سوم، شکل چهارم، ضرب، منتج، عقیم).

قیاس اقترانی شرطی

قیاسی است که مقدمات آن قضایای شرطی باشد. مانند «اگر مثلثی سه زاویه‌اش مساوی باشد، سه ضلعش مساوی است» و «هرگاه سه ضلع مثلث مساوی باشد، منصف الزاویه‌هایش مساوی است» پس «اگر مثلثی سه زاویه‌اش مساوی باشد، منصف‌الزاویه‌هایش مساوی است».

قیاس اقناعی

قیاسی که ایجاد یقین جازم نمی‌کند بلکه تنها ذهن را اقناع می‌کند و به چیزی معتقد می‌سازد. مانند قیاساتی که در خطابه بکار می‌رود، و از مقبولات و مشهورات و مظنونات فراهم می‌آید.

«مظنونات مانند حکم به آنکه کسی که در شب به بام کسی شود خائن بود. این سه صنف آخر [مقبولات، مشهورات، مظنونات] مبادی قیاسات اقناعی و خطابی بود» (اساس، ص ۳۴۸).

قیاس امتحانی

قیاسی که برای آزمودن شخص طرف بحث بکار می‌رود.

«و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ فایده نیست الا زیان. و اگر فایده بود آن‌که بیازمائی کسی را که دعوی کند تا داند یا نداند و آنگاه او را قیاس امتحانی خوانند» (دانشنامه، ص ۱۳۲).

قیاس بُرهانی

قیاسی که ماده‌اش از یقینیات باشد. (= برهان).

قیاس بسیط

قیاسی که منحصراً از دو مقدمه تألیف یابد. و آن بر دو قسم است اقترانی و استثنائی (≠ قیاس مرکب).

«قیاس بسیط بود یا مرکب. و اول سخن در قیاسات بسیط باید گفت. و قیاسات بسیط بحسَب قسمت نوعی دو قسم بود: اقترانی یا استثنائی» (اساس، ص ۱۸۹). «هر قیاسی بسیط را دو مقدمه باشد و کمتر و بیشتر از آن مُحال بود» (اساس، ص ۲۹۳).

قیاس جَدَلی

قیاسی که مقدمات آن از مشهورات و مسلمات فراهم آمده باشد. (= جدل) (←

جدل).

«قیاس جدلی از مقدمات مشهور فراهم می‌آید. و استقراء آن یا مستوفیٰ به حسب ظاهر است یا بحسَب دعوی» (شفا، برهان، ص ۸).

قیاس خِطابی

(← خطابه).

«اما مشهورات به ظاهر و مقبولات و مظنونات، مقدمات قیاس خطابی بوند» (دانشنامه، ص ۱۳۲).

قیاس خُلف

قیاسی که در آن مطلوب را از راه ابطال نقیض آن به‌اثبات رسانند. به‌این ترتیب که از نقیض مطلوب و مقدمه‌ای محقَّق قیاسی فراهم می‌آورند که منجرّ به نتیجه‌ای باطل و ظاهرالفساد شود، تا معلوم سازند که علّتِ منجرّشدن این قیاس به نتیجهٔ غلط همان نقیض مطلوب بوده. و چون ابطالِ نقیضِ مطلوبْ معلوم شد، درستی مطلوب معلوم می‌شود. (← برهان خلف، ص ۴۷). (≠ قیاس مستقیم).

قیاس راست

(= قیاس مستقیم).

قیاس سوفسطائی

(= قیاس مغالطی) (← سفسطه).

«و اما مقدمات و همیّات و مشبّهاتْ مقدماتِ قیاسِ سوفسطائی و مغالطی بوند» (دانشنامه، ص ۱۳۱).

قیاس شعری

قیاسی که مقدمات آن از مخیلات فراهم آمده باشد (← شعر).

«و اما مخیَّلات مقدمات قیاس شعری‌اند و آن را خاصه کتابی است» (دانشنامه، ص ۱۳۳).

قیاس ضمیر

قیاسی که کبرای آن محذوف باشد. مانند قیاس ذیل:

جیوه فلز است ـ پس هادی الکتریسیته است.

حذف کبری گاه به سبب شدت وضوح است، مانند «خط اب، و اج هردو شعاع دایره‌اند، پس مساویند» وگاه برای اینکه به کذب آن توجه نیابند مانند این قیاس که «فلانی با دشمن سخن می‌گوید، پس خائن است».

قیاس عکس
(= قیاس معکوس).

قیاس عِنادی
قیاس سفسطی که برای منکوب‌کردن و مجاب‌ساختن بکار می‌رود.
«ر در قیاسِ سوفسطائی و مغالطی هیچ فایده نیست الا زیان. و اگر فایده بود آن‌که بیازمائی کسی را که دعوی کند تا داند یا نداند. و آنگاه او را قیاس امتحانی خوانند. یا باز مالی دعوی کنِ بی هنر را تا مردمان از وی نیاموزند و مرتبت وی بدانند و آنگاه ورا قیاس عنادی خوانند» (دانشنامه، ص ۱۳۲).

قیاس غیرکامل
قیاسی که بیّن نباشد و باید بنحوی اثبات شود و آن عبارت است از شکل دوم و سوم و چهارم، برخلاف شکل اول که قیاسی است بیِّن اللّزوم و کامل (نجات، ۳۲) (≠ قیاس کامل).

قیاس کامل
قیاسی که احتیاج به اثبات نداشته باشد و آن منحصر است به شکل اول.
«قیاس کامل آن است که به نفس خود بین بود و غیرکامل آن است که به نفس خود بین نباشد» (اساس، ص ۱۸۹).

قیاس لِمّی
(← برهانِ لمی، ص ۴۴).

قیاس مرکّب
قیاسی که در آن مطلوب را با چند قیاس به اثبات رسانند. بدین‌نحو که نخست با تمهیدِ قیاسی نتیجه‌ای بدست آورند، و سپس آن نتیجه را مقدمهٔ قیاسی دیگر کنند، تا سرانجام به اثبات مطلوب برسند. این نوع قیاس در ریاضیات بسیار متداول است (≠ قیاس بسیط).
قیاس مرکب به دو صورت بکار می‌رود که یکی را موصول و دیگری را مفصول گویند.
قیاس مرکبِ موصول آن است که نتایج آن بجای خود ایراد شود. و همان نتایج را در قیاس بعد عیناً تکرار کنند. مانند هر الف ب است، و هر ب ج است، پس هر الف ج است. و هر الف ج است و هر ج د است. پس هر الف د است.
اما قیاس مرکبِ مفصول آن است که نتیجهٔ قیاس پیشین در قیاس بعد محذوف باشد، مانند هر ا ب است، و هر ب ج است، و هر ج د است پس هر ا د است.
«نه همه نتیجه‌ها از یکی قیاس بیاید تا دو

مقدمه بس باشد. بلکه بود که یکی مسأله به قیاسهای بسیار درست شود، چنانکه از دو مقدمه نتیجه‌ای آرند، باز آن نتیجه مقدمه شود قیاسی دیگر را، و همچنان همی شود تا آخرین نتیجه مسأله بود. و نه همه قیاسها را بر این ترتیبِ آراسته گویند، و لیکن بسیار بود که بعضی مقدمه‌ها را بیفکنند مر اختصار را، یا مر حیله را...» (دانشنامه، ص ۸۴). «گاه باشد که تألیف مقدماتی کنند که بعضی از آن منتج نتیجه‌ای باشد که از تألیف آن نتیجه با مقدمهٔ دیگر نتیجهٔ دیگر لازم آید. و همچنین تا به مطلوب رسند و آن را قیاس مرکب خوانند» (درّة، ص ۱۴۵).

قیاس مساوات

قیاسهائی که مبتنی بر این علم متعارف هستند که «دو مقدار مساوی با مقدار سوم خود مساویند» مانند اکثر قیاسهائی که در ریاضیات بکار می‌رود.

«و گاه بود که قیاس مرکب بود و مقدمهٔ ظاهر مضمر. و محلّل از اعتبار ترکیب و اضمار غافل بود، و قیاس بسیط شمرد. پس نتیجه نه آنچنان آید که باید، چنانکه در قیاس مساوات که گویند ج مساوی ب است و ب مساوی ا است. پس ج مساوی ا است. و صورت قیاس چنان اقتضا می‌کند که ج مساویِ مساویِ ا است. اما چون این مقدّمهٔ مضمر که مساویِ مساویِ ا مساوی ا باشد، باز آورند، نتیجهٔ اول از دو قیاس حاصل آید» (اساس، ص ۳۰۸).

قیاس مستقیم

قیاسی که متوجه اثبات مطلوب باشد نه متوجهِ ابطالِ نقیضِ آن. (≠ قیاس خلف).

«قیاس مستقیم از ابتدا متوجه به اثبات مطلوب بود. و خلف به اول متوجه به انتاج حکم ظاهرالفساد، تا از فساد آن حکم بر فسادِ نقیضِ مطلوبْ استدلال کنند، و بعداز آن بازگردند و از فسادِ نقیضِ مطلوبْ، اثباتِ صحتِ مطلوب کنند» (اساس، ص ۳۱۹).

قیاسِ مَعَ‌الفارق

قیاس در این اصطلاح بمعنی قیاس منطقی نیست، بلکه بمعنی قیاس فقهی است. و درواقع بمعنی تمثیل است. یعنی تعمیم حکم از امری به امر دیگر بواسطهٔ شباهتی که میان آن دو وجود دارد، درحالی‌که در عینِ شباهتْ فرق یا فرقهائی با هم دارند. بنابراین قیاس مع‌الفارق یعنی بکارگیری تمثیل منطقی میان دو امر که میان آنها فارق و جداکننده‌ای موجود باشد. و به تعبیر دیگر دو چیز را که از جهتی شبیه هم

هستند، از هر جهت همانند دانستن، درصورتی‌که بین آنها وجه افتراق یا وجه افتراق‌هائی موجود باشد. مثلاً اگر بگوئیم «سرکه و شراب هردو مایع تخمیرشده‌اند و هردو از انگور بدست آمده‌اند. پس همچنانکه سرکه حلال است، شراب نیز حلال است»، قیاسی است مع‌الفارق. و فارقِ آنها این است که تخمیر سرکه تخمیر اسیدی است، و حال آنکه تخمیر شرابْ تخمیر الکلی است و بهمین جهت شراب مسکر است، درصورتی‌که سرکه مسکر نیست.

قیاس معکوس

قیاسی که از تألیف مقابل نتیجهٔ یک قیاس با یک مقدمه تألیف می‌شود، تا مقابل مقدمه دیگر را نتیجه بدهد. و مقابل نتیجه یا به تقابل تضاد است یا به تقابل تناقض. به‌عبارت دیگر قیاس معکوس عبارت از اثبات مقابل مقدمه بوسیلهٔ مقابل نتیجه است. و وجه تسمیهٔ آن به قیاس معکوس همین است که در قیاسِ اصل، نتیجه از روی مقدماتْ ثابت می‌شود، و در قیاسِ معکوس، مقابل مقدمه از مقابل نتیجه استنتاج می‌گردد. مثلاً در قیاس ذیل:

هر انسانی حیوان است ـ هیچ حیوانی جاودان نیست ـ پس هیچ انسانی جاودان نیست. چون نقیض نتیجه، یعنی «بعضی انسانها جاودان هستند» را با کبری تألیف کنیم، قیاس ذیل حاصل می‌شود:

بعضی انسان‌ها جاودان هستند ـ هیچ حیوانی جاودان نیست. و این قیاسی است از شکل دوم و نتیجه‌اش این است که «بعضی انسان‌ها حیوان نیستند». و این نتیجه نقیض صغرای اصل است.

همچنین اگر عکس نتیجه را مقدمه قرار دهند، یا عکس یکی از مقدمات را مقدمه کنند، باز در اصطلاح قیاس را معکوس یا عکس می‌خوانند (= قیاس عکس).

«هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابلِ دیگرْ مقدمه نتیجه دهد، آن قیاس را معکوس خوانند... و باشد که در بعضی تألیفاتْ عکسِ مقدمه یا عکسِ نتیجه را بجای مقدمه و نتیجه بکار دارند، چون تألیف بر آن وجه انتاج مطلوب کند» (اساس، ص ۳۰۹). «و اما عکس قیاس چنان‌که گفتیم از تألیف مقابل نتیجه و مقدمه باشد و مقابل نتیجه یا به تقابل تضاد بود یا به تقابل تناقض. و تقابل تضاد در جزویات نتواند بود. چه مقابل جزوی هم جزوی بود و هردو جزوی بر صدق جمع آیند» (اساس، ۳۱۷).

قیاس مُغالطی

(= سفسطه‌ای، سفسطی ← سفسطه).

«مشبَّهات و این قضایائی بود که به حقیقت در آن اشتباهی بود و به وجهی حق بود و به وجهی باطل [تا] بر ظواهرِ عقولْ رواج یابد از جهت مشابهت حق. پس چون بر آن وجه استعمال کنند، آن را مشبَّهات خوانند، چنانکه گویند هر عینی مبصر است و به عین چشمه آب خواهند. و این دو قسم از مبادی قیاسات مغالطی بود» (اساس، ص ۳۴۶).

قیاس مُقسّم

قیاسی که صغرای آن منفصلهٔ متشارک الاجزاء باشد که همه اجزاء در حکمی اشتراک داشته باشند. مانند: هر الف یا ب است یا ج یا د. و هر ب و هر ج و هر د، ه است. پس هر الفی ه است.

«و این قیاس [مقسّم] بر هیأت هر یکی از اشکال تواند بود. اما بر هیأت شکل اول چنان بود که اجزاء منفصله را در موضوعْ اشتراک بود. و منفصله لامَحاله موجبه باید، و اجزاء او همه موجبه. و حملیات متشابه الکیف. و نتیجهٔ این قیاس حملی باشد. مثال ضرب اول: کل ا اما ب و اما ج و اما د. وکل ب و ج و د ه. فکل ا ه» (اساس، ص ۲۸۳).

ک

کاذب

خبری که مطابق واقع نباشد (≠ صادق).
«قضیه قولی باشد معقول یا مسموع که اطلاق صادق یا کاذب بر آن توان کرد به حقیقت» (درّةالتاج، ص ۵۱).

کُبریٰ

آن مقدمهٔ قیاس که اکبر (یعنی محمولِ مطلوب) در آن بکار رفته باشد. مانند مقدمهٔ «هر انسانی فانی است» در قیاس ذیل:
سقراط انسان است ـ هر انسانی فانی است.
پس سقراط فانی است.

کذْب

عدم مطابقت خبر با واقع (≠ صدق).

کُلّ

۱ ـ سور قضیهٔ موجبهٔ کلیه بمعنی هریک از افراد. مانند «کلُّ حیوانٍ فانٍ» (≠ بعض).
۲ ـ آنچه از بهم‌پیوستن اجزاء چند حاصل شده باشد، مانند درخت که از ریشه و ساقه و برگ و میوه و جز آن حاصل شده است. و مانند بدن آدمی که از اجزاء مختلف تشکیل یافته (≠ جزء).

کَلام

از اقسام قول و آن سخنی است که سکوت بر آن صحیح باشد. یعنی معنی کامل و تمامی را برساند. (= جمله = مرکَّب تام).
«و بدان که مرکبْ تامّ باشد اگر افادت

نسبتی کند که یَصِحُّ‌السُّکوتُ علیه و آن را جمله و کلام خوانند. و ناقص باشد اگر افادت چنین نسبتی نکند (درّة، ص ۲۵).

کُلّ مجموعی

لفظ کلّ که بمعنی همه با هم باشد. نه به معنی هریک از افراد. مانند «کلِّ دانشجویان کلاس بیست‌وپنج تن هستند». این نوع کل با آن کل که سور قضیهٔ موجبهٔ کلیه و بمعنی هریک از آحاد و افراد است، کاملاً تفاوت دارد. چه در قضیهٔ موجبهٔ کلیهٔ «کل انسانٍ حیوان» یعنی فردفرد انسان.

«چون بگوئیم کل «ج ب»، به «کل ج» کلیت ج که کلی منطقی است، و جیم کلی که کلی عقلی است، و کل من حیث هو کلٌّ که کل مجموعی است، نمی‌خواهیم. والا حکم در کبری تعدیه نکند از اوسط به اصغر» (درّة، ص ٦١).

کَلمه

یکی از اقسام سه‌گانهٔ لفظ مفرد، و آن لفظی است که بر معنيِ مستقلّی دلالت کند که مقرون به زمان باشد. و به‌عبارت دیگر لفظی است که هم معنی مستقلی را برساند و هم زمان آن معنی را. مانند «رفت» و «می‌رود».

«هر لفظی مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف. و به تازی نام را اسم خوانند، و مر کنش را نحویان فعل خوانند، و منطقیان کلمه خوانند. و اسم و کلمه هردو را معنی تمام بود» (دانشنامه، ص ۲۹). «و اما کلمه دلیل بود بر معنیی و کییی آن معنی، چنان‌که گوئی بزد که دلیل بود بر زدن و بر آن‌که در زمان گذشته بود» (دانشنامه، ص ۳۰).

کلمهٔ وجودی

فعل ناقص مانند کان و نظایر آن.

«و لفظ فعلْ دالٌّ بر دو چیز بیش نبود: حدوثِ معنی و زمان حدوث، چنانکه در «کان زید ضارباً» که بجای «ضرب زید» است. و چنین فعل را ناقص خوانند، و منطقیان آن را کلمهٔ وجودی گویند» (اساس، ص ١٦).

«و نحویان چنین فعل را ناقص خوانند، و منطقیان کلمهٔ وجودی. و در حکم اداة است پیش ایشان. و از این جهت بجای روابط استعمال کنند، و گویند کلمه یا حقیقی است اگر دلالت بر حدوث و نسبت او به موضوع کند، و وجودی اگر نکند، چون افعال ناقصه. چه ایشان دلالت بر حدوث ندارند» (درّة، ص ۴۱).

کلّی

تصوری که افراد متعدد خارجی یا فرضی و ذهنی را شامل شود. به‌عبارت دیگر مفهومی است که فی‌نفسه بر افراد متکثّر قابل صدق باشد. مانند تصور انسان و اسب و دایره و آهن و جسم و دیو و کیمیا و شریک خدا.

کلی‌بودن و جزئی‌بودن اولاً و بالذّات صفت معنی و مفهوم است، و ثانیاً و بالعرض صفت لفظ. یعنی لفظی را که دال بر معنی جزئی باشد لفظ جزئی، و لفظی را که دال بر معنی کلی باشد لفظ کلی نامند.

کلی از یک لحاظ بر دو قسم است: کلی ذاتی و کلی عرضی. و ازلحاظ دیگر بر دو قسم: کلی متواطی و کلی مشکک. (← ذاتی، عرضی، متواطی، مشکک) (≠ جزئی). (← معقولاتِ اوّلیّه، ص ۲۶۴)

«هر لفظی مفرد یا کلی بود یا جزوی. و کلی آن بود که به یک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر، چنانکه گوئی مردم. که مردم به یک معنی بر زید افتد و بر عمرو و بر بکر» (دانشنامه، ص ۱۲). «لفظ چون بر معنی خود دلالت کند، یا مفهومش اقتضاء آن کند که در آن معنی شرکت نتواند بود و آن را جزوی خوانند، مانند زید که عَلَمِ شخصی بود، یا مانند این مردم، چه به سبب مقارنت اشاره غیر او را در آن معنی با او شرکت نتواند بود. یا مفهوم او اقتضاء منع شرکت نکند، و آن را کلی خوانند. مانند مردم و آفتاب و عنقا» (اساس، ص ۱۷) «و اگرچه آن جزویات مقارن محسوسات باشند، اما از شأن عقل بود که به قوّت تمییز آن را به‌تنهائی مجرد از محسوسات ملاحظه کند. و به تجریدِ از محسوسات کلی شود» (اساس، ص ۴۱۳). «کلیات را از این جهت که کلی‌اند، وجودْ جز در عقول و اذهان نبود. و چون در خارج موجود باشند لامَحاله در اشخاص موجود توانند بود» (اساس، ص ۲۹).

۲ ـ قضیهٔ محصوره‌ای که در آن حکم بر همهٔ افراد موضوع شده باشد. مانند «هر جسمی جایگیر است». و «هیچ فلزی قابل احتراق نیست» و آن بر دو قسم است: موجبه و سالبه (≠ جزئی).

«و مر قیاس‌شدن اقترانهای شکل نخستین را دو شرط است: یکی آن است که صغرایشان باید که موجب بود، و دیگر آن است که کبراشان باید که کلی بود» (دانشنامه، ص ٦٦).

کلّیات خَمس

نوع و جنس و فصل و عرض خاصّ (یا خاصّه) و عرض عامّ.

کلی در تقسیم اول یا ذاتی است یا عرضی.

وکلی ذاتی بر سه قسم است: نوع و جنس و فصل. و کلی عرضی بر دو قسم: عرض خاص یا خاصه، و عرض عام. و مجموعِ کلیاتِ ذاتی و عرضی را کلیات خمس می‌نامند.

وجه حصر کلی در پنج قسم این است که: کلی نسبت به افراد خود یا تمامْ حقیقت آنها است، یا جزء حقیقت آنها، یا خارج از حقیقت آنها. اگر تمامْ حقیقت افراد باشد نوع است. و اگر جزء حقیقت افراد باشد یا تمامْ مشترک است، یا غیر تمامْ مشترک. آنکه تمامْ مشترک است جنس است، و آنکه تمامْ مشترک نیست فصل. اما کلیِ خارج از حقیقت افراد، یا تنها به یک حقیقتْ اختصاص دارد، یا به حقایق مختلف. آنکه مختص به یک حقیقت است خاصه است، و آنکه اختصاص به یک حقیقت ندارد، عرض عام.

کلی برای این اقسام پنجگانه بمنزلهٔ جنس است و هریک از این کلیات به‌منزلهٔ نوع آن (= اسماء خمسه، خمسهٔ مفرده).

کلّی ذاتی

(← ذاتی).

کلّی سالب

(= سالبهٔ کلیه).

«و دیگر آن است که حکم بر همه کرده باشند به سلب و نفی، چنان‌که گوئی هیچ مردم جاویدانه نیست. و آن را کلی سالب خوانند. و سوروی هیچ بود» (دانشنامه، ص ۴۰).

کلّی طبیعی

مفهوم کلی که از اعیان جزئی مستفاد می‌شود، مانند مفهوم انسان، و اسب، و آهن، و فلز، و سفیدی، و شیرینی. (← معقولات اولیه، ص ۲۶۴)

«و [نفس] از اشراق نوری که از مبادی او بحسَب استعداد بر او فایض شود، تجریدی اکتساب کند، تا آن ماهیت را که مجمعِ اعراضِ غریب است، و مستعد قبول اضداد و متقابلات، به‌تنهائی ادراک کند و آن طبیعتِ آن محسوس باشد که آن را کلی طبیعی خوانده‌ایم» (اساس، ص ۳۷۵).

«لفظ کلی به اشتراک بر سه معنی اطلاق کنند: اول آنچه قابل وقوع شرکت باشد در وی، چنانکه گفتیم و آن را کلی منطقی خوانند. دوم چیزهائی که به این صفت موصوف تواند بود از اعیان موجودات، مانند انسان و سواد، و غیر آن. چه ماهیت‌های انسان و سواد و غیر آن هم

شایستگی آن دارند که با قبول شرکتْ مقارن شوند تا انسان و سواد کلی باشند و هم شایستگی آن که با منع شرکت مقارن شوند، مانند این انسان، و این سواد، تا انسان و سواد جزئی باشند. پس این ماهیات را که محلِّ این تقابل باشند کلی طبیعی خوانند. و محمولْ باید که کلی بود بر این وجه، تا هم بر جزوی محمول تواند بود و هم بر کلی. و سیوم آنچه مرکب باشد از دو قسم اول. یعنی اعیان موجودات از آن روی که قابل شرکت باشند و مقول بر کثیر. و آن را کلی عقلی خوانند» (اساس، ص ۲۰).
(← اساس، ص ۸۷؛ درّة، ص ۲٦ - ۲۷ - ۳۰ - ۳۸ - ۵۴).

کلّیِ عَرَضی

کلیی که جزء ماهیت افراد خود نباشد، مانند خندان نسبت به انسان، و سیاه نسبت به حیوان. کلی عرضی بر دو قسم است: عرض خاص (یا خاصه) و عرض عام. (≠ کلی ذاتی).
«و اما کلی عرضی یا تنها یک کلی را بود، چنان‌که خندناکی مردم را، و این را خاصه خوانند. یا کلی‌های بیش‌از یکی را بود، چنان‌که جنبنده هم مردم را و هم چیز دیگر را. و چون سیاهی هم زاغ را و هم چیزی دیگر را. و این را عرض عام خوانند» (دانشنامه، ص ۲۴).

کلّی عقلی

کلی طبیعی که کلی منطقی در ذهن عارض آن شده باشد. مانند تصور «انسان کلی» یعنی تصور انسان با قید کلیت. در اینجا «انسان» که کلی طبیعی است معروض است و کلیتْ عارض آن. و مجموعِ این عارض و معروض کلی عقلی نامیده می‌شود. (← کلی طبیعی، ص ۲۲۲).
«هر مفهومی که هست یا او را این عارض شود که او معنیی است که نفْسِ تصورِ او مانعِ وقوعِ شرکت نیست در آن، چون حیوان و آن را کلی طبیعی خوانند. و این عارض را کلی منطقی. و صورت ذهنی مجموع عارض و معروض را کلی عقلی. یا عارض نشود و آن را جزوی خوانند» (درّة، ص ۲٦). «... و لاحقِ اول آن است که آن را کلی منطقی خوانند، و آن کلیت و عموم بود. و انسان با آن لاحقْ انسانِ کلی باشد، و این کلی عقلی بود. و لاحق دوم معنی سور است و انسان با آن لاحقْ موضوع قضیهٔ محصوره باشد» (اساس، ص ۷۸).

کلّی منطقی

آنچه قابل وقوع شرکت است و به‌عبارت دیگر بر افراد متعدد (خارجی یا ذهنی) صادق می‌آید. (صرف‌نظر از اینکه انسان باشد یا اسب یا دایره یا مثلث یا چیز دیگر).

«لفظ کلی به اشتراک بر سه معنی اطلاق کنند: اول آنچه قابل وقوع شرکت باشد در وی چنانکه گفتیم. و آن را کلی منطقی خوانند» (اساس، ص ۲۰).

(← کلّی طبیعی، ص ۲۶۴، و کلی عقلی، ص ۲۱۳).

کلّی موجب

(= موجبهٔ کلیه).

«پنجم صغرایش کلی موجب بود و کبرایش جزوی سالب. چنان که گوئی هر باستاری فلان است و نه هر باستاری بهمان است» (دانشنامه، ص ۷۷).

کمّ

۱ ـ یکی از مقولات عشر، و آن ماهیتی است که ذاتاً قابل مساوات و عدم مساوات و قابل تقسیم باشد، مانند خط و عدد و زمان. که مثلاً هر خط با خطی دیگر یا مساوی است یا نامساوی. همچنین هر خطی را می‌توان به قطعات چند تقسیم کرد.

یکی از خواص کم آن است که لذاته قابل تقدیر است. یعنی در اندازه‌گیری به چیزی جز خود احتیاج ندارد. درصورتی‌که اجسام بواسطهٔ کمیاتی که حالّ در آنها است مقدَّر می‌شوند. پس کم بذات خود قابل تقدیر است و غیر کم بواسطهٔ کم.

و ازجمله لوازم کم آن است که لذاته چندانکه خواهند قابل تجزیه است. و دیگر آنکه تضاد بر آن درنمی‌آید. و دیگر آنکه قابل شدت و ضعف نیست. (= کمیت) (≠ کیف، کیفیت).

«کمیت و مقدار در لغت دو لفظ مترادف‌اند دال بر آنچه لذاته قابل مساوات و لامساوات باشد، به تطبیق وهمی یا وجودی. و لامساوات تفاوت بود. و بیان این رسم آن است که چیزهائی هست که قابل مساوات و لامساوات است، مانند سطوح و اجسام که ممکن باشد که گویند بعضی مساوی بعضی است، و بعضی مساوی بعضی نیست، بلکه بزرگتر است یا خردتر. و چیزهائی هست که قابل مساوات و لامساوات نباشد مانند جواهر مفارقه که نتوان گفت که نفسی مساوی نفسی است یا بزرگتر یا خردتر از اوست» (اساس، ص ۳۹).

۲ ـ تمامی افراد موضوع قضیه، یا برخی از

آنها. و لفظی که دال بر کمیت قضیه است سور قضیه نامیده می‌شود. و قضیه از حیث کم یا کلی است یا جزئی (= کمیت) (≠ کیف).

کمّ ذووضع

کمّی که اجزاء آن وجود قارٌّ بالفعل داشته باشند، و اتصال و ترتیبی هم بین اجزاء آن باشد. و آن بر سه قسم است: خط و سطح و جسم تعلیمی. (= کم متصل قارّالذات) (≠ کم غیر ذی وضع) (← کم متصل قارّالذّات، ص ۲۱٦).

کمّ غیر ذی‌وضع

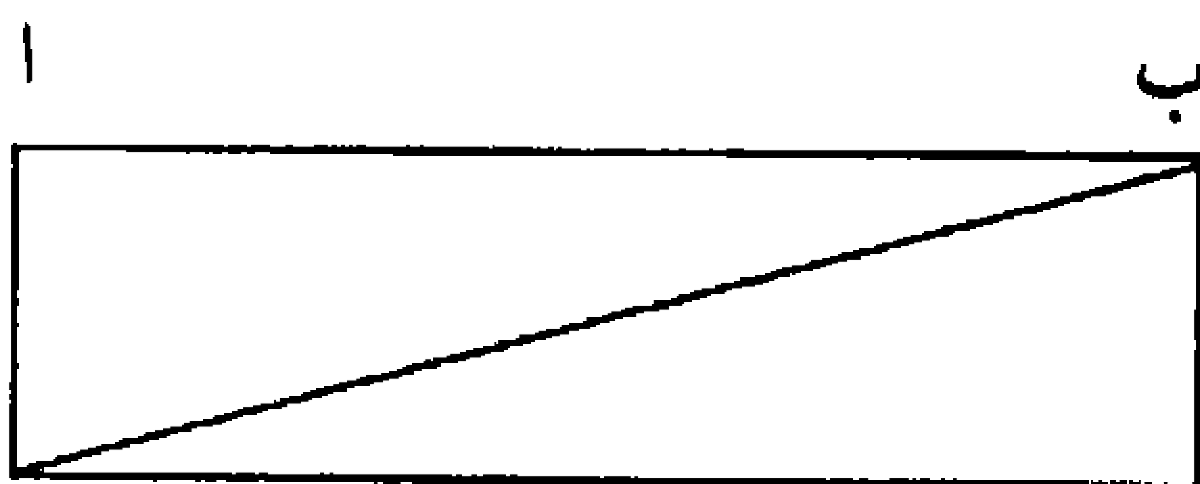
کمی که اجزاء آن وجود قارٌّ بالفعل نداشته باشند، و بین آنها اتصال و وضعی نباشد. و آن بر دو قسم است: یکی قارّالذات که عبارت از عدد است. و دیگر غیر قارالذات که عبارت از زمان است که هیچ‌یک را وضعی نیست. زیرا که اجزاء عدد را اتصال نیست، و اجزاء زمان را استقرار.

کمّ متصل

کمّی که بین اجزاء آن حد مشترک وجود داشته باشد. یعنی حدی که جزء هردو قسمت باشد و به عبارت دیگر انتهای یک قسمت باشد و ابتدای قسمت دیگر. مثلاً خط ذیل کم متصل است و نقطه ج حد مشترک است بین دو قطعهٔ ا ج و ج ب. و بهمین جهت می‌گوئیم از ا تا ج و از ج تا ب و ج در هردو تکرار می‌شود.

ب ج ا

کم متصل بر سه قسم است: خط و سطح و حجم. حد مشترک در خط نقطه است، و در سطح خط، و در حجم سطح. مثلاً در شکل مربع مستطیل ذیل، خط ب د حد مشترک بین دو مثلث است. و چون قسمتی از کره را قطع کنند همان سطحِ مقطعْ حد مشترک بین دو قسمت است.



کم متصل را در اصطلاح حکما مقدار نیز می‌گویند (اگرچه مقدار در لغت مترادف مطلق کم است اعم از متصل و منفصل).

کم متصل خود بر دو قسم است: کم متصل قارّالذّات، و کم متصل غیر قارّالذّات (= مقدار) (≠ کم منفصل).

و کمیت را دو گونه قسمت کنند: اول بر این نسق که گویند کمیت یا متصل باشد یا

منفصل. متصل آن بود که اجزاء او را در وقتِ فرضِ تجزیه، حدی مشترک باشد که بدایت یک قسم بود و نهایت دیگر قسم... و متصل در این مقام فصل کم است» (اساس، ص ۴۰).

کمّ متصل غیر قارّالذّات

کم متصلی که اجزاء آن فرّار یعنی متجدّد و سیّال و غیرثابت باشد. به این معنی که هرگز اجزاء آن و حتی دو جزء آن باهم موجود نتواند بود. و به‌وجودآمدن هر جزء مستلزم معدوم‌شدن اجزاء قبل باشد. و آن منحصراً عبارت است از زمان که کمیتی است متصل و اجزاء آن کاملاً به‌هم پیوسته است و هیچ‌گونه بریدگی و انقطاع و انفصالی بین اجزاء آن نیست. منتهی همواره یک جزء آن یعنی یک لحظه یا یک دم آن‌که همین «آن» یا زمان حاضر باشد بالفعل وجود دارد. و آنات سابق و لاحق (ماضی و مستقبل) همه معدوم است. (≠کم متصل قارالذات).

«و غیر قارالذات آن بود که هرگاه او را اجزاء فرض کنند، در حال وجود یک جزو، دیگر اجزاء موجود نبود» (اساس، ص ۴۰). «و اما کم متصل غیرقارالذات یک نوع بود و آن زمان است» (اساس، ص ۴۱).

کمّ متصل قارّالذّات

کم متصلی که اجزاء آن همه بالفعل با هم موجود باشند، برخلاف زمان که وجود اجزاء آن با هم ممتنع است. این‌نوع کم موضوع علم هندسه است و آن بر سه قسم است: خط و سطح و جسم تعلیمی یا ثِخَن، یا سَمْک، یا عمق) (≠کم متصل غیرقارالذات).

«و کم متصل دو قسم بود: یا قارالذات بود و یا غیرقارالذات. قارالذات آن بود که اجزائی که او را فرض کنند با هم موجود توان یافت. و کم متصل قارالذات سه نوع بود: خط و او طول تنها بود، و عرض و عمقش نبود. و سطح و او را طول و عرض بود و عمق نبود، و جسم و او را طول و عرض و عمق بود. و این جسم را جسمِ تعلیمی گویند، و جسم را که نوع جوهر است جسم طبیعی. و وقوعِ جسم بر هردو به اشتراک محض بود. و بعضی این جسم را ثِخَن گویند یا عمق یا سَمْک» (اساس، ص ۴۰ - ۴۱).

کمّ منفصل

کمی که بین اجزاء آن هیچ حد مشترکی وجود نداشته باشد. و آن عبارت است از عدد. مثلاً چون اعداد ذیل را به دو قسمت کنیم انتهای قسمت اول ۷ است و ابتدای

قسمت دوم ۸.
۱۲۳۴۵۶۷/۸۹۱۰۱۱
(بنظر ارسطو لفظ نیز کم منفصل است). کم منفصل موضوع علم حساب است (≠کم متصل).
«و منفصل آن بود که اجزاء او را حد مشترک نبود. مانند هفت چون آن را به دو قسم کنند به سه و چهار. چه هیچ حد نباشد که نهایت یک قسم بود و بدایت دیگر» (اساس، ص ۴۰).

کُنِش

(= فعل در اصطلاح دستور زبان، و کلمه در اصطلاح منطق) (← کلمه).

کهین

(= اصغر = حدّاصغر).

کیف

۱ ـ ماهیتی که لذاته قابل مساوات و لامساوات و قابل تقسیم نباشد، و تعقل آن هم منوط به تعقل امر دیگر نباشد. مانند سفیدی و سیاهی و شوری و تلخی و غم و شادی و مهر و کین و شرم که نمی‌توان گفت شرم فلان‌کس با شرم دیگری برابر است، یا سه برابر شرم دیگری است. زیرا تساوی و عدم تساوی در ماهیاتی صادق است که قابل انطباق باشند (خواه با تطبیق خارجی و خواه با تطبیق وهمی و ذهنی) و شرم بر شرم قابل انطباق نیست. (=کیفیت) (≠ کم).
کیف از روی استقراء بر چهار قسم است:
الف ـ کیفیات محسوس مانند سرخی و سبزی و نرمی و زبری و سردی و گرمی و تلخی و شوری و جز آن.
ب ـ کیفیات نفسانی مانند ترس و خشم و فکر و شک و دشمنی و حسد.
ج ـ کیفیات مخصوص به کمیات مانند استقامت و انحناء، و زوج‌بودن و فردبودن.
د ـ کیفیات استعدادی مانند قوی‌البنیه‌بودن و ضعیف‌المزاج بودن.
«کیف هر هیأتی را خوانند که موضوع را به سبب او تقدیری لازم نیاید، و در تصور آن هیأت احتیاج نیفتد به تصور نسبتی غیر آن هیأت. و مجموع این رسم دال باشد بر امتیاز کیفیت از دیگر مقولات. چه جوهر هیأت نبود، و به‌سبب کم موضوع را تقدیری لازم آید. و در تصور هفت مقولهٔ دیگر به تصور نسبتهائی غیر هیأت احتیاج افتد، چنانکه بعد از این معلوم شود» (اساس، ص ۴۲).
۲ ـ سلب و ایجاب در قضایا. لفظ دال بر سلب و ایجاب لفظ «است» یا «نیست» است. (=کیفیت) (≠ کم).

«تـقابل قـضایا اتـفاق دو قـضیه بـود در موضوع و مـحمول و لواحـق هـردو... و اختلاف هردو در کیفیت یعنی ایـجاب و سلب» (اساس، ص ۹۷).

ل

لازِم

۱ ـ آنچه جداشدنش از چیز دیگر محال باشد. مانند سیاهی که لازم وجود خارجی زنگی است. و مانند تساوی زوایا با ۱۸۰ درجه که لازم وجود خارجی مثلث است. (= ممتنع الانفکاک) (≠ مفارق).

عرض لازم یا لازم وجود خارجی است یا لازم وجود ذهنی، یا لازم ماهیت.

لازم وجود خارجی مانند سیاهی برای زنگی، و تساوی زوایای کثیرالاضلاع شش‌ضلعی با ۸ قائمه. چه مثلاً ۸ قائمه‌بودن در خارج لازم وجود شش‌ضلعی است و انفکاک و انفصالش از آن محال است. ولی لازم وجود ذهنی آن نیست و می‌توان تصور شش‌ضلعی کرد بدون توجه و علم به اینکه زوایای آن با ۸ قائمه برابر است.

لازم وجود ذهنی مانند کلیت یا نوع و جنس که در ذهن عارض کلیات طبیعی می‌شود. و این‌قبیل لوازمِ ذهنی را معقولات ثانیه می‌نامند.

لازم ماهیت یعنی آنچه ملازم و همراه ماهیت باشد خواه به وجود خارجی موجود باشد، خواه به وجود ذهنی. مانند زوج‌بودن که لازم ماهیت عدد شش است (چه در ذهن و چه در خارج) و فردبودن پنج.

«عرضی یا لازم بود یا مفارق. و لازم یا لازم ماهیت بود یا لازم وجود. و ماهیت در عقل غیر وجود بود در خارج. چه تصور ماهیات با شک در وجود خارجی ممکن بود. و نیز موجودات تواند بود در خارج که تصور ماهیات آن متعذّر بود. مثال لازمِ ماهیتْ زوجیت دو را. و مثال لازم وجودْ سیاهی زنگی را» (اساس، ص ۲۳). «و هر

لازم ماهیتی لازم وجود بود. و لازم وجود بود که لازم ماهیت نبود» (اساس، ص ۲۳).
۲ ـ چیزی که ضرورةً از چیز دیگر ناشی می‌شود و همواره وجودش با وجود آن همراه است (≠ ملزوم).
«قیاس چنانکه گفته آمد مؤلف از مقدمات بود. و مقدمه هر قضیه‌ای باشد که جزوی از قیاسی بود. و نتیجه هر قضیه باشد که لازمِ قیاسی بود» (اساس، ص ۱۹۰) «و مقدم را در موجبهٔ لزومی ملزوم خوانند و تالی را لازم» (درّة، ص ۹۰). «چون عکسْ لازمِ اصل است، نتیجه‌ای که بعداز انعکاسِ مقدمات لازم آید، عینِ نتیجه نبود، بل لازمش بود» (اساس، ص ۲۳۶).

لازم‌آمدن

ضرورةً ناشی‌شدن. لزوماً نتیجه‌شدن. ضرورت‌یافتن.
«و قیاس به جمله سخنی بود اندر وی سخنی گفته، که چون پذیرفته آید سخنانی که اندر وی گفته آمده بود، از آنجاگفتاری دیگر لازم آید هرآینه» (دانشنامه، ص ۶۰). «اگر کسی گوید هر جسمی مصوَّر است و هر مصوَّری محدَث است. این سخن قیاس بود. زیرا که هرگاه که این هردو قضیه پذیرفته آید و تسلیم کرده شود، از اینجا سخنی دیگر لازم آید که هر جسمی محدَث است» (دانشنامه، ص ۶۰).

لَوازِم

جمع لازم (← لازم). خواص مقرون به شیء و جداناشدنی از آن.
«پس چون جنس را اول وضع کنند، دلالت بر اصلِ ذاتِ مرسوم کند، و تعریف تمام شود به ایراد لوازم و خواص» (درّة، ص ۴۷). «فصول و خواص و لوازم دلالت به مطابقه نمی‌کند الا بر شیءٌ مّا که مستلزم آنها است» (درّة، ص ۴۷). «و از لوازم کمیت آن بود که قابل تجزیه بود لذاته چندانکه خواهند. و از لوازم کمیت آن بود که تضاد بر او درنیاید» (اساس، ص ۱۴۰).

لُزوم

۱ ـ ضرورت، وجوب، لازم‌آمدن (≠ اتفاق).
«و نسبت تالی با مقدم خالی نبود از آنکه به لزوم بود یا به اتفاق. لزوم آن بود که مصاحبت را سببی مقتضی باشد که با وجودِ آن سبب، مصاحبتْ لازم باشد» (اساس، ص ۷۵). «جهت لفظی باشد دال بر کیفیت نسبت در قضیه از لزوم کذب ــ اعنی امتناع ــ یا از سلب ضرورت بحسَب ذات از طرف مخالف قضیه» (درّة، ص ۸۳).
۲ ـ همراهی، ملازمت، مصاحبت،

باهم‌بودن.

لُزومی

قضیهٔ شرطیه که بین مقدم و تالی رابطهٔ ضرورت و لزوم برقرار باشد. یعنی مصاحبت مقدم و تالی ضروری باشد نه اتفاقی و تصادفی (≠ اتفاقی) (← قضیهٔ شرطیهٔ متصلهٔ لزومیه).

لَفظ

صوتی که از دهان با اتکاء به مخارج خارج می‌شود. و آن اگر به‌ازاء معنائی وضع شده باشد لفظ موضوع یا مستعمَل یا مفید نامیده می‌شود، و در غیر این صورت لفظ مهمَل. «لفظ عبارت است از آنچه تلفظ به آن کنند از اصواتِ مقطَّعه» (درّة، ص ۱۴).

لفظِ بسیط

لفظ مفردی که مقرون با ادات سلب نباشد، مانند مردمی و بینائی (≠ معدول).

و آن معانی اگر مفردات باشد، الفاظ آن را محصَّله و بسیطه خوانند. و چون با حرف سلب مرکب شود، و دال بود بر رفع آن معانی، آن را الفاظ معدوله خوانند. یعنی عَدَلَ بِها عَنْ مَفهوماتِها. مثالش واحد و لاواحد، و زالّ و لا زالّ، در تازی. و بینا و نابینا، و رفت و نرفت در پارسی». (اساس، ص ۶۷).

لفظِ جزئی

لفظی که بر معنی جزئی دلالت کند. یعنی بر معنیی که شامل افراد متعدد نشود. مانند لفظ افلاطون و ارسطو و ابن‌سینا، و این شخص (= اسم جزئی) (≠ لفظ کلی) (← جزئی).

«لفظ چون بر معنی خود دلالت کند، یا مفهومش اقتضای آن کند که در آن معنی شرکت نتواند بود و آن را جزوی خوانند. مانند زید که عَلَم شخصی بود یا مانند این مردم. چه به‌سبب مقارنت اشاره غیر او را در آن معنی با او شرکت نتواند بود» (اساس، ص ۱۷). «و اهل علم را مشغولی نیست به حال الفاظ جزوی و معنی‌های جزوی، بلکه مشغولی ایشان به معنیهای کلی است» (دانشنامه، ص ۱۳).

لَفظ جواب

لفظی که بر سر تالی یعنی بر سر جزای شرط درمی‌آید، مانند «پس» و «آنگاه» در فارسی و «فا» در عربی. (= ادات جواب)، (← ادات جواب).

«چون گوئی اگر آفتاب برآید با اندر آمدن لفظ اگر، این سخن از قضیتی بشد، تا نه راست است و نه دروغ. و لفظ جواب مر

تالی را از قضیتی ببرد. زیرا که چون گوئی آنگاه روز بود هم نه راست بود و نه دروغ» (دانشنامه، ص ۴۷).

لَفظ شرط

لفظی که در قضیهٔ شرطیهٔ متصله بر سر مقدم درمی‌آید مانند «اگر» و «هرگاه» در فارسی و «إن» در عربی. (= ادات شرط) (← قضیهٔ شرطیهٔ متصله).

لفظ کلی

لفظی که معنی آن مفهومی کلی باشد، یعنی افراد متعدد را شامل شود (≠ لفظ جزئی) (← کلی).

«لفظ کلی مانند انسان مفهومی دارد محصَّل که قابل شرکت و لا شرکت است» (اساس، ص ۸۷).

لفظ مُتَواطی

لفظی که بر معنی متواطی دلالت کند. یعنی بر معنیی که صدق آن بر همهٔ افراد یکسان باشد. (= اسم متواطی) (≠ لفظ مشکک).

«اگر [لفظ] ذاتی بود و یا عرضی بود، و مختلف نباشد به اشدّ و اضعف، آن لفظ متواطی بود. و اگر مختلف باشد، مشکِّک بود (اساس، ص ۴٦١).

لفظ محصَّل

لفظی که از ادات سلب خالی باشد. مانند بینا، و دانا، و تمام (≠ لفظ معدول) (← اسم محصل / قضیهٔ محصله).

«عکس نقیض چنانکه گفتیم آن است که مقابل محمول را به تقابل ایجاب و سلب مفرد چنانکه میان الفاظ منحصله و معدوله باشد موضوع کنند» (اساس، ص ١٦٩).

لفظ مرکَّب

لفظی که از چند جزء فراهم آمده باشد و هر جزئی را معنی جداگانه باشد. مانند «حیوان ناطق» و «مثلث قائم‌الزاویه»، و «منطق ارسطو» و «سه و چهار» و «مرد بزرگوار» و «انسان حیوانی اجتماعی است».

لفظ مرکب بر دو قسم است: مرکب تام و مرکب ناقص. و مرکب تام یا خبری است یا انشائی. و مرکب ناقص یا اضافی است یا وصفی یا تقییدی. (= لفظ مؤلف، قول) (≠ لفظ مفرد).

«لفظ دوگونه بود: یکی را مفرد خوانند چنانکه گوئی «زید» و «محمد»، و چنانکه گوئی «مردم» و «دانا». و یکی را مرکب و مؤلف، خوانند چنانکه «گوئی مردم دانا است» یا «مردمِ دانا». و تا حال لفظهای مفرد دانسته نیاید، حال لفظهای مرکب

دانسته نیاید» (دانشنامه، ص ۱۱).

لفظ معدول

لفظی که ادات سلب بر سر آن باشد. مانند «نابینا» و «ناتمام» و «نادرست» و «نارسا» (← اسم معدول و قضیهٔ معدوله) (= لفظ محصَّل).

«و چون با حرف سلب مرکب شود، و دال بود بر رفع آن معانی، آن را الفاظ معدوله خوانند. یعنی عَدَلَ بها عَن مفهوماتها. مثالش واحد و لاواحد، و زالّ و لازالّ در تازی، و بینا و نابینا، و رفت و نرفت در پارسی و این لفظها هرچند در عبارت مرکب است اما به معنی مفرد است. چه لاواحد همان بود که کثیر، و نرفت همان بود که بایستاد» (اساس، ص ٦٧).

لفظ مشترَک

لفظی که معانی متعدد داشته باشد. مانند لفظ عین در عربی، و لفظ بار و باز در فارسی. (← اسم مشترک)

لفظ مفرد

لفظی که جزء آن بر جزء معنی دلالت نکند، و به‌عبارت دیگر لفظی که اجزای آن را معنی نباشد. مانند «انسان» و «ضاحک» که هیچ‌یک از اجزای انسان («ان» و «سان») درحالی‌که جزء انسان است معنی ندارد. و بر روی هم بر یک معنی دلالت دارد که همان معنی حیوان ناطق باشد. (≠ لفظ مرکب، لفظ مؤلف).

لفظ مفرد به حصر عقلی بر سه قسم است: اسم و کلمه و ادات.

«لفظ یا مفرد بود یا مؤلف. لفظ مفرد آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت نکند. مانند انسان که بر مردم دال است. چه جزوی از این لفظ بر جزوی از معنی دال نیست. بلکه در این حالت که جزو این لفظ است بر هیچ‌چیز دال نیست اصلاً» (اساس، ص ۱۴).

لفظِ مؤلَّف

(= لفظ مرکَّب، قول).

«و لفظ مؤلف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند. مانند هذاالانسان که دال است بر این مردم... و این را قول نیز خوانند» (اساس، ۱۴). «و اما لفظ مؤلف را که آن را قول خوانند اصناف بسیار باشد که در محاورات بکار دارند. و دو صنف از آن در علوم مستعمل باشد: یکی را قول شارح خوانند، و در قسم تصورات افتد، و دیگر را قول جازم که در قسم تصدیقات افتد» (اساس، ص ١٦).

لِم

(← مطالب علمی).

لِمّ

(= برهان لمی) (≠ انّ).

«پس چون با لمّ کنیم، گوئیم این چوب را آتش رسیده است. و هر چوب که آتش به او رسیده باشد سوخته باشد. پس این چوب سوخته است» (اساس، ص ۳۰۹).

لِم اثباتی

(← ص ۲۴۹)

لِم ثبوتی

(← ص ۲۴۹)

لِمّی

(= برهان لمی) (≠ انّی).

«و روشن شد که اطلاق اسم برهان بر لمی و انی به تشکیک باشد. و به این سبب برهانِ مطلق لمی را گویند» (اساس، ص ۳٦٧).

«و ارسطاطالیس گفته است: باشد که مطلوبی را که در علمی بیان کنند اوسطی دیگر باشد از علمی بلندتر. پس برهانی که بر آن مطلوب از علم عالی بود لمی بود، و آنچه از سافل بود انی بود» (اساس، ص ۴۰۴).

لَه

یکی از مقولات عشر بمعنی داشتن، دارابودن، واجدبودن (= ملک، جده).

م

ما

یکی از مطالب و آن یا از معنی لفظ یا از حقیقت و ماهیت شیء سؤال می‌کند. و بنابراین بر دو قسم است: مای شارحه و مای حقیقیّه. و در منطق وقتی ما بطور مطلق گفته می‌شود، معنی اخیر آن منظور است. «ما» چه شارحه و چه حقیقیه مفید تصور شیء است برخلاف «هل» و «لم» که مفید تصدیق است.

(→ ص ۲۴۶)

«مطلب ما، و آن یا طلب معنی اسم را بود چنانکه عنقا چیست؟ و یا طلب حقیقت و ماهیت مسمّیٰ را چنانکه حرکت چیست؟» (اساس، ص ۳۵۱). «مطالب اصلی چهار شود: دو طالب تصور و آن ما و أیُّ بود، و دو طالب تصدیق و آن هَل و لِم بود» (اساس، ص ۳۵۲). «و به این بحث معلوم شد که همهٔ مطالبْ به قوت در هر دو مطلبِ هل و ما که یکی طالب برهان بود و دیگر طالبِ حدِّ حقیقی مندرج باشد» (اساس، ص ۳۵۴).

مادّهٔ قیاس

قضایائی که با تألیف آنها قیاس حاصل می‌شود، مقدمات قیاس، صغری و کبرای قیاس.

(→ مواد قیاس، ص ۲۷۷ و صناعات خمس، ص ۱۳۵) (≠ صورت قیاس).

مانعةُالجمع

اموری که اجتماع و باهم‌بودن آنها محال است مانند سفیدی و سرخی، فلز و شبه‌فلز که ممکن نیست جسمی هم سفید باشد هم

سرخ، یا هم فلز باشد و هم شبه‌فلز (← قضیهٔ منفصلهٔ مانعةالجمع).

مانعةُالخُلُوّ

اموری که ارتفاعشان با هم ممکن نباشد، یعنی خالی‌بودن یک شیء از آنها محال باشد. مانند آسیائی و غیرایرانی. که خالی بودن یک تن از هردو وصف امکان ندارد. چه اگر هردو از یک موضوع سلب شوند لازم می‌آید که غیرآسیائی و ایرانی باشد. (← قضیّهٔ منفصلهٔ مانعةالخلوّ)

ماهو؟

لفظی که برای سؤال از حقیقت شیء بکار می‌رود. مانند «العقل ماهو؟» و «الجسم ماهو؟» و امثال آن. و معلوم است که مای «ماهو» مای حقیقیه است.

اگر به «ماهو» سؤال از یک امر جزئی شود، جواب آن نوع است. چنانکه وقتی بپرسند در این شیشه چیست؟ جواب الکل یا شراب یا سرکه یا چیز دیگر است. اما وقتی سؤال از ماهیتِ امرِ کلی می‌کنند، جوابِ کاملْ، حد تام است. مثلاً چون بپرسند شراب چیست جواب این است که آشامیدنیی که از انگور گرفته شده و سکرآور است.

«آن‌کس که چیزی را نشناسد و طلب تصور حقیقت آن چیز کند، سؤال از آن به لفظ چیست کند و به تازی ماهو گویند که ماهیت از این لفظ گرفته‌اند» (اساس، ص ۲۲).

ماهیّت

ماهیّت (ماهو + ایّتِ مصدری، با حذف واو[۱]) یا چیستی آن است که در جواب «ماهو؟» (آن چیست؟) گفته می‌شود. الماهیّةُ ما یُقالُ فی جواب ماهو. مثلاً وقتی متحرکی را از دور می‌بینیم و درست تشخیص نمی‌دهیم می‌پرسیم «این چیست که حرکت می‌کند؟» کسی که دیدی قوی دارد می‌گوید: آهو است، یا می‌گوید گوزن است، یا بز کوهی یا پلنگ یا انسان. و هریک از اینها ماهیّت است. یا می‌پرسیم در این صندوق چیست؟ و جواب می‌دهند پُرتقال، یا موز، یا کتاب.

«ما»ئی که سؤال از ماهیّت می‌کند، مایِ حقیقیّه است، نه مای شارحه.

وقتی امر مورد سؤال یک امر جزئی باشد، آنچه در جواب می‌آید، نوع است. مانند مثالهای بالا. و مانند اینکه سؤال شود در

---

۱. بعضی هم گفته‌اند که در اصل مای حقیقیّه است + ایّتِ مصدری (مائیّت).

این شیشه چیست؟ که جواب سرکه یا الکل یا شیر یا عسل یا آب یا چیز دیگر است که هریک از آنها نوع است.

امّا اگر سؤال از امر کلّی باشد، آنچه شایسته است در جواب بیاید، حدّ تامّ (جنس قریب + فصل قریب) است. مثلاً چون بپرسند «سرکه چیست؟» در جواب می‌گوئیم «مایعی اسیدی که از تخمیر انگور بدست آمده است».

نوع و حدّ تامّ هردو دربردارندهٔ همهٔ ذاتیّاتِ شیء هستند. منتهی در نوعْ همهٔ ذاتیات در یک لفظ که معمولاً همان اسم کلّی شیء است جمع شده، و در حدّ تام همان ذاتیّات به تفصیل آمده است. پس ماهیّت عبارت است از کلِّ ذاتیاتِ یک شیء[1].

«ماهیّت» و «ذات» و «حقیقت» در بسیاری از موارد، درست به یک معنی بکار می‌رود. اگرچه گاه اختلافات رقیقی در معنی آنها هست. مرحوم سبزواری می‌گوید:

ما قیلَ فی جوابِ «ماالحقیقة؟»
ماهیّةٌ. والذّات والحقیقة.
قیلت عَلیها مَعْ وجودٍ خارجی
و کلُّهاالمعقول ثانیاً یجی

یعنی ذات و حقیقتْ بشرط وجودِ خارجی بر ماهیّتْ اطلاق می‌شود. بنابراین درست نیست بگویند «ذاتُ العَنقاء»، بلکه باید گفت «ماهیّة العَنقاء». پس ماهیّتْ اعمّ از ذات و حقیقت است. زیرا ماهیّت هم ماهیّاتِ موجود را شامل می‌شود و هم ماهیّاتِ معدوم را. لکن ربّما لایُراعیٰ هذا الفرقُ فیُسْتَعْمَلُ کُلٌّ بمعنیً. یعنی غالباً مراعاتِ این فرقِ دقیق نمی‌شود و هرسه به یک معنی (یعنی بعنوان مترادف) بکار می‌روند (الهیّات منظومه، ص ۸۸).

ماهیّت به یک معنی دیگر هم بکار می‌رود و آن «مابِهِ الشیءُ هوهو» است. یعنی آنچه آن شیء به آن، آن است. این معنی اعمّ از معنی نخستین است. زیرا به این معنی بر وجود هم قابل اطلاق است[2].

---

۱. گفته نشود که ما درمورد ماهیّت می‌گوئیم که مجموعهٔ ذاتیات یک شیء است. و ازطرف دیگر در تعریف ذاتی می‌گوئیم که جزء ماهیّت است. و این چیزی جز دور نیست. چون مراد از این تعبیراتْ تعریف نیست. بلکه مراد تنبیه است. و حق این است که ماهیّت هم مانند وجود از تصوّرات بدیهی است.

۲. وقتی می‌گوئیم واجب تعالیٰ دارای ماهیّت نیست، ماهیّتی که از او مسلوب است، بمعنی «مابه‌الشیء هوهو» نیست. زیرا «مابه‌الشیء هوهو» ذات است. و این معنی بر وجود نیز اطلاق می‌شود. بنابراین ماهیّتی که از حقّ تعالیٰ سلب می‌شود همان چیستی یعنی «مایقال فی جوابِ ماهو؟» است که مخالفِ معنیِ وجود است.

موجودات ممکن مرکّب از ماهیّت و وجود هستند. که کُلُّ ممکنٍ زوجٌ ترکیبیٌّ له ماهیّةٌ و وجودٌ.
البته باید توجه داشت که ماهیّتِ صِرف بدون هیچ‌گونه تعیّن و تشخّص تنها در ذهن موجود است. یعنی ذهن ماهیّت را از همهٔ عوارض و تعیّنات پیراسته می‌کند، و آن را بصورتِ ماهیّتِ محض درنظر می‌آورد. امّا در خارجْ تحقّقِ ماهیّتِ صِرف مُحال است که الشّیءُ ما لَمْ یَتَشَخَّصْ لَمْ یوجَدْ.
و نیز باید دانست که ماهیّت فی حدّ ذاتها نه موجود است و نه معدوم، نه جزئی است و نه کلّی... زیرا مثلاً اگر در حقیقتِ انسانْ جزئی مأخوذ باشد، دیگر انسانْ صادقِ بر کثیرین نتواند بود. و اگر کلّی مأخوذ باشد، دیگر شامل افراد جزئی نخواهد شد. پس ماهیّتِ انسان ـ مثلاً ـ جز ماهیّتِ انسان چیزی نیست. و آنچه از جزئیّت و کلیّت و وجود و عدم و جز آن عارض آن بشود، در مرتبهٔ ذات آن نیست. و به همین جهت حکما گفته‌اند «الماهیّةُ مِن حیثُ هِیَ، لَیْسَتْ إلّا هِیَ، لا موجودةٌ و لا معدومةٌ».
توضیح این اجمال آنکه اگر ماهیّت را بشرط اینکه مقارنِ با لواحق و عوارض یعنی تشخّصاتِ زائد بر ماهیّت باشد، اعتبار کنند، ماهیّتِ بشرطِ شیء و ماهیّتِ مخلوطه نامیده می‌شود. و به این اعتبار در خارج موجود است. مانند هریک از افراد انسان که در خارج موجود هستند.
حال اگر آن را بشرط نبودنِ لواحق و عوارضْ اعتبار کنند، یعنی بنحوی که هیچ‌چیز دیگر غیر از مقوّماتِ آن ماهیّت درنظر گرفته نشود، یعنی فقط ماهیتِ صرف درنظر گرفته شود، بدون اینکه مقیّد به هیچ‌گونه تشخّصی باشد، و به‌عبارت صریحتر مشروط باشد به همراه نبودن تشخّصات و تعیّنات، بشرط لا، یا بشرط لا شیء یا ماهیّتِ مجرّده (یعنی برهنه از هر امر عرضی) نامیده می‌شود و به این اعتبار تنها در ذهن موجود است.
امّا اگر آن را بدونِ مقارنهٔ آن لواحق، یا عدمِ مقارنهٔ آن لواحقْ لحاظ کنند، ماهیّتِ لابشرط و ماهیّتِ مطلقه (یعنی رها از هرگونه قیدی. چه قیدبودنِ عوارض و چه قیدنبودن عوارض) نامیده می‌شود. و نظر به همین وجه اخیر است که گفته‌اند «الماهیّةُ مِنْ حیثُ هِیَ لَیْسَت إلّا هِیَ». در این صورت نه شرطِ وجودِ تعیّنات در آن هست، و نه شرط عدمِ تعیّنات. و این اعمّ از ماهیتِ بشرط شیء و ماهیّتِ بشرط لا است. و به همین جهت آن را ماهیّتِ لابشرطِ مَقْسَمی می‌نامند.
زیدِ موجود در خارج، البته ماهیت صِرف و مجرّد نیست، بلکه ماهیّتِ مخلوطه است.

یعنی ماهیّتِ آمیخته با عرضیّات. امّا وقتی می‌گوئیم «زید انسان است»، انسان تنها بر ماهیّتِ مطلقهٔ او اطلاق می‌شود، و تعیّناتِ او از این مفهوم خارج است.

مای حقیقیه

(← ما، ص ۲۲۵ و ۲۴۷ و مطلب مای حقیقیه، ص ۲۴۷).

مای شارحه

(← ما، ص ۲۲۵ و مطلب مای شارحه، ص ۲۴۶).

مَبادی

آنچه چیزهای دیگر بر آنها مبتنی باشند و از آنها ناشی شوند. و در منطق عبارت است از تصورات و تصدیقات معلوم که ذهن با اتکاء بدانها و با پیونددادن و تنظیم آنها به کشف مجهول نائل می‌آید.

«فکر عبارت از حرکت ذهن است از مطلوب به مبادی معلوم، و سپس از مبادی معلوم به طرف مطلوب» (منظومهٔ سبزواری، منطق، ص ۸). «و مراد از فکر در این موضع، توجیه ذهن است به سوی مبادی مطالب، تا از آن مبادی متأدّی شوند به مطالب، به‌سبب ترتیبی که آن مبادی را داده باشند، و هیأتی که ایشان را حاصل شده. و آن مبادی جاری مجرای ماده باشد به نسبت با فکر. و هیأتی که حاصل شده باشد از ترتیب آن جاری مجرای صورت» (درّة، ص ۱). «و مبادی یا تصوری است یا تصدیقی. بجهت آنکه علم که عبارت است از حضور شیء در ذهن یا از حاضر در ذهن، چه علم را بر ادراک و مدرَک هردو اطلاق می‌کنند، از دو بیرون نباشد...» (درّة، ص ۲).

مَبادی علوم

مقدماتی که اصل و پایهٔ یک علم هستند و در آغاز آن علم قرار دارند و در آن علم بر آنها اقامهٔ برهان نمی‌شود. مثلاً علوم متعارفه یعنی قضایای بدیهی که در آغاز ریاضی قرار دارد [مانند اینکه نیمه‌های دو مقدار مساوی با هم مساویند] همه از مبادی علم ریاضی‌اند. همچنین اصول موضوعه در هندسهٔ اقلیدس نیز از مبادی آن علم است.

مبادی علوم بر دو قسمند: یکی مبادی عامّ که در همهٔ علوم یا در چند علم بکار می‌رود. و دیگر مبادیی که اختصاص به یک علم دارد. مبادیِ عام مثل اینکه «اجتماع نقیضین محال است» که از مبادی کلیهٔ علوم است. و مانند «دو مقدار مساوی با مقدار سوم خود مساویند» که از مبادی

علوم ریاضی است (شفا، منطق، برهان، ص ۹۸ و ۹۹).

«مر هر علمی برهانی را سه چیز بود: یکی را موضوع خوانند، و یکی را آثار ذاتی، و یکی را مبادی» (دانشنامه، ص ۱۳۵). «و اما مبادی مقدماتی بوند، که اصل آن علم باشند که آموزنده را به آن مبادی نخست باید گرویدن، تا آنگاه آن علم را بداند» (دانشنامه، ص ۱۳۷). «هر علمی را سه‌چیز بود: موضوع و مبادی و مسائل. و موضوع علم آن چیز بود که علم مشتمل بر بحث از اعراض ذاتی او بود. و مبادی علم قضایائی بود که براهین آن علم مؤلَّف از آن قضایا باشد، و در آن علم بر آن قضایا برهان نگویند، یا از جهت وضوح یا از جهت آنکه آن قضایا مسائل علمی دیگر بود، بلندتر یا خردتر از آن در مرتبه» (اساس، ص ۳۹۳). «و قومی حدود را که در فواتح علوم ایراد کنند از جملهٔ مبادی شمرند، و به حقیقت از مبادی نبود. چه مبادی مقدمات بود، و حدود ازقبیل مفردات بود. و بر جمله آنچه در فواتحِ علومْ وضع کنند سه صنف باشد: صنف اول آنچه به هلیت تنها وضع کنند، و آن مبادی علم باشد و آن را مقدمات موضوعه خوانند. و خالی نبود از آنکه بنفس خود بیّن بود یا نبود. و اول از اولیات و مجربات و امثال آن باشد، و آن را اصول متعارفه و القضایا الواجب قبولها خوانند. و مبادی علم مطلق از این صنف بود و دوم یا چنان بود که نفس متعلّم در بدایت تعلیم به‌آسانی آن را اعتقاد کند اعتقادی ظنی یا تقلیدی یا نه چنان بود. و اول را اصول موضوعه خوانند و دوم را مصادرات... و بعضی منطقیان میان اصل موضوع و مصادره فرق نکرده‌اند و بعضی فرق به اعتباری دیگر کرده‌اند» (۶ - ۳۹۵).

مَبادی قیاس

مبادی قیاسات عبارتند از محسوسات، مجربات، متواترات، اولیات، مقدماتِ فطرية القیاسات، مخیَّلات، وهمیّات، مشهورات مطلقه، مشهورات محدوده، مسلَّمات، مشبَّهات، مقبولات، مشهورات در بادی رأی، مظنونات (شفا، برهان، ص ۲۱). (= مواد قیاس).

مَبْدَأ

اصل، آنچه چیز دیگر از آن ناشی شود. (← مبادی، ص ۲۳۹).

«و همچنانکه در علم خاص، اثبات مبدأ نتوان کرد، صاحب آن علم را با کسی که منکر مبدأ بود یا بنانه بر آن مبدأ نهد منازعت نتواند بود» (اساس، ۳۹۴). «و

مثال مبدأ خاص به علمی آنکه جسم مؤلف از ماده و صورت است علم طبیعی را» (اساس، ص ۳۹۴). «و ماهیاتی که وجود آن ظاهر بود مانند وحدت که مبدأ موضوع علم حساب است، باشد که به حد محتاج بود و به برهان نبود» (اساس، ص ۴۲۰). «و نقطه که نهایت خط، و آن که نهایت زمان بود، و واحد که جزو عدد و مبدأ عدد بود، هرچند متعلق باشند به این انواع، اما بذات داخل نباشند در جنس کم چه قابل تقدیر و تجزیه نباشند» (اساس، ص ۴۱).

مُبَرهِن

اقامه کنندهٔ برهان، برهان‌آورنده (شفا، برهان، ص ۱۷۵ - ۱۳۳).

مُبَرهَن

آنچه با برهان به‌اثبات رسیده باشد.

«و اکثر مطالب این مقالت شبیه به مصادرات است، و در علوم دیگر مبرهَن شود» (اساس، ص ۵۹).

مُتباین

۱ - دو کلی که هیچ یک از آن دو بر هیچ یک از افراد دیگری صادق نباشد. مانند مفهوم انسان و اسب. (← نِسب اربع).

۲ - الفاظی که لفظاً و معنیً با هم اختلاف داشته باشند. مانند لفظ انسان و اسب.

«و میان مترادفه و متباینه اشتباه ممکن بود. مثلاً لفظی باشد که دلالت کند بر معنیی و لفظی دیگر بر همان معنی با وصفی مقارن. و گمان افتد که هردو لفظ مترادفند و نباشند، بلکه متباین باشند مانند سیف و حسام» (اساس، ص ۹). (← اسماء متباین).

مُتَرادف

(← اسماء مترادف).

مُتَّصِل یا متّصله

(= قضیهٔ شرطیهٔ متصله).

«و رابطه در متصله ادات شرط بود که بر مقدم درآید، و ادات جواب شرط که بر تالی درآید، اگر هر یکی را اداتی مفرد بود» (اساس، ص ۷۰).

مُتَصوَّر

۱ - آنچه تصور شده است.

«پس موضوع و محمول قضایا باید که در ذهن متصوَّر و متمثِّل بود» (درّة، ص ۶۳). «معرِّف هر چیزی آن چیز باشد که تصور او موجب تصور حقیقت آن چیز باشد. و آن را تصور تام خوانند، و هو الاحاطةُ بکُنه حقیقةِ المتصوَّر» (درّة، ص ۴۴). «و چون

اصل حقیقتْ متصوَّر بود و امتیاز از اشتباه حاصل نشده، سؤال از آن به لفظ کدام است کنند» (اساس، ص ۲۲).

۲ ـ قابل تصور، تصورشدنی.

«معدوم از آن روی که معدوم است متصوَّر نیست» (درّة، ص ٦٦).

مُتَضادّتان

دو قضیه که صدق هردو با هم محال باشد ولی کذب هردو با هم ممکن باشد. و آن دو قضیهٔ کلیه است که در موضوع و محمول متفق باشند و تنها در کیف (سلب و ایجاب) اختلاف داشته باشند. مانند «هر مثلثی متساوی‌الاضلاع است ـ هیچ مثلثی متساوی‌الاضلاع نیست» (← تقابل، تضاد، ص ٦۴ و ۷۰). «هر دو قضیه که مختلف باشند در کیف دونَ‌الکمّ اگر دو کلی باشند متضادتان باشند به جهت جواز اجتماع ایشان در کذب دونَ‌الصدق در مادهٔ امکان» (درّة، ص ۱۱٦).

مُتَضایِف

دو چیز که تعقل هریک منوط به تعقل امر دیگر باشد، مانند پدری و پسری، و خواهری و برادری، و کوچکی و بزرگی... (← اضافه، تقابل به تضایف، ص ۷۰).

«و در هر یکی از این دو متضایف اضافتی باشد، یا هردو از یک نوعِ مانند برادری، چه هردو را برادر یکدیگر گویند... و آن را اضافتِ متکرّره خوانند. و یا در هر یکی اضافت از نوعی دیگر باشد چون پدری و پسری... و آن را اضافتِ غیرِمتکرّره خوانند (اساس، ص ۴۷).

مُتَضَمِّن

دربردارنده. (← دلالت تضمن).

«و هر جنس متضمن جمیع ذاتیاتِ مشترکه باشد. و فصلْ متضمن جمیع ذاتیات ممیِّزه» (درّة، ص ۴۴).

مُتَقَوِّم

تشکیل‌یافته، قوام‌گرفته، قوام‌یافته.

«چه وجود او به فصل متقوِّم می‌شود و هردو به یک جعل حاصل می‌شوند» (درّة، ص ۴۸).

«... و یا حالّی بود که محلّ بی او متقوِّم و موجود بالفعل باشد و آنگاه آن حالّ در او حلول کرده باشد» (اساس، ص ۳٦).

مُتَعانِد

ناسازگار، دارای عناد.

«و اگر اعتبار معاندت و مباینت کنند، و حکم کنند به ثبوتش یا نفیش بر وجهی که وضع قضیهٔ اول و دوم با هم متعاند باشند یا

نباشند، آن را شرطی منفصله خوانند» (اساس، ص ٦۹).

مُتَقابِل

دو تصور یا دو قضیه که بین آنها تقابل باشد (← تقابل).

مُتَناوِل

شامل، فراگیرنده، فراگیر، مشتمل.

«قضیهٔ کلی آن بود که محمولش یک‌یک شخص را از اشخاص موضوع متناول بود» (اساس، ص ۳۸٦). «پس آن اعتبار یا متناول همه اشخاص بود بر وجهی که هیچ شخص از آن خارج نباشد، یا متناول بعضی از آن اشخاص بود نامعین. و اول سور کلی بود و دوم سور جزوی» (اساس، ص ۸۷).

مُتَواتِرات

قضایایی که به سبب بسیاری گواهی اشخاص، یقین به صحّتِ آنها حاصل شود و ذهن احتمال تبانی آنها را برای جعل و نشر حکمی کاذب محال بداند. مانند اینکه «مکه و مدینه موجود است» و «ارسطو شاگرد افلاطون بوده است» و «ابوعلی‌سینا صاحب کتاب شفا است»، و سایر قضایای متواتر تاریخی.

«اما متواترات آن مقدماتی بود که به گواهی بسیارکس درست شده بود مر خرد را، چنانکه دانسته‌ایم که اندر جهان مصر است و بغداد هرچند ندیده‌ایم. و شرط تواتر آن است که اندر وی شک نیوفتد. و هرچیزی که با وی شک تواند افتادن کس را، آن کس را هنوز تواتر نبود» (دانشنامه، ص ۱۱۴).

«متواترات و آن قضایائی باشد که نفس حکم یقینی کند به سبب کثرت شهادات به امری محسوس» (درّة، ص ۱۵۴).

مُتَواطی

۱ ـ لفظی که تنها به یک معنی بکار رود (≠ مشترک).

«و نباید دانست که استعمال اسم مشترَک بجای متواطی بر وجهی که منازِع را بر آن وقوف باشد، مستدعی استهزاء و ضحک باشد» (اساس، ص ۴۷۰).

۲ ـ آنچه بر افراد خود بنحو یکسان صدق کند، مانند: اسب، که بر همهٔ افراد اسب یکسان صدق می‌کند و معنی اسب دارای شدت و ضعف و مراتب و درجات مختلف نیست (≠ مشکِّک).

«و متواطی باشد اگر تصور معنی آن مانعِ وقوعِ شرکت نباشد، و حصول معنی او در افراد موجوده یا موهومهٔ او به سویّت باشد»

(درّة، ص ۲۴).

مَتیٰ

یکی از مقولات عشر و آن عبارت است از بودن شیء در زمان معین، مانند بودن ابن‌سینا در قرن چهارم و پنجم.

«دیگر مقولهٔ متی و آن بودن جسم است در زمان یا در طرف زمان و آن آن بود» (اساس، ص ۵۰). «و لفظ این و متی بر این دو مقوله از آن جهت نهاده‌اند که این دو لفظ استفهام است از مکان متمکن، و زمان متزمن، و نه دالّ بر حقیقت مکان و زمان است و نه بر حقیقت متمکّن و متزمّن» (اساس، ص ۵۱).

مِثال

۱ ـ (= تمثیل).

«و حجت سه گونه است: قیاس و استقراء و مثال. اما دلیل بردن از شاهد به غایب هم ازجملهٔ مثال است» (دانشنامه، ص ۵۹). «مثال سست‌تر از استقراء است. . مثال آن بود که حکم کنند بر چیزی بدانچه اندر مانندهٔ او بینند» (دانشنامه، ص ۹۳).

۲ ـ شبیه، نظیر، همانند.

«و اما آنچه نه ذاتی بود و نه عرضی، و افادت صورتی شبیه کند آن را مثال خوانند» (اساس، ص ۳۴۱).

۳ ـ مثال بمعنی افلاطونی.

«و قومی چنین پنداشته‌اند که موضوع علوم صُوَرِ مفارقه است. و برای هر نوعی مثالی است که شبیه آن است. و این مثالْ موجود بالذات است، و عقلی است و در ماده نیست» (شفا، برهان، ص ۱۲۸).

مُجتمِع

با هم اجتماع‌کننده، با هم جمع‌شونده، موجود با هم در یک موضوع (← اجتماع، ص ۵).

مُجرَّبات

قضایائی که از راه تجربه بدست آمده است و چون قضایائی است کاملاً یقین‌بخش و مورد اعتماد شایستگی آن دارد که در قیاسهای برهانی بکار رود (← تجربه، ص ۵۳).

«مجربات آن مقدمات بوند که نه به‌تنهائی خرد بشاید دانستن و نه به‌تنهایی حس، و لیکن به هردو شاید دانستن» (دانشنامه، ص ۱۱۳). «مجربات و آن قضایائی باشد که عقل حکم کند به آن به‌سبب تکرّر احساس که متأکد می‌شود با آن عقدی جازم که در آن شکی نباشد بواسطهٔ مخالطت قوّتی قیاسی خفیّ که اگر آن اتفاقی بودی دائم و اکثری نبودی» (درّة، ص ۱۵۴).

مُجَرَّد

۱ ـ جدا، جداشده، برهنه.

«لفظ کلی مانند انسان مفهومی دارد، محصَّل که قابل شرکت است. و آن مفهوم اگر از لواحق مجرد بود نه عام بود و نه خاص، چنانکه پیش از این گفته‌ایم و آن را کلی طبیعی نام نهاده‌اند» (اساس، ۸۷).

«علم یا مجرد باشد از تصدیق و تکذیب یا نباشد» (درّة، ص ۲).

۲ ـ جدای از ماده، بدون بعد، غیرمادّی (= مفارق).

مُجیب

یکی از دو طرف جدل و آن کسی است که به رأی و عقیده‌ای ملتزِم است، و دربرابر سائل از آن دفاع می‌کند، و پیوسته مراقب است که به تناقض‌گوئی کشیده نشود و مجاب نگردد. به‌عبارت دیگر کسی است که حافظ وضعی است. (← جدل).

«و جدلی دو کس راگویند: یکی آن‌کس که محافظت وضعی کند. و وضع در این موضع رأیی بود که آن را معتقد یا ملتزم باشند، مانند مذاهب و ملل مختلف که اهل ادیان ملتزم آنند. و دیگر آن‌کس راکه نقض آن وضع کند به مقدماتی که ملتزمْ وضعِ آن را مسلم داشته باشد و بر او حجت بود. و اول را مجیب خوانند و دوم را سائل. و در عرف بعضی متأخران اول را ممهِّد گویند و دوم را معترض» (اساس، ص ۴۴۵). «و حافظ وضع را مجیب خوانند و غایت سعی او آن است که ملزم نشود» (درّة، ص ۱۵۶). «و اعتماد مجیب در تقریر وضع خویش بر مشهورات مطلق یا محدود بود بحسَب تسلیمِ اهل وضع، و اعتماد سائل بر آنچه مجیب مسلَّم دارد» (اساس، ص ۴۴۵).

مُحاکات

ایراد همانند چیزی بشرط آنکه کاملاً عین آن نباشد. مانند تقلید طوطی از صداها، و مانند نقاش که با تصویر محاکات اشیاء می‌کند، و مانند شاعران که به محاکات اشیاء و اشخاص می‌پردازند. (لفظ محاکات جامعتر و رساتر از تقلید است که گاه در این مورد بکار برده می‌شود). (← شعر، ص ۱۳۰). «محاکاتْ ایرادِ مثلِ چیزی بود به شرط آنکه هوهو نباشد. مانند حیوانِ مصوَّر طبیعی را» (اساس، ص ۵۹۱). «و سبب محاکات یا طبع بود، چنانکه در بعضی حیوانات که محاکات آوازی کنند مانند طوطی، یا محاکات شمایلی کنند مانند کپی. و سبب یا عادت بود چنانکه در بهری مردمان که به اِدمان بر محاکات قادر شوند موجود باشد، یا صناعت بود مانند

تصویر و شعر و غیر آن» (اساس، ص ۵۹۱). «و تخییل محاکاتی است و محاکات مفیدالتذاذ و تعجبی است چون تصویر مثلاً» (درّة، ص ۱۵۹). «شعر ایقاع تصدیق نمی‌کند، بلکه ایقاع تخییل می‌کند. و به‌سبب محاکات امور زیبا یا زشت نفس را منبسط یا منقبض می‌سازد» (شفا، برهان، ص ۴).

مَحدود

چیزی که تحدید شده است. یعنی به‌وسیلهٔ حد شناخته شده. (← معرِّف، ص ۲۵۱ و حدّ، ص ۲۵۲).

«پس اقوال شارحه بحسَب این اعتباراتْ اصناف بسیار باشد. و ازآن‌جمله آنچه مشتمل بر مجموع ذاتیات باشد، محقِّقان آن را حد تام خوانند. و آن قولی بود دالّ بر ماهیت محدود و لامَحاله مفید صورتی باشد مطابق او در وجود» (اساس، ص ۳۴۱).

مَحسوس

آنچه به حس درآید، حس‌شدنی، قابل احساس (≠ معقول).

«معانی متصوَّر در عقول و اذهان یا به نفس خودبیّن و مستغنی از اکتساب بود یا نبود. و قسم اول یا معقولِ محض بود، مانند وجود و وجوب و امکان و امتناع، یا محسوس بود به حواس ظاهر، مانند حرارت و برودت و سواد و بیاض و نور و ظلمت، یا مدرَک به حواس باطن و وجدان نفس مانند شادی و غم و خوف و شِبَع و جوع» (اساس، ص ۴۱۲). «و محسوسات را به تصرف مذکور معقول باید‌گردانید تا تعقل توان کرد» (اساس، ص ۳۷٦).

مَحسوسات

محسوسات قضایائی است که از رهگذر حواسّ یعنی در تماسّ با عالم خارج و بنحو مستقیم برای آدمی حاصل می‌شود. مانند این گل سرخ است ـ این شربت شیرین است ـ هوای این اطاق گرم است.

حسّ بر دو قسم است: یکی حسّ ظاهر که تحریکات خارجی را درمی‌یابد. و دیگر حسّ باطن که حالات درونی را ادراک می‌کند. ادراک باطنی مانند علم به اینکه الآن حالت ترس یا خشم یا خجلت یا اندوه در من وجود دارد. و این مدرَکاتِ حواسّ باطن را وِجدانیّات می‌نامند.

گاهی هم بجای «محسوسات» لفظ «مشاهَدات» را بکار می‌برند که هم شاملِ محسوساتِ ظاهری می‌شود و هم شاملِ وِجدانیّات (مشاهَدات خارجی و مشاهَدات داخلی).

البته معلوم است که حواسِّ مختلفِ ظاهری در تماسّ با عالم خارج تنها امور جزئی را بر انسان عرضه می‌دارند و حسّ بما هو حسٌّ افادهٔ رأی کلّی نمی‌کند. امّا البته کلید همهٔ معلوماتِ آدمی است. یعنی عقل از امور محسوس قضایای کلّی معقول را استخراج می‌کند. و این قضایای معقول است که مبدأ برهان واقع می‌شود. بنابراین چنانکه دانای یونان تصریح فرموده، از راهِ حسّ تنها هیچ معرفت علمی حاصل نمی‌شود.

اما باوجود اینکه ازطریق حسّ، تنها امور جزئی شخصی بدست می‌آید، و هیچ تصوّر کلی یا تصدیق بصورت موجبهٔ کلّیّه از آن حاصل نمی‌شود، نباید از اهمیّتِ بی‌اندازهٔ حسّ غافل بود. و باید دانست که بقول خواجه «مفتاحِ ابوابِ علومِ کلّی و جزوی حسّ است» (اساس، ص ۳۷۵).

خواجه گفتهٔ مجمل خود را چنین شرح می‌دهد که: نفس انسانی از ابتدای فطرت تا مرحله‌ای که جملگی معقولات اوّلی و مکتسَب برای او حاصل شود، مبادی تصوّرات و تصدیقات تنها بتوسط حواسّ تحصیل تواند کرد. و بهمین سبب معلم اوّل فرموده است که: «مَنْ فَقَدَ حِسّاً فَقَدْ فَقَدَ علْماً».

امّا تحصیل تصوّرات و تصدیقات کلّی از راه حواسّ بدین طریق است که:

وقتی نفس به یکی از حواسّ ظاهر بر اثر تماسّ با عالم خارج و دریافتِ تحریکاتِ خارجی، محسوسی را ادراک کند، صورتی مساوی آن محسوس در خیال او مرتسِم می‌شود، تا پس‌از غیبتِ آن امر محسوس، هر وقت بخواهد، بتواند آن را در نفس خود زنده کند. و البته آن صورت در همهٔ عوارض و لواحقِ کمّی و کیفی و وضعی و أینی و جز آن مساوی و مطابقِ صورتِ نخستین است. جز اینکه در ادراکِ محسوس اوّل به حضور مادّه که مکفوف[1] بود به آن عوارض، احتیاج بود، ولی در ادراکِ این صورتْ احتیاج نیست. پس از آن نفس بمعونت فکر و قوهٔ تمیز در آن صورتْ تصرف می‌کند و عوارض و لواحق غریب را از آن نفض[2] [در اصل نقص] می‌کند تا به‌صورتی مجرّد دست یابد، و آن ماهیّت را که مجمَع اعراض غریب و مستعدّ قبول اضداد و متقابلات است، بتنهائی ادراک کند. و آن طبیعتِ آن

۱. در نسخه بدل مکنوف آمده است. ظاهراً در اصل محفوف بوده است. شاید هم نسخه بدل صحیح باشد.

۲. نفض یعنی تکان‌دادن جامه و فرش و جز آن برای آنکه گرد وخاک و چیزهای دیگر از آن فروریزد.

محسوس باشد که آن را کلّی طبیعی می‌نامیم. و آن از حیث اینکه آن طبیعت است، نه واحد است نه کثیر، نه کلّی است نه جزوی، نه موجود و نه غیرموجود. بلکه آن صِرف طبیعت است. امّا نسبتِ آن با همهٔ اشخاصْ یکسان است. چنانکه اگر از همان نوعْ احساسِ جزویّات متعدّد یکی پس‌از دیگری حاصل کند، هیچ‌یک تأثیری تازه در او نمی‌گذارد. بلکه از همه همان یک صورتْ حاصل می‌شود. و آن تصوّری است عقلی مستفاد از حسّ. و البته معلوم است که هیچ حدّ و رسم و تعریف و بیانِ عقلی جایگزین حسّ نمی‌تواند شد. یعنی بدون احساسْ، صورت امر محسوسْ هرگز با هیچ بیان و تعریفی برای انسان مجسّم نمی‌شود.

وقتی در خزانهٔ ذهنْ صورِ بسیار حاصل شد، ذهن به ترکیب بین آنها می‌پردازد. چه ترکیباتِ تقییدی، و چه ترکیبات خبری. و بدین‌سان به تصوّرات مکتسَب و تصدیقاتِ مکتسَب دست می‌یابد. تصدیقات مکتسَب از این طریق بدست می‌آید که ذهن پس از دست‌یافتن به تصوّراتِ عقلی به نسبت بین آنها و مقایسهٔ آنها با هم می‌پردازد. و با توجه به روابطی که آن تصورات، از اشتمال و استلزام و عروض و تقابل، با یکدیگر دارند، نسبتهای ایجابی یا سلبی بین آنها برقرار می‌سازد (اساس، ص ٦ ـ ۳۷۵).

«چون طریق اِکتسابِ تصدیقاتْ قیاس است یا استقراء تامّ، و مقدّماتِ اوّلیِ قیاس به معونتِ استقراء حاصل می‌شود، و در استقراء معوَّل بر احساس است، پس معلوم شد که هیچ علم [چه جزئی و چه کلّی، چه بدیهی و چه مکتسَب] بی اعانتِ حواسّ حاصل نشود. و معنی سخن حکیم [که مَن فَقَدَ حسّاً فَقَدْ فَقَدَ عِلماً] ظاهر شد. امّا باید معلوم باشد که از حسّ در تصوّرِ معقولات، جز اعانتی مستفاد نیست. و حاکمِ بالذّات در همهٔ مواضعْ عقل است. و به این سببْ حسّ بانفراد، افادت هیچ رأی کلّی نکند، چنانکه گفتیم. بل حکمی خاصّ، بوقتِ احساس، بیش فایده ندهد. اما همچنانکه تکرار احساس به حواسّ ظاهر، مستتبع حفظ صورتی باشد در باطن، تکرار جزویّات در خیال [در اصل حسّ]، مستتبعِ حصولِ صورتی کلّی باشد در عقل» (اساس، ص ۳۷۷).

مُحَصَّل

۱ ـ لفظی که از ادات سلب خالی باشد، مانند بینا و دانا (≠ معدول).

«و هریکی از اسماء و افعال یا محصل باشد چون ضارب و ضَرَب. و یا غیر محصَّل

چون لاضارب و ما ضَرَب» (اساس، ص ۱۶). «و گاه باشد که لفظی محصل به‌ازاء معدول بنهند مانند جاهل به ازاء نادان، و کور به ازاء نابینا، و آن را عدمی خوانند، و قضیه را که در وی لفظی عدمی باشد، عدمیه خوانند» (اساس، ص ۱۰۱).

۲ ـ حاصل‌شده، به حصول‌آمده، موجود (≠ معدوم).

«... اگر تحصیل اجناس بالذّات مقصود طبیعت بودی، اجناسْ بی انواعْ محصَّل توانستی بود» (اساس، ص ۳۷۹). «و چون آن لاحق با جنسْ مضاف شود، مجموعْ نوعی محصَّل گردد. پس آن لاحقْ محصِّل و منوِّعِ جنس بود» (اساس، ص ۴۳۰).

۳ ـ معیَّن، مشخَّص، روشن (≠ مبهم).

«و فرق میان اسم و فعل به آن بود که زمانِ اسمْ غیرمحصل بود... و زمان فعل محصل بود، چون مَضیٰ و ضَرَبَ» (اساس، ص ۱۵). «و دال بر موجودی مبهم و منتشر جنس تواند بود. پس باید که در حدّ، اول جنس وضع کنند و بعداز آن به علتی که در موضع فصل افتد مخصَّص و محصَّل گردانند» (اساس، ص ۴۳۴).

مُحَصِّل

حاصل‌کننده، به حصول‌آورنده.

«و شرط اول از این دو شرط آن است که فصلْ محصِّلِ وجودِ جنس بود بر وجه تنویع. چه جنس را وجودی عقلی مبهم محتمِل انواع مختلف باشد. و در خارج همچنان بی زیادتِ لاحقی موجود و محصَّل نتواند بود. و چون آن لاحق با جنس مضاف شود، مجموعْ نوعی محصَّل گردد. پس آن لاحقْ محصِّل و منوِّع جنس بود» (اساس، ص ۴۳۰).

مُحَصَّله

(= قضیّهٔ محصّله) (≠ معدوله).

مَحْصوره

(= قضیهٔ محصوره).

مَحکومٌبه

(= محمول).

«و در این صورت چاره‌ای نیست از یک لفظ که مخبَرٌعنه یا محکومٌعلیه باشد و از لفظی دیگر که مخبَرٌبه یا محکومٌبه باشد» (اساس، ص ٦۵).

مَحکومٌعلیه

(= موضوع).

«هر قضیهٔ حملی مشتمل بر سه جزو باشد. موضوع و آن محکومٌعلیه باشد در آن، و محمول و آن محکومٌبه. و نسبت محمول به

موضوع أعني حکم به صدق او بر آن... یا حکم به عدم صدق او بـر آن» (درّة، ص ۵۴).

مَحمول

آن جزء قضیه که به جزء دیگر اسناد داده می‌شود. آنچه به ایجاب یا به سلب به چیز دیگر اسناد داده می‌شود. مانند «کروی» در قضیهٔ «ماه کروی است». محمول برخلاف موضوع همیشه امر کلی است. (= محکومٌ‌به، مخبرٌبه) (≠ موضوع).

«چون دو معنی در ذهن آید و یکی را وصف کنند به دیگر معنی، نه به آن طریق که حقیقت هر دو یکی باشد، بل به آن طریق که گویند آنچه این معنی بر او اطلاق کنند همان است که دیگر معنی بر او اطلاق کنند، آن دو معنی را موضوع و محمول خوانند» (اساس، ص ۱۸).

مُخبَرٌبه

(= محمول).

مُخبَرٌعنه

(= موضوع).

مُختلِط

قیاسی که از قضیه‌ای مطلقه و قضیه‌ای موجَّهه، یا از دو قضیهٔ موجَّهه تألیف یافته باشد.

«و در هر شکلی چند شرط باشد که آن را شرایط انتاج خوانند. و چون اعتبار جهات و اطلاق قضایا کرده شود در هر ضربی، تألیفات بسیار واقع شود و آن را مختلطات خوانند» (اساس، ص ۱۹۳).

مَخصوصه

(= شخصیه) (← قضیهٔ شخصیه).

مُخْطی

خطاکننده، به خطارونده (≠ مصیب).

«پس حس شاید که مصیب بود و شاید که مخطی بود» (اساس، ص ۴٦۸).

مُخیَّلات

قضایای برانگیزندهٔ خیال که بسبب تخییل موجب قبض یا بسط نفس می‌شود. مانند شراب یاقوت سیّال است. این نوع قضایا مادهٔ قیاس شعری است. (← تخییل، و شعر).

«مخیَّلات و آن قضایائی بود که تصدیق نیفکند و لیکن تخییل افکند و در نفس بواسطهٔ آن تخییل قبضی یا بسطی یا شوقی

یا نفرتی یا حالی از حالها حادث شود» (اساس، ص ۳۴۸).

مُدْرَک

ادراک‌شده، به ادراک‌درآمده.
(← ادراک).
«و به محسوس و مدرَک صورتهای کلی می‌خواهیم که عقل از جزویات انتزاع کرده باشد، و جزویاتش مدرَک حواس ظاهر یا باطن بود» (اساس، ص ۴۱۳).

مُدْرِک

ادراک‌کننده (← ادراک).

مُرتفِع

رفع‌شده، نفی‌شده.
«ضدان جمع نیایند اما مرتفع شوند» (اساس، ص ۹۷).

مَرسوم

آنچه به رسم تعریف شده است. (← رسم، ص ۲۵۵)
«پس چون جنس را اول وضع کنند، دلالت بر اصلِ ذاتِ مرسوم کند و تعریفْ تمام شود به ایراد لوازم و خواص (درّة، ص ۴۷).

مُساوی

۱ ـ دارای نسبت تساوی با کلی دیگر.
دو کلی درصورتی با هم مساوی هستند که بر هرچه این صادق باشد، آن دیگری نیز صادق باشد. مانند انسان و ضاحک. یعنی بر هر فردی که انسان اطلاق شود، بر همان فرد ضاحک نیز اطلاق می‌شود. از دو کلی مساوی می‌توان دو قضیهٔ موجبهٔ کلیه ساخت: هر انسانی ضاحک است ـ هر ضاحکی انسان است.
معرِّف و معرَّف باید مساوی هم باشند و بهمین جهت تعریف بنحو کلی قابل‌انعکاس است.
و محمول از آنجاکه محمول است شایستهٔ آن باشد که از موضوع عامتر باشد چنانکه در الانسانُ حیوانٌ ظاهر است. اما اگر مساوی افتد چنانکه گوئیم انسان ناطق است، آن مساوات را سببی بود خارج از مقتضای طبیعت محمول» (اساس، ص ۱۹).
۲ ـ نظیر، شبیه، کاملاً همانند، مطابق.
«چون نفس به یکی از حواسِّ ظاهر ادراک محسوسی کند، صورتی مساوی آن محسوس در خیال او مرتسم شود» (اساس، ص ۳۷۵). «و آن صورتْ مساویِ صورتِ اول بود در همهٔ عوارض و لواحق کمی و کیفی و وضعی و اینی و غیر آن» (اساس،

ص ۳۷۵).

مُسْتَقْرِي

استقراءکننده، بکاربرندهٔ استقراء. (← استقراء)

«... چه بسیار حکمهای یقینی حسی یا تجربی به توسط استقراء اکتساب کنند و اگرچه مستقرِي نداند که آن حکم به استقراء کسب کرده است» (اساس، ص ۳۳۲).

مُستَقْریٰ

استقراءشده، از راه استقراء بدست‌آمده.

«فرق بین محسوس و مستقریٰ و مجرَّب این است که محسوس البته افادهٔ حکم کلی نمی‌کند، درصورتی‌که امور مستقریٰ چه با شرط و چه بی‌شرط موجب یقین کامل نمی‌شود و تنها افادهٔ ظن غالب می‌کند. اما مجرَّب موجب یقین کامل می‌شود» (شفا، برهان، ص ۴۸).

مُستقیم

(← قیاس مستقیم) (≠ خلف).

مُسَلَّمات

۱ ـ قضایائی که در نزد شخصِ طرفِ بحث مسلَّم و قطعی باشد، گو اینکه بحث‌کنندهٔ با وی آن را مسلَّم نداند. و این نوع قضایا در قیاس جدلی بکار می‌رود. و چون خصم آن قضایا را قبول دارد باید نتایج مترتِّب بر آنها را نیز بپذیرد (← جدل).

«مشهورات و مسلمات مقدمهٔ قیاس جدلی‌اند. و شک نیست که اوّلی و هرچه با وی شمرده آمد اگر اندر جدل بوند بهتر بود، و لیکن نه از جهت آن را اوفتند اندر جدل که حق‌اند، و لیکن از جهت آن را که مشهورند و مسلم‌اند» (دانشنامه، ص ۱۲۹). «مسلمات آن مقدمه‌ها بوند که چون خصم تسلیم کند، پس بر وی بکارداری. خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش، و خواهی مباش. و مسلماتْ مشهور یک تن‌اند که خصم است و مشهوراتْ مسلمِ جماعت مردم» (دانشنامه، ص ۵ ـ ۱۲۴).

۲ ـ هریک از مواد قیاس به اعتبار اینکه برخی از آنها در نزد عقل مسلم است و برخی در نزد وهم، و پاره‌ای در نزد مخاطَب، و بعضی در نزد قومی خاص.

«و این سیزده صنف را مسلمات خوانند. چه بهری مسلم است به نزدیک عقل اول، و بهری به نزدیک وهم، و بهری به نزدیک جمهور، و بهری به نزدیک قومی خاص، و بهری به نزدیک شخص» (اساس، ص ۳۴۸).

مَسْلوب

سلب‌شده، نفی‌شده، رفع‌شده.
«و یکی از وجوهِ استعمالِ امکان آن است که هرچه ضروری ذاتی در یک جانب چه سلب و چه ایجاب از او مسلوب بود، آن را ممکن خوانند، چنانکه گویند که ممکن است که عالم را صانعی بود، یعنی ممتنع نیست و ممکن است که زید کاتب نبود. یعنی واجب نیست که کاتب بود.» (اساس، ص ۱۳۶).

مُسَوَّره

(= محصوره) (← قضیهٔ محصوره).
«و لفظ همه و بعضی را که مقدار حکم تعیین کنند، سور خوانند. و بعضی محصوره را مسوَّره خوانند» (اساس، ص ۸۳).

مُشَبَّهات

قضایائی که بنحوی شبیه قضایای حق باشد، یا شبیه مشهورات، یا مقبولات، یا مسلمات، ولی درواقع با آنها تفاوت داشته باشد. بنابراین این‌نوع قضایا بسبب مشابهت با حق بر ظواهرِ عقولْ رواج می‌یابد. و وقتی آن را بر وجهِ باطل استعمال کنند، آن را مشبهات می‌خوانند. مانند «خدا نور است» (درحالی‌که مراد نور محسوس باشد). و مانند موجبهٔ کلیه‌ای که به موجبهٔ کلیه منعکس شود ازقبیل اینکه «هر مرفوعی فاعل است».
مشبهات از مواد قیاس سوفسطائی است.
«مشبهات مقدماتی بوند که به حیله چنین نمایند که ایشان حق‌اند، یا مقبول، یا مسلم، یا آنکه به ایشان مانند، و به حقیقت نه ایشان بوند» (دانشنامه، ص ۱۲۵).

مُشترَک لفظی

لفظی که به وضع جداگانه برای معانی مختلف وضع شده باشد. مانند عین در عربی و باز در فارسی.

مُشترَک معنوی

لفظی که مفهوم آن بر افراد متعدد قابل حمل باشد و همهٔ افراد با هم در آن معنی اشتراک داشته باشند، مانند انسان و آهن و دایره (= لفظ کلی). (← اسم مشترک)

مُشَخِّصات

آنچه موجب امتیاز و تشخّص افراد نوع از یکدیگر می‌شود. مانند رنگ مو و چهره و شکل اندامها و لاغری و فربهی و نظایر آن.
«و معنی کلی به اعتبارِ تجرّد او از مشخصات مطلق باشد، و به اعتبار تناول او مر جزویات را عام» (درّة، ص ۲۸). «هر

جزوی حقیقی مندرج باشد در تحت ماهیتش که معرّا باشد از مشخصات» (درّة، ص ۲۷).

مُشَکِّک

کلیی که صدق آن بر افرادش یکسان نباشد یعنی بر افراد خود بنحو مختلف صدق کند. مانند نور که بر نور ماه و نور ستارگان و نور چراغهای مختلف صادق است و معلوم است که نورها را ازحیث شدت و ضعف درجات مختلفی است. مشکّک را مقول به تشکیک هم می‌گویند (≠ متواطی).
(← اسم مشکِّک).

مَشکوک یا مَشکوکٌ‌فیه

حکمی که مورد شک است. یعنی به همان درجه که احتمال صدق آن می‌رود احتمال کذب آن هم می‌رود.
«و همچنین دو ظنِّ مختلف جمع نتواند بود. چه هرطرف که راجح بود ظن به آن طرف حاصل بود و مرجوح مظنون نبود. و اگر هر دو طرف متساوی بود حکمْ مشکوک بود نه مظنون» (اساس، ص ۴۰۹).
(← شکّ و ظنّ).

مَشْهورات

قضایائی که زبانزد همه است و موجب اعتقاد بدان یا شهادت همگان است یا شهادت اکثر مردم، یا شهادت دانشمندان یا اکثر ایشان یا افاضل ایشان در آنچه مخالف رأی جمهور نیست، مانند «عدل نیکو است»، «دروغ زشت است».
این‌نوع قضایا در جدل و خطابه بکار می‌روند.
(← آراء محموده)
«اما مشهورات [در اصل مشهودات] که جز مشهوری (در اصل مشهودی) ندارند، مقدماتی‌اند که عامه و مانندهٔ عامه چنین پندارند که اندر طبع خرد به اوّلِ کار است و نه چنان بود، و لیکن از کودکی مردم آن شنود، و همهٔ شهرها یا بیشتر شهرها بر آن اتفاق کرده باشند. یا چیزی بود که عقل واجب نکند به اوّلِ طبع، و لیکن خوی مردم از معنی شرم و رحمت و هرچه بدین ماند... و مثال مشهورات چنان بود که گویند «داد واجب است»، و «دروغ نشاید گفتن»، و چنان‌که گویند «پیش مردمان عورت نباید گشاد»، و «کس را بی‌گناه نباید آزردن»، و چنان که گویند «خدای بر هر چیزی قادر است»، و «هر چیزی را داند» (دانشنامه، ص ۱ - ۱۲۰) «و مشهوری از مشهوری قوی‌تر بود. و بعضی از

مشهورات مر همهٔ مردم را یکسان بود، چنانکه گویند «دروغ زشت است»، و بعضی از مشهورات در میان گروهی بود،... و نقیض حق باطل بود، و نقیض مشهور شنیع» (دانشنامه، ص ۱۲۳).

مُصادرات

ازجمله قضایای مبادی علوم. و آن قضایائی است که متعلّم در آغاز می‌پذیرد، ولی همواره احتمال خلاف آن را نیز می‌دهد. و بنابراین با اصل موضوع تفاوت دارد.

«... و دوم یا چنان بود که نفسِ متعلم در بدایت تعلیم به‌آسانی آن را اعتقاد کند اعتقادی ظنّی یا تقلیدی، یا نه چنان بود. و اول را اصول موضوعه خوانند و دوم را مصادرات. و لامَحاله نفس متعلم را مقابل آن اعتقاد حاصل بود به تقابل عدم یا ضد. یعنی از اعتقاد به هردو طرف نقیض خالی بود، یا معتقد طرف نقیض بود.

مثال اصل موضوع در هندسه: «خط مستقیم متناهی بر استقامت اخراج توان کرد». و مثال مصادره: «هر مقداری متناهی قابل تجزیهٔ نامتناهی بود». و بعضی منطقیان میان اصل موضوع و مصادره فرق نکرده‌اند، و بعضی فرق به اعتباری دیگر کرده‌اند» (اساس، ص ٦ - ۳۹۵) «و وی [یعنی مصادره] همچون اصل موضوع بود. و لیکن آن بود که آموزنده اعتقادی دارد خلاف آن اصل، و لیکن مسامحت همی کند اندر وقت...» (دانشنامه، ص ۱۴۴).

مُصادرهٔ بر مطلوب یا مصادرهٔ بر مطلوب اوّل

قضیه‌ای را که اثبات آن مطلوب است مقدمهٔ استدلال قراردادن، و به‌عبارت دیگر چیزی را به خود اثبات کردن که البته دوری است باطل و فاسد. و همچنانکه تعریف شیء به نفس باطل است، اثبات قضیه‌ای به خود نیز درست نیست. مثلاً چون بپرسند «چرا در زمستان روزها کوتاه می‌شود؟»، و ما بگوئیم «برای آنکه در زمستان مدّت تابش خورشید در شبانروز کمتر می‌شود»، جواب ما مصادرهٔ به مطلوب است و درواقع همان قضیهٔ مطلوب را با تعبیری دیگر بیان کرده‌ایم.

«چون یک مقدمهٔ قیاس مطلوب باشد بعینه، آن را مصادرهٔ بر مطلوب اول خوانند. و لامَحاله دو حد دیگر که در یک مقدمه افتد یک چیز بود، چنانکه گفتیم. و آن یک چیز را به ترادف اسم یا نوعی از تلبیس چنان فرا نمایند که دو چیز است، یکی محمول بر دیگر. و این را در مغالطه بکار دارند... و مصادرهٔ بر مطلوب گاه بود که ظاهر باشد، وگاه بود که مخفی باشد...»

(اساس، ص ۳۲٦).

مُصیب

به صواب‌رسنده، حکم درست‌کننده (≠ مُخطي).

«پس حس شاید که مصیب بود و شاید که مخطی بود» (اساس، ص ٤٦٨).

مُضاف

(← اضافه).

مُطابقه

(← دلالت مطابقه).

مطالِب علمی

مطالب علمی - از آنجا که منطق مُشرِف و ناظر بر علوم مختلف است، در فصل برهان که از اهمّ مباحِثِ منطقی است، کلّیّاتی را که در علوم مختلف بکار می‌آید، مورد بحث قرار می‌دهد و از آن‌جمله است مطالبِ علمی (interrogations scientifiques).

منظور از مطالبِ علمی یا معلوماتِ مطلوب، سؤالاتی است که در علوم مختلف مطرح می‌شود، یا جواب‌هائی که دربرابر سؤالات اصلی دربارهٔ وجود و ماهیّت و علّتِ اشیاء می‌آید. و آن سه مطلب است: مطلبِ ما، مطلبِ هل، مطلبِ لِم.

أُسُّ المطالبِ ثلٰثةٌ عُلِمْ
مَطْلَبُ مٰا، مَطْلَبُ هَلْ، مَطْلَبُ لِمْ

و چون هریک از مطالب سه گانه به دو قسم منقسم می‌شود، جمعاً شش قسم می‌شود، بدین ترتیب: ۱ - مطلبِ ماي شارحه. ۲ - مطلبِ ماي حقیقیّه. ۳ - مطلبِ هلِ بسیطه. ۴ - مطلبِ هلِ مرکّبه. ۵ - مطلبِ لِم ثبوتی. ٦ - مطلبِ لِم اثباتی.

غیر از این شش مطلبْ یا شش سؤال که مطالب اصلی است، سؤالات دیگر هست که آنها را مطالب فرعی می‌نامند. مطالب فرعی اقسام گوناگون و بی‌شمار دارد که اهمّ آنها مطلبِ أيُّ، و مطلب کَیفَ، و مطلب کَمْ، و مطلب أیْن، و مطلب مَتیٰ، و مطلب مَن است.

اینک شرحِ مطالبِ اصليِ ششگانه:

۱ - مطلبِ مای شارحه - با مای شارحه سؤال از مفهوم لفظ می‌شود. مثلاً کسی معنی خلأ یا جوهر فرد یا ذبول یا ضیاء یا لیث را نمی‌داند و سؤال می‌کند «ماالخلأ؟» (خلأ چیست؟ = خلأ یعنی چه؟) و «ماالعنقاء؟» و «ما اللَّیث؟» و در پاسخ این نوع سؤالات کافی است که لفظ مأنوس آن ذکر شود. مثلاً گفته شود «عنقا یعنی سیمرغ»، و «جوهر فرد یعنی اتم در

اصطلاح متکلّمان اسلامی»، و «لَیث یعنی شیر». آنچه در جواب مای شارحه می‌آید شرح‌الإسم نامیده می‌شود. این‌گونه پاسخ در کتب لغت متداول است، که الفاظ نامأنوس با الفاظ مأنوستر معنی می‌شود.

مای شارحه مقدم بر هلِ بسیطه، بلکه اساساً مقدّم بر همهٔ مطالب است. چه نخستین چیزی که لازم است، دانستنِ معنیِ لفظ است.

«و فرق است میان مطلب مای شارح اسم، و [مای] طالب حقیقت. چه اوّل آن معنی طلبد که اسم بر او اطلاق کنند بر اجمال. خواه آن معنی موجود باشد و خواه معدوم. و دوم آنچه حدّ اسم آن را شامل بود بتفصیل. و آن بعداز ثبوت و وجود این معنی تواند بود. و تعلّق اوّل به لغت زیادت بود، و تعلّق دوم به منطق... و به این بیان معلوم شود که مطلوب مای شارح بر همهٔ مطالب مقدم بود. و بعد از او مطلب هل بسیط بود، پس مطلب مای دوم [یعنی مایِ حقیقیّه]. و مطلب أیُّ که طالبِ فصول بود، در این مطلب داخل بود بحقیقت» (اساس، ص ۳۵۲).

۲ ـ مطلبِ مای حقیقیّه ـ با مایِ حقیقیّه سؤال از حقیقت (= ماهیّت) شیء می‌شود. برخلاف مای شارحه که تنها از معنی لفظ استعلام می‌کند. مانند اینکه «روح چیست؟»، «خلأ چیست؟» «حرکت چیست؟»، «نوعْ چیست؟»، «دایره چیست؟»، «اسید چیست؟»، «قلیا چیست؟»...

اگر مای حقیقیّه درمورد امر جزئی باشد، جوابْ نوع است. مثلاً چون مایعی در یک شیشه می‌بینیم ولی ماهیّت و چیستی آن را نمی‌دانیم، می‌پرسیم «در این شیشه چیست؟»، مثلاً جواب می‌دهند: «سرکه است» البته اگر در جواب بگویند «مایع است» سخنی برخلاف حقیقت نگفته‌اند، امّا تمام حقیقت را نگفته‌اند. و مرادِ ما دانستن تمام حقیقت است. و پاسخ باید موافق سؤال باشد.

امّا اگر سؤال از امر کلّی باشد، جوابْ حدِّ تامّ است. مانند وقتی که بپرسیم «سرکه چیست؟»، «روح چیست؟»، «فکر چیست؟»، «اسید چیست؟»...

مای حقیقیّه چون سؤال از ماهیّت شیء می‌کند، و ماهیّت عبارت است از مجموع ذاتیّات، باید همهٔ ذاتیات در جواب بیاید. وگفته شد که اگر سؤال از امر جزئی باشد، جواب نوع است، و اگر از امر کلّی باشد حدّ تامّ. و نوع و حدّ تام هردو جامعِ همهٔ ذاتیات شیء هستند. منتهیٰ در نوعْ همهٔ ذاتیات در یک لفظ گنجانده شده و در حدّ تام همان ذاتیات به تفصیل ذکر شده است.

به‌عبارت دیگر تفاوت نوع و حدّ تـام در اجمال و تفصیل است.

مرتبهٔ مطلبِ ماي حقیقیّه پس از هلِ بسیطه است. یـعنی پس از ایـنکه وجـود شـیء محرز شـد، نـوبت سـؤال از حـقیقتِ آن می‌شود.

گاهی ماي حقیقیّه را مـای دوم مـی‌نامند دربرابر مای شارحـه کـه مـای اوّل است، گاهی هم ماي ذاتیّه می‌گویند، چون دربارهٔ ذات و حقیقت است.

«مطلبِ ما و آن یا طلبِ معنيِ اسم را بود، چنانکه عنقا چیست [عنقا یعنی چه؟ معنيِ لفظِ عنقا چیست] و یـا طـلبِ حـقیقت و ماهیّت مسمّیٰ را چنانکه حرکت چـیست» (اساس، ص ۳۵۱). «... و دیگر ما و آن از چه چیزی پرسد. و مطلب ما دوگونه است: یکی آنکه گوئی چه بود معنيِ لفظِ تو. مثلاً کسی گوید مثلّث. تو گوئی چه بود معنی مثلث، و چه می‌خواهی به مثلّث. و دیگر آن است که گوئی چه بود مثلثْ خود بـه نفس خویش... و جواب مطلبِ ما تفسیر نام بود [یعنی شرح‌الاسم] یا حدّ ذات [یعنی حدّ ماهیّت]» (دانشنامه، ص ۵ - ۱۵۴).

۳ ـ مطلبِ هلِ بسیطه ـ مطلبِ هلِ بسـیطه پس از مای شارحه طـرح مـی‌شود. و آن سؤال از وجود شیء می‌کند. یعنی سؤال از این می‌کند که آیا موضوع وجود دارد یا نه. مثلاً «هل اللّـهُ مـوجودٌ؟» و «هـل العـنقاء موجودٌ؟».

چـنانکه مـلاحظه مـی‌شود، مـحمولْ در جواب هلِ بسیطه «مـوجودٌ» است. یـعنی مراد از «هل» تعرّفِ شیء در وجودِ مطلق یا عدم مطلق است.

«و مطلب هل دوگونه: یکی که بپرسی کـه «فلان چیز هست؟» [که مطلبِ هلِ بسیطه است]» (دانشنامه، ص ۱۵۴).

«مطلب هل، و آن یا بسیط بود یا مرکّب. و بسیطْ طلبِ وجودِ موضوع را بود. چنانکه «[آیا] فرشته هست؟». و مرکب طلب وجود محمول بـود مـوضوع را چـنانکه «[آیـا] فرشته ناطق است؟». و وجود در این قسم رابــطه بـاشد، و در قسـم اول مـحمول» (اساس، ص ۳۵۱).

۴ ـ مطلبِ هلِ مرکّبه ـ سؤال با هلِ مرکّبه دربارهٔ وجود مقیّد است. یعنی سؤال از این می‌کند که آیا موضوعْ مـتصف بـه فـلان وصف هست یا نه. مانند اینکه «هَـل اللّـهُ خالقُ شرٍّ؟» و «هل الجسمُ مُحْدَثٌ؟» و «آیا زمین متحرّک است؟» و «آیا فرشته دارای شهوت است؟».

پس در اینجا سؤال از وجود مقیّد می‌شود. معلوم است که مطلب هلِ مرکّبه، پس از هلِ بسیطه می‌آید. چه تا وجودداشتن چـیزی معلوم نشود، سؤال از مقیّدبودن آن شیء به

فلان صفت معنی ندارد. و به اصطلاحْ ثبوتِ شیء برای شیءْ فرعِ ثبوتِ مُثْبَتٌ‌لَه است. (قاعدهٔ فرعیّت)

بهرحال مراد از هلِ مرکّبه، استخبار از این امر است که آیا شیء به حالی مخصوص موجود است یا نه. و به عبارت دیگر مطلبِ هلِ بسیطه این است که «هلِ الشیء موجودٌ مطلقا؟» و مطلبِ هلِ مرکّبه این است که «هلِ الشیءُ موجودٌ بحالِ کذا؟». و طالب یعنی سائلْ جویای یکی از دو طرفِ نقیض است.

مطلبِ لِم ـ مطلبِ لِم سؤال از چرائی یعنی علّت است. و مرتبهٔ آن پس از مطلبِ هل است. و آن بر دو قسم است: یکی لِمِ ثبوت[۱]، و دیگر لِمِ اثبات. زیراکه مطلبِ لِمْ تعرّفِ علّتِ جوابِ هل می‌کند. و آن یا تنها برای تعرّفِ علّتِ تصدیق است در ذهن، و یا برای تعرّف علّت وجود (= ثبوت) است در خارج. مثلاً با هلِ مرکّبه سؤال می‌شود که «آیا احمد با فلان‌کس دشمن است؟» می‌گویند بلی. آنگاه سؤال می‌شود «چرا؟» یا «به چه دلیل». در اینجا ممکن است از دلیل دشمن شدنِ احمد سؤال کرده باشند. یعنی می‌خواهند بدانند علّتِ دشمنیِ احمد چیست. و چه چیز موجب برانگیختن دشمنی در وی شده است. در اینجا «لِمْ» «لِم ثبوت» است یعنی لِمی که از علّت وجودیافتن شیء سؤال می‌کند.

یا ممکن است از دلیل اثبات دشمنی او سؤال کرده باشند. یعنی می‌پرسند تو به چه دلیل به دشمنی او پی بردی؟ و دلیل تو بر اثبات دشمنی او چیست. و در این صورت لِمِ اثبات بکار برده‌اند.

مثال دیگر: کسی می‌گوید: این کودک سرما خورده است. می‌گوئیم «چرا؟» یا «به چه دلیل؟» یعنی تو چگونه به سرماخوردگی او پی بردی؟ و دلیل تو بر اثبات این مدّعا چیست؟ در این‌جا سؤال با لِمِ اثبات است. او پاسخ می‌دهد از تنفّس صدادار، و بالابودن درجهٔ حرارت، و بی‌حالی و بی‌اشتهائی و علائم دیگر...

اما یک وقت سؤال می‌کنیم که چرا سرما خورده است. یعنی علّتِ وجودِ سرماخوردگی او چیست؟ طرف پاسخ می‌دهد چون عرق‌دار در معرض جریان هوا نشسته است. در اینجا سؤال با لِم ثبوت است

«و اما مطلب لم دوگونه است: یکی که چرا گفتی؟ و دیگر که چرا هست» (دانشنامه،

---

۱. ثبوت به‌معنی وجود است، مانند حصول و کون. از این چهار لفظ در نحو تعبیر به افعال عموم می‌شود:

افعال عموم نزد ارباب عقول
کون است و ثبوت‌است‌ووجوداست‌وحصول.

ص ۱۵٦).

* * *

این بود مطالب اصلی یا امّهات مطالب. و ترتیب تعلیمیِ آنها چنین است:
۱ ـ مای شارحه. ۲ ـ هلِ بسیطه. ۳ ـ مای حقیقیّه. ۴ ـ هلِ مرکّبه. ۵ ـ لِم اثبات. ٦ ـ لم ثبوت.

* * *

مطالب فرعی ازقبیل أیُّ و أینَ و کَیْفَ و کَمْ و مَتیٰ و جز آن به همان مطالب اصلی بازمی‌گردد. مثلاً مطلبِ أیُّ اگر أیُّ جوهریّه باشد که درواقع سؤال از فصل است. و شیئیتِ نوع به فصل یعنی به‌صورت است. و بنابراین بازگشت آن به مای حقیقیّه است. و أیُّ عرضیّه سؤال از عرضیّاتِ شیء می‌کند و بنابراین بازگشتش به هل مرکّبه (= هل مقیّده) است. و به همین جهت ابن‌سینا می‌گوید: مطلبِ أیُّ بالقوّه داخل در هلِ مقیّده است و به‌وسیلهٔ آن طلب تمیز می‌شود یا به صفات ذاتی و یا به خواصّ.

«و ازجمله [مطالب فروع] بسیط‌تر، مطلب أیُّ است. و آن طلبِ تمیز را بود به فصول ذاتی، یا به خواصّ عرضی. و اگر خواهند مطلبِ أیُّ را نیز از اصول [یعنی از مطالب اصلی] شمرند و دیگر فروع را به او راجع کنند» (اساس، ص ۳۵۱).

مُطلَق

رها، بدون قید، خالی از قید (≠ مقید).
«و معنی کلی به‌اعتبار تجرّد او از مشخصات مطلق باشد، و به‌اعتبار تناول او مر جزویات را عام» (درّة، ص ۲۸).

مُطلقه

(← قضیّهٔ مطلقه).

مَظنونات

قضایائی که افادهٔ ظن غالب می‌کند نه افادهٔ یقین کامل. و مورد استعمال آن بیشتر در فن خطابه است. مانند «کسی که با دشمن نجویٰ می‌کند خائن است» و «کسی که به بام دیگری برمی‌آید خائن است».
«و اما مظنونات مقدماتی بوند که به غلبهٔ گمان پذیرفته‌اند و خود داند (ظ: دانند) که شاید که درست نبود. چنانکه کسی گوید فلان به شب‌گرد محلّت می‌گردد، پس تخلیطی اندر سر دارد. و فلان به دشمن ما پیام فرستاد به سرّ، پس وی به دشمنایگی (در اصل: دشمناکی) ما مشغول است» (دانشنامه، ص ۱۲٦). «مظنونات و آن قضایائی است که نفس میل کند به آن با شعور او به امکان مقابل او. و محتجّ اگرچه استعمال آن به سبیل جزم می‌کند، اما با نفس خویش متابعت آن بحسَب غلبهٔ ظن

کند» (درّة، ص ۱۵۸).

مَعْدول

لفظی که ادات سلب بر سر آن درآمده باشد، مانند «نارسا» «ناتمام» «غیرناطق» (≠ محصل). (← قضیّهٔ معدوله)

«قضیهٔ حملی راکه جزوی از او لفظ معدول باشد معدولیه خوانند. و آنچه در او هیچ لفظ معدول نبود محصله خوانند یا بسیطه» (اساس، ص ۱۰۰).

مَعْدوله یا معدولیه

(← قضیّهٔ معدوله).

معرِّف

معرِّف (یا تعریف، یا قولِ شارح) مجموعِ تصوراتِ معلومی است که موجبِ معلوم‌شدن تصوّر مجهولی باشد. مثلاً وقتی کودکی اسم زرّافه را می‌شنود و تصوّری از آن ندارد، می‌پرسد «زرّافه چیست؟» در جواب گفته می‌شود: حیوانی است علفخوار و سمدار با فلان اندازه ارتفاع و دارای دستهای بلندتر از پا و گردنی دراز که بیشتر از برگ درختان تغذیه می‌کند...» و مجموعِ این تصوّرات از «حیوان» و «علفخوار» و «سُمدار» و... معرِّف یا تعریف نام دارد.

یا مثلاً «شکلِ دارای چهار ضلع مساوی» معرِّف است برای لوزی و هکذا...

چنانکه معلوم است تصوّرات آدمی بر دو قسم است: یکی تصوّرات بدیهی (یا بیِّن یا ضروری) که خودبخود معلوم و روشن است، و از اکتساب مستغنی است (یعنی از تصوّرات دیگر حاصل نمی‌شود). این‌گونه تصوّرات نیاز به تعریف ندارد، و اساساً قابل تعریف نیست. مانند تصوّر وجود و وحدت و حرارت و برودت و سیاهی و سفیدی و تاریکی و روشنی و شادی و غم و ترس و سیری و گرسنگی...

دیگر تصوّرات غیربدیهی (یا غیربیّن یا نظری یا مکتسَب) است که احتیاج به اکتساب دارد. و از چند تصوّر دیگر بدست می‌آید. مانند تصوّر آب و آتش و درخت و حیوان و کثیرالاضلاع و دایره و نفس و فرشته. مثلاً آب تصوّری است مرکب که از چند تصوّر حاصل شده است مانند «جسم» و «سیّال» و «بی‌بو» و «شفّاف» و «بی‌مزه». یا برای شیمیدان مایعی است مرکب از H_2O و بنابراین «مایع» و «ترکیب» و «ئیدروژن» و «دو» و «یک» و «اکسیژن» بر روی هم معرِّف یا تعریف آن است.

همچنین است تعریف اسید و قلیا و الکل و فلزّ و شبه‌فلزّ و آهن و مس و اتم و ملکول و الکترون و پروتون و میکرب و ویروس و

باکتری و قارچ و جز آنها.
تصوّرات بدیهی بسیار محدود است و می‌توان بسهولت آنها را برشمرد و فهرستی از آنها تهیّه کرد. درصورتی‌که تصوّرات مکتسَب بی‌شمار و نامعدود است.
متخصّص در هر علمی با یک سلسله مفاهیم مکتسَب سروکار دارد که باید بنحو دقیق تعریف شود، تا تصوّری کاملاً روشن و مطابق واقع از آنها در ذهن حاصل گردد. بهمین جهت معرِّف و اقسام و شرایط آن از بحثهای اساسی منطق است. بطوری‌که باید گفت مباحثِ اصلیِ منطق دو مبحث است: معرِّف و حجّت. معرِّف برای معلوم‌ساختنِ تصوّراتِ مجهول، و حجّت برای معلوم‌ساختن تصدیقهای مجهول.
تعریف در جوابِ «ماهو؟» (آن چیست؟) می‌آید. و این مایِ استفهامیّه راکه از حقیقت و ماهیّت یعنی از چیستی شیء سؤال می‌کند، مایِ حقیقیّه می‌نامند. و وقتی که با «ماهو» دربارهٔ یک امر کلّی سؤال شود، باید تعریف در جواب بیاید. مثلاً چون بپرسند «آب چیست؟»، «عسل چیست؟» «جیوه چیست؟» باید تعریف این ماهیّت در جواب بیاید. یعنی برای پاسخ باید آنها را در ذهن تحلیل و تجزیه کنیم و اجزای ذاتی آن را جدا سازیم و بتفصیل ذکر کنیم. و مثلاً در تعریف سرکه بگوئیم: «مایعی است ترش‌مزه (یا اسیدی) و دارای بوی مخصوص (که البته باید بوسیلهٔ حسّ و مستقیماً ادراک شود) که از تخمیر انگور بدست می‌آید.
بنابراین تعریفْ ماهیّتِ شیء را به تفصیل بیان می‌کند.
اگر معرِّف تنها مشتمل بر ذاتیّات باشد، حدّ نامیده می‌شود. و اگر مشتمل بر ذاتیّات و عرضیّاتْ، یا مشتمل بر عرضیّاتِ تنها باشد رسم نامیده می‌شود. و هریک یا تامّ است یا ناقص. بدین شرح:
۱ ـ **حدّ تامّ** ـ حدّ تامّ حدّی است که تمام ذاتیّات را دربر داشته باشد. و آن از جنس قریب و فصل قریب تشکیل می‌یابد. جنسْ مقوِّمِ ذاتیِ مشترک است و فصلْ مقوِّم ذاتیِ خاصّ. مانند تعریفِ انسان به «حیوان ناطق» که «حیوان» جنسِ انسان است، و «ناطق» فصلِ انسان. و تعریفِ جسم به «جوهر ممتدّ در جهات سه‌گانه»، و تعریفِ دایره به «شکلی که همهٔ نقاط محیط آن از نقطهٔ درونی موسوم به مرکز به یک فاصله باشد». یا تعریف ذوزنقه به «شکل چهارضلعی که دو ضلع آن با هم موازی باشند».
برای اینکه چیزی را به حدّ تامّ تعریف کنیم، باید به تحلیل آن در ذهن بپردازیم و

اوصاف ذاتی و عرضی آن را از هم جدا سازیم. و در بینِ اوصافِ ذاتی، جنسِ قریب و فصلِ قریب را بیابیم. آنگاه نخست جنسِ قریب را که اعمّ است بیاوریم، و سپس فصل را که اخصّ است. ذکرِ جنسِ قریب ما را از ذکرِ اجناسِ بعید و فصولِ بعیدْ مستغنی می‌سازد. زیرا تمامِ اجناسِ بعید و فصولِ بعید در جنسِ قریب مندرج است. و جنس قریب به دلالتِ تضمّن بر همگی آنها دلالت دارد. بنابراین ردیف‌کردن همهٔ اجناس و فصول کار زائدی است. ابن‌سینا می‌گوید: «لو تعمَّدَ متعمِّدٌ، أوْسَها ساهٍ، أو نَسِیَ ناسٍ اسمَ الجنسِ و أتیٰ بَدَلَه بحدِّالجنسِ، لم نَقُلْ إنّه خَرَجَ عن أنْ یکونَ حادّاً مُسْتَعظِمین[1] صنیعَه فی تطویلِ الحدّ» (اشارات، ص ۱۰۰). یعنی اگر کسی از روی عمد، یا خطاکاری از روی خطا، یا فراموشکاری که نامِ جنس را فراموش کرده، بجای جنسِ قریب، حدّ آن را ایراد کند، درحالی‌که این عملِ او را در تطویلِ حدّ زشت و ناپسند می‌شماریم، نمی‌گوئیم که او از دایرهٔ تحدید خارج شده است و تحدیدکننده نیست.

حدِّ تامْ اکمل و اشرف از همهٔ تعاریف است، و موجب می‌شود که صورتی کاملاً مطابق و محاذی شیء خارجی در ذهن حاصل شود. و بهمین جهتْ معلّم اوّل در تعریفِ حدّ گفته است که «الحدُّ قَولٌ دالٌّ عَلیٰ ماهیّةِ الشّیء» یعنی حدّ (که البته مراد حدّ تام است که کاملترین حدود است) قولی است دالّ بر ماهیّتِ شیء. و این بهترین حدّ برای حدّ است «و لا شکَّ فی أنّه یکون مشتملا علی مقوّماته أجمَع[2]» (اشارات، ص ۹۶). یعنی شکّ نیست که این‌گونه حدّ مشتمل بر همگیِ مقوّمات یعنی مشتمل بر همهٔ ذاتیاتِ شیء است. به‌همین‌سبب ابن‌سینا با تأکید می‌گوید: «و یجب أنْ یُعْلَمَ أنَّ الغرضَ فی‌التّحدید لیس هوالتمییزَ کیفَ اتّفق، و لا أیضاً بشرطِ أن یکونَ مِنَ الذّاتیات. من غیر زیادةِ اعتبارٍ آخَرَ. بل أن یُتَصَوَّرَ به‌المعنیٰ کما هو» (اشارات، ص ۹۸). یعنی باید دانست که

---

۱. استعظام هم بمعنی بزرگ‌دانستن و بزرگ‌شمردن است، و هم بمعنی زشت و ناروادانستن. و معلوم است که در اینجا معنی دوم مقصود است.

۲. لفظِ «أجمع» برای تأکید است و جمع آن وقتی که برای مذکر باشد أجمَعون و أجمَعین است، چنانکه قرآن کریم فرماید: «فسجدالملائکةُ کلّهم اجمعون». یا «فبعزّتک لأُغْوِیَنَّهُم أجمعین». مؤنث آن جَمْعاء است که درحال جمع جُمَع می‌شود. بنابراین حقّ این است که در این عبارت جمْعاء یا جُمَع یا بأجْمَعِها گفته شود. شاید هم در اصل جُمَع بوده و کاتبان سهواً همزه‌ای به اوّل آن افزوده باشند.

غرض از تحدید، تنها تمییز بهر نحوی که واقع شود نیست [یعنی غرض تنها این نیست که معرَّف از همهٔ اشیاء دیگر ممتاز و بازشناخته شود] و نیز غرض از تحدید این نیست که فقط از ذاتیات فراهم آید، بدون لحاظ اعتباری دیگر. بلکه مراد این است که معنی و ماهیّت چنانکه هست در ذهن متصوَّر گردد. یعنی تنها ممتازشدنِ معرَّف از امور دیگر، و همچنین اینکه حدّ تنها از ذاتیات فراهم آید، و هیچ امر دیگری لحاظ نشود، کافی نیست. زیرا باید اوّلاً همهٔ ذاتیات در تعریفْ ذکر شود، و ثانیاً این شرط رعایت شود که حتماً اعمّ بر اخصّ مقدّم باشد.

خواجه در شرحِ عبارت فوق می‌گوید: اهل ظاهر برآنند که غرض از تحدید تنها تمیز معرَّف است نه چیز دیگر [خواه با ذاتیّات باشد، و خواه با عرضیّات، و خواه با آمیخته‌ای از آن دو]. و بهمین جهت هر قولی راکه نسبت به معرَّف مطّرِد و منعکس باشد، حدِّ آن می‌دانند [مثلاً «جسم ناطق» و «انسان» مطّرِد و منعکس هستند (که هر جسم ناطقی انسان است ـ و هر انسانی جسم ناطق است)]. و اگر احیاناً برخی از آنان به فرق بین ذاتیّات و عرضیّات توجه یابند، مميِّز فراهم آمده از ذاتی را هرگونه که باشد حدّ می‌دانند. و شیخ همهٔ آنها را ردّ کرده و آشکاراگفته است که غرض از تحدیدْ تصوّر معنی است کما هُوَ. [یعنی بوسیلهٔ حدّ باید تصوّری از شیءِ موردِ تعریف کاملاً مطابق آنچه در عالم واقع هست در ذهن ایجاد شود] زیرا کسی که مقصودش دریافتِ حقیقتِ اشیاء است، به کمتر از آن قناعت نمی‌کند. و بدان‌که آنکه در درجهٔ اوّل طالبِ تمیز کلّیِ شیء است، غرضش بحصول نمی‌پیوندد جز اینکه شیئی راکه می‌خواهد تمیز دهد بشناسد، و سپس اشیاء غیرمتناهی راکه می‌خواهد معرَّف را از آنها ممتاز سازد نیز بشناسد. درصورتی‌که آنکه طالبِ تصوّرِ معنی چنانکه هست باشد، تمیز کلّی هم که فرعِ بر مقصود اصلی او است بِتَبع برایش حاصل می‌شود. یعنی کسی که جویای «معنی کَما هُو» است در درجهٔ اوّل مقصودش همان دست‌یافتن به ماهیّت و حقیقتِ کاملِ شیء است. امّا بتبعِ آن و بقصد ثانی تمیز نیز برای او حاصل می‌شود. چون وقتی ماهیّت را چنانکه هست بشناسد، طبعاً آن را از سایر اشیاء هم تمیز می‌دهد. درصورتی‌که آنکه تنها در پی تمیز معرَّف باشد و بدان قناعت کند، به شناختِ ماهیّتِ حقیقی دست نمی‌یابد.

حدّ تامّ برای هر چیزی یکی بیشتر نتواند

بود. برای آنکه: «إذا[1] كانتِ الأشياءُ الّتی يُحْتاجُ إلی ذكرِها معدودةً و هی مقوّماتُ الشیءِ، لم يَحْتَمِلِ التّحديدُ إلّا وَجْهاً واحداً من العبارةِ الّتی تَجمَع المقوّماتِ عَلیٰ ترتيبِها أجْمَع[2]. و لم يُمكِنْ أنْ يوجَزَ و لا أن يُطوَّلَ» (اشارات، ص ۱۰۰).

۲ ـ حدّ ناقص ـ حدّ ناقص تعريفی است که در آن جنسِ بعيد با فصل قريب ذکر شود. مانند «جسم ناطق» در تعريف انسان. و «جسم نامی ناطق» در تعريف انسان. و «کمّ متصلِ محدود به سه ضلع» در تعريف مثلث.

حدّ ناقص اگرچه شیء را از ساير اشياء ممتاز می‌کند و جامع و مانع هم هست، امّا همهٔ ذاتيّات را شامل نيست. مثلاً در تعريف انسان به «جسم ناطق» تمام ذاتياتْ مأخوذ نيست. چه انسان علاوه بر جسميّت، نامی و حسّاس هم هست.

در حدّ، چه تامّ و چه ناقص، فصلِ قريب حتماً بايد ذکر شود.

حدّ تامِّ يک شیء چنانکه گفته شد يکی بيش نيست، و حال آنکه حدود ناقصه متعدّد است. و بهر نسبت که ذاتيّات بيشتر را شامل باشد، فضيلتِ بيشتر دارد. «يفضُل بعضُها عَلیٰ بعضٍ بحسب ازدياد الأجزاء» (شرح اشارات، ص ۹۵).

اطلاق اسم حدّ بر تام و بر حدّ ناقص به اشتراک لفظی است. زيراکه حدّ تامّ مانند اسم به دلالت مطابقه بر ماهيّت دلالت دارد. جز اينکه اسمْ لفظِ مفرد است، و حدٌّ لفظِ مؤلَّف. درصورتی‌که حدِّ ناقص بنحو مطابقه بر ماهيّت دلالت ندارد، بلکه دلالتش بنحو التزام است.

از آنچه گذشت معلوم می‌شود که اطلاقِ حدّ بر حدودِ ناقصه بنحو تشکيک است. زيرا آن حدّی که دربردارندهٔ اجزاء ذاتیِ بيشتر باشد، برای ناميده‌شدن به حدّ، از آن حدّی که اجزای کمتر دارد اوليتر است.

وقتی که «حدّ» بنحو مطلق بکار رود، (بدون قيد تامّ يا ناقص)، بايد صرفاً بمعنی حدّ حقيقی تامّ باشد. چنانکه معلّم اوّل می‌گويد: «الحدُّ قَوْلٌ دالٌّ عَلَی الماهيّة» که البته مرادش از حدّ، حدِّ تامّ است.

۳ ـ رسم تامّ تعريفی است که از جنس قريب و عرض خاصّ فراهم آيد. مانند «حيوان ضاحک» يا «حيوان کاتب» يا «حيوان متمدّن» يا «حيوان هنرمند» يا

---

۱. با آوردنِ «إذا» در اين مورد، ممکن است اين توهّم پيش آيد که ممکن است مواردی باشد که مقوّماتْ محدود نباشد، بنابراين بهتر است جمله از صورت شرطيّه درآيد: الأشياء الّتی تحتاج إلی ذکرها معدودةٌ ـ و هی مقوّماتُ الشیء ـ فإنّهُ لم يحتمِلِ التحديدُ...

۲. رجوع شود به ذيل ص ۲۶۳.

«حیوان افزارساز» در تعریف انسان. و مانند «شکلی که زوایای آن مساوی دو قائمه باشد» در تعریف مثلث.

ابن سینا می‌گوید: «و أَجْوَدُ الرّسوم ما یوضَع فیه‌الجنسُ اوّلاً، لِیُفیدَ ذاتَ الشیءِ. مثالُه ما یُقال للانسان «إنّه حیوانٌ یَمشی[1] علیٰ قَدَمیْهِ، عریضُ الأظفار، ضحّاکٌ بالطّبع. و یقالُ للمثلّث «إنّه الشّکلُ الّذی له ثلاثُ زوایا». و ذلکِ لأنّ اللّوازمَ و الخواصَّ، بَلِ الفصولَ لأیدلُّ إلّا عَلیٰ شیءٍ مّا[2] یستلزِمها أو یختصُّ بها. أمّا ما ذلکَ الشیء فی ذاته و جوهره[3] فلا یُدَلُّ علیه إلّا بالانتقالِ العقلیّ. و إذا وُضعَ‌الجنسُ دَلَّ عَلیٰ أصْلِ الذّاتِ، ثمّ یَتِمُّ التعریفُ بإلحاقِ اللوازمِ والخواصّ بهِ.» (اشارات، ص ۱۰۴ ـ ۱۰۳). یعنی بهترین رسوم آن است که ابتدا جنس در آن آورده شود، تا ذات شیء را افاده کند. چنانکه در رسم انسان گفته شود «حیوانی است که بر روی دو پا راه می‌رود، و دارای ناخنهای پهن و ضاحک بالطبع است» و در رسم مثلث گفته شود که «شکلی است دارای سه زاویه». و بهتر بودنِ این‌گونه رسم بدان سبب است که عرضهای لازم و عرضهای خاصّ، بلکه حتّی فصولْ بحسبِ وضعِ لغت جز بر شیئی مبهم که این عوارض یا فصلْ مختص بدان است دلالت ندارد. امّا اینکه این شیء در جوهر و ماهیّتِ خود چیست، ذهن فقط به دلالت عقلی بدان منتقل می‌شود. [یعنی از دلالت لازم بر ملزوم]. امّا وقتی نخست جنس آورده شود، بر اصل ذات دلالت دارد. و آنگاه تعریفِ رسمی با الحاق لوازم و خواصّ بدان تمامی می‌یابد.

۴ ـ **رسم ناقص** تعریفی است که از انضمامِ جنسِ بعید با عرض خاصّ، یا انضمام عرض عامّ با عرض خاصّ حاصل شود. مانند «جسمِ ضاحک» یا «جوهر ضاحک» یا «جسم نامی کاتب» یا «روندهٔ ضاحک» در تعریف انسان.

بعضی هم رسم ناقص را عبارت از رسمی

۱. در اصل تَمْشی.

۲. این‌گونه «ما» را که همیشه پس از اسمی نکره می‌آید و دلالت بر ابهام دارد، «مایِ ابهامیّه» یا «مایِ نکره» می‌نامند. و آن اسم است و بعنوانِ صفت بکار می‌رود. مثلاً در متن بمعنی «إلّا علی شیءٍ مُبهمٍ» است. و اعراب آن مانند هر نعتی همواره تابعِ موصوفی است که بدان وصف می‌شود. مثلاً در اینجا در ترکیب باید گفت: «مایِ ابهامیّه، محلاً مجرور است چون صفتِ شیء است». کاربرد مای ابهامیّه در متون فصیح عربی چندان زیاد نیست و شواهد آن بسیار کم است. امّا در متون فلسفهٔ اسلامی بسیار فراوان بکار می‌رود و گمان می‌کنم معادِلِ «individum xagum» لاتینی باشد.

۳. ذات و جوهر در اینجا به‌یک معنی است و هردو بمعنی ماهیّت است. بنابراین عطفِ «جوهر» بر «ذات» عطفِ تفسیری است.

دانسته‌اند که معرِّف را تنها از بعضی امور مغایر ممتاز سازد. و بعضی دیگر برآنند که رسم ناقص آن است که در آن تنها به ذکر عرضیّات اکتفا شود.

* * *

در بین رسمها بعضی جیّد و نیکو است. و آن در صورتی است که مساوی با مرسوم و أَبین (= أجلیٰ) از آن باشد. و بعضی رسوم ناپسند است و آن در صورتی است که مساوی یا أبین نباشد.

* * *

گاه چند امرِ عرضی هیچ‌یک مساوی معرَّف نیست، امّا مجموع آنها مساوی معرَّف است و در این صورت از جملهٔ رسوم شمرده می‌شود. و آن را خاصّهٔ مرکبه می‌نامند. مانند «طائرِ وَلود» (پرندهٔ بچه‌زا) در تعریف خُفّاش. زیرا در هوا پروازکردن اختصاص به خُفّاش ندارد. و نیز بچه‌زائیدن یا پستانداربودن نیز اختصاصی آن نیست. امّا مجموع آن دو مساوی خفّاش و با آن قابل انعکاس است. و در هیچ حیوان دیگر این دو وصف با هم مجتمع نیست.

* * *

باید توجه داشت که «ما لم یکُن لِلشّیءِ ترکیبٌ فی حقیقته لم یُدَلَّ علیها بقول» (اشارات، ص ۹۸). یعنی مادام که در حقیقتِ شیء ترکیب نباشد، با قولی [که حدّ باشد] بر آن دلالت نتوان کرد. یعنی بسائط (مانند مقولات عشر که مرکب از جنس و فصل نیستند) قابل تحدید به حدّ تام نیستند، هرچند با ایرادِ رسم می‌توان بدانها رهنمون شد. و آنها را بوسیلهٔ رسم معلوم ساخت. و این رسم در برخی موارد برای افادهٔ تصوّرِ مطلوبْ دستِ کمی از حدّ ندارد (شرح اشارات، ص ۹۸). و این در صورتی است که مشتمل بر لوازمی باشد که مقتضیِ انتقالِ ذهن از آن لوازم به ملزوم آن چنانکه هست باشد. این‌گونه قولِ شارح در افادهٔ غرضْ قائم‌مقامِ حدّ خواهد بود. (شرح اشارات، ص ۹۸).

* * *

خواجه در اساس‌الاقتباس (ص ۳۴۰ ببعد) در بابِ اقسامِ تعریف و ارزشیابیِ انواعِ آن بیانی قابل توجه دارد که ملخّص آن چنین است:

تصوّرِ اشیاء یا تصوّر تامّ و کامل است بنحوی که آن صورتِ ذهنی کاملاً مطابق شیء خارجی باشد، بدون هیچ‌گونه تفاوت. یا تصوّری غیرتامّ بر وجهی که آن صورتِ ذهنی نزدیک بصورت خارجی یا شبیه آن باشد، و یا تصوّری است بکلّ فاسد و غیرمطابق.

قسم اوّل یعنی تصور تامّ یک نوع بسیشتر

نتواند بود. اما اقسام دیگر تصور را انواع بسیار است که بحسب قرب و بعد نسبت به شیء خارجی و وضوح و خفا دارای درجاتی است.

تصوّراتِ مکتَسَب بوسیلهٔ اقوالِ شارحه (یعنی تعاریف) بدست می‌آید. و اقوالِ شارحه یا مشتمل بر محمولات ذاتی و عرضی است، یا مشتمل بر آنها نیست.

و هریک از ذاتی و عرضی را اقسامی است. بعضی خاصّ به معرَّف و بعضی مشترک میان آن و غیر آن. پس قول شارح یا صرفاً از ذاتیّات فراهم آمده، یا صرفاً از عرضیات، یا از ترکیبی از ذاتیّات و عرضیّات، یا از هیچ یک از ذاتیات و عرضیات.

قول شارحی که از ذاتیات فراهم آمده یا حاوی همهٔ ذاتیّات است، یا حاوی برخی از ذاتیّات. و آنکه حاوی برخی از ذاتیات است، یا افادهٔ تمیز معرَّف از تمامی آنچه غیر آن است می‌کند، یا تنها افادهٔ تمیز از بعضی چیزهای دیگر می‌کند.

و قول شارحی که از عرضیّات فراهم آمده نیز، یا افادهٔ تمیز کلّی می‌کند، یا افادهٔ تمیز جزئی. یا اساساً افادهٔ تمیز نمی‌کند.

و قول شارحی که مرکّب از ذاتیّات و عرضیات باشد نیز در افادهٔ تمیز همین‌گونه است.

امّا قول شارحی که نه دالّ بر ذاتیات باشد و نه دالّ بر عرضیات، اگر افادهٔ صورتی کند شبیه به معرَّف (به شباهتی قریب یا بعید) تا اندازه‌ای بی‌ارزش نیست. اما آنچه حتی افادهٔ شبیه هم نکند اساساً قول شارح نیست.

پس اقوال شارحه اقسام گوناگون دارد که البته ارزش و اعتبار آنها یکسان نیست. از لحاظِ ارزش حدّ تام در رأس همه قرار دارد. اما حدِّ ناقص هرچه مشتمل بر ذاتیات بیشتری باشد ارزش بیشتر دارد. حال اگر کاملاً موجبِ تمیز باشد، یعنی معرَّف راکاملاً از اشیاء دیگر ممتاز سازد. بهترین حدّ ناقص است. و اهل ظاهر بین این‌گونه حدّ ناقص که کاملاً موجب امتیاز است و بین حدّ تامّ فرقی نمی‌گذارند. یعنی ارزش هردو را یکسان می‌دانند. چه برای آنها همین افادهٔ تمیز کلّی (یعنی تمیز از همهٔ اشیاء) کافی است. خواه با همهٔ ذاتیّات باشد، و خواه با برخی از ذاتیات.

رسم هم اگر افادهٔ تمیز کلّی کند، رسم تامّ است و اگر نکند رسم ناقص.

و بهترین رسم آن است که مرکّب از هردو (ذاتیات و عرضیّات) باشد.

امّا حد و رسمی که افادهٔ تمیز نکند اصلاً در تعریف مدخلی ندارد.

و آنچه نه از ذاتیات باشد و نه از عرضیات و تنها از امور مشابه فراهم آمده باشد، و

افادهٔ صورتی شبیه کند مثال نامیده می‌شود.
تقسیماتی که گذشت بحسب موادّ است. امّا بحسب صورت و قالب یعنی طرز قرارگرفتن اجزاء نسبت به یکدیگر یعنی تقدّم و تأخر آنها، آنچه شایسته و لازم است این است که حتماً اعمّ بر اخصّ مقدّم باشد. اما برای صور دیگر نامی مخصوص وضع نکرده‌اند.

شرایط معرّف یا شرایط تعریف ـ

هدف از بیان تعریف آن است که تصوری مجهول یا مبهم به تصوّری روشن و معلوم بدل شود. و برای اینکه تعریف بخوبی از عهدهٔ این امر برآید شرائط ذیل باید در آن ملحوظ باشد:

۱ ـ معرِّف نباید اعمّ از معرَّف باشد. یعنی شمول و فراگیری معرِّف نباید بیش از معرَّف باشد. چه در این صورتْ شاملِ افرادِ دیگر (یعنی شامل اغیار) نیز می‌شود. به‌عبارت دیگر تعریف به اعمّ جایز نیست. مثلاً اگر در تعریف دایره بگوئیم «شکلی است که محیط آن منحنی است»، این تعریف اعمّ از دایره است، و بیضی را نیز شامل می‌شود. همچنین اگر در تعریف نوع بگویند «کلیی است که شامل افراد متفق‌الحقیقه می‌شود» تعریف به اعمّ است و هم شامل فصل می‌شود و هم شامل عرض خاصّ. زیرا فصل (مانند ناطق) و عرض خاصّ مانند (کاتب) هم هردو بر افراد متفق‌الحقیقه یعنی بر افراد آدمی قابل صدق است. حال اگر بگوئیم «نوع کلّیی است ذاتی که شامل افراد متفق‌الحقیقه می‌شود»، با افزودن قید «ذاتی»، عرض خاصّ از تعریف بیرون می‌رود. ولی باز شامل فصل هست، و هنوز اعمّ از نوع است. بنابراین باید یک قید دیگر به آن بیفزائیم و بگوئیم «و در جوابِ ماهو می‌آید». زیرا فصل درجواب ماهو نمی‌آید. و چون از چیستیِ یک امر جزئی سؤال شود تنها نوعْ که تمامْ حقیقت است شایسته است در جواب بیاید. و چون «جوابِ ماهو؟» حتماً از ذاتیّات است، دیگر قید ذاتی در آغاز تعریفْ لزومی ندارد. و با بودنِ آن تکراری (هرچند مخفی) لازم می‌آید. بنابراین بکاربردن «کلّی» بتنهائی در آغاز تعریف کافی است. و تعریف دقیقِ نوع چنین است که «کلّیی است که بر افراد متفق‌الحقیقه حمل می‌شود و در جواب «ماهو؟» می‌آید.
همچنین اگر در نحو در تعریفِ فاعل در عربی بگوئیم «اسمی است که پس‌از فعلی بیاید و آن فعل بدان اسناد داده شود» تعریف ما اعمّ از فاعل است و نائب فاعل را هم دربر می‌گیرد. چه نائب فاعل هم

اسمی است که پس‌از فعلی (مجهول) می‌آید و آن فعل بدان اسناد داده می‌شود. پس تعریف به اعمّ مانع دخول اغیار نیست.

۲ ـ معرِّف نباید اخصّ از معرَّف باشد. یعنی نباید محدودتر از آن باشد. چه در این صورت جامعِ همهٔ افراد نیست و گروهی از افراد از تعریف خارج می‌مانند. به‌عبارت دیگر تعریف به اخصّ جایز نیست. مانند تعریف شیعه به «مسلمانی که قائل به دوازده امام باشد» که این تعریف همهٔ فِرق شیعه (زیدیّه، اسماعیلیّه...) را دربر نمی‌گیرد. و نیز تعریف تداعی معانی به «انتقال ذهن از دیدن چیزی به چیز دیگر» تعریف به اخصّ است و تنها تداعی‌های بصری را شامل می‌شود. همچنین اگر در علم صرف، فعل را به «کلمه‌ای که بر انجام‌دادن کاری در گذشته یا حال یا آینده دلالت کند» تعریف کنیم، شامل افعالی که دلالت بر حالت دارد مانندِ «حَسُنَ» (نیکو شد) و إِحْمَرَّ (سرخ شد) نمی‌شود.

این دو شرط را که «تعریفِ به اعمّ و تعریف به اخصّ جایز نیست» چنین خلاصه می‌کنند که تعریف باید جامع و مانع باشد (یعنی جامع تمام افراد معرَّف و مانع دخول اغیار). پس تعریف باید چنان باشد که تمامی افراد معرَّف در آن بگنجد، و هیچ فرد دیگری در آن داخل نشود. و در مقام تشبیه بمنزلهٔ ظرفی باشد که حجم آن درست به‌اندازهٔ افراد معرَّف باشد. نه بزرگتر و نه کوچکتر، تا گنجایش همهٔ افراد را داشته باشد و غیر از آن افراد چیزی در آن نگنجد.

۳ ـ معرِّف نباید مباین با معَرَّف باشد. مانند تعریف دایره به «خط منحنی بسته که همهٔ نقاطِ آن از مرکز به یک فاصله باشد» که تعریفی است نادرست و از همهٔ تعاریف عیبناکتر است. زیرا هیچ‌یک از افراد معرَّف را شامل نمی‌شود. چون شکل دایره مانند همهٔ اشکال مسطحه سطح است نه خطّ. و تعریف مذکور تعریفِ محیط دایره است نه تعریف خود دایره. و تعریف صحیح دایره این است که «سطحی است محدود به خطّ منحنیی که همهٔ نقاط آن خط از مرکز به یک فاصله باشد».

بهرحال درصورتی که تعریف به اعمّ و اخصّ که نزدیک به شیء هستند روا نیست، تعریف به مباین بطریقِ اولیٰ روا نیست. و اساساً مباین بر مباین قابل حمل نیست.

پس نسبت بین معرِّف و معرَّف از نِسَبِ اربع منحصراً باید تساوی باشد. و بدین‌سبب بنحو موجبهٔ کلیه قابل انعکاس است:

هر انسانی حیوان ناطق است ـ هر حیوان ناطقی انسان است.

۴ ـ معرِّف باید أجلیٰ یعنی آشکارتر و روشن‌تر و شناخته‌تر (= أعرف = أوضح = أبین) از معرَّف باشد. مثلاً اگر در تعریف آتش بگویند «عنصری است شبیه به نفس» تعریفِ به أخفیٰ کرده‌اند. زیرا دریافتِ حقیقتِ نفسْ بمراتب از دریافتِ معنی آتش دشوارتر است. رعایت این شرط در شرح‌الاسم هم لازم است و ازاین‌رو در کتابهای لغت هم باید هر لغتی را به لغتی مأنوس‌تر معنی کنند. مثلاً دربارهٔ عنصر نگویند یعنی آخشیج یا اسد را مثلاً به قسْوَره معنی نکنند.

۵ ـ شناختِ معرِّف و معرَّف نباید موقوف به یکدیگر باشد. یعنی نباید مستلزم دور باشد. مثلاً اگر در تعریف قدیم بگویند «قدیم آن است که حادث نباشد» و در تعریف حادث بگویند «حادث آن است که قدیم نباشد»، شناخت قدیم و حادث متوقف و وابسته بیکدیگر خواهد بود. همچنین است اگر حرکت را به «عدم سکون» تعریف کنند، و سکون را به عدم حرکت. تمام این تعاریف دوری است و با آن می‌خواهیم الف را به‌وسیلهٔ ب بشناسیم و ب را بوسیلهٔ الف.

تعریف چیزی به خود و به اصطلاح «تعریف شیء به نفس» نیز از همین زمره است، و وجود دور در آن صریحتر است. مانند تعریفِ حرکتِ مکانی به «انتقالِ جسم از جائی به جای دیگر» که انتقال عیناً همان حرکت است. و درواقع ما حرکت را به خودِ حرکت تعریف کرده‌ایم.

فورفوریوس صوری در ایساغوجی می‌گوید: چون هر نوعی در ذیل جنسی قرار دارد، و با اضافهٔ بدان تصور می‌شود، و از طرف دیگر هر جنسی بر فراز انواع واقع است (هر نوعْ، نوعِ یک جنسی است، و آن جنسْ، جنسِ برای آن نوع است)، نوع و جنس دو امر متضایف هستند. پس ناچار تعریف آنها دوری خواهد بود. و گزیری از این دور نیست. و در تعریف هریک آن دیگری باید اخذ شود[1]. [۲]

ابن‌سینا (در اشارات، ص ۱۱۰) در ردّ این رأی فورفوریوس و اساساً در ردّ همهٔ کسانی‌که دور را در تعریف متضایفان اجتناب‌ناپذیر می‌دانند می‌گوید: بعضی گمان برده‌اند که چون دو متضایف با هم معلوم ما می‌شوند، و علم به یکی همواره با علم به دیگری همراه است، ناچار باید هریک از آنها به دیگری شناخته شود. و

---

1. Porphyre: Isagoge, Trad. Tricot. J. Vrin 1974. p. 17.

۲. ایساغوجی لفرفریوس الصّوری. نقل أبی عثمان الدّمشقی. التّرجمه والمقدمه بقلم الدکتور احمد فؤادالأهوانی. ۱۹۵۲م. ص ۷۱.

بنابراین هریک از آنها در تعریف دیگری اخذ می‌شود. آنگاه ابن‌سینا برای ابطال نظر آنان می‌گوید این‌گونه اظهارنظر بسبب جهل آنها نسبت به فرق «ما لا یُعلَمُ الشیءُ إلّا مَعَه» با «ما لا یُعلَم الشیءُ إلّا به» است. درحالی‌که آنچه شیء جز همراه آن معلوم نمی‌شود، با مجهول‌بودن آن مجهول خواهد بود و با معلوم بودن آن معلوم. [یعنی گاه معلوم‌بودن دو چیز با هم معیّت دارد و همواره هردو در ذهن و در شناخت ما با هم همراهند]. امّا آنچه شیء جز بدان معلوم نمی‌شود، باید قبل‌از شیء معلوم باشد نه مَعَ‌الشیء. سپس می‌گوید:

و مِن القبیحِ الفاحِشِ[1] أن یکونَ انسانٌ لا یَعلم ما الإبنُ وَمَا الأبُ، فیسأَلُ: «ما الأبُ؟» فیقال «هُوالذّی له إبنٌ». فیقول لو کُنتُ أعلم ما الإبنُ لَما احتجتُ إلی استعلامِ الأبِ، إذ کان العلمُ بها معاً. لَیس‌الطریق هذا. بل هٰهنا ضربٌ آخَرُ من‌التَّلَطُّفِ مثلُ أن یُقالَ مثلا إنَّ الأبَ حَیَوانٌ یُولِّدُ آخَرَ من نَوْعِهِ من نطفته من حیثُ هو کذلک. فلَیْسَ فی جمیعِ اجزاءِ هذاالتبیّنِ شیءٌ یَتبیّن بالإبن، و لا فیه حوالةٌ علیه. و لا تلتفِت إلیٰ ما یقوله صاحبُ ایساغوجی فی بابِ رسمِ‌الجنسِ بالنَّوعِ و قد تکلّمتُ علیه فی کتابِ الشِّفاء. (اشارات، ص ۱۱۱). یعنی از امور بسیار زشت این است که کسی که نمی‌داند پسر چیست و پدر چیست و سؤال کند که «پدر چیست؟» در جواب او بگویند «پدر آن کسی است که او را فرزندی است». سائل می‌گوید من اگر می‌دانستم معنی پسر چیست احتیاج به سؤال از معنی پدر نداشتم. چون علم به آن دو با هم حاصل می‌شود. اما راه جواب‌دادن این‌گونه نیست. بلکه در اینجا نوعی از ظرافت در چاره‌اندیشی و لطف حیلت لازم است. مثل اینکه مثلاً بگویند: «پدر حیوانی است که فرد دیگری را از نوع خود از نطفهٔ خود تولید کند از حیث اینکه چنین است [یعنی از حیث اینکه دیگری را از نطفهٔ خود ایجاد کرده است. نه از حیث اینکه مثلاً حیوان ناطق است یا ضاحک است یا شعر می‌گوید یا در و پنجره می‌سازد، یا فلان محصول را تولید می‌کند] و در تمام این بیان چیزی که به إبن روشن شود، وجود ندارد، و احاله‌ای به إبن در آن نیست.

خواجهٔ طوسی در شرح عبارت مذکور می‌گوید: «المُتضایفانِ یکونانِ معاً فِی‌الوجودِ والعقل. فتعریفُ أحدِهما بالآخَرِ تعریفُ الشیءِ بالمُساوی. فیجبُ أنْ

۱. کاملاً معلوم است که این قبح فاحش درمورد جواب است، نه درمورد سؤال. یعنی اینکه این‌گونه جواب بدهند قبحی است فاحش.

يُعَرَّفَ كُلٌّ واحدٍ منهما بايرادِ السّببِ الّذی يَقتضي كونَهما متضايفينِ. ليتحَصّلا معاً فيالعقل» یعنی دو متضایف چه در وجود خارجی و چه در عقل مع هستند. بنابراین تعریف یکی از آنها به دیگری تعریف شیء است به مساوی [در خفاء و ظهور]. بنابراین [برای تعریف دقیق آنها و احتراز از دور] لازم است که هریک از آن دو با ذکر سببی که مقتضی متضایف بودن آن است تعریف شود، تا هردو در عقل با هم حاصل شوند. و بیان [سبب] اختصاص دارد به آن چیزی که تعریفش مراد است. و هذا يَستدعي تلطّفاً و این مستلزم نوعی نازک‌کاری و لطف حیلت است. و مثالش همان است که شیخ در متن درمورد تعریف پدر آورده است که «حَيَوانٌ يُولَّدُ آخَرَ مِنْ نَوْعِهِ مِنْ نُطفَتِهِ مِنْ حيثُ هو كذلكَ». در اینجا «حیوان» همان «أب» است. و آن دیگری که از نوع او است، اِبن است. لیکن هردو عاری از تضایف اخذ شده‌اند. و «مِنْ نطفته» سبب تضایف آنها است. «و مِن حيثُ كذلک» تكرارٌ ضروريٌّ لما مَضىٰ و هوالّذي يُضِيف معنَى الإضافةِ إلَى الحيوان الّذي هوالأبُ و يُخَصُّ البيانُ بِهِ. لانّ الابَ إنّما يكون مُضافا إلى الابنِ من هذه‌الحَيْثيّة». یعنی این قید «مِنْ حيثُ كذلك» تکرار ضروری آنچه ذکر شده می‌باشد. [یعنی تکرار اینکه یولّد آخرَ مِن نوعِه مِن نطفته] و همین قید است که معنيِ اضافه را به حیوانی که پدر است می‌افزاید، و همان پدر است که تعریف اختصاص بدان دارد. زیرا أب ازلحاظ این حیثیّت [یعنی ایجاد فردی از نوع خود از نطفهٔ خود] مضافِ به اِبْن است. نه از حیث اینکه طول قامت آن فلان اندازه است یاکاتب یا شاعر یا مهندس است...

۶ ـ در حدود باید الفاظ مأنوس و متداول و صریح بکار رود و استعمالِ الفاظ مجازی و مستعار و غریب و وحشی زشت و قبیح است[۲،۱] (اشارات، ص ۱۰۵).

---

۱. استعمالِ الفاظ غریب و غیرمتداول و مهجور درصورتی که دربرابرِ آن لفظی ساده و جلی وجود داشته باشد در هیچ حالی و در هیچ موردی پسندیده نیست و خلافِ فصاحت است، چون موجب تعیقد عبارت می‌شود. اما بکارگرفتن مجاز و استعاره در آثار ادبی بسیار پسندیده و هنرمندانه است درصورتی که در منطق و علوم گوناگون ناپسندیده است.

۲. در منطق هنگام ارزشیابیِ اقسام تعاریف، و اقسام استدلال، با تعبیراتی ازقبیل جودت و جیّد و اجود و رداءت و ردیء و أردأ و قبیح و نظایر آن برمی‌خوریم. و این برای آن است که منطق مانند علوم دستوری دیگر علاوه بر آنکه جنبهٔ دستوری دارد، جنبهٔ ارزشی نیز دارد و همهٔ تعاریف و استدلالها را به یک چشم نمی‌نگرد. و خلاصه حکم ارزشی

گذشته از این باید از بکاربردن الفاظ مشترک هم اجتناب کرد که «اشتراک اسم دائم رهزن است».

مَعْرِفت

۱ ـ مطلق علم و آگاهی و شناسائی.
«معرفت چیزها امری نیست که حصول آن دفعةً واحدةً باشد، بل آن را مراتب است در قوت و ضعف، و وضوح و خفا، و خصوص و عموم، و کمال و نقصان» (اساس، ص ۴۱۱). «چون مقدماتِ برهان عللِ نتیجه هستند، و علت بالذات بر معلول اقدم است، آن مقدمات بالذات مقدم بر نتیجه هستند. و همچنین از حیث زمان و از حیث معرفت نیز مقدم بر نتیجه‌اند. زیرا که نتیجه جز بدانها شناخته نمی‌شود» (شفا، برهان، ص ۵ ـ ۵۴).
۲ ـ ادراک امور جزئی.
«ادراک جزئیات علم نیست، بلکه معرفت است» (شفا، برهان، ص ۱۲). «آنچه از راه حس بدست می‌آید معرفت نامیده می‌شود، و آنچه به طریق عقل حاصل می‌شود علم» (برهان، ص ۲۳ و ۲۶).

مَعْروض

آنچه چیزی بر آن عارض شده است (≠ عارض).
«بدان که موضوع هر علمی آن است که در آن علم از عوارض ذاتی او بحث کنند از آن روی که او معروض ایشان است» (درّة، ص ۹).

مَعْقول

۱ ـ آنچه به عقل ادراک شده است. (≠ محسوس).
۲ ـ قابل تعقل، تعقل شدنی. (≠ محسوس).
«حجت قولی باشد معقول یا مسموع، مؤلف از قضایا...» (درّة، ص ۱۲۳). «و محسوسات را به تصرّف مذکور، معقول باید گردانید تا تعقل توان کرد» (اساس، ص ۳۷٦).

مَعْقولات اولیه

صور کلی که مستفاد از اعیان موجودات باشد. مانند مفهوم انسان و اسب و حیوان و نبات.
معقول صورتی است که بوسیلهٔ عقل

(Jugement de valeur) کاملاً در آن وجود دارد. اینکه ابن‌سینا می‌گوید استعمال الفاظ مجازی و مستعار و وحشی در تعریف قبیح است، برای آن است که استعمالِ این‌گونه الفاظْ موجبِ غلط‌بودنِ تعریف نمی‌شود، امّا کاری است ناپسند.

ادراک می‌شود و البته صورتی کلّی است. (در مقابل محسوس که صورتی است که از راه حسّ حاصل می‌شود. مانند تصوّر انسانِ معیّن یا اسبِ معیّن...).

شکّ نیست که ذهن کار خود را با حواسّ آغاز می‌کند. نوزاد از رهگذر حواسّ تدریجاً نسبت به عالم خارج آگاهی می‌یابد. این آگاهی در آغاز بسیار محو و مبهم و کم‌محتویٰ است. امّا با رشد و تکامل اندامهای حسّی و بر اثر تکرار کم‌کم صورتِ صریحِ اشیاء را درمی‌یابد و در مواجهۀ با شکلها و رنگها و صداها و مزه‌ها و بوها صوری در ذهن او برانگیخته می‌شود. پس‌از آن، این صورتِ محسوس که هنگام حضور اشیاء دربرابر کودک بوجود می‌آید، در خزانۀ خیال ضبط و نگاهداری می‌شود، تا وقتی هم که با اشیاء مواجه نباشد، بتواند آن را درنظر آورد. یعنی صورت پدر و مادر و برادر و خواهر و اطرافیان و اشیاء پیرامون او که همه صور جزئی است در خیال محفوظ می‌ماند. و بهمین‌جهت هرگاه مجدّداً با آنها مواجه شود آنها را می‌شناسد. تا اینجا انسان و حیوانْ مشترک هستند.

پس‌از آن نوبت به عمل دیگر ذهن می‌رسد که عملی است بسیار متعالی و پیچیده و شگرف و آن این است که قوۀ عاقله که مافوقِ حسّ و خیال است، کم‌کم صور مضبوط در خیال را مورد امعان نظر قرار می‌دهد. آنها را تحلیل می‌کند، و با هم می‌سنجد، و مقایسه می‌کند. کم‌کم به طبقه‌بندی این صورتهای جزئی ذهنی می‌پردازد و صور مشابه را در یک طبقه جای می‌دهد و صورتی کلّی از آنها بدست می‌آورد. مثلاً همین‌که چندگربه با رنگهای مختلف و جثّه‌های مختلف مشاهده کرد و صورت آنها را اخذ کرد، به مقایسۀ آنها دست می‌یازد و می‌بیند از بسیاری جهات با هم متفاوتند. اما در عینِ حالْ تفاوت بین این گربه‌ها به اندازۀ تفاوت آنها با سگ و کلاغ وگنجشک و جز آن نیست و می‌توان آنها را در یک گروه جای داد و به مفهومی واحد از آنها رسید. در اینجا ذهنْ موارد اختلاف را به کنار می‌نهد و مفهوم خود را از آنها می‌پیراید و آنچه را که مشترک است از آنها انتزاع می‌کند (یعنی جدا می‌سازد) و از مجموعۀ این امور مشترک به مفهومی واحد که گربۀ کلّی باشد دست می‌یابد. و این‌گونه مفهوم را معقول اوّل می‌نامند.

همچنین وقتی میزهای کوچک و بزرگ و میز تحریر پدر و میز خیاطی مادر و میز غذاخوری و میزهای دیگر را درمی‌یابد، ملاحظه می‌کند که این میزها از حیث جنس

و شکل و رنگ و ابعاد و هدفی که برای آن ساخته شده‌اند متفاوتند. اما ذهن این توانائی خارق‌العاده را دارد که مابه‌الاختلافها را جداکند و بدور بیفکند و مابه‌الاشتراکها را انتزاع (= تجرید) کند و بدین‌سان مفهومی کلّی یا معقول اوّل را بسازد.

بدین شیوه است که مفهوم‌های کلّی (= صور کلّی = تصوّرات کلّی = معقولات اولیّه) بوجود می‌آید. یعنی ذهن آنچه راکه زائد بر ماهیّت است و به ماهیّت ملحق و ملصق شده، از آن جدا می‌کند، و ماهیّت صِرف را درنظر می‌گیرد که به‌نظر حکمای اسلامی عین ماهیّتِ خارجی است. از پرتو این فعالیّتِ متعالیِ ذهنی خود را از مضیق محسوسات که مقیّد به زمان و مکان و تعیّنات خاص هستند رها می‌کند، و به فراخنای این‌گونه صور کلّی (یعنی معقولات اولیّه) وارد می‌شود که سعه و شمولی بس عجیب دارند.

همگی مقولات دهگانهٔ ارسطوئی و انواعی که در ذیل آنها واقعند، معقولات اوّلیه هستند.

(→ محسوسات)

معقولات ثانیه

معقولات ثانیه معقولاتی است که از ملاحظهٔ معقولات اولیّه و با امعان نظر در آنها برای ذهن حاصل می‌شود.

پس از آنکه تعداد زیادی صور کلّی از قبیل انسان و اسب و گوسفند و گل و درخت و سفیدی و سیاهی و شیرینی و ترشی و... برای ذهن حاصل شد، ذهن به مرحله‌ای متعالی‌تر پای می‌نهد. و از این معقولاتِ اولیّه، خود را به معقولات ثانیه می‌رساند. یعنی همچنانکه از تصرّفِ در محسوسات به معقولاتِ اولیّه دست می‌یابد، از تصرّفِ در معقولات اولیّه به معقولاتِ ثانیه که در کمالِ تجرّد و انتزاع هستند نائل می‌شود. مثلاً می‌بیند که چیستیِ تمام گربه‌ها یکی است، و غیر از چیستی گنجشک و کبوتر و کلاغ و اسب و آهو است. یعنی گربه بر افراد متّفق‌الحقیقه صدق می‌کند. حال آنچه را از این قبیل باشد، نوع می‌نامد که البته بمراتب از گربه و اسب و گاو انتزاعی‌تر است. زیراگربه دارای افراد و مصادیق خارجی است. درحالی‌که نوع صرفاً ذهنی است، و مصداقی در خارج ندارد. درحالی‌که ما به گربه‌ای می‌توانیم اشاره کنیم و بگوئیم این گربه است، هیچ‌چیزی در خارج وجود نداردکه ما بدان اشاره کنیم و بگوئیم این نوع است. نوع و

مفاهیمی از این قبیلْ معقولِ ثانی منطقی نامیده می‌شوند. از آنچه گذشت بخوبی معلوم شد که این‌گونه معقولاتِ ثانیه از سنخِ معقولاتِ اولیه نیستند که مستفاد از خارج باشند. خود آنها ذهنیِ محضند و مصادیقشان هم ذهنی است. معقولاتِ ثانی دیگر مانند جنس و فصل و موضوع‌بودن و محمول‌بودن و معرِّف بودن و حجّت‌بودن، همه همین‌گونه‌اند.

این معقولاتِ ثانیه برای معقولات اولیّه محمول واقع می‌شوند: گربه نوع است ـ سگ نوع است ـ پشه نوع است ـ مثلث نوع است ـ حیوان جنس است ـ شکل هندسی جنس است.

در این نوع قضایا که آنها را قضایای طبیعیّه (ص ۱۹۴) می‌نامند، اتّصافِ موضوع به محمول و عروضِ محمول بر موضوع تنها در موطن ذهن است. زیرا مثلاً هیچ‌یک از گربه‌هائی که در خارج وجود دارند، متّصف به نوعیّت یا کلّیّت نمی‌شوند. و هیچ‌یک از افراد حیوان بلکه هیچ‌یک از انواعِ حیوان متّصف به جنسیّت نیستند. خلاصه معقولات ثانیه صوری ذهنی هستند بدون مصداقِ خارجی.

یک قسمْ معقولِ ثانیِ دیگر هم هست که در فلسفه مصطلَح است و آن را معقولِ ثانیِ فلسفی می‌نامند. و آن از یک جهت با معقولِ ثانیِ منطقی تفاوت دارد. به این نحو که در معقولاتِ ثانیهٔ فلسفی، اتّصافْ در خارج است و عروضْ در ذهن.

(ابتدا برای روشن‌شدنِ معنیِ اتّصاف و عروض مثالی می‌آوریم که البته نه معقول ثانی منطقی است و نه معقول ثانی فلسفی، و تنها برای ایضاحِ مطلب است: وقتی حسن مریض می‌شود، حسن در خارج متصف به مرض شده است و مرض عارض بر حسن. و چون ما از مرض او آگاهی یابیم این اتّصاف و عروض در ذهن ما هم حاصل می‌شود. یعنی در ذهن ما هم حسنْ متّصف به مرض می‌شود و مرضْ عارضِ بر او. نسبت موضوع به محمول اتصاف نامیده می‌شود، و نسبت محمول به موضوعْ عروض. یعنی موضوعْ متصف است به محمول، و محمول عارض است بر موضوع.)

حال در موردِ معقولاتِ ثانیِ فلسفی از قبیلِ شیئیّت و امکان و وجوب و سایر معقولات فلسفی، اتّصاف اشیاء بدانها در خارج است چنانکه می‌گوئیم: «درخت شیء است»، «درخت ممکن‌الوجود است»، «حرارتِ آتش واجب و ضروری است»... یعنی درختِ خارجی به شیئیّت یا امکان متصف شده است و حرارتِ آتش به ضرورت. این معقولات با اینکه از معقولات اوّلیّه نیستند،

در عالم خارج بر اشیاء صدق می‌کنند. البته معلوم است که آنچنانکه مثلاً رنگ‌ها عارض بر جسم می‌شوند، یا غم و شادی عارضِ بر نفس انسان می‌شود، یا مرض عارضِ حیوان می‌شود، شیئیّت و امکان و وجوب و قوّه و فعل و علّیت و معلولیّت چیزی نیست که این‌گونه عارضِ موجودات شود. امّا درعین حال موجود متصفِ به آنها می‌شود. و عروض آنها تنها ذهنی است. یعنی در ذهنْ امکان و وجوب و حتّیٰ امتناع و سایر معقولات ثانی فلسفی عارض بر اشیاء می‌شود.

بنابراین معقولاتِ ثانیهٔ فلسفی ازطرفی مانند معقولات اوّلیّه نیستند که مستفاد از محسوسات باشند، و ازطرف دیگر همانند معقولات ثانیهٔ منطقی هم نیستند که ظرف تحقّق و وِعاءِ صدقشان تنها ذهن باشد. امّا عجیب اینکه با وجود اینکه از راه حواسّ نیامده‌اند، و مکتسَب از خارج نیستند، و مابازاء مستقّلی در خارج ندارند، بر اشیاء خارج صادق هستند و بنابراین اشیاء خارجْ متّصف به اینها می‌شوند.

باز تکرار می‌کنیم که در مورد معقولاتِ ثانیهٔ منطقی وقتی می‌گوئیم «انسان کلّی است»، یا «انسان نوع است» یا «حیوان جنس است»، یا «ناطق فصل است» معلوم است که مثلاً در مثال اوّل، اتّصافِ انسان به نوعیّت و عروضِ نوعیّت بر انسان در ظرفِ ذهن است. و انسانِ خارجی (مثلاً احمد و حسین و پروین) را نمی‌توان متصف به نوعیّت کرد. اما درمورد معقولات ثانیهٔ فلسفی جریان این‌چنین نیست. چنانکه وقتی می‌گوئیم «زمین بالضرورة متحرک است» مقصود این نیست که این ضرورت حرکتْ تنها در ذهن است، بلکه حرکتِ زمین در خارج هم متّصف به ضرورت است. اما البته عروضِ ضرورت بر آن حرکتْ در ذهن است. زیرا که ضرورتْ اساساً امری است ذهنی.

مُغالِط

مغالطه کننده، مغلطه کننده، اهل مغالطه.

«و غرض مغالطْ تمویه و تلبیس بر او و تشبه [در اصل تشبیه] به فیلسوف یا مجادل».

مُغالَطه

(= سفسطه).

مُغالطی

منسوب به مغالطه، سوفسطائی.

مُفارق

۱ ـ جدا از ماده، غیرمادی، مجرّد (≠ مادی).

۲ ـ امر عرضی که جداشدنش از شیء ممکن باشد، جداشدنی، جدائی‌پذیر، قابل جداشدن (≠ لازم).
«و گاه بود که موصوف به صفتی لازم یا مفارق بگیرند و آن را با آن صفت بهم بجای لفظی مفرد استعمال کنند، مانند متحرک که مفهومش ذوحرکت است...» (اساس، ص ۸۸).

مُفرد

(= لفظ مفرد).

مَفْصول

(← قیاس مرکب).
«و قیاس مرکب موصول بود یا مفصول... و مفصول آن بود که نتایج محذوف باشد» (اساس، ص ۲۹۵).

مَفْهوم

تصور، محتویات یک تصور.
مفهوم و تصور یکی است، و ازلحاظ اینکه معنیی است که از لفظ فهمیده می‌شود مفهوم نام دارد، و از لحاظ اینکه صورتی ذهنی است تصور. مفهوم معمولاً دربرابر مصداق بکار می‌رود.
«لفظ کلی مانند انسان مفهومی دارد محصَّل که قابل شرکت و لا شرکت است. و آن مفهوم اگر از لواحق مجرد بود، نه عام بود و نه خاص» (اساس، ص ۸۷). «هر مفهومی که هست یا او را این عارض شود که او معنیی است که نفس تصور او مانع وقوع شرکت نیست در آن چون حیوان، و آن راکلی طبیعی خوانند، و این عارض را کلی منطقی...» (درّة، ص ٢٦). «مراد از این عبارت نه آن است که وجود داخل است در مفهوم جوهر، چه مفهوم جوهر را جزو نیست چنانکه گفتیم و الا آن جنس عالی نبود» (اساس، ص ۳۷).

مُقابل

آنچه با چیز دیگر تقابل داشته باشد.
(← تقابل).

مَقْبولات

سخنانی که از بزرگان و حکما و پیشوایان دین نقل شده و معمولاً مورد قبول واقع می‌شود.
مورد استعمال مقبولات در خطابه است.
«و آن قضایائی بود که از کسی که به صدق او واثق باشند فراگیرند. چنانکه نصوص واضعان شرایع، و اشارات ائمّهٔ دین» (اساس، ص ۳۴۷). «و اما مقبولات مقدماتی بود که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و استوار داشته باشند و نه

اوّلی بوند و نه محسوس» (دانشنامه، ص ۱۲۴).

مُقدَّم

یکی از دو جزء قضیهٔ شرطیهٔ متصله. و آن جزئی است که مقرون به ادات شرط باشد. مانند «هرگاه کسی بد کند» در قضیهٔ شرطیهٔ «هرگاه کسی بد کند، بد خواهد دید» (≠ تالی).

«و اما متصل را دو پاره بود و بس: یکی مقدم و یکی تالی. و مقدم آن بود که شرط به وی مقرون بود. و تالی آن بود که جواب بود» (دانشنامه، ص ۴۴). «و محکومٌ‌علیه را در شرطیات مقدم خوانند و محکومٌ‌به را تالی» (اساس، ص ۷۰).

مُقدمات بیِّن

مقدمات بدیهی و ضروری. (= اولیّات).

مُقدمات تجربی

(= مجرَّبات).

مُقدمات مسلَّم

(= مسلمات).

مُقدمات مشبَّهه

(= مشبَّهات).

مُقدمات یقینی

(= یقینیات).

مُقدمه

قضیه‌ای که برای اثبات مطلوبی در ضمن حجتی بکار می‌رود. هریک از اجزای مقدمه حدّ نامیده می‌شود.

در قیاس حداقل دو مقدمه لازم است که یکی صغری است و دیگری کبری.

مُقدمهٔ کِهین

(= صغری).

«و آن را که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمهٔ کهین خوانند» (دانشنامه، ص ٦۴).

مُقدمهٔ مِهین

(= کبری).

«و آن را که محمول نتیجه اندر وی بود، مقدمهٔ مهین خوانند» (دانشنامه، ص ٦۴).

مَقول

۱ ـ حمل‌شده، اسناددادەشده، محمول.

۲ ـ قابل حمل، قابل اسناد.

۳ ـ گفته‌شده.

«و بعضی منطقیان و خصوصاً قدما محمول در لفظ بر موضوعْ مقدم دارند. مثلاً گویند حیوان واقع است یا مقول است بر همهٔ انسان یا بر بعضی اجسام. و واقع نیست یا مقول نیست بر هیچ جماد» (اساس، ص ۶۹).

مقولات عشر

ده مقولهٔ ذیل که اجناس عالی موجوداتند: جوهر، کم، کیف، أین، مَتیٰ، وضع، اضافه، لَهُ، فعل، انفعال، (← اجناس عالیه).
مقولهٔ جوهر و نه مقولهٔ دیگر که همه عرض هستند به نظر ارسطو هیچ‌یک قابل تحویل به یکدیگر نیستند. جمهور حکمای اسلام نیز از ارسطو تبعیت کرده‌اند. اما شیخ شهاب‌الدین سهروردی غیر از کم و کیف، سایر مقولات اعراض را به اضافه باز برده و تعداد مقولات را پنج دانسته است: جوهر، کم، کیف، حرکت، اضافه.
بعضی خواسته‌اند منحصربودن مقولات را به ده از راه حصر عقلی ثابت کنند. اما گویا جز استقراء دلیلی بر انحصار آن نباشد.

مقول به تشکیک

آنچه بنحو تواطی یعنی بنحو یکسان بر موضوع حمل نشود. بلکه حملش از حیث اوّلیت یا اولویت یا شدّت و ضعف متفاوت باشد، و به‌عبارت دیگر محمولی که لفظِ مشکّک باشد، حملش مقول به تشکیک است، مثلاً می‌گوئیم نور یا سفیدی یا شیرینی مقول به تشکیک هستند.

مقول در جواب أیُّ شیءٍ هو؟

آنچه در جواب ای شیء گفته می‌شود. مثلاً چون موجود متحرکی را از دور مشاهده کنیم و از چیستی آن به «ماهو؟» سؤال کنیم، ممکن است جواب بدهند «حیوانٌ». سپس سؤال می‌کنیم «أیُّ حیوان هو» (کدام قسم حیوان؟) و جواب این است که «ناطق».
«و چون اصلِ حقیقتْ متصوَّر بود، و امتیاز از اشتباه حاصل نشده، سؤال از آن به لفظ «کدام است؟» کنند. و به تازی «أیُّ شیءٍ هو؟» گویند... پس جزو ماهیت یا مقول در جواب ما هو بود یا مقول در جواب ای شیء هو... پس ذاتی به این اعتبار دو قسم شود: مقول در جواب ماهو، و مقول در جواب ای شیء هو» (اساس، ص ۳ - ۲۲).

مقول در جواب ماهو

آنچه در جواب «چیست؟» گفته می‌شود. و آن نوع است، یا جنس، یا حد تام.
وقتی از ماهیت امری جزئی سؤال شود، جوابْ نوع است. مثلاً چون بپرسند در این شیشه چیست جواب نفت یا الکل یا سرکه

یا جیوه است.
هرگاه از ماهیت یک امر کلی سؤال شود جواب حد تام است؟ مثلاً چون بپرسند الکل چیست؟ یا جیوه چیست؟ جواب تعریف جامع و مانع آنها است با ذکر همهٔ ذاتیات آنها.
اما وقتی از امور متعدد مختلف‌الحقیقه سؤال می‌شود باید تمام ذاتیات مشترک بین آنها در جواب بیاید و آن جنس است. مثلاً چون بپرسند مثلث و بیضی و دایره چیستند، آنچه شایستگی جواب دارد، آن است که دالّ بر تمام ماهیت مشترک بین آنها باشد، و آن شکل است.

مُقَوِّم

قوام‌دهنده، قوام‌بخش، تشکیل‌دهنده.
«و فصل به اضافت با نوع مقوِّم باشد، چه ذاتی است او را و داخل در ماهیت او. مانند ناطق انسان را» (اساس، ص ۳۰).

مَلْزوم

آنچه چیزی از آن لازم آید، و به عبارت دیگر آنچه شرط چیز دیگر باشد. مثلاً در این قضیهٔ شرطیه که «اگر کسی مبتلا به حصبه باشد، تب‌دار است» مقدم را ملزوم می‌نامند و تالی را لازم. چه تب‌داشتن لازم حصبه است، و حصبه داشتن ملزوم تب (≠ لازم).
«و مقدم را در موجبهٔ لزومی ملزوم خوانند و تالی را لازم» (درّة، ص ۹۰).

مِلْک

(= جده).

مَلَکه

۱ ـ وجود یک وصف برای موضوعی که از شأن آن اتصاف به آن وصف باشد. مانند بینائی و شنوائی برای حیوان بینا و شنوا (≠ عدم).
(← ملکه و عدم، ص ۷۱)
۲ ـ کیفیت نفسانی که ثابت و راسخ شده باشد. مانند شجاعت و جبن و امثال آن. (≠ حال) «و آنچه بطیء الزوال بود چون علوم و فضایل و رذایل و کینه و مانند آن، آن را ملکات خوانند» (اساس، ص ۴۴).
«و ملکه هیأتی نفسانی بود که موجب صدور فعلی یا انفعالی شود بی رویّتی. و مباینت میان حال و ملکه به عوارض بود. و حال آن هیأتی بود که عارض شود و هنوز راسخ نشده باشد و چون راسخ گردد ملکه باشد. پس نسبت حال با ملکه چون نسبت طفل بود با مرد» (اساس، ص ۴۴)، «این تصرف را که مردم در معانی کنند بر وجهی که مؤدّي بود به مطلبی که خواهد، چون

ملکه شود صناعت منطق خوانند» (درّة، ص ۵).

مُمتنع
آنچه وجودیافتنش محال است، و عدمش ضروری. مانند اجتماع نقیضین، و ارتفاع نقیضین، و اجتماع ضدین.
(= مُحال، مستحیل، ضروریّ‌العدم)

مُمتنع‌الزّوال
آنچه زایل‌شدنش محال باشد. مثلاً سه زاویه داشتن برای مثلث، و فردیت برای پنج، ممتنع الزوال هستند. یعنی مادام که آن ماهیت موجود باشد، این وصف هم با آن وجود دارد (= ممتنع‌الانفکاک، لازم) (≠ مفارق، ممکن‌الزّوال).

مُنتِج
قیاسی که نتیجه‌دهنده باشد و آن درصورتی است که شرایط انتاج در آن رعایت شده باشد. (≠ عقیم).

منتشرۀ مطلقه
(= ضروریۀ منتشرۀ مطلقه، ص ۱۷۴ و ۱۸۴).

مَنطق
ابن‌سینا در منطق اشارات نخست برای آماده‌ساختنِ ذهنِ خواننده و به‌عنوان تمهید مقدّمه (نه به عنوان تعریف)، منطق را چنین توصیف می‌کند که: «المرادُ مِنَ المنطقِ أن یکونَ عندالانسانِ آلةٌ قانونیّةٌ تَعْصِم مراعاتُها عَنْ أن یَضِلَّ فی فکره» (اشارات، ص ۸ و ۹). یعنی مقصود از منطق این است که افزاری قانونی دراختیار انسان باشد، که بکارانداختن آن افزار آدمی را از گمراهی و بیراهه‌رفتن در فکر مصون دارد.

میرسیّدشریف جرجانی در تعریفات خود همین تعبیر را با این عبارت بسیار مشهور تلخیص می‌کند که: «أَلْمَنْطِقُ آلةٌ قانونیّةٌ تَعْصِمُ مراعاتُها الذّهنَ عَنِ الخطأ فی‌الفکر».

مقصود ابن‌سینا از تعبیر مذکور، تعریف منطق نبوده است. امّا همین تعبیر را بعنوان تعریفِ رسمی تلقی کرده‌اند.

بهمین سبب خواجه در شرح آن می‌گوید: «آلتِ قانونی» عرضِ عامّ منطق است [چون شامل آلتهای قانونی دیگر نیز می‌شود] و در اینجا در موضعِ جنس نهاده شده است. و شیخ در این تعریف بین دو چیز جمع کرده است: یکی بیانِ ماهیّت منطق و دیگر بیان لمّیّت (چرائی) آن [و بعبارت دیگر بین بیان ماهیّت منطق و بیانِ غایتِ منطق] و

چون دومی مستلزم اوّلی است (بدون عکس) یعنی غرضْ مستلزم ماهیّت است، فقط غرض را ذکر کرده است. زیرا که غرض مشتمل بر هردو است. [یعنی وقتی غرض ذکر شود، درواقعْ مستلزمِ ماهیتِ آن نیز هست. بنابراین چنان است که گوئی ماهیتْ هم مذکور باشد].

سپس می‌گوید: این تعریفْ رسمِ منطق است. و رسوم یک شیء به اختلافِ اعتبارات مختلف می‌شود. بعضی رسوم بحسب ذات است. [یعنی ذات شیء توصیف می‌شود. مانند «الانسان حیوانٌ متعجّبٌ»، یا «الانسان ضاحکٌ»] و گاه بحسب مقایسهٔ آن با چیز دیگر است مانند فعل آن، یا فاعل آن، یا غایت آن یا چیز دیگر[1]. مثلاً در رسم کوزه می‌گویند: «ظرفی است از روی یا از سفال که چنین و چنان است» و این رسم بحسب ذات است. یا اینکه می‌گویند وسیله‌ای است برای آشامیدن آب. و این رسم بحسب غایت است. و همچنین است حال در سایر اعتبارات. منطق فی‌نفسه علم است. اما بقیاس با علوم دیگر آلت و افزار است و بهمین جهت شیخ در جای دیگر از آن به «علم آلی» تعبیر کرده است. پس منطق را بحسب هریک از این دو اعتبار [۱ ـ فی نفسه علم‌بودن. ۲ ـ علم آلی برای علوم دیگر بودن] رسمی است. لیکن آن رسمی که بیشتر به بیان غرض اختصاص دارد، همان اعتبارِ قیاسِ آن با غیر است. و رسم منطق در این موضع از کتاب اشارات به همین اعتبار است (شرح اشارات، ص ۹).

ابن‌سینا پس‌از تمهید مزبور به تعریفِ دقیقِ منطق می‌پردازد که «المنطقُ علمٌ يُتَعَلَّمُ فيه ضروبُ الإنتقالاتِ من أمورٍ حاصلةٍ فی ذهنِ الانسانِ إلیٰ أمورٍ مُستَحصَلة».

و اگر بخواهیم موضوع منطق هم صریحاً در تعریف ذکر شود، می‌گوئیم «منطق علمی است که از معقولات ثانیه ازلحاظ ایصالِ آنها به مطلوب بحث می‌کند».

از تعریف منطق، فایدهٔ آن هم بدست می‌آید. و آن نگاهداری فکر از لغزش و خطا است.

آدمی موجودی است متفکر که چه در قضاوتهای خود در زندگیِ روزانه، و چه

---

۱. قطب رازی در شرح خود بر اشارات می‌گوید: رسمُ الشیءِ بحسَب الذّات کقولنا: «الانسانُ هوالمتعجب». و بحسب فعله کقولنا: «ألنّار هی المُحرقة». و بحسب فاعله کقولنا «الإحراقُ إفناءُ الحرارةِ أجزاءَ الجسمِ ذِیالرّطوبة». و بحسب غایته کقولنا «السِّکّینُ آلةٌ قَطّاعةٌ». و بحسب شیء آخرَ کتعریفِ الشیء بالنّسبة إلیٰ موضوعه کقولنا «الفُطوسة تقعیرٌ فیالأنفِ». و رسمالمنطق بحسب قیاسه إلیٰ غیره هو أنّه آلةٌ قانونیّة (ص ۸).

در تحقیقاتِ علمی پیوسته احتیاج به فکر و اندیشه دارد. اما فکر و اندیشه پیوسته در معرض خطا و اشتباه است، و احتمال غلط و عدولِ از حق در آن راه دارد. و چه بسا استدلالهای نادرست و سخنان ناروا که آدمی را از راه صوابْ منحرف می‌سازد و موجب لغزش و گمراهی می‌شود. بهمین سبب اختلافی عظیم در عقاید و آراء مشاهده می‌شود و مکتبهای متضادّ بوجود می‌آید. چنانکه یکی با مقدماتی به نتیجه‌ای می‌رسد، و دیگری با مقدماتی دیگر به نتیجه‌ای نقیض آن دست می‌یابد. حتّیٰ یک تن را در طیّ زندگی افکار متناقض به ذهن می‌آید. وگاه افکار و آراء سابقِ خود را مورد فسوس و ریشخند قرار می‌دهد و آنها را ناقص یا اساساً باطل می‌یابد. پس ناچار باید وسیله و افزار و میزانی در دست داشته باشد. تا حقّ و باطل را بدان بسنجد. و آن همان علم منطق است. همچنانکه شاقول و تراز ما را از استقامت عمودی و افقی دیوار مطمئن می‌سازد و از کجی و انحراف آن مانع می‌آید، منطق نیز ما را به استقامت فکر مطمئنّ می‌کند و از اعوجاج و انحراف آن مصون می‌دارد.

بنابراین منطق یک سلسله مطالب نظری و دور از عمل که منطقیان صرفاً از روی تفنّن وضع کرده باشند نیست. بلکه احتیاجات شدید روح آدمی (احتیاج به شناسائی و احتیاج به عمل) وضع آن را ایجاب کرده است. چه انسان ازطرفی احتیاج به شناسائی و علم و آگاهی صحیح دارد. یعنی می‌خواهد به حقیقت دست یابد. و از طرف دیگر می‌خواهد به عمل و تصرّف در اشیاء بپردازد. یعنی در جست‌وجوی توانائی و کامیابی است. و دست‌یافتنِ به حقیقت و توفیق در عمل هم جز با بکاربستن و رعایت قواعد و اصولی چند میسّر نیست. پس منطق درواقع مولود بیم و نگرانی آدمی است. بیم از خطا و اشتباه در فکر، و بیم از شکست و ناکامی در عمل.

* * *

منطق علم دستوری ـ وونْدْتْ فیلسوف معروف آلمانی و بنیانگذار روان‌شناسی جدید، علوم را به دو دسته منقسم ساخته است: یکی علوم توصیفی و دیگر علوم دستوری.

علوم توصیفی علومی است که عالَمِ واقع را چنانکه هست توصیف می‌کند. مثلاً در هندسه می‌گوید: مربّع وتر مساوی مجموع مربعینِ دو ضلع دیگر است. یا مجموع زوایای هر مثلث ۱۸۰ درجه است. یا در فیزیک می‌گوید: حرارتْ موجبِ انبساطِ فلزّ است. آهن در فلان درجه ذوب می‌شود. یا در زیست‌شناسی می‌گوید: هر

پستانداری خونگرم است. هر پستانداری دارای دو گردش خون است.
خلاصه هر قانون علمی رابطهٔ ثابتی را که بین دو چیز وجود دارد همچنانکه هست بیان می‌کند. ریاضیّات و هیأت و فیزیک و شیمی و زیست‌شناسی و روان‌شناسی همه از علوم توصیفی هستند.
اما علوم دستوری آنچه را باید باشد بیان می‌کنند و عبارتند از: منطق و اخلاق و زیبائی‌شناسی.
مثلاً منطق می‌گوید: ذهن در استدلالهای خود باید از این راه برود و از آن راه نرود. تعریف باید جامع و مانع باشد. معرِّف نباید اعمّ از معرَّف باشد.
اخلاق می‌گوید: هر کس باید به وظیفهٔ خود عمل کند. باید راست بگوید. نباید به حقوق دیگران تعدّی کند. و دستورهای بسیار متعدّد دیگر.
زیبائی‌شناسی می‌گوید: هنرمند برای خلقِ اثر هنريِ قابلِ توجّه، باید اصولی را رعایت کند. مثلاً نمایشنامهٔ تراژدی باید دارای چنین خصوصیّاتی باشد، و نمایشنامه کمدی دارای فلان خصوصیّات.
پس این سه علم، علمِ «بایدها» و «نبایدها» است. و قوانینِ آن بصورت امر و نهی بیان می‌شود.
منطق مجموعهٔ دستورهائی است که ما را در کشفِ حقیقتْ رهنمون می‌شود. و اخلاق مجموعهٔ دستورهائی است که بکاربستن آن ما را به خیر نائل می‌سازد. و بالاخره زیبائی‌شناسی دستورهائی است که هنرمند را در ابداع آثار زیبای هنری هدایت می‌کند.

منطق (logique)	اخلاق (éthique)	زیبائی‌شناسی (esthétique)
↑	↑	↑
حقیقت (la vérité)	خیر (le bien)	زیبائی (la beauté)

از آنچه گفته‌شد معلوم می‌شود که:
۱ ـ قوانینِ علومِ توصیفی به‌صورت جمله‌های اِخباری است، و قوانینِ علومِ دستوری به‌صورت جمله‌های اِنشائی.
۲ ـ در علوم توصیفی سروکارِ عالِم با امر واقعی است و در علوم دستوری با ایده‌آل.

مثلاً در جامعه‌شناسی که علمی توصیفی است، جامعه‌های انسانی همچنانکه هست توصیف می‌شود. چنانکه می‌گوئیم: در فلان جامعه آمار سالیانهٔ قتل یا سرقت یا طلاق یا تقلّب چه اندازه است. یا صدی چند افراد باسواد هستند و صدی چند بی‌سواد... اما در علم اخلاق می‌گوئیم از قتل یا سرقت یا تقلّب یا ظلم باید اجتناب کرد. و جامعهٔ ایده‌آل آن است که اثری از این رذائل در آن نباشد، و بی‌سوادی را در جامعه باید ازبین برد و هکذا...

پس جامعه‌شناس با جامعهٔ موجودِ واقعی سروکار دارد، و عالِم اخلاق با جامعهٔ مطلوب و ایده‌آل.

علومِ دستوری را علوم ارزشی (یا علوم تقدیری) نیز می‌نامند. زیرا در هریک از آنها عالم خود را با دوگونه ارزش مواجه می‌یابد.

در منطق با حقّ و باطل (= صواب و خطا = درست و نادرست = صحیح و غلط).

در اخلاق با خیر و شرّ، و فضیلت و رذیلت یعنی پسندیده و ناپسندیده.

در زیباشناسی با زشت و زیبا.

مُنفصلهٔ حقیقیه

(= قضیهٔ شرطیهٔ منفصلهٔ حقیقیه).

منفصلهٔ مانعة‌الجمع

(= قضیهٔ شرطیهٔ منفصلهٔ مانعة‌الجمع).

منفصلهٔ مانعة‌الخلوّ

(= قضیهٔ منفصلهٔ مانعة‌الخلوّ).

مُنوِّع

نوع‌کننده. نوع سازنده، نوع ساز.

«و چون آن لاحق [یعنی فصل] با جنس مضاف شود، مجموعِ نوعی محصَّل گردد. پس آن لاحق، محصِّل و منوِّعِ جنس بود» (اساس، ص ۴۳۰).

موادّ قیاس

موادّ قیاس یعنی مطالبی که محتوای صغری و کبری را تشکیل می‌دهد.

اعتبار قیاس یکی به‌صورت و فرم قیاس است. و از این حیث قیاسی معتبر است که از ضروبِ منتجِ اشکال باشد. و دیگر به‌مادّه و محتوای قیاس. به‌تعبیر دیگر استواری و صحّت و اعتبار قیاس هم به صحّتِ صورت وابسته است و هم به صحّت مادّه. همچنانکه عمارت در صورتی مستحکَم و استوار خواهد بود که هم ماده‌ای شایسته در آن بکار رود، و هم صورتی متناسب و درست و مطابق اصول فنّی بدان داده شود.

البته اعتبار و ارزش این مواد یکسان نیست. و برحسب اینکه چگونه ماده‌ای در قیاس بکار رود، صناعات خمس بوجود می‌آید.

این موادّ مختلف عبارت است از:

۱ محسوسات. ۲ ـ اوّلیّات یا بدیهیّات اولیّه یا ضروریّات. ۳ ـ مجرّبات یا تجربیّات. ۴ ـ متواترات. ۵ ـ حدسیّات. ۶ ـ قضایائی که حدّوسط آنها با آنها است (این شش مادّه موادّ یقینی هستند و آنها را یقینیّات می‌نامند. و کاربرد آنها در برهان است). ۷ ـ مقبولات. ۸ ـ وهمیّات. ۹ ـ مشهورات. ۱۰ ـ مشبّهات. ۱۱ ـ مظنونات. ۱۲ ـ مسلّمات. ۱۳ ـ مصادرات.

از آنجا که تصدیقات مکتسَب، بوسیلهٔ اقوال جازمه است، اقوال جازمه‌ای که مفید قولی جازم یقینی باشد، یعنی به نتیجه‌ای یقینی منجرّ شود، برهان نام دارد.

و آنچه مفید رأیی مشهور یا مقتضی الزامی باشد جدل است.

و آنچه مفید اعتقادی جازم و غیر مطابق باشد مغالطه یا جدل است.

و آنچه مفید اعتقادی غیر جازم باشد خطابه است.

و آنچه مفید تخییل باشد شعر است.

جملهٔ اقوال جازمه که در علوم و محاورات بکار می‌رود، به اعتبار موادّ، یکی از این پنج قسم است. و هر قسم از این انواع نیز خود مشتمل بر اصناف بسیار است. و تعلّم هریک از این انواع پنجگانه و اصناف آنها صناعتی است خاص.

مُواضعه

وضع، تواطی، قرارداد. (← تواطی، وضع، و دلالت وضعی).

«و آن امر را به مواضعه و تواطی تعلقی نبود و به این سبب در لغات مختلف نشود» (اساس، ص ۶۵).

مُوَجّهه

(← ص ۱۷۰).

مَوصول

(← قیاس مرکب موصول).

مَوضوع

۱ ـ یکی از دو جزء قضیه، و آن آن جزئی است که جزء دیگر بدان اسناد داده شده است. و بعبارت دیگر موضوع آن است که چیزی را برای آن اثبات کرده باشیم، یا از آن سلب کرده باشیم. مانند «خدا» در قضیهٔ «خدا دانا است» و «خدا عاجز نیست».

در بین اقسام سه‌گانهٔ لفظ مفرد، تنها اسم شایستهٔ آن است که موضوع واقع شود.

زیرا حرف که اساساً خود معنی مستقلی ندارد، و کلمه که خود باید به چیز دیگـر اسناد داده شود، هیچ‌یک صلاحیت موضوع بودن ندارند.

قضیه از حیث موضوع به چهار قسم منقسم می‌شود: شخصیه، طبیعیه، مهمله، محصوره یا مسوَّره. (= محکوم‌علیه، مسندٌالیه، مخبرٌعنه) (≠ محمول).

«چون دو معنی در ذهن آید و یکی را وصف کنند به دیگر معنی، نه به آن طریق که حقیقت هردو یکی باشد، بل به آن طریق که گویند آنچه این معنی بر او اطلاق کنند، همان است که دیگر معنی بر او اطلاق کنند، آن دو معنی را موضوع و محمول خوانند...» (اساس، ص ۱۸). «هر قضیهٔ حملی مشتمل بر سه جزو باشد: موضوع و آن محکوم‌علیه باشد در آن، و محمول و آن محکوم‌به [باشد]، و نسبت محمول به موضوع أعنی حکم به صدق او بر آن، و آن را ایجاب خوانند...» (درّة، ص ۵۴).

۲ ـ محلِّ بی‌نیاز از حالّ. به‌عبارت دیگر محلی که قائم به خود و مقوِّم حالّ باشد و احتیاجی به حالّ نداشته باشد. مثلاً جسم موضوع است برای رنگ و شکل و سردی و گرمی که همه حالٌ در آنند و قائم و وابستهٔ بدان. درصورتی که جسم از آنها بی‌نیاز است. این است که در تعریف عرض می‌گویند: ماهیتی که چون آن را در اعیان بیابند وجودش در موضوع باشد.

۳ ـ آنچه در علم دربارهٔ خواص و اعراض ذاتی آن بحث می‌شود. مثلاً کمیت متصل موضوع علم هندسه، و کمیت منفصل موضوع علم حساب است، و تن انسان از حیث صحت و مرض موضوع علم طب.

«هر علمی برهانی را سه چیز بود: یکی را موضوع خوانند، و یکی را آثار ذاتی [= اعراض ذاتی]، یکی را مبادی. موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند، چنانکه تن مردم مر پزشکی را، و چنانکه اندازه مر هندسه را، و چنانکه شمار مر علم حساب را، و چنانکه آواز مر علم موسیقی را.» (دانشنامه، ص ۱۳۴).

۴ ـ وضع‌شده به‌ازای معنائی، چیزی که بوضع و قرارداد بعنوانِ علامتِ چیزی تعیین شده است. مثلاً الفاظْ موضوع‌اند به‌ازای معانی. و بهمین جهت آنها را مستعمَل و مفید نیز می‌نامند، دربرابر لفظ مهمل که به‌ازای معنایی وضع نشده است (≠ مهمل).

«و همچنین گاه باشد که یک لفظ هم به‌ازاء معنی موضوع باشد، و هم به‌ازاء لازم آن معنی. و بر هردو به مطابقت دلالت کند، مانند آفتاب که بر قرص خورشید و بر نور او دلالت کند» (درّة، ص ۱۸).

۵ ـ جامد (≠ مشتق).

«و همچنین اسم یا موضوع باشد چون ضرْب، یا مشتق بود چون ضارب و مضروب. و فعل در بیشتر لغات مشتقّ بود چنانکه در لغت عرب از اسمی مشتق است که آن را مصدر می‌خوانند» (اساس، ص ۱۵).

مَوضوعٌ‌لَهُ

آنچه لفظ به‌ازای آن وضع شده است.

مُهْمَل

۱ ـ قضیه‌ای که در آن افراد موضوع ملحوظ باشد، اما مقرون به سور که دالّ بر کمیت افراد است نباشد. مانند «انسان در زیان است» (← قضیهٔ مهمله) (≠ قضیّهٔ محصوره یا مسوّره).

۲ ـ لفظی که به‌ازای معنائی وضع نشده باشد، لفظ بدون معنی. (≠ مفید، موضوع، مستعمَل).

ن

نادانسته

نامعلوم، مجهول.

«و علم منطق آن علم است که اندر وی پدید شود، حال دانسته‌شدنِ نادانسته به دانسته» (دانشنامه، منطق، ص ۹).

نام

(= اسم).

«هر لفظی مفرد یا نام بود یاکنش یا حرف و به تازی نام را اسم خوانند» (دانشنامه، ص ۲۹).

نتیجه

قضیه‌ای که در قیاس ضرورةً از دو مقدمه لازم می‌آید.

«و آن هر دو قضیه راکه اندر قیاس است مقدمه خوانند. و آن قضیه راکه لازم آید نتیجه خوانند» (دانشنامه، ص ٦۴). «و نتیجه هر قضیه باشد که لازم قیاسی بود» (اساس، ص ۱۹۰).

نِسَبِ اربع

نسبتهای چهارگانه که عبارتند از تساوی، و تباین، و عموم و خصوص مطلق، و عموم و خصوص مِن وجه. بین دو کلی همواره یکی از این نسبتها برقرار است.

نسبت

۱ - ارتباط، نحوهٔ ارتباط، مثلاً می‌گوئیم نسبت بین حیوان و انسان نسبت عموم و خصوص مطلق است. (← نِسَبِ اربع).

نِسْبتِ حکمیّه

۱ ـ وصف واقع‌شدن محمول برای موضوع، تعلق محمول به موضوع، مثلاً برای حکم به اینکه «زمین کروی است» ابتدا باید تصور «زمین» و تصور «کروی» و تصور «بودن کرویت برای زمین» و به‌عبارت دیگر تصور «کروی‌بودن زمین» در ذهن بیاید، و همین تصور اخیر تصور نسبت حکمیه است. حال پس‌از اینکه ذهن دلائل کافی برای کرویت زمین حاصل کرد، آن نسبت را صحّه می‌گذارد. یعنی اذعان بدان نسبت می‌کند. و به عبارت دیگر ایقاعِ آن نسبت می‌کند. و همین اذعان به نسبت حکمیه تصدیق یا حکم نامیده می‌شود.

۲ ـ لفظی که دالّ بر ایقاعِ نسبت حکمیه است. مانند «است» در زبان فارسی.

نَفْی

حکم به عدم چیزی برای چیزی کردن، و به‌عبارت دیگر حکم به عدم اتصاف موضوع به محمول‌کردن، و به تعبیر دیگر حکم به غیریت محمول و موضوع. مثلاً در قضیهٔ «اسب ضاحک نیست» حکم شده است به نفی صفت ضاحک از اسب، یا به عدم اتّصاف اسب به ضاحک، و بالاخره به غیریّت بین اسب و ضاحک (= سلب) (≠ اثبات).

نَقْل

لفظی را از معنی اصلی خود به معنی دیگری گرداندن، مانند لفظ «نماز» که در اصل به‌معنی فروتنی و ادب است و در شرع به‌معنی عملی معین نقل شده است.

نَقیض

لفظی که رفع لفظ دیگر باشد. و آن‌هم در مفردات واقع می‌شود هم در قضایا. مثلاً نقیض «انسان» و «حجر» و «کاتب» که مفرد هستند، «لاانسان» و «لاحجر» و «لاکاتب» است، و نقیض قضیهٔ «سعدی شاعر است»، «سعدی شاعر نیست» است.

«و نقیض قضیه قضیتی بود مخالف وی به موجبی و سالبی. اگر وی موجب بود این سالب بود، و اگر وی سالب بود این موجب بود. و از صورت خلاف ایشان هرآینه باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود، آنگاه یک مر دیگر را نقیض بوند» (دانشنامه، ص ۵۳).

نَوع

۱ ـ یکی از کلیات خمس. و آن کلیی است که در جواب «ماهو؟» بر افراد متفق‌الحقیقه حمل شود. مثلاً چون بپرسیم که احمد و

پرویز و هوشنگ چیستند؟ جواب انسان است.

نوعْ تمامِ ذاتیات را دربر دارد و بنابراین بر همهٔ حقیقت شیء دلالت دارد. و ازاین‌رو نوعِ هر چیز همان ماهیت و چیستی آن چیز است. و آن از ترکیب جنس و فصل حاصل می‌شود.

از تعریف نوع بخوبی معلوم می‌شود که افراد یک نوع کاملاً ازلحاظ حقیقت یکسان هستند، و هیچ تفاوتی در ذاتیات با هم ندارند. و اختلاف آنها تنها در عرضیات آنها است. و مجموعهٔ همین عرضیات که امتیاز یک فرد را از افراد دیگر موجب می‌شود تعیّن و تشخّص نامیده می‌شود.

«کلی ذاتی که مقول بود در جواب ماهو بر چیزهای بسیار در حال شرکت دو است: یکی آنچه مقول بود بر چیزهای مختلف‌الحقایق مانند حیوان که بر انسان و فرس مقول است، و دیگر آنچه مقول بود بر چیزهائی که اختلاف ایشان به عدد بود نه به حقیقت، مانند انسان که بر زید و عمرو مقول است. اکنون می‌گوئیم اول را از این دو کلیِ ذاتی جنس خوانند و دوم را نوع» (اساس، ص ۲۷). «پس کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع یا فصل. چه اگر تمامْ ماهیت بود نوع بود، و اگر جزو ماهیت بود و مشترک بود جنس بود، و اگر جزو ممیِّز بود فصل بود» (اساس، ص ۲۸). «و نوع مرکب از جنس و فصل باشد. جنس در وی بجای ماده بود، و فصل بجای صورت. اما جنس و فصل ماده و صورت نباشند. چه جنس و فصل بر مرکب محمول باشند به مواطات، و ماده و صورت برو محمول نباشند بر این وجه» (اساس، ص ۲۸).

۲ - جهت.

«و جهت را نوع می‌خوانند» (درّة، ص ۸۳).

نَوعِ آخِر یا نوعِ اخیر

نوعی که در سلسله مراتب انواع و اجناس در ذیل همه قرار دارد یعنی اخص همهٔ انواع و اجناس است و دیگر ازلحاظ ذاتیات قابل تقسیم نیست، مانند انسان و اسب (= نوع حقیقی، نوع سافل، نوع‌الانواع).

«در بدایتِ عقولْ اول اعم متمثِّل شود و بعداز آن بتدریج اخصّی بعداز اخصّی، بحسب استکمال عقول و مزید نظر و تأمل، تا ختم بر نوع آخر افتد.» (اساس، ص ۳۷۹).

نوعِ اضافی

نوعی که در ذیل جنسی قرار داشته باشد و نسبت به آن جنس درنظر گرفته شود. مانند حیوان نسبت به جسم نامی، و مانند جسم نامی نسبت به جسم. چه حیوان اگرچه خود جنس است و شامل افراد مختلف‌الحقیقه می‌شود، ولی نسبت به جنسِ مافوقِ خود نوعِ اضافی است. یعنی درواقع نوعی جسم نامی است.

نوع‌الانواع

(= نوع آخر).

نوع حقیقی

(= نوع آخر).

نوع سافل

(= نوع آخر).

نوع عالی

نوعی که برتر از همهٔ انواع دیگر باشد یعنی ورای آن دیگر نوعی نباشد، بلکه تنها جنس‌الاجناس باشد. مانند جسم که نوع عالی است و در بالای آن تنها جوهر قرار دارد که جنس‌الاجناس است. «و آن نوع که در تحت جنس‌الاجناس بود، نوع عالی باشد. چه بالای او نوعی دیگر نبود» (اساس، ص ۲۹). «چه اگر اعمّ انواع باشد، آن را نوعِ عالی خوانند چون جسم» (درّة، ص ۳۸).

نوع متوسط

نوعی که بینِ دو نوع دیگر قرار داشته باشد، مانند حیوان و جسم نامی.
«و اگر اخصّ باشد از عالی و اعمّ از سافل، نوع متوسط خوانند چون حیوان و جسم نامی» (درّة، ص ۳۸).

و

واجب

آنچه وجودش ضروری است و عدمش محال. (= ضروری)

واجب‌آمدن

لازم‌آمدن، ضرورةً ناشی‌شدن.

«قیاس اقترانی آن بود که دو قضیه را گرد آورند و هردو را اندر یک پاره انبازی بود و به دیگر پاره جدائی. پس از ایشان واجب آید قضیهٔ دیگر که از آن دو پاره بود که اندر ایشان انبازی نبود» (دانشنامه، ص ٦٢).

وُجوب

امتناعِ عدمِ چیزی. (= ضرورت)

«تعریفِ وجوب و امکان و امتناع از تعریفاتی بود که ظنّ افتد که دوری است. و حقّ آن است که تصوّر این سه معنی در بدایتِ عقول مرکوز باشد.» (اساس، ص ۱۳۰).

وَصْفِ عُنوانی

معنی و مفهوم موضوع در قضیه‌ای که افراد موضوع در آن مورد نظر هستند، دربرابر ذات موضوع یعنی افرادی که آن وصف بر آنها صادق است. مثلاً در قضیهٔ «هر انسانی ضاحک است» احمد و هوشنگ و پرویز ذات موضوع هستند، و انسان یعنی حیوان ناطق وصف موضوع و عنوان آن.

(← عقدالوضع، و عقدالحمل).

«آنچه موضوع بر آن صادق باشد، ذاتِ موضوع نامیده می‌شود، و مفهومِ موضوع وصف و عنوان» (شرح شمسیه، ص ٦٦).

«بنابراین عنوان در قضیهٔ محصوره یعنی طبیعتِ کلی عقلی» (منظومه، منطق، ص ۵۰).

وَضع

۱ ـ موضوع قراردادن. (← موضوع) (≠ حمل).

۲ ـ قرارداد، مواضعه، تواطی، چیزی را نشان چیز دیگر قراردادن (= مواضعه) (≠ طبع) «واضعانِ لغتْ الفاظْ به ازاءِ معانی وضع کرده‌اند تا عقلاء به توسط آن بر معانی دلالت سازند. و این نوع دلالت را دلالت تواطی خوانند که تعلق به وضع دارد و به مردم خاصّ است. چه در دلالت به طبع که نه به‌طریق تواطی باشد، مانند دلالت اصوات طیور بر احوال ایشان دیگر حیوانات با مردم مشارک باشند» (اساس، ص ۷). «و قومی گفته‌اند حدّ قولی باشد مشتمل بر تفصیل آن معانی که اسمْ بالذّات بر آن دلالت کند بر اجمال بحَسَبِ وضعِ واضعان و فهم مستمعان» (اساس، ۴۱۶). «پس مِنْ حَیْثُ الوضع مباحثِ متعلق به قول شارح بر مباحثِ متعلق به حجت متقدم باید داشت. تا وضعْ مناسبِ طبع باشد» (درّة، ص ۱۳).

۳ ـ قضیه‌ای که در جدل مورد قبول و التزام مجیب است. یعنی از آن دفاع می‌کند و در اثبات آن می‌کوشد.

«و جدلی دو کس راگویند: یکی آن کس که محافظت وضعی کند. و وضع در این موضع رأیی بود که آن را معتقِد یا ملتزِم باشند، مانند مذاهب و مللِ مختلف که اهل ادیان ملتزم آنند» (اساس، ص ۴۴۵). «و نتیجهٔ قیاس راکه در علومِ برهانی مطلوب گویند، در جدلْ وضع خوانند. و معنیِ وضع نزدیک بود به معنی دعوی که اثبات یا ابطالش خواهند کرد... پس بنای قیاس جدلی بر مسأله بود، و جزو او مقدمه و نتیجهٔ او وضع» (اساس، ص ۴۵۲).

۴ ـ مسلّم‌شمردن. قبول‌کردن، تسلیم، فرض‌کردن.

«قیاس قولی باشد مشتمل بر زیادت از یک قول جازم، چنانکه از وضعِ آن قولها بالذّات قولی دیگر جازم معیَّن بر سبیل اضطرار لازم آید» (اساس، ص ۱۸۶). «آنکه گفته‌اند از وضعِ آن قولها قولی لازم آید، مراد آن است که بر تقدیرِ تسلیم آن قولها قولی لازم آید. نه آنکه آن قولها فی نفسه صادق باشد یا مسلّم...» (اساس، ص ۱۸۷). «و قیاس حجتی باشد که لازم آید از تسلیم آنچه وضع کرده باشند در آن لذاتها تسلیم قضیه‌ای که مذکور نیست در حجت» (درّة، ص ۱۲۳).

۵ ـ یکی از مقولات عشر و آن عبارت

است از نسبت اجزاء جسم به یکدیگر، و نسبت آن اجزاء بـا اجسـام دیگـر. مـانند ایسـتاده‌بودن و نشسـته‌بودن و بـه پشت خوابیده‌بودن.
هنگامی که کره‌ای بـه گـرد مـحور خـود بـچرخـد، وضـع آن تـغییر مـی‌یابد و بدین‌جهت حرکت آن را حرکت وضـعی نامند.
«[وضع] هیأتی باشد که مرکب را حـاصل شود به سبب نسبتی که اجزاءِ او را با جهات عالم افتد. مانند قـیام و قـعود و اسـتلقا و انبطاح و غیر آن» (اساس، ص ۴۹).
۶ ـ آنچه قابل اشارهٔ حسی باشد.
«هرچه قابل اشارت حسی بود گویند آن را وضع است. و به این معنی گویند نـقطه را وضع باشد، و وحدت را وضع نبود. یعنی نقطه قابل اشارت بـود، و وحـدت از آن روی که وحدت باشد نبود.» (اساس، ص ۴۱).
۷ ـ نسبت اجزاء کمِّ متّصلِ قـارّالذّات بـه یکدیگر.
«هرچه آن را وجودی قارّ بـالفعل بـود، و اتّـصال و تـرتیبی، چـون اجـزاء او را بـا یکدیگر نسبت دهند، آن را وضع خوانند. مثلاً گویند مربع را وضعی است که ضلع او با زاویهٔ او بر چه نسبت باشد، و زاویهٔ او با ضلع بر چه نسبت» (اساس، ص ۴۱).
۸ ـ اثبات و ایجاب. چنانکه می‌گوئیم در قیاس استثنائی متصل، از وضع مقدم وضع تالی لازم می‌آید و از رفع تالی رفع مقدم (≠ رفع).
«[قیاس استثنائی] اگر شرطیهٔ متصله باشد دو حالتِ آن منتج است. زیرا وضعِ مقدم، وضعِ تالی را نتیجه می‌دهد... و رفعِ تالی، منتِجِ رفعِ مقدم است. اما وضعِ تالی، منتجِ وضعِ مقدم نیست. چنانکه رفع مقدم هـم منتج رفـع تـالی نـیست» (حـاشیهٔ مـولی عبداللّه، ص ۹۸).

وَقتیّهٔ مطلقه

(← ص ۱۷۴ و ۱۸۴)

وَهمیّات

قضایائی که قوهٔ وهم موجب اعتقاد بدانها می‌شود مانند «هر موجودی مُتَحیِّز است»، «هر موجودی دارای جهت است».
«وهم در احکام خود تابع محسوسات است و هرگز خلاف آن را القاء نمی‌کند. بنابراین وقتی احکام عقل مبتنی بر محسوسات و موافق با آن باشد، وهم آن را می‌پذیرد. اما وقـتی عـقل بـه چـیزی بـرخـلاف حس می‌رسد، وهم از قبول آن سرباز مـی‌زند. بنابراین همهٔ وهمیات باطل نیست. چنانکه مثلاً قوهٔ وهمْ حکم می‌کند که «دو جسـم

نمی‌توانند در یک مکان باشند» و نیز «یک جسم ممکن نیست در دو مکان باشد».

«قدرت وهمیات در ذهن بسیار شدید است. و وهمیاتِ کاذب با اینکه به‌وسیلهٔ عقلْ ابطال می‌شوند، از وهم زایل نمی‌گردند. و بهمین جهت در بادیِ امر از اوّلیات عقلی بازشناخته نمی‌شوند، و با آنها مشتبه می‌گردند.» (نجات، ص ۶۳).

«آدمی در بدو پیدایش، بیشتر تحت نفوذ و قدرتِ حاکمِ حسّی و وهمی است. زیرا حس و وهم پیش از عقل در انسان ظاهر می‌شوند و حکومت را در دست می‌گیرند. بنابراین ذهن از آغاز با احکامِ حسی و وهمی مأنوس می‌شود. و چون نوبت ظهور عقل فرارسد، برای انسان سخت است که خود را از تحتِ قدرتِ حسّ و وهم خارج کند. چون حس و وهم، هم از آغاز در جبلّت و فطرت او است، وقتی نوبت ظهور عقل می‌رسد، چنان است که گویا ذهن با بیگانه‌ای مواجه شده است» (معیارالعلم، ص ۶۲).

«وهمیات این مقدماتی بوند باطل و لیکن سخت قوی اندر نفس، چنانکه نفس اندر وی به اول کار شک نتواند کردن و سبب آن وهم بود نه عقل» (دانشنامه، ص ۱۱۷).

«و وهمیّات قضایائی کاذبه باشد که حکم کند به آن وهمِ انسانی در معقولاتِ صِرف، چون حکم‌کردن او در محسوسات. و حکم کند به آن حکمی شدید القبول به سبب آنکه او مقابل آن قبول نکند، از آن جهت که او تابِعِ حس است» (درّة، ص ۱۶۲).

ه

هَل
(← مطلب هل، ص ۲۴۸).

هُوَ ذو هُوَ
(← حمل اشتقاق).

هُوَ هُوَ
(← حمل هو هو).

هُویّت
ماهیت متشخِّص متعیِّن جزئی که در خارج موجود است، حقیقت جزئی، مانند هویت احمد و هویت این اسب.

چون مجموعهٔ تشخّصات و تعیّنات هر موجودی اختصاصی او است، هویّتِ هر موجود هم اختصاصی او است و بنابراین هیچ فردی با فرد دیگر هم‌هویت نیست.

«هرچه در خارج موجود باشد به ضرورت او را هویّتی باشد که هیچ‌چیز در آن هویّت با او مشارک نباشد» (درّة ص ۴۱).

هَیْأت
۱- طرز قرارگرفتن اجزاء. شکلی که از نسبت اجزاء به یکدیگر حاصل می‌شود، شکل ظاهری، ساختمان.

«و از افعال او ملایم‌ترین چیزی در این باب ایجاد صوت است که بلندی و پستی آن حاضر را و غایبی را که در حکم حاضر بود، بحَسَب ابعاد مختلف اعلام توان کرد. و به اختلافات کیفیات و مقاطع آن که تابع اختلاف هیأت مخرج صوت بود، مقتضیِ حدوثِ حروف [در اصل حدوث و حروف] باشد» (اساس، ص ۶۱). «و هیأت

وقوع او [یعنی حدوسط] را در دو مقدمه با دو حد دیگر شکل خوانند» (اساس، ص ۱۹۱).

۲ ـ عرض در اصطلاح شیخ اشراق و برخی از حکما.

«کیفیت هر هیأتی را خوانند که موضوع را به‌سبب او تقدیری لازم نیاید، و در تصور آن هیأت احتیاج نیفتد به تصور نسبتی غیر آن هیأت» (اساس، ص ۴۲). «[کیفیات نفسانی] و آن هیأتی بود که اجسام ذونفس را به سبب نفس، یا نفوس را به مشارکت ابدان حادث شود، مانند علوم و اعتقادات و ظنون و عدالت و عفت و شجاعت و سخاوت» (اساس، ص ۴۴).

ی

یقین

حکمِ جازِم زوال‌ناپذیر دربارهٔ نسبت چیزی به چیزی با اعتقاد راسخ به اینکه نقیض آن ممتنع است. یعنی ذهن بین دو طرف نقیض، نسبت به یک‌طرف حکمِ قطعی داشته باشد. و به هیچ روی کمترین احتمال برای طرفِ دیگر قائل نباشد. و البته باید مطابق واقع هم باشد. و آن حکم هرگز تغییر نکند. مانند یقین به اینکه در مثلث قائم‌الزاویه مربع وتر مساوی است با مجموع مربعین دو ضلع دیگر. چه این تصدیق مقرون است به تصدیقی دیگر مبنی بر اینکه محال است که چنین نباشد. بعبارت دیگر یقین عبارت است از تصدیق بدیهی یا غیربدیهی، بالضروره مقارنِ تصدیقی دیگر به اینکه تصدیق نخست بر همان وجهی که هست واجب است. پس اعتقاد جازم قدما به سکون زمین، نه مطابق واقع بوده است و نه ثابت و لایتغیّر. و این‌گونه حکم را جهل مرکب می‌نامند. (= اعتقاد جازم ثابت) (≠ شک).

«علمی که به‌راستی یقین باشد اعتقادی است زائل‌نشدنی به اینکه فلان‌چیز چنین و چنان است، مقرون به اعتقاد دیگر به اینکه ممکن نیست که چنین نباشد، و اگر تنها به اعتقاد به امری بدون اعتقاد به اینکه نقیض آن محال است، اطلاق یقین شود، یقینی است غیردائمی» (شفا، برهان، ص ۳ و ۳۱). «یقین تصدیقی است ضروری یا غیرضروری مقارن تصدیقی دیگر به آنکه وقوع تصدیق اول بر آن وجه که هست ضروری است مقارنتی ضروری» (اساس، ص ۳۶۱).

یقینیّات

قضایائی که مورد یقین و غیرقابل تردید باشد. این‌نوع قضایا مادهٔ قیاس برهانی است و عبارت است از: محسوسات، اولیات، تجربیات، متواترات، قیاساتی که حدوسط آنها با آنهاست، حدسیات.

اصطلاحات منطق

در فرانسه و لاتین و معادل آنها

A — رمز اختصاری قضیهٔ موجبهٔ کلیه

Abstraction — تجرید، انتزاع

Abstrait — مجرد، انتزاعی

Absurde — باطل، محال

(Par l' —) — بوسیلهٔ برهان خلف، از راه برهان خلف، به‌طریق خلف

Acception du mot — معنی لفظ

Accident — ۱ ـ عرض (مقابل جوهر).
۲ ـ عرضی (مقابل ذاتی).
۳ ـ عرض عام (مقابل عرض خاص).

Accident Commun — عرض عام

Accident inséparable — عرض لازم

Accident séparable — عرض مفارق

Accidentel — عرضی (مقابل ذاتی)

Accidentellement — بالعرض

Acte — فعل (در مقابل قوه)

En — — بالفعل (در مقابل بالقوه)

Action — فعل (در مقابل انفعال)

Actuellement — بالفعل، بنحو فعلیت

Adéquat — موافق، مطابق، محاذی

Adversaire — خصم، شخص طرف بحث که مجاب‌کردن او مقصود است.

Affirmation — اثبات

Altérité (≠ Identité) — این نه آنی، غیریت، اختلاف (درمقابل هوهویه و وحدت)

Ambigu (Terme —) — لفظ مشترک، خواه درمورد لفظ مفرد، خواه درمورد لفظ مرکب. لفظ یا جمله‌ای که معانی متعدد داشته باشد.

Ambiguité — اشتراک لفظ، محتمل چند

استدلال قیاسی

Argument dialectique حجت جدلی، استدلال جدلی

Argument inductif حجت استقرائی، استدلال استقرائی

Argument par l'impossible حجت از راه خلف، استدلال به‌طریق خلف

Argument sophistique حجت سفسطی، استدلال سفسطی

Argument syllogistique حجت قیاسی، استدلال قیاسی

Argumentation اقامهٔ حجت، حجت

Argumenter اقامهٔ حجت کردن، حجت آوردن

Ascendant متصاعد (مثلاً از نوع به‌سوی جنس و از آن جنس به جنس بالاتر)

Série — سلسلهٔ متصاعد

Ascensus صعود (مانند رفتن از نوع به‌سوی جنس و از آن جنس به جنس بالاتر)

Assensus (*lat*) ایقاع

Assentiment ایقاع

Assertion ۱ ـ حکم به صحت و درستی یک قضیه (خواه قضیهٔ موجبه، خواه قضیهٔ سالبه)، ایقاع، تصدیق.
۲ ـ قضیهٔ تصدیق‌شده.

Attribuable قابل اسناد، قابل حمل

معنی بودن لفظ، تعدّدمعنی

Amphibolie محتمل چند معنی بودن (درمورد لفظ مرکب). یعنی گاه ترکیب الفاظ چنان است که افادهٔ معانی مختلف می‌کند، تعدد معنی.

Analogie تمثیل

Antécédent مقدم (درمقابل تالی)

Apodictique (n.) برهان، عنوان دیگری از کتاب آنالوطیقای دوم که دربارهٔ برهان است. ابودقطیقا.

Apodictique (adj) ۱ ـ برهانی
۲ ـ ضروری (در اصطلاح کانت).

Aporie ۱ ـ در اصطلاح ارسطو عبارت است از اشکال حل مسأله‌ای که دربارهٔ نفی و اثبات آن دلائل موجهی اقامه شده است. تعارض ادلّه.
۲ ـ در نزد متأخران به‌معنی اشکال لاینحلّ منطقی، بن‌بست منطقی، اشکال یا مسألهٔ لاینحلّ است.

Appelation تسمیه، نام‌گذاری

Applicable قابل حمل، محمول، مقول

Applicabilité قابلیت حمل

Argument حجّت، استدلال، تعبیر لفظی استدلال

Argument apodicitque حجت برهانی، استدلال برهانی

Argument déductif حجت قیاسی،

دور فاسد، دور باطل، دور

Cinc voix (Les —) کلیات خمس

Clair (Plus —) اجلی

Coexistance جمع، اجتماع، باهم‌بودن

Coexistance des contraires جمع اضداد

Coextensif متساوی (درمورد دوکلی)، دوکلی که همهٔ مصادیق آن دو مشترک باشد، مانند ناطق و ضاحک.

Collectif جمعی، مجموعی

Communauté اشتراک

— de dénomination (= Homonymie) اشتراک اسم، اشتراک لفظ.

- de nom (= Homonymie) اشتراک اسم

Communicabilité قابلیت اشتراک

Communicable قابل‌اشتراک، قابل شرکت

— à plusieurs قابل اشتراک بین کثیرین

Compréhension (≠ *extension*) مفهوم

Compréhensivistes مفهوم‌گرایان، یعنی منطقیانی که در قضیه و در استدلال به مفهوم توجه دارند. (دربرابر مصداق‌گرایان)

Concept (= *idée* = *idée générale*) تصور کلی

Attribué اسناد داده‌شده، حمل‌شده، نسبت داده‌شده.

Attribuer اسناددادن، حمل‌کردن.

Attribut (= prédicat) محمول، مسند

Attribution اسناد، حمل

Attributive (proposition —) قضیهٔ حملی

Axiome علم متعارف، علم بیّن

Axiomatique (n.) مجموع علوم متعارفه در یک علم.

Axiomatique (adj) مبتنی بر علوم متعارفه، استنتاج‌شده از علوم متعارفه

Barbara نماد ضرب اول از شکل اول که صغری وکبری هردو موجبهٔ کلیه باشند.

Caractère commun وجه اشتراک، وجه مشترک.

Carré logique تصویر مربع‌شکل که اقسام تقابل قضایا را نشان می‌دهد.

Catasyllogisme قیاس مخالف، یعنی قیاسی که برای ردّ قیاسی دیگر اقامه شده است.

Catégorie مقوله

Catégorique (≠ Hypothétique) حملی

Cercle vicieux

Conditionné تالی، مشروط
(= *conséquent*) (≠ *condition*)
Conditionnelle (Proposition —)
قضیهٔ شرطی متصل
Conforme مطابق، موافق
Conformité مطابقت
Conjonctive (Pr. —) مانعةالجمع
Connotant دالّ بر معنی
Connotation[1]
دلالت بر مفهوم و معنی
Connoter دلالت بر محتویات
مفهوم‌کردن، دلالت لفظ بر معنی، مفهوم و معنی را رساندن.
Connaissable قابل شناختن، شناختنی
Connaissance
هرگونه علم و آگاهی و شناسائی (اعمّ از جزئی و کلی)
— intuitive علم شهودی
— du pourquoi
علم لِمّی، علم به طریق لِمّی
— préexistante علم سابق، علم مقدم
(= *préconnaissance*) علم قبلی
Connu معلوم، دانسته، شناخته
Connu Mieux — اعرف، اجلی

— collectif
تصور جمعی، تصور مجموعی (مانند لشکر و قوم)
مفهومی که از اسم جمع در ذهن حاصل می‌شود.
– Composé (= *Concept complexe*)
تصور مرکب
(≠ *incomplexe*)
— inférieur تصور اخصّ
— positif تصور محصَّل
— privatif
تصور عدمی (تصور عدمِ ملکه)
— simple تصور بسیط
(= *Concept incomplexe*)
(≠ - *complexe*, - *composé*)
— supérieur تصور اعم
Concluant (≠ *non - concluant*)
منتج (≠ عقیم).
Conclusion (= conséquence) نتیجه
Concomitant عرض لازم، لازم
par voie de concomitance
به‌طریق التزام
Concomitants (les)
لوازم، اعراض لازم
Concordance مطابقه
Condition شرط، مقدم
(= *précédent*) (≠ *conditionné*)

۱. در اصطلاح منطقیان انگلیسی‌زبان معادل Compréhension است.

(Plus —) اعرف، اجلی
Conséquence ۱ ـ نتیجه. ۲ ـ تالی
Conséquent تالی
Constitué متقوِّم، قوام‌یافته
Constituer قوام‌دادن، قوام بخشیدن
Constitutif مقوِّم
Constitution قوام
Contenu داخل در، مندرج در
Contingence امکان خاص
Contingemment به امکان خاص، بەنحو امکان خاص
Contingent ممکن خاص
Contradiction تناقض
Contradictoire متناقض، نقیض
Contraire ضد
Contraires ۱ ـ اضداد(مانندسفیدوسیاه) ۲ ـ دو قضیهٔ متضاد
Contrariété تضاد
Convention وضع، مواضعه، تواطی، مواطات
Par — به حسب وضع، به وضع، از روی وضع
Conventionnel وضعی
Conventionnellement بحسَب وضع، به وضع، از روی وضع
Conviction اعتقاد
Converse (≠ Pr. primitive) قضیهٔ عکس، قضیه‌ای که عکس قضیهٔ دیگر است.
Conversion عکس
— directe عکس مستوی
— simple عکس مستوی
— par contraposition عکس نقیض
Converti منعکس
Convertibilité قابلیت انعکاس انعکاس‌پذیری
Convertibe قابل انعکاس، انعکاس‌پذیر
Convertir (se —) منعکس‌شدن
Copule رابطه
— d'appartenance رابطهٔ تعلق
— d'inclusion رابطهٔ اندراج
— prédicative رابطهٔ حملی
— verbale رابطهٔ «است» و «نیست»
Correct صحیح، درست، بی‌عیب
Corrélatif متضایف
Corrélation تضایف
Déclaratif اخباری
Déclaration اخبار
Déconcretisé (= *général*) کلّی
Déductif قیاسی، استنتاجی
déduction قیاس، استنتاج
— immédiate (= *inférence immédiate*)

— universelle برهانی که نتیجه‌اش قضیهٔ کلیه است

Démontrable برهانی، قابل برهان، قابل اثبات به برهان.

Démontré ثابت‌شده، مبرهَن،

Démontrer برهان‌آوردن، اثبات‌کردن

Dénotation دلالت بر مصداق‌کردن

Descendante (Série -) سلسلهٔ متنازل

Descendus (*lat*) نزول، آمدن از اجناس به‌انواع و بطور کلی‌ازاعم‌به‌اخص

Détermination ۱ ـ تعیّن، تشخُّص ۲ ـ تحدید

Déterminer متعیّن و متشخّص‌ساختن

Dialecticien جدلی، اهل جدل

Dialectique (*n.*) جدل

Dialectique (*adj*) جدلی

Dichototomie تقسیم ثُنائی

Dichotomique ثُنائی

Dictum ۱ ـ اصل و قاعده. ۲ ـ موضوع و محمول و رابطه در قضایای موجّهه (بدون درنظرآوردن جهت)

(≠ *mode* یا *modus*)

Différence ۱ ـ فصل ۲ ـ غیریت و اختلاف

— constitutive فصل مقوِّم

— spécifique فصل منوِّع

استنتاج مستقیم، استنتاج بی‌واسطه

Défini ۱ ـ معرَّف. ۲ ـ محصَّل

Définissable قابل تعریف،تعریف‌شدنی

Définition ۱ ـ تعریف. ۲ ـ حد

— de nom (= *définition nominale*) شرح‌الاسم، تعریف لفظی و لغوی

— descriptive تعریف به رسم، تعریف رسمی، رسم (= *description*)

— essentielle تعریف به ذاتیات

— nominale (= *Définition de nom*) تعریف لغوی

— réelle تعریف حقیقی

Définition par comparasion تعریف تمثیلی

Démonstrateur برهان‌آورنده، اقامه‌کنندهٔ برهان، مُبَرهِن

Démonstratif برهانی

Démonstration برهان

— directe برهان مستقیم (≠ *Démonstration par l'absurde*)

— du fait برهان إنّ

— du pourquoi برهان لِمّ

— négative برهانی که یکی از مقدمات آن سالبه باشد که طبعاً به نتیجهٔ سالبه هم می‌رسد.

— particulière برهانی که به نتیجهٔ جزئی منجر می‌شود

صورت منتظم. ۲ ـ حال (≠ ملکه)

Dissensus (*lat*) عدم ایقاع

Distinction وجه امتیاز

Division تقسیم

E رمز قضیهٔ سالبهٔ کلیه

Elément جزء

Eléments constitutifs اجزاء مقوّم

(= *Eléments essentiels*)

— essentiels اجزاء ذاتی

(= *Eléments constitutifs*)

Embrasser (= *Englober*) شامل‌شدن، فراگرفتن، دربرگرفتن، تناول

Englober

فراگرفتن، شامل‌شدن، دربرگرفتن، تناول

(= *Embrasser*)

Enonciation قضیه

En soi فی‌نفسه، فی ذاته

Entymème ۱ ـ قیاس خطابی (در اصطلاح ارسطو). ۲ ـ قیاس ضمیر (در اصطلاح قرون وسطائیان)

Epichérème ۱ ـ قیاس جدلی یا خطابی (در اصطلاح ارسطو). ۲ ـ قیاسی که اثبات هر مقدمه در آن ذکر شود (در اصطلاح متأخران)

Episyllogisme قیاس لاحق، قیاس متأخر، یعنی قیاسی که در سلسلهٔ قیاساتِ مرکب پس از قیاسی دیگر بیاید که طبعاً

Discours (= *oratio*) (*lat*)

قول، لفظ مرکب، مرکب تام، لفظ مرکب تام

— déclaratif مرکب تامّ خبری، قضیه

— extérieur قول ظاهر، نطق ظاهر

— inachevé لفظ مرکب ناقص، مرکب ناقص

(= *oratio imperfecta*)

(= *Discours imparfait,*) ≠ *Discours achevé*)

— intérieur قول باطن، نطق باطن

(= *Discours pensé*)

(≠ *Discours extérieur, Discours parlé, Discours oral*)

— parfait مرکب تام، لفظ مرکب تام

(= *Discours achevé*)

(≠ *Discours imparfait, Discours inachevé*) (= *oratio perfecta*) (*lat*)

— parlé

قول ملفوظ، قول ظاهر، نطق ظاهر

(= *Discours extérieur, Discours oral*)

— pensé قول معقول، قول باطن

(= *Discours intérieur*)

(≠ *Dircours parlé, Discours oral, Discours extérieur*)

Disjonctive propre منفصلهٔ حقیقیه

Disposition ۱ ـ ترتیب، نظم، اتّساق.

ذاتی Essentiel (≠ *Accidentel*)

Essentiellement

بحَسَب ذات، بحسب ماهیت، بالذات، ذاتاً.

Etat (≠ *disposition*)

ملکه (درمقابل حال)

Examen détaillé et division

سبرو تقسیم

رفع‌کردن Exclure

عناد، تنافی Exclusion

تمثیل، استدلال تمثیلی Exemple

(= *Analogie, Le raisonnement par analogie, Le raisonnement par exemple*)

Extensif

شامل مصادیق، دربرگیرندهٔ مصادیق

مساوی Egalemevt ـــ

اخص Moins ـــ

اعم Plus ـــ

مصداق Extension (≠ *compréhension*)

به توسع معنی، به توسع، توسّعاً Par ـــ

Extensivistes

منطقیان مصداقی، مصداقیان

(≠ *Les compréhensivistes*)

۱ ـ حدود یا طرفین قضیه Extrêmes

(یعنی موضوع و محمول).

۲ ـ اصغر و اکبر در قیاس (دربرابر حدوسط)

حد اکبر، اکبر Grand extrême

یکی از مقدمات آن نتیجهٔ قیاس قبل است.

Equipollence

۱ ـ تساوی دو کلی (از حیث مصداق)

۲ ـ مشعر به یک معنی‌بودن دو قضیه.

۱ ـ متساوی، مفهومی Equipollent

که از حیث مصداق مساوی مفهوم دیگر باشد.

۲ ـ قضیه‌ای که با قضیهٔ دیگر هم‌معنی باشد، یعنی هردو افادهٔ یک چیز کنند. مانند قضیهٔ «هر انسانی ظالم است» نسبت به قضیهٔ «هیچ انسانی نیست که عادل باشد»

Equivocité

۱ ـ اشتراک اسم. ۲ ـ مبهم‌بودن، محتمل معانی مختلف بودن

Equivoque

۱ ـ لفظ مشترک. ۲ ـ عبارت مبهم و محتمل تفسیرهای گوناگون

(= *amphibolique, ambigu*)

خطا، اشتباه Erreur

نوع Espèce

نوع متوسط ـــ intermédiaire

اخص انواع، ـــ spécialissime

نوع حقیقی، نوع سافل

ماهیت، طبیعت، ذات Essence

(= *Nature, quiddité*)

Par ـــ

بالذّات، ذاتاً، از حیث ذات و طبیعت

جنس بعید — éloigné
جنس قریب — immédiat
جنس عالی — le plus élevé
جنس عالی — le plus général
جنس قریب — prochain
جنس عالی — supreme
اکبر Grand (*n.m*)
حد اکبر — extrême
(= *le majeur*)
Petit extrême حد اصغر، اصغر
(= *le mineur*)
Extrinsèque (≠ *intrinsèque*)
۱ ـ خارج از ماهیت. ۲ ـ خارج از شیء و اوصاف آن، خارجی، غریب
Fausseté (≠ *Vérité*) کذب
Faux (≠ *Vrai*) کاذب
Figure شکل (در قیاس)
Figure galénique شکل جالینوسی (یعنی شکل چهارم)
Forme (≠ *Matière*)
۱ ـ صورت (دربرابر ماده)
۲ ـ ترتیب قرارگرفتن اجزاء
(= *Disposition*)
۳ ـ شکل در قیاس (= *Figure*)
Formel (≠ *Matériel*) صوری
Futur contingent
ممکن به‌امکان استقبالی
Général (≠ *spécial*) عام، کلی
Moins — اخصّ
Plus — اعمّ
Généralité عموم، عمومیّت، عام‌بودن
Générique جنسی، منسوب به جنس، مربوط به جنس
Génériquement بحسَب جنس
Genre جنس
Homonyme
۱ ـ لفظ مشترک ۲ ـ اشیائی که دارای یک لفظند
Homonymie اشتراک لفظ
Hypothèse وضع، فرض
Par — بنا به فرض، بنا به وضع
Hypothétique شرطی
Hypothétiquement بنحو شرطی، به نحو فرضی، به‌نحو وضعی
I رمز اختصاری قضیهٔ موجبهٔ جزئیه
Idée تصور، تصور کلی، معنی کلّی
— général تصور کلی، معنی کلی
(= *Idée universelle*)
Identification یکی‌دانی، یگانه‌دانی
Identifier یکی‌دانستن، متحددانستن، حکم به هوهویت کردن
(S' —) یکی‌بودن، یکی شدن، یگانه‌بودن، متحدبودن.
Identique

غیرمطابق، غیرموافق

Inclus مندرج، داخل

Inclusion اندراج

Incompatibilité عناد، منافات، تنافی

Incompatible

منافی، معاند، غیرقابل جمع

Inconséquent (= *non-concluant*)

عقیم، غیرمنتج (≠ *conculant*)

Incorrect نادرست، غیرصحیح

Indéfinie (Prop —)

۱ ـ قضیهٔ مهمله

۲ ـ قضیهٔ معدوله

indéfinissable غیرقابل تعریف

Indémontrable غیرقابل اثبات، غیرقابل برهان، اثبات‌ناپذیر، برهان‌ناپذیر

indétermination

۱ ـ عدم تشخّص، عدم تعیّن ۲ ـ اهمال (در قضیّهٔ مهمله)

Individu فرد، شخص

Individuel (= *singulier*)

فردی، شخصی، جزئی

Individu déterminé

فرد معین (مثلاً سقراط)

Individu indéterminé

فرد نامعین، فرد منتشر

(= *Individu quelconque*)

(= *Individuum vagum*) (*lat*)

هوهو، یگانه، متحد، عین هم.

Identité (≠ *Altérité*) هوهویه، وحدت، اتحاد، یگانگی

illogique غیرمنطقی

این کلمه در ارغنون به‌معنی مخالف اصول منطق بکار رفته است ولی امروز معنی عامتری یافته، یعنی هم به‌معنی خلاف منطق بکار می‌رود و هم به‌معنی امری که خارج از محدودهٔ منطق باشد. بنابراین هم شاملِ «Alogique» می‌شود و هم شاملِ «Antilogique».

image تصوّر، تصوّر جزئی

image particulière تصوّر جزئی

image concrète تصوّر جزئی

Immédiat

اولی، بی‌واسطه، بدیهی، غیرمکتسب

Impliquant متضمن، دربردارنده (= *inférant*)

Impliqué (= *inféré*) آنچه در ضمن مفهومی باشد، ضمنی مفهوم، منطوی، مانند حیوان که در مفهوم انسان منطوی است

Impossibilité امتناع

Impossible ممتنع

— Par l'absurde به‌طریق خلف، از راه خلف، به‌وسیلهٔ خلف

Inadéquat (≠ *Adéquat*)

شیء باشد نسبت بدان شیء «inhérent» است.

Instrument آلت

Instrumental آلی

Instruments dialectiques ادوات جدل

Intension مفهوم

Intensionalité دلالت معانی و صور ذهنی بر اشیاء خارجی

Interlocuteur مخاطَب، شخص طرف بحث

Interprétation عبارت

Interrogation سؤال، مطلب

Interrogations scientifiques مطالب علمی (یعنی مطلب ما و هَل و لِمَ)

Intervertible قابل تبدیل، قابل قلب، قلب‌پذیر

Intrinsèque (≠ extrinsèque)
۱ ـ داخل در ماهیت، جزء ماهیت، جزء قوام، ذاتی.
۲ ـ آنچه در خود شیء است، وصفی که در خود شیء وجود دارد نه اینکه از مقایسهٔ آن با شیء دیگر ناشی شود، یعنی آنچه جزء ذات یا صفات حقیقی شیء است نه جزء صفات اضافی.

Intuition حدس، شهود

Inversion ۱ ـ قلب، تبدیل

Indivisible غیرقابل تقسیم

Inductif استقرائی

Induction (≠ Déduction) استقراء (در یونانی اپاگوگی = افاغوجی)

— amplifiante استقراء تعمیم‌دهنده، استقراء ناقص

Induction complète استقراء تامّ

— incomplète استقراء ناقص

— formelle استقراء تام

— totalisante استقراء تام

Inévitable ضروری

Inévitablement ضرورةً، بالضّروره، به نحو ضرورت، بضرورت

Inférence immédiate استنتاج مستقیم و بی‌واسطه

Inhérence ۱ ـ جزء ذات یا یکی از اعراض لازم شیء بودن، لازم چیزی بودن، از چیزی جدانشدن، امتناع انفکاک
۲ ـ جزء ذات یا یکی از صفات چیزی بودن، خواه صفات لازم و ثابت و خواه صفات غیرلازم و غیرثابت، یکی از ذاتیّات یا تعیّنات شیء بودن.

inhérent à ۱ ـ جزء ذات یا اعراض لازم شیء، لازم شیء، جداناشدنی از شیء
۲ ـ جزء ذات یا یکی از صفات شیء.
درحقیقت شیء را ذاتی است و صفات و تعیّناتی. حال هرچه جزء ذات یا صفات

Logicien اهل منطق، منطقی، منطق‌دان
Logisticien اهل لوژیستیک
Logique (*n.*) منطق
Logique (*adj*) (≠ *Illogique*) منطقی، مطابق منطق، عقلانی
— compréhensive منطق مفهومی
— de la relation منطق اضافه، منطق اضافی
— formelle منطق صوری
— matérielle منطق مادی
— transcendentale منطق متعالی
Logiquement منطقاً، بحسَب منطق، از حیث منطق
Majeur (*n.m.*) اکبر، حد اکبر
Majeure (*n.f*) کبری
Matériel (≠ *Formel*) مادی
Matière ماده
— éloignée مادهٔ بعید (مانند حدود سه‌گانه در قیاسات)
— prochaine مادهٔ قریب (مانند صغری و کبری در قیاسات).
Mental ذهنی
Milieu exclu نفی حدوسط
Mineur (*n.m*) اصغر
Mineure (*n.f*) صغری
Modale موجهه (قضیه)
Modalité جهت

۲ ـ در اصطلاح منطقیان قرون وسطائی اروپا نقیض موضوع را موضوع قراردادن، و نقیض محمول را محمول، با بقای کم و کیف به حال خود. یعنی ادات سلب را هم بر سر موضوع و هم بر سر محمول درآوردن. و قضیه‌ای که بدین‌ترتیب به‌دست می‌آید درصورتی صادق است که نسبت بین موضوع و محمول در قضیهٔ اصل تساوی باشد.
Irréductible غیرقابل تحویل
Judicatif (= *Assertif*) حکمی، ایقاعی
Jugement حکم
— analytique حکم تحلیلی
— attributif حکم حملی
— de prédication حکم حملی
— de relation حکم اضافی
— exisentiel حکم وجودی، یعنی تنها حکم به وجود چیزی مانند حکم به اینکه «خدا هست»
— prédicatif حکم حملی
— synthétique حکم ترکیبی
Juger حکم‌کردن
Lieux مواضع
— communs مواضع عامّ و مشترک
Lieux dialectiques مواضع جدلی
Locution intérieure نطق داخلی

۲ ـ بداهةً، بنحو بدیهی و بین

Nécessité ۱ ـ ضرورت، وجوب.

۲ ـ بداهت

Nom اسم

— Indéfini اسم معدول

Nominal اسمی، لفظی

Non-concluant عقیم، غیرمنتج

Notion تصور

— universelle تصور کلی

O رمز اختصاری قضیهٔ سالبهٔ جزئیه

Objectif (≠ *Subjectif*) عینی

Objection ایراد، اشکال، اعتراض

Objet موضوع (مثلاً موضوع یک علم)

Obversion در قضیهٔ موجبه نقیض محمول را از موضوع سلب‌کردن، و در قضیهٔ سالبه نقیض محمول را برای موضوع اثبات‌کردن. مانند هر جسمی فانی است، هیچ جسمی غیرفانی نیست. و این یکی از اقسام استنتاج مستقیم است.

Omnis (*lat*) (= *Tout*) سور قضیهٔ موجبهٔ کلیه، هر، کل

Opinion

۱ ـ رأی، عقیده، اعتقاد ۲ ـ ظن.

Opposé متقابل

Opposition تقابل

Oratio argumentativa (*lat*) (= *argumentation*)

Mode ۱ ـ ضرب (در قیاس).

۲ ـ جهت (در قضایا).

Modes imparfaits ضروب منتج شکل دوم و سوم و چهارم

Modes légitimes

ضروب معتبر، ضروب منتج

Modes parfaits ضروب منتج شکل اول که بهترین و طبیعی‌ترین ضروب هستند

Modus (*lat*) آن جزء از قضیهٔ موجهه که دلالت بر جهت دارد، لفظ دالّ بر جهت (در قضیهٔ موجهه)، در مقابل «*dictum*» که اصل قضیه است. یعنی موضوع و محمول و رابطه بدون جهت.

Moyen اوسط، حد وسط، حد اوسط

Moyen terme

حداوسط، حدوسط، اوسط

Nature (= *quiddité*, = *essence*)

طبیعت، ماهیت

— universelle طبیعت کلی، ماهیت کلی

Négatif (≠ *Affirmatif*) سالبه، منفی

Négation (≠ *Affirmation*) سلب، نفی

Nécessaire ۱ ـ ضروری، واجب

۲ ـ بدیهی، بیّن

Nécessairement

۱ ـ ضرورةً، بالضّروره، به ضرورت، به وجوب

۱ - جـزئی (درمورد تصور یا شیء خارجی) ۲ - جزئی (درمورد قضیه) یعنی قضیه‌ای که برخی از افراد موضوع در آن مورد نظر باشند. ۳ - مخصوص، خاصّ

— comme inférieur جزئی اضافی

Partie جزء

Parties essentielles اجزاء ذاتی

— subjectives

اجزاء ذهنی، اجزاء مفهوم

Passion (≠ *Action*)

انفعال (یکی از مقولات عشر)

Pensée فکر، تفکر، رویّت

Penser

۱ - تفکرکردن، فکرکردن، اندیشیدن. ۲ - چیزی را درنظرآوردن، چیزی را تصورکردن

Perception ادراک

Persuader ایجاد اقناع، اقناع‌کردن

Persuasif (*adj*) اقناعی، قانع‌کننده

Persuasion اقناع

Petit extrême حد اصغر، اصغر

Petit terme حد اصغر، اصغر

Pétition de principe

مصادرهٔ بر مطلوب

Pluralité کثرت

Polysyllogisme قیاس مرکب

Position ۱ - وضع (درمقابل رفع).

۰ حجت

— enonciativa (*lat*) (= *enonciation, Proposition*)

قضیه، جملهٔ خبری، مرکب خبری

— imperfecta (*lat*) (= *discours imparfait, discours inacbevé*)

مرکب ناقص، قول ناقص

— ordinativa (*lat*)

مرکب انشائی، قول انشائی

— perfecta (*lat*) (= *discours parfait, achevé*)

مرکب تامّ، قول تامّ

Paradoxal

برخلاف رأی عموم، برخلاف مشهورات، غیرمشهور، نامعهود.

Paradoxe

آنچه برخلاف رأی عموم است، آنچه بر خلاف رأی مشهور است، غیرمشهور، نامعهود

Paralogisme استدلال فاسد

Parole قول

Participable

قابل شرکت، قابل اشتراک، مشترک

Participation اشتراک

Particularité جزئیت

Particulier

Prémisse مقدمه

— démonstrative مقدمهٔ برهانی

— dialectique مقدمهٔ جدلی

— immédiate

مقدمهٔ اوّلی، مقدمهٔ بدیهی

— nécessaire

مقدمهٔ ضروری، مقدمهٔ اوّلی

— première

مقدمهٔ اوّلی، مقدمهٔ ضروری

Preuve دلیل، اثبات

— directe

اثبات مستقیم، اثبات به طریق مستقیم

(دربرابر استدلال از راه خلف)

— par l'absurde اثبات از راه خلف

Principe مبدأ یعنی قضیهٔ بدیهی که

اثبات آن ممکن نیست.

Principes communs مبادی عام

— de la démonstration مبادی برهان

— immédiats

مبادی اولیه، مبادی بدیهی

— propres مبادی خاص

Priorité تقدم

Privation عدم (درمقابل ملکه)

— et possession عدم و ملکه

Probable محتمَل

Problématique احتمالی

Problème مسأله

۲ - وضع (درمورد کم متصل).

۳ - وضع (یکی از مقولات عشر).

Ayant — ذووضع

Possession ملک، جِده، له

Possession et privation عدم و ملکه

Possibilité (≠ *non - possibilité*)

امکان عام

Possible (≠ *Impossible*)

ممکن (به امکان عام)

Postériorité (≠ *Antériorité*) تأخر

Postérieur (≠ *Antérieur*) متأخر، مؤخر

Postulat اصل موضوع

Potentiel (= *Virtuel* = *En puissauce*)

(≠ *Actuel, En acte*) بالقوه

Potentiellement بالقوه، بەنحو قوه

Pourquoi لم، چرائی، علت

Praedicativa (*lat*) (= *prédicatif*) حملی

Préconnaissance علم قبلی

Prédicable قابل حمل، محمول، مقول

(= *Catégorème*)

Prédicament (= *Catégorie*) مقوله

Prédicat (= *Attribut* - *Catégorème*)

محمول

Prédicatif حملی

prédication حمل

Prédiqué حمل‌شده، محمول واقع‌شده

Prédiquer حمل‌کردن

— énonciative قضیهٔ ملفوظ

— exclusive

قضیهٔ حصری (مانند «تنها انسان حیوان مختار است»)

— hypothétique

قضیهٔ شرطیه (اعم از متصل و منفصل)

— immédiate قضیهٔ بدیهی، قضیهٔ اولی

(= *Pr. première - Pr. nécessaire*)

— indéfinie قضیهٔ مهمله

— indéterminée قضیهٔ مهمله

— modale (≠ *Pr. de inesse*)

قضیهٔ موجهه

— négative (≠ *Pr. affirmative*)

قضیهٔ سالبه

— originaire

قضیهٔ اصل (در تناقض و عکس)

— orale (≠ *Pr. pensée*) قضیهٔ ملفوظ

— parlée (≠ *Pr. pensée*) قضیهٔ ملفوظ

— particulière (≠ *Pr. universelle*)

قضیهٔ جزئیه

— pensée (≠ *Pr. parlée, Pr. orale*)

— Prédicative (= *Pr. catégorique, Pr. attributive*)

قضیهٔ حملی (≠ *hypothétique*)

— première (= *Pr. immédiate, nécessaire*)

— dialectique مسألهٔ جدلی

Proposition قضیه

— affirmative (≠ *Pr. négative*)

قضیهٔ موجبه

— à sujet singulier قضیهٔ شخصیه

— assertorique قضیهٔ تحقیقی

— attributive قضیهٔ حملیه

— catégorique قضیهٔ حملیه

— collective

قضیهٔ جمعی، قضیهٔ مجموعی

— conditionnelle قضیهٔ شرطیهٔ متصله

— conjonctive

قضیهٔ شرطیهٔ منفصلهٔ مانعةالجمع

— converse قضیهٔ عکس

— copulative

۱ ـ قضیه‌ای که چیزی با حرف عطف بر محمول آن عطف شود. مانند «فلانی شاعر و نویسنده است»

— *de inesse* قضیهٔ مطلقه

— de secundo adjacente (*lat*)

قضیهٔ ثُنائی

— de tertio adjacente (*lat*)

قضیهٔ ثُلاثی

— disjonctive

قضیهٔ شرطیهٔ منفصلهٔ حقیقیة

— donnée

قضیهٔ اصل (در تناقض و عکس)

قیاس مرکب پیش از قیاس دیگر بکار رفته است.

Prouver

ثابت‌کردن، اثبات‌کردن، مدلل‌کردن.

Puissance (≠ *Acte*) قوه

En — بالقوه

Qualité

۱ ـ کیف (یکی از مقولات عشر)، چونی.

۲ ـ کیف (یعنی سلب و ایجاب درمورد قضایا.)

— essentielle وصف ذاتی، صفت ذاتی، خاصیت ذاتی

Quantificateur سور

Quantification حصر، تعیین جزئیت و کلیت در قضیه

Quantité

۱ ـ کم (یکی از مقولات عشر)، چندی.

۲ ـ کم (جزئیت و کلیت در قضایا)

Question سؤال، مطلب

Questionneur سائل

Quiddité (= *Essence, Nature*)

ماهیت، چیستی.

Raison عقل، خرد

Raisonnable ناطق، عاقل

Raisonnement استدلال

— analogique

استدلال تمثیلی

قضیهٔ بدیهی، قضیهٔ اولی، قضیهٔ ضروری

— primitive (= *Pr. originaire, Pr. donnée*)

قضیهٔ اصل (در عکس و تناقض)

— proprement disjonctive

قضیهٔ منفصلهٔ حقیقیه

— pure (*Pr. de inesse*) (≠ *Pr. modale*)

قضیهٔ مطلقه

— quantifiée (≠ *Pr. indéfinie, Pr. indéterminée*)

قضیهٔ محصوره، قضیهٔ مسوّره

— réduplicative قضیهٔ مشروطهٔ عامه (یعنی مشروطهٔ به شرط وصف موضوع)

— relative قضیهٔ اضافی

— simplement attributive (= *Pr. de inesse, Pr. pure*)

(≠ *Pr. modale*) قضیهٔ مطلقه

— singulière

قضیهٔ شخصیه، قضیهٔ مخصوصه

Propositions sous–contraires

قضایای داخل در تحت تضاد

Propre (*n.*) خاصّه، عرض خاصّ

Propriété خاصه، وصف، صفت مشخصه

Propriétés essentielles

اوصاف ذاتی، اعراض ذاتی، آثار ذاتی

Prosyllogisme

قیاس سابق، قیاس مقدم، یعنی قیاسی که در

Réel واقعی

Réfutation ردّ، ابطال، تبکیت

Règle قاعده

Relatif اضافی، نسبی

Relatifs متضایفان، امور متضایف

Relation اضافه (یکی از مقولات عشر)، نسبت.

Relativement
به نحو اضافی، به نحو نسبی

Répondant (≠ *Questionnant*)
مجیب، جوابگوی، پاسخگوی

Représentation تصور

Résolution حلّ

Ressemblance مشابهت، تشابه

Rhétorique خطابه، ریطوریقا

Rhétoricien خطیب

Science ۱ ـ مطلق علم و آگاهی.
۲ ـ علم دربرابر ظن.
۳ ـ مجموعهٔ اصول و قوانین دربارهٔ موضوعی معیَّن (مانند علم ریاضی).

— démonstrative علم برهانی

— pratique علم عملی

— théorique علم نظری

Secundo adjacente (*lat*) ثُنائی (درمورد قضیه)

Sensible
۱ ـ محسوس، قابل حس، حس‌شدنی

— a posteriori
استدلال انّی، استدلال مبتنی بر تجربه

— a priori
استدلالی که نتیجه را از ماهیت اشیاء استنتاج می‌کند، استدلال لِمّی

— déductif
استدلال قیاسی، استدلال استنتاجی

— dialectique استدلال جدلی

— inductif استدلال استقرائی

— oratoire استدلال خطابی

— par analogie استدلال تمثیلی، تمثیل

— par l'exemple
استدلال تمثیلی، تمثیل

— par ressemblance
استدلال تمثیلی، تمثیل

— syllogistique استدلال قیاسی

Raisonner استدلال‌کردن

Rationalité ناطقیّت

Réciprocable قابل تبدیل، قابل قلب

Réciprocité تبدیل، قلب

Réciprocation تبدیل، قلب

Réductible
قابل تحویل، قابل ردّ، قابل بازبردن

Réduction
تحویل، ردّ، بازگرداندن، بازبردن

— à l'absurde سوق به محال

— à l'mpossible سوق به محال

بالذّات، ذاتاً، بذاته، بنفسه، بخود

Sorite قیاس مرکب مفصول التایج

Sous - contrariété

داخل در تحت تضادبودن

Subaltérnation تداخل (در قضایا)

Subcontraires

قضایای داخل در تحت تضاد

Subjectif (≠ *objectif*) ذهنی

Subordonné à واقع در ذیل یک

کلی، در تحتِ، در ذیلِ

Substance

۱ - جوهر (درمقابل عـرض) ۲ - جـوهر (به‌معنی ماهیت و ذات)

— individuelle

جوهر جزئی، جوهر فردی

— première

جوهر اوّل، جوهر جزئی، جوهر فردی

— seconde جوهر ثانی (یعنی انواع و اجناس که جواهر کلی‌اند). گاهی جواهر ثانیه را فقط به انواع اطلاق می‌کنند دربرابر جواهر ثالثه که اجناس هستند و بُعدِ آنها از جواهر اولیٰ بیشتر است.

Substantif (*n*) (= *nom*) اسم، نام

Substantif (*adj*)

جوهری، ذاتی، حاکی از ذات

Substrat محل، موضوع

Sujet ۱ - موضوع (درمقابل محمول).

(دربرابر معقول).

۲ - حساس، حس‌کننده، دارای احساس.

Séparable (≠ *inséparable*)

جداشدنی، جدائی‌پذیر، مفارق

Séparation انفصال، عناد

Série ascendante سلسلهٔ متصاعد

Série descendante سلسلهٔ متنازل

Signe علامت، دالّ

— de quantité (= *quantificateur*) سور

— oral علامت لفظی

— vocal علامت لفظی

Significatif دال بر معنی، معنی‌دار

Signification دلالت بر معنی، دلالت، علامت لفظی بر معنی ذهنی

— conventionnelle دلالت وضعی

Signifiée (La chose -) مدلول

Signifier

دلالت‌کردن بر معنی، معنی‌دادن

Simple بسیط، ساده

Simplicité بساطت، بسیطبودن

Singularité فردیت، تفرد، جزئیت

Singulier (= *individuel*)

جزئی، شخصی

Singulière (Pr. -) قضیهٔ شخصیه

Soi ذات، خود، نفس

En soi فی‌نفسه، فی‌ذاته

Par soi

(مانند حیوان که مشترک معنوی است بین گاو و انسان و اسب یعنی معادل «univoque» است.)

Terme ۱ ـ لفظ. ۲ ـ بطور کلی آنچه عنوان و نمایندهٔ چیز دیگر باشد، عنوان، دالّ، نماینده. ۳ ـ حدّ (در قضیه و در قیاس) (= *élément dernnier, terminus*)

Terme complexe لفظ مرکب

— écrit

عنوان کتبی، وجود کتبی، علامت کتبی

Grand — حد اکبر، اکبر

— graphique عنوان تصویری

— incomplexe لفظ مفرد

— mental (= *concept.*) عنوان ذهنی یعنی تصورات و معانی ذهنی که دال بر اشیاء خارجی است.

— moyen حد اوسط، اوسط

— oral (= *mot*) عنوان لفظی، لفظ

— pensé (= *concept*)

عنوان ذهنی، صورت ذهنی.

Petit — حد اصغر، اصغر

Terme-sujet عنوان موضوع (درمقابل ذات موضوع که امری جزئی است). مثلاً در قضیهٔ «هر انسانی حیوان است»، «انسان» عنوان است و احمد و خسرو و پرویز، ذات موضوع.

Tertio adjacente (≠ *Secundo*

۲ ـ موضوع (به‌معنی محلّ).

Suppôt موضوع

Syllogisme قیاس

— apodictique قیاس برهانی

— catégorique

قیاس حملی، قیاس اقترانی

— composé قیاس مرکب

— démonstratif قیاس برهانی

— dialectique قیاس جدلی

— hypothétique قیاس استثنائی

— imparfait (≠ *Syl. parfait*)

قیاس غیرکامل (یعنی شکل دوم و سوم و چهارم)

— inductif قیاسی که کبرای آن به‌طریق استقراء به‌دست آمده باشد

— parfait (≠ *syl. imparfait*)

قیاس کامل، قیاس تام (یعنی شکل اول که بیّن‌الثّبوت است).

— par l'absurde قیاس خلف

— per causa (*lat*) قیاس لمی

— rhétorique قیاس خطابی

— tronqué (= *Enthymème*) قیاس ضمیر

Syllogistique قیاسی

Syllogistiquement به‌نحو قیاسی

Synthétique (≠ *Analytique*) ترکیبی

Synonyme ۱ ـ مترادف. ۲ ـ مشترک معنوی، متواطی (در اصطلاح ارسطو)

Validité اعتبار، صحت

Verbe کلمه

Véridiqne (= *Conforme à la réalité*) صادق

Véritable حق، صادق

Vérité صدق، حقیقت

— et fausseté صدق و کذب

Virtualité (= *Puissance*) (≠ *Actualité*) قوه

Virtuel (= *En Puissance*) (≠ *Actuel*) بالقوه، بنحو قوه، درحال قوه

Virtuellement (≠ *Actuellement*) بنحو قوه، بالقوه.

Vivacité d'esprit حدس

Vrai (≠ *Faux*) صادق، حق

Vraisemblable شبیه حق، شبه‌حق

adjacente) (*lat*)

ثُلاثی (درمورد قضیه)

Théorie (≠ *pratique*) نظر، نظریه

Théorique (≠ *pratique*) نظری

Tiers exclu نفی واسطه، نفی شق سوم

Trichotomique ثُلاثی

Universalité کلیت

Universel کلی

Moins — (= *Moins général*) اخص

Plus — (= *Plus général*) اعم

Universellement بنحو کلی

Univocité تواطی

Univoque متواطی

Univoquement به‌تواطی، به‌نحو تواطی

Valable معتبر، دارای اعتبار، صحیح

Valide معتبر، دارای اعتبار، صحیح

معادل اصطلاحات منطقی در فرانسه

آلت	instrument
آلی	Instrumental
اثبات	Affirmation
اجتماع	Coexistence
اجزاء	Les parties - Les éléments
اجزاء ذاتی	Les parties essentielles
اجلی	Mieux connu _ Plus Connu _ Plus clair
اخبار	Déclaration
اخباری	Déclaratif
اخص	Moins extensif - Moins général
اداة	Particule
ادراک	Perception
ادوات جدل	Les instruments dialectiques
استدلال	Raisonnement
استدلال‌کردن	Raisonner
استقراء	Induction
استقراء تام	Ind. compléte - ind.. formelle - Ind. totalisante
استقراء ناقص	Ind. incomplète - ind. amplifiante
استقرائی	Inductif
استنتاج مستقیم	Inférence immédiate
استنتاج	Déduction
استنتاجی	Déductif
اسم	Nom
اسم معدول	Nom indéfini
اسمی	Nominal
اسناد	Attribution
اشتراک	Communauté
اشتراک اسم	Homonymie (= Communauté de dénomination) = *Equivocité*

اشتراک لفظ	Ambiguité — *Homonymie*
اشکال	objection
اشکال اربعه	Les quatres figures
اصغر	Mineur
اصل موضوع	Postulat
اضافه	Relation
اضافی	relatif
اضداد	Les contraires
اعتبار	Validité
اعتراض	objection
اعتقاد	Conviction
اعراض ذاتی	Les propriétés essentielles
اعرف	Mieux connu — Plus connu
اعم	Plus général — Plus extensif
اقامهٔ برهان‌کردن	Démontrer
اقامهٔ حجت	Argumentation
اقامهٔ حجت‌کردن	Argumenter
اقناع	Persuasion
اقناع‌کردن	Persuader
اکبر	Majeur
امتناع	impossibilité
امتیاز	Distinction
امکان خاص	Contingence
امکان عام	Possibilité
انتزاع	Abstraction
انتزاعی	Abstrait
انفصال	Séparation
انفعال	passion
اوسط	Moyen
ایراد	objection
ایقاع	Assertion — Assentiment — Assensus (*lat.*)
بالعرض	Accidentellement
بالفعل	En acte — Actuellement
بالقوه	En puissance — Virtuel — Potentiel
بداهةً	Nécessairement
بدیهی	Nécessaire
برهان	Démonstration — Apodictique
برهان إنّ	Démonstration du fait
برهان خلف	Dém. par l'absurde Dém. par l'impossible
برهان لِمّ	Dém. du pourquoi
برهان مستقیم	Dém. directe
برهانی	Démonstratif - Apodictique
بساطت	Simplicité
بسیط	Simple
تأخر	Postériorité
تالی	Conséquent - Conséquence
تبدیل (در قضیه)	Réciprocation

(یعنی منعکس‌کردن قضیهٔ موجبهٔ کلیه به موجبهٔ کلیه)

تبکیت Réfutation

تجرید Abstraction

تحویل Réduction

تداخل (در قضایا) Subaltérnation

ترتیب Disposition

تساوی Equipolence

تسمیه Appelation – nomination

تشخّصات Déterminations

تصور Concept – Notion - Représentation

تصور بسیط Concept simple – Concept incomplexe

تصور کلی Idée - Concept

تصور مرکب Concept composé - Concept complexe

تضاد Contrariété

تضایف Corrélation

تعدد معنی Amphibolie

تعریف Définition

تعریف رسمی – descriptive

تعیّنات Déterminations

تقابل opposition

تقسیم Division

تمثیل Analogie - Exemple

تمثیلی Analogique

تناقض Contradiction

تواطی (به‌معنی یکسان صادق بودن) Univocité

تواطی (به‌معنی وضع) Convention

ثابت‌کردن Prouver

ثُنائی Dichotomique

جدل Dialectique (*n.*)

جدلی Dialectique (*adj*)

جدلی (اهل جدل) Dialecticien

جده Possession - Avoir

جزء Partie

جزئی (تصور) Singulier – Individuel – Particulier.

جزئی اضافی Particulier inférieur

جزئیت Singularité – Particularité

جمع Coexistance

جنس Genre

جنس بعید Genre éloigné

جنس عالی Genre le plus élevé - Gen. le plus général

جنس قریب Genre prochain - Genre immédiat

جنسی Générique

جوهر Substance

جواهر اولی Substances premières

جواهر ثانیه Substances secondes

جهت	Modalité
حال (دربرابر ملکه)	Disposition
حجت	Argument
حجت برهانی	Argument démonstratif Argument apodictique
حجت خلف	Argument par l'impossible Argument par l'absurde
حد (به‌معنی تعریف به‌ذاتیات)	Défintion
حد (به‌معنی جزء قضیه)	Terme - Extrême
حد اصغر	Petit terme _ Petit extrême
حد اکبر	Grand terme _ Grand extrême
حد اوسط	Moyen terme
حد تام	Définition parfaite
حدس	Intuition _ Vivacité d'esprit
حساس	Sensible
حصر (در قضایای محصوره)	Quantification
حق	Vrai _ Véritable
حکم	Jugement
حل	Résolution
حمل	Prédication _ Attribution
حمل‌کردن	Prédiquer _ Attribuer
حملی	Catégorique _ Prédicatif _ Attributif
خارج از ماهیت	Extrinsèque
خاصه	Propre - Propriété
خصم	Adversaire
خطا	Erreur
خطابه	Rhétorique (*n.*)
خطابی	Rhétorique (*adj*) - oratoire
سو	Preuse par l'absurd « par l'impossible
داخل در ماهیت	Intrinsèque
دالّ	Signe
دالّ بر معنی	Connotant - Signiftant
دلالت	Signification
دلالت بر مفهوم و معنی	Connotation
دلالت‌کردن	Signifier
دلیل	Preuve
دور	Cercle vicieux
دور فاسد	Cercle vicieux
ذاتی	Essentiel
ذهنی	Mental - Subjectif
رابطه	Copule
رأی	opinion
ردّ (به‌معنی ابطال و نقض‌کردن)	Réfutation
ردّ (به‌معنی تحویل و بازبردن)	Réduction

رفع‌کردن	Exclure
رفع نقیضین	Tiers exclu
سالبه	Négatif
سائل	questionneur
سلب	Négation
سلسلهٔ متصاعد	Série ascendante
سلسلهٔ متنازل	« descendante
سور	Quantificateur
شامل‌شدن	Embrasser
شبیه حق	Vraisemblable
شخص	individu
شرح‌الاسم	Définition du nom
	« nominal
شرط	Condition
شرطی	Hypothétique
شک	Doute
شکل	Figure
شکل جالینوسی	Figure galénique
شهود	Intuition
صادق	Vrai — Véritable
صحت (به‌معنی صدق و حقیقت)	Vérité
صحت (به‌معنی بی‌عیبی)	Validité
صحیح (به‌معنی صادق)	Vrai
صحیح (به‌معنی بی‌عیب)	Valide
صعود	Ascension — Ascensus (*lat*)
صغری	Mineure (*n.f.*)
صورت	Forme
صوری	Formel
ضد	Contraire
ضرب	Mode
ضروب معتبر	Modes légitimes
ضرورت (به‌معنی وجوب)	Nécessité
ضرورت (به‌معنی بداهت)	«
ضروری (به‌معنی واجب)	Nécessaire
ضروری (به‌معنی بدیهی)	«
ضروری (در اصطلاح کانت)	Apodictique
طبیعت	Nature — essence
طبیعت کلی	Nature universelle
ظنّ	opinion
عامّ	Général
عبارت	Interprétation
عدم (درمقابل ملکه)	Privation
عدم و ملکه	Privation et possession
عدمی (درمقابل ملکه)	Pivatif
عرض (درمقابل جوهر)	Accident
عرض خاص	Propre (*n.m.*)
عرض عام	Accident — Accident commun
عرض لازم	Accident inséparable
عرض مفارق	« séparable
عرضی	Accident — Accidentel
عقل	Raison
عقیم	

	Non-concluant_Inconséquant
عکس	Conversion
عکس (به‌معنی قضیه‌ای که عکس قضیهٔ دیگر باشد)	Converse
عکس مستوی	Conversion directe
	» simple
عکس نقیض	» par contrapo - sition
علامت	Signe
علامت لفظی	» oral - Signe vocal
علم (به‌معنی مطلق آگاهی)	Connaissance
علم (مانند علم ریاضی و علم طبیعی)	Science
علم شهودی	Connaissance intuitive
علم عملی	Science pratique
علم متعارف	Axiome
علم نظری	Science théorique
عموم	Généralité
عناد	Incompatibilité _ Exclusion
عنوان ذهنی	Terme pensé
	» mental
عنوان موضوع	Terme - sujet
عینی	objectif
غیرقابل اثبات	Indémontrable
غیرقابل برهان	»
غیرقابل تعریف	Indéfinissable
غیرقابل تقسیم	Indivisible
غیرمطابق	Inadéquat
غیرمنطقی	Illogique
غیریّت	Altérité
فرد	Individu
فردی	Individuel
فرض	Hypothèse
فصل	Différence
فصل مقوّم	» constitutive
فصل منوّع	» spécifique
فعل (درمقابل قوه)	Acte
فعل (درمقابل انفعال)	Action
فعلیت	Actualité
فکر	Pensée
فی‌نفسه	En soi
قابل اثبات	Démontrable
قابل اشتراک	Communicable
قابل اشتراک بین کثیرین	Communiqable à plusieurs
قابل انعکاس	Convertible
قابل برهان	Démontrable
قابل تبدیل (در قضیه)	Réciprocable _ Intervertible
قابل تحویل	Réductible
قابل تعریف	Définissable
قابل حمل	Prédicable _ Applicable Attribuable

قابل شرکت Participable

قابل قلب

Réciprocable - Intervertible

قابلیت اشتراک Communicabilité

قابلیت انعکاس Convertibilité

قابلیت حمل Applicabilité

قاعده Règle

قضایای داخل در تحت تضاد

Subcontraires _ sous-contraires

قضیه Proposition _ Enonciation

قضیهٔ اصل (در تناقض و عکس)

Pr. originaire

قضیهٔ اوّلی

Pr. première - Pr. immédiate

قضیهٔ بدیهی Pr. 〃 〃

قضیهٔ ثُلاثی Pr. de tertio adjacente

قضیهٔ ثُنائی Pr. 〃 secundo 〃

قضیهٔ حملیه Pr. catégorique - Pr. attributive

قضیهٔ سالبه Pr. négative

قضیهٔ شخصیه Pr. singulière

Pr. à sujet singulier

قضیهٔ شرطیه Pr. hypothétique

قضیهٔ شرطیهٔ متصله Pr. conditionnelle

قضیهٔ شرطیهٔ منفصلهٔ مانعةالجمع

Pr. conjonctive

قضیهٔ ضروریه Pr. nécessaire

قضیهٔ عکس Converse

قضیهٔ شرطیهٔ منفصلهٔ حقیقیه

Pr. proprement disjonctive

قضیهٔ محصوره Pr. quantifiée

قضیهٔ مسوّره 〃 〃

قضیهٔ مشروطهٔ عامه pr. réduplicative

قضیهٔ ملفوظه pr.orale _ Pr. parlée

Pr. énociative

قضیهٔ منفصلهٔ مانعةالجمع conjonctive

قضیهٔ موجبه Pr. affirmative

قضیهٔ موجهه Pr. modale

قضیهٔ مهمله Pr. indéfinie _ Pr. indéterminée

قوام Constitution

قول Parole _ Discours

قول باطن Discours intérieur

〃 pensé

قول ظاهر 〃 extérieur

قول معقول 〃 pensé

قول ملفوظ 〃 parlé _ Discours oral

قوه Puissance _ Virtualité

قیاس Syllogisme _ Déduction

قیاس استثنائی 〃 hypothétique

قیاس برهانی 〃 démonstratif

〃 apodictique

قیاس حملی 〃 catégorique

قیاس خطابی 〃 rhétorique

قیاس خلف	" par l'absurde
	" " l'impossible
قیاس ضمیر	Enthymème
قیاس کامل (شکل اول)	Syllogisme parfait
قیاس مرکب	Polysyllogisme
قیاس مرکب مفصول‌النتایج	Sorite
قیاسی	Syllogistique — Déductif
کاذب	Faux
کبری	Majeure
کثرت	Pluralité
کثیرین	Pluralités
کذب	Fausseté
کلمه	Verbe
کلی	Universel
کلیات خمس	Les cinq voix
کلیت	Universalité
کمّ (کلیت و جزئیت قضایا)	Quantité
کمّ (یکی از مقولات عشر)	"
کیف (سلب و ایجاب قضیه)	Qualité
کیف (یکی از مقولات عشر)	"
لفظ	Terme
لفظ مرکب	Discours — Terme complexe
لفظ مرکب تام	" parfait — — achevé
لفظ مرکب ناقص	" imparfait - Discours inachevé
لفظ مشترک	Homonyme — Equivoque
لمّ	Pourpuoi
له	Possession — Avoir
مادی	Matériel
ماهیت	Quiddité — Essence — Nature
مبادی اولیه	Principes immédiats
مبدأ	Principe
مبرهِن	Démonstrateur
مبرهَن	Démontré
مترادف	Synonyme
متساوی	Coextensif — Egalement extensif — Equipollent
متصاعد	Ascendant
متضایف	Corrélatif
متضمن	Impliquant
متقابل	opposé
متقوّم	Constitué
متنازل	Descendant
متناقض	Contradictoire
متواطی	Univoque
مجرّد	Abstrait
مجیب	Répondant
محسوس	Sensible
محصّل (مقابل معدول)	Positif

محلّ Substrat
محمول Prédicat _ Applicable
Attribut _ Catégorème
مخاطَب Interlocuteur
مدلّل کردن Prouver
مدلول Chose signifiée
مرکب تام (لفظ ـ) Discours achevé
« parfait
مرکب تامٌ خبری « déclaratif
مسأله Problème
مساوی Coextensif _ Egalement
extensif _ Equipollent
مشابهت Ressemblance
مشروط Conditionné
مصادرهٔ بر مطلوب
Pétition de principe
مصداق Extension
مطابق Adéquat _ Conforme
مطابقت Conformité
مطابقه (دلالت ـ) Concordance
مطالب علمی Les interrogations
scientifiques
مطلب Interrogation
معاند (درمورد دو مفهوم) Incompatible
معتبر Valabe _ Valide
معرَّف Défini
معرِّف Définissant

معلوم Connu
مفهوم Compréhension
مقدم Antécédent _ Précédent
مقدمه Prémisse
مقوله Catégorie
مقوِّم Constitutif
ملک Possession _ Avoir
ملکه (درمقابل عدم) Possession
ملکه (درمقابل حال) Etat
ممتنع Impossible
ممکن استقبالی Futur contingent
ممکن (به امکان خاص) Contingent
ممکن (بهامکان عام) Possible
منتج Concluant
مندرج Inclus
منطق Logique
منطق صوری Logique formelle
منطقی (بهمعنی منطقدان، Logicien
اهل منطق)
منطقی (بهمعنی مطابق منطق)
Logique (*adj*)
منعکس شده Converti
منفصلهٔ حقیقیه Disjonctive propre
مواضع Les lieux
موجهه Modale (Pr. -)
موضوع (در قضیه) Sujet
موضوع (بهمعنی محلّ)

موضوع (مثلاً موضوع یک علم) Sujet — Substrat objet

ناطق Raisonnable

نتیجه Conclusion

نظر Théorie

نظریه »

نظری Théorique

نفی Négation

نفی حدوسط Milieu exclu

نفی شق سوم » » Tiers exclu

نوع Espèce

نوع حقیقی » spécialissime

نوع متوسط Espèce intermédiaire

واقعی Réel

وصف، خاصیت Propriété

وضع (به‌معنی تواطی و مواضعه) Convention

وضع (یکی از مقولات عشر) Position

وضع (به‌معنی فرض و شرط) Hypothèse

وضع (درمورد کم متصل) Position

وضعی (به‌معنی قراردادی) Conventionnel

یقین Certitude

واژه نامهٔ انگلیسی ← فارسی

A

A

۱ـ نمادِ (Symbol=) قضیّهٔ موجبهٔ کـلیه. یـعنی وقتی پیش از قضیّه بیاید، نـمایندهٔ مـوجبهٔ کـلیه بودنِ آن است (A-Proposition).
A مأخوذ از نخستین حرف affirmo است.
۲ـ نمادِ قضیّهٔ موجهه‌ای که در آن اصل قضیّه و جهتِ قضیّه هر دو موجبه باشد. مانند «هر انسانی بالضّروره حیوان است».

Abduction

در اصطلاح ارسطو قیاسی است کـه کـبرای آن صادق و محقّق است و صـغرای آن مـحتَمَل. و البته نتیجهٔ آن هم محتَمَل خـواهـد بـود. قـیاس محتمَل.

Absolute necessary

ضروریّهٔ مطلقه (قضیّه)

Abstraction

تجرید، انتزاع

Abstract

انتزاعی، تجریدی، منتزَع

Abstract term

۱ـ لفظ انتزاعی، لفظ مجرّد، اسـم مـجرّد، حـدّ مجرّد.
۲ـ معنی مجرّد.

Absurd

باطل، محال

Accident

۱ـ عرض (در مقابل جوهر)
۲ـ عرضی (در مقابل ذاتی)، عرض عامّ

Accidental

عرضی

نمی‌توان آنها را در قلمرو منطق و در قالبهای منطقی جای داد. بعضی بجای آن «illogic» بکار می‌برند. مثلاً می‌گویند فلان فرض «illogic» است (یعنی اثبات آن از راه منطق میسّر نیست. چنانکه نفی آن نیز از راه منطق ممکن نیست) نه «antilogic»

Alterity (≠ identity)

غیریّت، این نه آنی، این جز آنی.

Alternative

منفصله (صفت برای مجموعهٔ قضایائی که تنها یکی از آنها صادق است).
(=exclusive disjonction)

Alternative denial

منفصلهٔ مانعةالجمع

Alternative proposition

قضیهٔ منفصلهٔ مانعةالخلّو

Ambiguity

اشتراک لفظ، دو معنی داشتن یک لفظ مفرد یا یک لفظ مرکب. ایهام[1]

Amphibolia

ممارات. معنی متعدد داشتن یک لفظ مرکب[2]

---

۱ و ۲. لالاند پیشنهاد می‌کند که «ambiguity» را تنها برای الفاظ مفرد بکار برند و amphibolia را برای جمله‌ها یا قضایا. و «equivoc» را در معنی عام که شامل هر دو باشد.

Action (≠ Passion)

فعل (یکی از مقولات عشر)

Actual

بالفعل

Adequate

۱ـ مطابق، موافق
(مثلاً صورت ذهنی ما کاملاً مطابقِ شیءِ خارجی است).
۲ـ تامّ و کامل در اصطلاح اسپینوزا (بعنوان صفت برای تصوّر).

A Dicto Secundum quid ad dictum

نوعی مغالطه که از آنچه به نحو مقیّد و محدود صحیح است، نتیجه‌ای مطلق و عامّتر گرفته شود. (مثلاً از این که فلان رژیم غذایی برای فلان مزاج مناسب است، نتیجه بگیرند که آن رژیم برای هر مزاجی مناسب است).

Affirmation

ایجاب

Affirmation of the consequent

مغالطه با وضع تالی

Alogic

ماوراء منطق، خارج از حیطهٔ منطق، بیرون از دایرهٔ منطق. البته بمعنی مخالف و مقابل منطق (antilogic) نیست. بلکه مراد اموری است که

Aporia

۱ـ تعارض ادلّه (در اصطلاح ارسطو)
۲ـ در اصطلاح منطقیان جدید: بن بست منطقی، مسألهٔ لاینحلّ منطقی.

A priori[1]

قبلی، متقدّم، ماقبل، پیشین

Argument

حجّت، استدلال، احتجاج

Argumentation

۱ـ اقامهٔ حجّت، حجّت آوردن، احتجاج
۲ـ مجموعه‌ای از حجتها که همگی به یک نتیجه می‌رسند. مثلاً وقتی کسی برای اثبات عقیده‌ای چهار حجت مختلف اقامه می‌کند، مجموع آن چهار حجت را argumetation می‌نامند.

Argumentum ad baculum

نوعی مغالطه و آن عبارت است از استدلال یا یک جمله. ایهام عبارت. دو پهلو بودن عبارت

Ampliative induction

استقراء ناقص

Analysis (≠ synthesis)

تحلیل

Analytic (≠ synthetic)

تحلیل

Analytic Judgement

حکم تحلیلی ـ قضیهٔ تحلیلی

Anteriority

تقدّم

Antinomy

تعارض، تعارض‌ادلّه

Apagogic

استدلال از راه خلف، استدلال به طریق خلف

Aphasia

تعلیق حکم (در اصطلاح شکّاکان قدیم)

Apodictic

ضروری (در اصطلاح کانت)

Apophantic

اِخباری (در اصطلاح ارسطو)

---

۱. معنی «a priori» و مقابل آن «a posteriori» تا زمان کانت درست مشخص نبوده است. و چنین می‌نماید که کانت این دو اصطلاح را به معنی کنونی متداول کرده باشد.
از نظر سنت تماس «Saint thomas» شناسایی «a priori» شناسایی بوسیله علّت است (لمّی) و شناسایی «a posteriori» شناسایی بوسیلهٔ معلول (انّی). ولی این معانی چنانکه تریکو «Tricot» یادآور شده امروز متروک شده است. و معنی دو اصطلاح مزبور، همان معنی کانتی آن یعنی قبل از تجربه و بعد از تجربه است.

می‌کند بدون اینکه ضرورتی برای آن قائل باشد).

Attribute

محمول

لالاند توصیه می‌کند که بین attribute و predicate فرق گذاشته شود. اصطلاح نخستین را به مواردی اختصاص دهیم که محمول بوسیله ادات ربط «is» به موضوع اسناد داده شود، و اصطلاح دوم را به معنی عامتری که امروز منطقیان جدید به کار می‌برند. مثلاً در قضیّهٔ «انسان پستاندار است»، لفظ «پستاندار» attribute است، در صورتی که در قضیّهٔ «انسان می‌اندیشد» (که اسناد بدونِ اداتِ ربط است)، «می‌اندیشد» predicate است.

Attribution

اسناد، حمل

Attributive proposition

قضیّه حملی

Axiom

مأخوذ از ریشهٔ یونانی axioma (مشتق از axios[1] که به معنی ارزشمند و شایسته است).
۱ـ علم متعارف یا اصل متعارف و آن به معنی دقیق کلمه عبارتست از قضیّه‌ای که بخودی خود

همراه با تهویل، یعنی همراه با تهدید و تخویف و توسل به زور.

Argumentum ad hominem

۱ـ نوعی مغالطه و آن حجّتی است که بسبب مبتنی بودن بر آنچه خصم پذیرفته، برای او الزام آور است. ۲ـ حجت مبتنی بر تشنیع گوینده.

Argumentum ad misericordiam

نوعی مغالطه که مبتنی است بر استرحام یعنی مظلوم نمایی و برانگیختن ترحّم.

Argumentum ad populum

نوعی مغالطه مبتنی بر برانگیختن احساسات عامهٔ مردم.

Assent

قبول، ایقاع، پذیرفتن، صحّه گذاشتن، اثبات یا نفی.
به نظر لالاند قلمروِ معنی این لفظ از قلمروِ «certitude» (یعنی یقین یا اعتقاد جازم) وسیعتر است. و از گمانهای ضعیف و اعتقادهای سست تا اعتقاد جازم یعنی یقینِ کامل را شامل می‌شود.

Assertion

ایقاع، حکم کردن به صدق یک قضیّه (ایجابی یا سلبی).

Assertoric

قضیهٔ واقعی، قضیّهٔ وقوعی (یعنی قضیّه‌ای که ذهن به وقوع آن یعنی فعلیّت داشتنِ آن حکم

---

۱. چنانکه امروز axiology بمعنی علم ارزشها یا شناخت ارزشها است که البته مراد ارزشهای معنوی و اخلاقی است.

بیّن و بدیهی است و احتیاجی به اثبات ندارد، و خود وسیلهٔ اثبات قضایای دیگر است، و غالباً بصورتِ جمع (علوم متعارفه یا اصول متعارفه) به کار می‌رود. مانند علوم متعارفه‌ای که در آغاز هندسهٔ اقلیدسی برای تنبیه ذکر شده است. از قبیل اینکه «اگر از دو مقدار مساوی یک مقدار کم شود، باز با هم مساوی‌اند». به این معنیِ محدود، دیگر شامل اصل موضوع postulate نمی‌شود.

۲ـ به معنیِ وسیع کلمه، اصلِ موضوع را نیز در برمی‌گیرد. و امروز بیشتر این معنی متداول است. در این صورت در حال جمع باید به «مبادی علم» یا «مبانی علم» تعبیر شود.

Axiomatic method

روش مبتنی بر مبادی. یعنی روشی که در آن ابتدا با پذیرفتن تعدادی معیّن از علوم متعارفه و اصول موضوعه، قوانین علمی را از آن استنتاج می‌کنند. نمونهٔ بارز آن علوم ریاضی است.

B

B

آمدن این حرف قبل از یک قیاس، نشان آنست که آن قیاس قابل تحویل به barbara (یعنی ضرب اول از شکل اول) است.

Baconien induction

استقراء ناقص، استقراء تعمیم دهنده

Barbara

نمادِ (سمبل) ضربِ اول از شکل اول.
یعنی آن ضربی که هم صغرایش موجبهٔ کلیّه باشد، و هم کبرایش. و چون نتیجه‌اش موجبهٔ کلیه است، از تمام ضروب اشرف است. به عبارت دیگر این ضربْ مثلِ اعلای قیاس است.

Begging the question

مصادرهٔ به مطلوب.
استدلال دوری، اثبات شیء به نفس.

Biconditional

حاوی دو شرط، دارای دو شرط، دو شرطی.

C

Categorem

در آغاز به معنی تهمت زدن و به ناروا اسناد دادن بوده است. و سپس به معنی تمامی آنچه به موضوع اسناد داده می‌شود، بکار رفته است. (=attribute, predicate).

Categorematic

هر لفظ که بالاستقلال معنی داشته باشد، و بنابراین شایستهٔ آن باشد که موضوع یا محمول واقع شود.

Categorical proposition

قضیّهٔ حملی

سپس با سیر صعودی یعنی سیر از اخصّ به اعمّ، نوعِ سافل را در ذیل جنس قریب (proximum genus) قرار می‌دهیم و آن جنس قریب را در ذیل جنسی که اعمّ از آنست. و این سیرالاعمّ فالاعمّ را همچنان ادامه می‌دهیم تا به جنس عالی (Summum genus) برسیم. در اینجا است که دیگر حرکت متوقف می‌شود. یعنی جنس عالی پایان حرکت است. و دیگر ورای آن جنسی نیست.

حال اگر در خلافِ این جهت سیر کنیم، یعنی جنس‌الاجناس را نقطهٔ آغاز حرکت قرار دهیم، و به نحوالاخصّ فالاخصّ بطرف پایین بیاییم، این عمل تقسیم نامیده می‌شود. طبقه‌بندی و تقسیم بخوبی با شجرهٔ فورفوریوس مشهود و مجسّم می‌شود.

Coherence, Coherency

وصف تفکری که اجزای آن کاملاً صریح و هماهنگ و همساز باشد. یعنی تناقضی بین آن اجزاء نباشد. همسازی، توافق، سازگاری، استحکام منطقی یک استدلال یا یک مکتب، ارتباط، انتظام، انسجام، اتّساق، ضبط و ربط.

به معنی خاصتر وصف مجموعه‌ای از آگزیوم‌ها که هیچ تناقضی بین آنها نباشد.

در ذیل فرهنگ لالاند چنین آمده است که Consistency صرفاً عبارت از مطابقت فکر با اصول خود است. (to consist)

و آنگاه نظر پری (R.B.Perry) را نقل کرده است مبنی بر اینکه در زبان انگلیسی قوّتِ Consistency کمتر از Coherence یا Coherency است.

Categorical statement

قضیّهٔ حملی

Categorical syllogism

قیاس اقترانی حملی

Category

مقوله

Certitude

یقین

Circle

دور، دور فاسد.

Circular definition

تعریف دوری، تعریف شیء به نفس.

Circular reasoning

استدلال دوری، مصادرهٔ به مطلوب

Class

طبقه

Classifiction

طبقه‌بندی

برای طبقه‌بندی باید ابتدا افراد جزیی را که دارای اوصاف ذاتی مشترک باشند، درذیل یک نوع جای داد. و این گونه انواع که بر فراز افراد قرار دارند، و مستقیماً به آنها تقسیم می‌شوند، انواع سافل (infimae species) نامیده می‌شوند.

Complex constructive dilemma

قیاس ذوحدّین موجبه، قیاس ذوحدّین مثبت

Complex destructive dilemma

قیاس ذوحدّین سالبه، قیاس ذوحدّین منفی

Complex proposition

قضیّهٔ مرکب

Complex term

لفظ مرکّب

composition fallacy

مغالطهٔ ترکیب

Compound

مؤلّف، مرکّب

Comprehension

مفهوم

Conception

تصوّر کلّی، مفهوم کلّی، معنی کلّی

Conclusion

نتیجه (مخصوصاً در قیاس)

Conjunction

عطف

Collective

۱ـ صفت لفظی که مفرد است، اما گروهی را شامل می‌شود. مانند قوم و لشکر. اسم جمع.
۲ـ صفت قضیّه‌ای که چنین لفظی موضوع آن باشد. مانند «لشکر پراکنده شد».
۳ـ صفت اسمی که جمع بسته شده باشد، یا چند اسم که معطوف به هم باشد و بر روی هم موضوع قضیّه واقع شوند. کلّ مجموعی.
۴ـ صفت قضیّه‌ای که موضوع آن چنین وصفی داشته باشد. مانند حواریّون دوازده تن بودند. حسن و حسین برادر یکدیگرند.

Common (≠ propre)

مشترک

Community

اشتراک

Complete inclusion

عموم و خصوص مطلق،
اندراج تامّ

Complete induction

استقراء تامّ

Complete mutual exclusion

تباین کلّی

Complex

لفظ مرکب

Conjunctive

۱ـ عطفی
۲ـ در اصطلاح منطق پررویال قیاسی که کبرای آن چنان مرکب است که نتیجه در آن مذکور است.

Connective

ادات

Connotation

در اصل لغت به معنی در عین حال شناساندن است.
۱ـ خاصیت یک لفظ که در عین اینکه بر چیزی دلالت دارد، برخی از اوصاف آن را برساند. دلالت التزامی (در اصطلاح اسکولاستیک).
۲ـ در نزد بعضی از منطقیان جدید عبارتست از مجموع اوصاف یک شیء و در این حال با مفهوم (comprehension) مترادف است. چنانکه denotation با مصداق مترادف است. بهرحال connotation هم به معنی دلالت لفظ است بر مفهوم، و هم به معنی خود مفهوم. چنانکه denotation نیز هم به معنی دلالت لفظ بر مصداق است، و هم به معنی خود مصداق.

Consequence

نتیجه

Consequent

تالی (در مقابل مقدّم)

Consistency

وصف استدلالی که مطابق قواعد منطق باشد. منطقی، منطقاً صحیح بودن، موافق اصول منطق بودن، منتج بودن، سازگاری

Consistent

منتج، یعنی قیاسی که شرایط انتاج و سایر شرایط صحّت قیاس کاملاً در آن رعایت شده باشد. مطابق قواعد منطق، منطقی

Content

محتویٰ

Contingency

امکان خاصّ

Contnigent

ممکن (به امکان خاصّ)

Contradiction

تناقض

Contradictory

متناقض

Contradictories

متناقضین

Contraposition

عکس نقیض

Contrary

۱ـ ضدّ (در مورد دو تصوّر)
۲ـ متضاد (در مورد دو قضیّه)

Contraries

۱ـ ضدّین (در مورد تصوّر)
۲ـ متضادّین (در مورد قضایا)

Converse (= counter)

قضیّه‌ای که عکس قضیهٔ دیگر باشد

Conversion (=simple conversion)

عکس (به معنی مصدری). قضیّه‌ای را منعکس ساختن ـ عکس مستوی

Conversion by contradiction

عکس نقیض

Copula

رابطه (در قضیّهٔ حملیه)

Copulative

قضیّه حملیِ دارای چند موضوع و یک محمول، (مانند سقراط و افلاطون و ارسطو فیلسوف بوده‌اند).

Corollary

قضیّه‌ای که مطابق قوانینِ منطق مستقیماً از یک قضیّهٔ دیگر استنتاج می‌شود.

Correlation

تضایف

Correlative

متضایف

D

Declarative sentence

جملهٔ خبری

Deduction[1] (≠ induction)

قیاس، استنتاج

Deductive

استنتاجی، قیاسی

Definable

قابل تعریف، تعریف شدنی، تعریف پذیر

Definiendum

معرَّف

---

۱. فرق deduction با syllogism اینست که deduction بیشتر ناظر به عمل ذهن است (در سیر از کلّی به جزیی) و Syllogism ناظر به تعبیر لفظی آن. یعنی مجموع قضایایی که معبّر آن عمل ذهنی است.

Denominatio

از نظر حکمای اسکولاستیک، خصایص یک شیء که با توجه بدان خصایص می‌توان نام یا صفتی را بدان اطلاق کرد. خواه آن خصایص ذاتی موضوع باشد خواه نباشد.

Denotation

۱ـ دلالت لفظ بر یک شیء خارجی یا بر اشیاء خارجی معیّن. دلالت بر مصداق یا مصادیق.
۲ـ دلالت مفهوم ذهنی بر شیء یا اشیاء خارجی.
۳ـ مصداق

Derivative

مشتق

Derivative predication

حمل اشتقاقی

Description (≠ definition)

رسم

Designator

دالّ

Determination

تشخّص ـ تعیُّن

to determine

تعیّن و تشخُّص بخشیدن ـ متعیّن و متشخّص ساختن

Definiens

معرِّف

Definition

۱ـ مطلق تعریف
۲ـ حدّ تامّ (که کاملترین تعریف است).

Definition per enumeration

تعریف چیزی با برشمردن بعضی از مصادیق یا بعضی از انواع آن، چنانکه در تعریف حیوان بگوییم: حیوان مانند انسان و اسب و زنبور عسل و بلبل.

Demonstrability

برهان‌پذیری ـ اثبات پذیری.
برهان پذیر بودن ـ اثبات پذیر بودن ـ قابل اثبات بودن

Demonstrable

برهان پذیر، اثبات پذیر، قابل اثبات، قابل برهان، اثبات شدنی

Demonstration

برهان، اثبات (بطریق برهان)

Demonstrative

برهانی

Denial of the antecedent fallacy

مغالطهٔ رفع مقدم

Dialectic

جدل

Dialectical

جدلی

Diallelon

اصطلاح یونانی برای دور فاسد

Dichotomy

ثُنائی

Dictum de omni et nullo

اصل همه و هیچ

این فرمول در حقیقت حاوی دو اصل است. و برای تصریح به آن دو بهتر است در فارسی به «اصل همه» و «اصل هیچ» ترجمه شود.

مقصود از اصل omni اینست که آنچه برای یک کلّی صادق است، برای یک یک افراد آن یعنی برای همگی افراد آن صادق است.

و مقصود از اصل nullo آنست که محمولی که به نحو کلّی سلب شود، از تمام افراد آن هم سلب می‌شود.

این دو اصل را می‌توان به نحو کلّی‌تر بیان کرد که: هرچه برای یک کلّی صادق باشد، برای همگی افراد آن و برای همهٔ کلّی‌های اخصّ از آن هم صادق است. و هرچه از اعم سلب شود، از همهٔ افراد آن و از همه کلیات اخصّ از آن قابل سلب است.

این دو اصل، اساس و مبنای شکل اول قیاس است.

Didactic

تعلیمی

Difference

فصل

Dilemma

قیاس ذوحدّین

Discourse

قول

Discoursive (≠ intuitive)

نطقی، تفکری، تدریجی

Disjunct

منفصل

Disjunctive proposition

قضیهٔ منفصلهٔ مانعة الجمع

Disjunctive syllogism

قیاسِ استثنائیِ منفصل

Disjunction (=alternation)

انفصال

Divisibility

تقسیم پذیری، قابلیّت انقسام، قابل تقسیم بودن

Division

تقسیم

Epicheirema

۱ـ در اصطلاح ارسطو: قیاس جدلی یا خطابی که مقدّمات آن از مشبّهات باشد و آن در مقابل قیاس برهانی (Apodictic syllogism) است.
۲ـ در اصطلاح منطقیان جدید: قیاسی که هر مقدمهٔ آن همراه با اثبات باشد.

Epimenide

نامی است که به نوعی سفسطه معروف به سفسطهٔ دروغگو اطلاق شده است.
اپی‌منید که خود از اهالی کرِت بود می‌گفت اهالی کرِت همیشه دروغ می‌گویند.
حال دربارهٔ این شهادت می‌توان گفت: اپی‌منید از اهالی کرت است. پس دروغ می‌گوید: بنابراین اهالی کرت دروغگو نیستند.
و اگر اهالی کرت دروغگو نیستند پس اپی‌منید هم دروغگو نیست.
این اصطلاح در زمان ما در معنی وسیعتری بکار می‌رود.

Equivalence (=mutual inclusion)

تساوی (یعنی تساوی دو مفهوم در مصادیق)

Equivocal

۱ـ مشترک لفظی. یعنی لفظ مفرد یا مرکّبی که معانی متعدّد داشته باشد.
۲ـ دارای ابهام و ایهام. یعنی لفظی که می‌توان بطرق مختلف آن را تفسیر کرد. و بنابراین دارای نوعی ابهام و ایهام است و نمی‌توان آن را در ذیل نوع معیّنی جای داد.

Doubt

شکّ

E

E

۱ـ نماد قضیّهٔ سالبهٔ کلیّه. مأخوذ از نخستین حرف مصوّت nego
۲ـ نماد قضیّهٔ موجهه‌ای که جهت آن موجبه است و اصلِ قضیّه، سالبه.

Element

هر یک از افراد نسبت به کلّی یا طبقه‌ای که بدان تعلق دارد.

Enthymeme

۱ـ قیاس مبتنی بر تشابه و علامت.
۲ـ در اصطلاح بوئس (Boèce) و منطقیان جدید، قیاسی که یکی از مقدمات یا نتیجهٔ آن محذوف باشد (قیاس ضمیر).

Enunciation

بیان یک حکم یا یک مسأله، و حتی یک دستور. البته معمولاً به جملهٔ اخباری اطلاق می‌شود.

Epagoge

استقراء

Epagogic

استقرائی

و به شهادت ساده و نیز به شاهد اطلاق می‌شود) (لالاند).

Evident

بدیهی، اوّلی، بیّن، ضروری (در مورد قضایا) وصف قضیّه‌ای که هر کس آن قضیّه را بخوبی دریابد، نتواند در درستی آن تردید روا دارد.

Exceptive propostion

قضیّهٔ دارای استثنا، قضیّه مستثنیٰ منه. یعنی قضیّه‌ای که در حالی که محمولی را برای موضوعی اثبات می‌کند، یک فرد یا تعدادی از افراد، یا یک نوع یا تعدادی از انواع را از آن استثنا می‌کند. مانند «هر فلزی به استثنای جیوه جامد است».

Exclude

طرد، نفی

Excluded middle (=Tiers exclu)

نفی شقّ سوّم، نبودِ واسطه بین نفی و اثبات

Exclusion

۱ـ تباین (نسبت بین دو کلّی که هیچ فرد مشترکی ندارند).
۲ـ عناد، ناسازگاری (خصوصیت دو وصف که هر دو قابل جمع در یک موضوع نباشند).

Exclusive disjunctive proposition

قضیّهٔ منفصلهٔ حقیقیّه

Equivocation

۱ـ اشتراک لفظ
۲ـ لفظ یا عبارتی که قابل تفسیرهای مختلف باشد.

Equivocation fallacy

مغالطهٔ به اشتراک لفظ

Eristic

فنّ استدلالهای منطقی ظریف و موشکافانه، همراه با تردستی در استدلال، و مخصوصاً به استدلالهای فریبنده و حق نما و احتجاجهای سفسطی اطلاق می‌شود.

Error

اشتباه، خطا

Essence

ماهیّت، ذات

Essential

ذاتی

Eternally necessary

ضروریّهٔ ازلیّه

Evidence

بداهت، اوّلی بودن، بیّن بودن. (معنی این اصطلاح در انگلیسی بسیار وسیعتر از فرانسه و آلمانی و ایتالیایی است، و به هر نوع یقین چه مستقیم و چه غیر مستقیم، حتی به بداهت تاریخی

۳ـ در مورد پدیده‌های طبیعی به معنی بیان علّت است. یعنی بیان اینکه پدیدهٔ مورد نظر از پدیدهٔ طبیعی دیگر نشأت یافته است. تبیین، تعلیل.

explicative

۱ـ در مورد تعریف: تعریف تفصیلی. یعنی تعریفی که ذاتیّات معرَّف را به تفصیل بیان کند. [نوع که در یک لفظ خلاصه می‌شود، دالّ بر همهٔ ذاتیّات است، منتهی به اجمال. و تعریف همان محتویاتِ نوع را به تفصیل بیان می‌کند. پس فرق بین معرِّف و معرَّف در اجمال و تفصیل است.]

۲ـ در مورد قضایا: قضیّهٔ علمی یا حکم علمی یعنی قضیّه‌ای که آنچه راکه در عالم واقع هست، بیان می‌کند. برخلاف احکامی که بیان کنندهٔ نصیحت یا دستور، یا تعیین ارزش است.
و بعبارت دیگر حکم دربارهٔ «هست‌ها» است نه «بایست‌ها».

(=descriptive proposition)
(≠ normative proposition,
appréciative proposition)

لالاند می‌گوید: «استعمال explicative در این معنی چنانکه باید دقیق و رسا نیست، و با اصلِ معنیِ لغوی هم تفاوت دارد. و آن ناشی از ابهامِ لفظِ erklären است که کانت در کتاب «نقد خرد محض» بکار برده است. آنگاه می‌افزاید که بکار بردن تعبیر Jugement de constatation یا science de constatation در این مورد مناسب‌تر است. اما چون صفت فعلی از آن مشتق نمی‌شود، می‌توان کلمهٔ constatatif را (که

Exclusive proposition

۱ـ قضیّهٔ انحصاری، قضیّهٔ دالّ بر انحصار. می‌توان این گونه قضیّه را قضیّهٔ منحصره نامید تا با قضیهٔ محصوره اشتباه نشود. مانند «تنها آدمیان ضاحک هستند».

۲ـ قضیّهٔ جزئیّه. یعنی قضیّه‌ای که محمول را تنها برای برخی از افراد موضوع اثبات کند. یا تنها از برخی افراد سلب کند. (این نوع قضیّه را «limitative» هم می‌نامند.)

۳ـ قضیّهٔ منفصله یعنی قضیّه‌ای که دالّ بر عناد و ناسازگاری یعنی غیرقابلِ جمع بودنِ دو یا چند چیز باشد.

۴ـ قضیّهٔ شرطیه‌ای که شرط آن چیزی باشد که نتوان هیچ چیز دیگر را جایگزین آن کرد (یعنی تالی منحصراً با آن شرط تحقق یابد).

Experience

تجربه

Experimental

تجربی

Explain (to-) =explicate (to-)

۱ـ در معنی عامّ کلمه: توضیح دادن، شرح و بسط دادن، روشن ساختنِ مطلبی مبهم.

۲ـ در معنی قوی کلمه توجه دادن به اینکه مطلب مورد بحث، نه تنها ضمنی اموری است که پیش از این پذیرفته شده، بلکه از امور ضروری و بدیهی استخراج شده است. و بعبارت دیگر نشان دادنِ اینکه امر مورد نظر، ضرورةً از امور بدیهی ناشی می‌شود.

Extreme

هر یک از دو حدّ نتیجه. حدّ اصغر و اکبر در نتیجه. در مقابل حدّ وسط که آن را شامل نمی‌شود.

Extrinsic, Extrinsical
(≠intrinsic, intrinsical)

خارج از ماهیّت

F

Fallacy

سفسطه، مغلطه.

(اصطلاح لاتینی معادلِ Sophism یونانی).

سفسطه اقسام بس گوناگون دارد که شاید حصر همهٔ آنها ممکن نباشد. مهمترین اقسام آن عبارتست از:

۱ـ fallacia accidentis یعنی مغلطه‌ای که در آن شیء فی‌نفسه را با نحوهٔ وجود یا وصفی از اوصاف آن مشتبه کنند. و به عبارت دیگر اخذ مابالعرض بجای ما بالذّات. مثال ارسطو: Coricos (اسم عَلَم) چیزی غیر از انسان است (مثلاً عالم است). بنابراین چیزی است جز آنچه هست [یعنی غیر انسان است].

۲ـaffirming the consequent یعنی مغالطهٔ وضع تالی (یعنی اینکه از وضع تالی، وضع مقدم را استنتاج کنند).

۳ـ begging the question یعنی مغالطهٔ

کلمه‌ای بر ساخته و نوآمد[1] است) بکار برد.

Explicit

صفت برای لفظی که مطلب را بنحو صریح و آشکار بیان می‌کند. صریح. در مقابلِ implicite که چیزی را به نحو ضمنی یعنی به دلالت تضمّن بیان می‌کند.

Exponible

وصف قضایایی که بظاهر متکثر نیستند، اما در واقع دو یا چند قضیّه‌اند. و برای نمودن کثرت آنها احتیاج به آنست که قضایایی که در آنها نهفته‌اند، جداگانه ذکر شوند و آنها عبارتند از:
۱ـ comparatives ۲ـ exceptives ۳ـ exclusives ۴ـ desitives یا inceptives (منطق پرورویال).

Exposition

شناساندن یک مفهوم با برشمردن و عرضه کردنِ برخی مصادیق آن. تعریف بوسیلهٔ ذکر مثال.

Expression

تعبیر، بیان، نماینده

Extension
(=denotation) (≠comprehension)

۱ـ مصداق
۲ـ توسّع معنی.

Extensional

مصداقی

---

۱. néologism

Form

صورت

Future contingent

ممکن استقبالی

G

Galenian figure

شکل جالینوسی (= شکل چهارم)

General

کلّی، عامّ
(وقتی در برابر امر جزیی و فردی بکار رود مقابل آن individual و particular و singular است. و وقتی که در مقابل یک کلّی اخصّ بکار رود، مقابل special است.)

General accident

عرض عامّ

Generalization

تعمیم

General term

لفظ کلّی

Generic (≠special, specific)

جنسی، مربوط به جنس. در برابر آنچه از اوصاف نوع است.

مصادرهٔ به مطلوب (=petitio principii)
۴ـ Composition and division یعنی مغالطهٔ به ترکیب و قسمت، بدینسان که صفتی را که برای امری مرکب صادق است بر اجزاء آن حمل کنند و بالعکس.
۵ـ denying the antecedent مغالطهٔ رفع مقدّم
۶ـ ambiguity equivocation مغالطهٔ به اشتراک اسم
۷ـ non causa pro causa یعنی وضع مالیس بعلّة علةً

False

کاذب، دروغ، برخلاف واقع، غیر صادق.

Falsity

کذب

Fault

غلط، خطا، اشتباه

Figure

شکل (در قیاس)

Figures of the syllogism

اشکال قیاس

Formal

صوری، منسوب به صورت

۲ـ وحدت، اتّحاد، یکی بودن، این همان بودن.

Identical

این همان، هوهو

Identical proposition

قضیّه‌ای که بیان کنندهٔ هوهویّت کامل است و بعبارت دیگر حمل آن، حمل اوّلی ذاتی است و موضوع و محمول عینِ هم هستند.

Identity

هوهویّت، این همانی، وحدت، اتّحاد

ignorance

جهل

illogic

(alogic ←)

Image

صورت ذهنی جزیی، تصوّر جزیی، صورت جزیی، یعنی صورتی که از امر محسوس در ذهن باقی می‌ماند. و به عبارت دیگر صورت اشیاء خارج که در حالی که آن اشیاء مواجه با حواس نیستند، در ذهن حاصل است. خیال.

Imagination

تخیّل

Imitation

محاکات

Generic proposition

قضیّهٔ طبیعیّه. قضیّه‌ای که در آن طبیعت موضوع ملحوظ است نه افراد آن

Genus

جنس

Genus of genera

جنس‌الاجناس

H

Homonymy

اشتراک اسم

Hypothesis

فرض، شرط

Hypothetical proposition

قضیّهٔ شرطیّه

Hypothetical syllogism

قیاس شرطی

I

Idea

مفهوم کلّی، مفهوم، تصوّر

identification

۱ـ تشخیصِ هویّت، شناختِ هویّت

imply

۱ـ متضمّن بودن
۲ـ مستلزم بودن

impossible (≠ possille)

ممتنع، محال، مستحیل، ناممکن.

impossibility (≠ possibility)

امتناع، محال بودن، ممکن نبودن، استحاله

inclusion

شمول، شامل شدن، دربرگرفتن، فراگرفتن

inclusive disjunctive proposition

قضیّهٔ منفصلهٔ مانعة الخلوّ

incompatible

۱ـ در مورد تصوّر: متعاند: غیر قابل جمع
۲ـ در مورد قضایا: متقابل

incomplete induction

استقراء ناقص

Inconsistency

بی‌ارتباطی دو قضیّه، اجنبی بودن دو قضیّه. صفت دو قضیّه که مدعی باشند یکی از دیگری نتیجه می‌شود، و حال اینکه چنین نباشد و با توسّع معنی: هرگونه فقدان پیوند منطقی.

Indefinite

در مورد اسم: اسم معدول (مانند «لاانسان»)

Immanence

داخل در ذات بودن، داخل در ماهیّت بودن

immanent

۱ـ داخل در ذات، داخل در ماهیّت
۲ـ از نظر کانت عبارت است از اصول و مبادیی که اعمال آنها تنها در محدودهٔ تجاربِ ممکن، میسّر است. (≠transcendant)

immediate (≠ mediate)

مستقیم، بی‌واسطه، به نحو مستقیم

immediate inference

استنتاج بی‌واسطه

immediate premiss

مقدمهٔ اوّلی، مقدمهٔ ضروری، مقدمهٔ بدیهی

imperfect figure

شکل غیر کامل
(یعنی شکل دوم و سوم و چهارم)

imperfect induction

استقراء ناقص

implication

۱ـ تضمّن، متضمّن بودن
۲ـ استلزام، مستلزم بودن

implicit

متضمّن

induction

استقراء

induction per enumeration

برشمردن انواع مختلف یک جنس که دارای فلان صفت باشند، به منظور اثبات صفتی برای آن جنس.
اگر در این مورد تمامی انواع بدون استثنا ذکر شود، استقراء کامل است و در نتیجه تعمیم قابل اعتماد است. و این البته در مواردی امکان پذیر است که تعداد انواع معدود و محدود باشد.

Inference

استنتاج و استخراج قضیّه‌ای از یک قضیّه یا چند قضیّهٔ دیگر. بنابراین اعمّ است از اینکه بطریق قیاس باشد، یا استقراء یا از طریق عکس و نقیض

inferior

واقع در ذیل یک کلّی دیگر، در تحتِ یک کلّی

infima species

انواع سافل

inherence

لزوم (به معنی ملازمه و با چیزی بودن)

inherent

۱ـ ذاتی، جزء ذات
۲ـ لازمِ ماهیّت (عرضِ لازم)

indefinite proposition

۱ـ قضیّهٔ مهمله (در اصطلاح ارسطو).
۲ـ قضیّهٔ معدوله. ارسطو این اصطلاح را به معنی قضیّه معدوله هم بکار برده و همین معنی است که بعدها مخصوصاً به وسیلهٔ کانت رواج یافته است.

Indemonstrable

اثبات ناپذیر، برهان ناپذیر، غیرقابل برهان.

Indetermination

۱ـ عدم تعیّن
۲ـ مسأله‌ای که مبادی آن کافی نیست ز شامل راه‌حلهای مختلف است.

indirect proof

برهان غیرمستقیم، برهان خلف

individual

۱ـ فرد، شخص
۲ـ فردی، شخصی، جزئی

Individualization

۱ـ بصورت فرد و شخص درآوردن
۲ـ بصورت فرد و شخص درآمدن

individuality

جزئی بودن، جزئیّت، فرد بودن، تفرّد. شخص بودن. (این اصطلاح با ترجمه‌های لاتینی آثار ابن‌سینا، به زمان فلسفی غرب راه یافته است).

intrinsic (≠ extrinsic)

۱ـ داخل در ماهیّت، جزء ماهیّت، جزء قِوام.
۲ـ آنچه در خود شیء است. وصفی که در خود شیء وجود دارد، نه اینکه از مقایسهٔ آن با شیء دیگر ناشی شود. یعنی آنچه جزء ذات یا صفات حقیقی شیء است، نه جزء صفات اضافی.

inversion

در اصطلاح منطقیان اسکولاستیک نوعی استنتاج مستقیم که با معدول ساختن موضوع و محمول بدست می‌آید. مانند هر الف ب است هر غیر الفی غیر ب است. و این استنتاج در صورتی صحیح است که نسبت بین موضوع و محمولْ تساوی باشد.

J

Judgment

حکم، تصدیق

K

Knowledge

علم

L

Law

قانون

inner speech

قولِ باطن

inseparable

لازم، غیرمفارق، جدایی ناپذیر، جداناشدنی، ممتنع الانفکاک

inseparable accident

عرض لازم

instrument

آلت

instrumental

آلی

intellectual

عقلانی، عقلی، مربوط به عقل (گاه در مقابلِ «sensible» بکار می‌رود، و گاه در مقابلِ «intuitive»)

intelligible (≠ sensible)

معقول

intention

معنی، مفهوم

interpretation

تعبیر، بیان

Logicism

۱ـ اهمیت و اصالت و تفوّق برای منطق قائل بودن و آن را مقدّم و مشرف بر فلسفه و ریاضی دانستن.

(مـانند psychologism و historicism).

منطق‌گری.

۲ـ مکتبی که برای منطق استقلال قائل است و از اعمال هرگونه قوانین روان‌شناسی در آن احتراز دارد.

Logic

منطق

Logical

منطقی

Logical analysis

تحلیل منطقی

M

Major (= major term)

اکبر، حدّ اکبر. یعنی آن حدّی که در نتیجه محمول واقع شده است.

Major premiss (Major premise یا)

کبری یعنی مقدمه‌ای که اکبر در آن بکار رفته است.

Major term

اکبر، حدّ اکبر

Law of thought

قوانین فکر یعنی اصول و مبادی فکر منطقی که تمام استدلالهای معتبر مبتنی بر آنها است.

این اصول عبارتند از:

۱ـ اصل تناقض (-of contradiction)

۲ـ اصل نفی شق سوم (Excluded middle)

۳ـ اصل هوهویّه (identity)

Liar paradox

(Epimenide ←)

پارادوکس دروغگو

Limitative Judgement

این تعبیر از کانت است و گاهی هم بجای آن indefinite Judgement بکار می‌برد و مقصود قضایای موجبه‌ای است که معدولة‌المحمول باشد.

قضیّهٔ معدوله. مانند «روح غیر فانی است».

Limitative particular

قضیّه‌ای که بالصّراحه یا به فحوای عبارت، محمول را تنها برای عدهٔ محدود معیّنی اثبات می‌کند یا از آنها سلب می‌کند.

Linea praedicamentalis

مراتب انواع و اجناس ـ شجرهٔ فورفوریوس

Literal definition

تعریف لفظی

Minor premiss

صغری (یا minor premise)

Minor term

حدّ اصغر، اصغر

یعنی آن حدّی که در نتیجه موضوع واقع شده است.

Mnemonic terms

الفاظ یادآور. نمادهای یادآور. عناوین اختصاری که منطقیان قرون وسطایی به هر یک از ضروب اشکال داده‌اند و مقصود سهولت حفظ و استحضار بوده است. مانند barbara که رمز اختصاری ضرب اوّل از شکل اوّل است.

Modal

موجّهه

Modal logic

منطق موجّهات

Modal proposition

قضیّهٔ موجّهه

Modality

۱ـ توجیه (در مقابل اطلاق)

۲ـ در اصطلاح هامیلتن: وصف قضیّه‌ای که ادات ربط آن دارای تعین و وصف خاصّی باشد.

Material (≠ Formal)

مادّی

Material of the proposition

مادّهٔ قضیّه

Matter (≠ form)

مادّه

Meaning

معنی

Mediate inference
(≠ immediate inference)

استنتاج از دو مقدمه یا بیشتر

Metalogic

۱ـ با مقایسه با لفظ متافیزیک یعنی آنچه مربوط به مبادی و اصول منطق می‌شود. مبادی منطق

۲ـ ماوراء منطق، فرامنطق. البته مراد اموری از قبیل شهود و معرفت عرفانی که بکلّ خارج از قلمرو منطق است، نیست. بلکه مراد اموری است در عین اینکه با فکر سر و کار دارد و با منطق مرتبط است، در فرمولهای منطقی نمی‌گنجد.

Middle term

حدّ وسط، حدّ اوسط (یعنی حدّی که هم در صغری بکار می‌رود و هم در کبری و در نتیجه حذف می‌شود.)

Minor (= minor term)

اصغر

Mod[1]

جهت. در منطق جدید، به معنیی وسیعتر از منطق ارسطویی بکار می‌رود.

Modus ponendo ponens

وضع مقدّم، قاعدهٔ وضع مقدّم. این قاعده در مورد قضیّهٔ شرطیّهٔ متصله بکار می‌رود.

Modus ponendo tollens

وضع یک معاند و رفع یک معاند دیگر. (الف یا ب است یا ج. لیکن ب است. پس ج نیست) کاربرد اینگونه استنتاج در منفصلهٔ مانعةالجمع است.

Modus tollendo ponens

قاعدهٔ رفع مقدّم که بسبب آن تالی وضع می‌شود و کاربرد آن در منفصلهٔ مانعة الخلوّ است.
الف یا ب است یا ج. لکن الف ب نیست. پس الف ج است.

Modus tollendo tollens

رفع تالی، قاعدهٔ رفع تالی (در شرطیهٔ متصله)

Mutual inclusion

تساوی

N

Name

اسم

Nature

ماهیّت، ذات، طبیعت

Necessary

۱ـ ضروری، واجب
۲ـ ضروری، بدیهی، بیّن

Necessary condition

شرط لازم

Necessary Judgement

حکم ضروری، حکم بدیهی، حکم بیّن

Necessity

۱ـ ضرورت، وجوب
۲ـ ضرورت، بداهت، بیّن بودن

Negation

سلب، نفی

Negative

سالبه

Negative term

لفظ معدول، اسم معدول

---

۱. در زبان فرانسه mod (به معنی جهت) و mood (به معنی ضرب) هر دو به یک صورت mode نوشته می‌شود.

Negative proposition

قضیّهٔ سالبه

Nominal definition

شرح‌الاسم

Non causa pro causa, Fallacy

مغالطهٔ «وضع مالیس بعلةٍعلةً»

Non-derivative proposition

حمل مواطاة

Notion

تصوّر، تصوّر انتزاعی، تصوّری که متضمّن اوصاف ذاتی شیء باشد.

Noun

اسم

O

O

نماد (سمبل) قضیّهٔ سالبهٔ جزئیه. مأخوذ از دومین حرف مصوّت nego ‎(O-Proposition)

Object

شیء خارجی

Object

اعتراض کردن، مخالفت ورزیدن

Objection

اشکال، اعتراض، ایراد

Objective (≠ subjective)

عینی، خارجی، واقعی

Objectivity

عینیت، خارجی بودن

Obversion

یکی از روشهای استنتاج مستقیم. بدین گونه که نقیض محمول را جایگزین محمول می‌کنیم، و کیف قضیّه را تغییر می‌دهیم: هر انسانی حیوان است. هیچ انسانی لاحیوان نیست.
عکسِ نقیض «contraposition» را می‌توان نوعی obversion دانست که پس از این تغییر منعکس هم بشود.

Omni

هر. سور موجبهٔ کلیّه (در لاتینی)

Ommi et nullo (dictum de ←)

Opinion

۱ـ رأی. ۲ـ ظن

Opposition

تقابل

Organon

ارغنون (مجموع آثار منطقی ارسطو)

Otherness (≠ identity)

غیریّت، این نه آنی، این جز آنی

P

Paradox

۱ـ آنچه بر خلاف رأی عموم است. آنچه برخلاف رأی مشهور است. غیر مشهور. نامعهود
۲ـ تناقض و ناسازگاری

Paralogism

استدلال نادرست، استدلال غلط، استدلال فاسد. تقریباً معادل سوفیسم است، اما بدون اینکه در آن قصد فریب و اغفال دیگری باشد.

Partial inclusion

عموم و خصوص من وجه

Participable

قابل اشتراک

Participation

اشتراک

Particle

ادات

Particular

۱ـ جزیی (در مورد شیء خارجی یا تصوّر آن)
۲ـ جزیی (در مورد قضیّه) یعنی قضیّه‌ای که برخی از افراد موضوع آن مورد نظر باشند.

Particular affirmative proposition

قضیّهٔ موجبهٔ جزئیّه

Particular negative proposition

قضیّهٔ سالبهٔ جزئیّه

Particular quantifier

سور جزیی
نماد قضیّهٔ موجبهٔ جزئیّه «I» است، و نماد سالبهٔ جزئیّه «O».

Passion (≠ action)

انفعال (یکی از مقولات عشر)

Perception

ادراک

Perfect figure

شکل کامل (= شکل اول قیاس)

perfect induction

استقراء تامّ

Persuasion

اقناع

Persuasive

اقناعی، اقناع کننده.

آن می‌آید «episyllogism».
نوع دیگر قیاس مرکب که نتایج در آن محذوف است sorite نامیده می‌شود. و بنابراین sorite قیاس مرکب مفصول النتایج است.

Position

وضع (یکی از مقولات عشر)

Possession

۱ـ ملک (یکی از مقولات عشر) که جده وله وقنیه نیز نامیده می‌شود.
۲ـ ملکه (در مقابل عدم)

Possession and privation

ملکه و عدم

Possibility

امکان عامّ. امکان

Possible

ممکن عامّ، ممکن به امکان عامّ، ممکن

Posterior

متأخّر

Posteriority

تأخّر

Postpredicaments

قسمت ما بعد مقولات. قسمت اخیر رسالهٔ مقولات ارسطو

Petitio principii

مصادرهٔ به مطلوب

Philosophema

اصطلاح یونانی که ارسطو آن را به دو معنی ذیل بکار برده است:
۱ـ استدلال علمی و برهانی، در مقابل استدلال خطابی یا جدلی (← epichierema) یا استدلالِ «eristic» یا سفسطی و نیز در مقابلِ «aporema» یعنی استدلال جدلی که به تناقض منجر شود.
۲ـ در حالت جمع به معنی تحقیقات یا تعلیمات فلسفی.

Plurality

کثرت، کثیرین

Polemic, Polemical

بحثی، مناظره‌ای، مجادله‌ای، مباحثه‌ای، احتجاجی.

Polemics (n)

نامه‌ها و رساله‌هایی که در اثبات و ردّ یک نظر، بین صاحب نظران ردّ و بدل می‌شود. رساله‌های مناظره‌ای، رساله‌های احتجاجی.

Polysyllogism

قیاس مرکّبِ موصول النّتایج، قیاس مرکّب.
دو قیاس، یا چند قیاس متوالی که نتیجه هر قیاس در قیاس بعد مقدمه واقع شود. قیاس مقدم را «prosyllogism» می‌نامند و قیاسی را که پس از

حاصل آید.

Presentation

تصوّر

Presupposition

۱ـ آنچه در آغاز بحث یا تحقیق یا برهان به عنوان امر مورد قبول تلقّی می‌کنند.
۲ـ عمل ذهن در قبول آن.

Primary predication

حمل اوّلی

Primitive basis

مبادی اوّلیه (در یک علم)

Primitive proposition

۱ـ اصل در مورد قضیه‌ای که منعکس شده یا متقابل شده است. مثلاً وقتی قضیّهٔ «هیچ انسانی جماد نیست» به «هیچ جمادی انسان نیست» منعکس شود، قضیّهٔ نخست را اصل می‌نامند، و قضیّهٔ بدست آمده را عکس، همچنین است در حالت تقابل
۲ـ قضیّه‌ای که خود در آغاز بحث قرار دارد، و از قضیّهٔ دیگر استخراج نشده است. مبدأ ـ اوّلی بدیهی.

Primitive statements

اوّلیات، قضایای اوّلیّه

Postulate

اصل موضوع

Predicable

۱ـ محمول، قابل حمل
۲ـ در حالت جمع مراد کلیّات خمس است که فورفوریوس در ایساغوجی بتفصیل عنوان کرده است.

Predicament (= category)

محمول، مقول

Predicamental

شامل محمولات، در برگیرندهٔ محمولات، جامع محمولات

Predicate(= attribute, categorem)

محمول
در یونانی: کاتگوریما

Predication

حمل

Predicative
(= categoric, attributive)
(≠ hypothetic)

حملی

Premiss (یا premise)

مقدمه، هر قضیّه‌ای که جزء استدلالی باشد، یعنی قضیّه‌ای که از آن به انضمام غیر آن، نتیجه‌ای

Principle

۱ـ اصل، مبدأ.

۲ـ مبدأ. یعنی قضیّه‌ای که اثبات آن ممکن نیست و در آغاز علم بعنوان زیربنای علم بکار می‌رود. و معمولاً بصورت جمع (مبادی علوم) استعمال می‌شود.

Prior

متقدّم

Priority

تقدّم

Privation

عدم، فقدان، فاقد بودن

Privation and possession

عدم و ملکه.

Privative

اوصافی که عدم ملکه را می‌رساند. مانند نابینا و ناشنوا

Probable

محتمَل

Problem

مسأله

Problematic

احتمالی، ظنّی، قضیّهٔ محتمَل (در اصطلاح کانت)

Proof

دلیل، حجّت. البته لازم نیست که حتماً در قالب قیاساتِ دقیقِ منطقی باشد. بلکه مثلاً در دعاوی شخصی یا برای محکوم کردن متهمان، وقتی از برخی اسناد و قرائن و امارات و (به اصطلاح امروز از بعضی برگه‌ها) استفاده می‌شود، «proof» نامیده می‌شود. بنابراین معنی این اصطلاح از استدلال دقیق و استوار منطقی ضعیف‌تر است.

Proof by reductio ad absurdum (= Probatio per absurdum)

برهان خلف

Proposition

قضیّه

منطقیان انگلیسی قضایای چهارگانهٔ محصوره را با علائم ذیل می‌نمایند:

	Sap	Sip	Sep	Sop
مطابق با	A	I	E	O

در منطقهای اسکولاستیک.

Proper (= proprium)

عرض خاصّ (یکی از کلیّات خمس)

Prosyllogism

قیاس مقدّم، قیاس پیشین. قیاسی که نتیجهٔ آن در قیاس بعد بعنوان مقدمه بکار رود. قیاسی که نتیجه‌اش مقدمه برای قیاس بعد باشد.

گاهی هم بعنوان مترادفِ «Polysyllogism» (قیاس مرکّب) بکار می‌رود.

Power

قوه

Proximum genus

جنس قریب

Q

Qualitative

کیفی

Quality

۱ـ کیف (یکی از مقولات عشر)
۲ـ کیف (سلب و ایجاب در قضیّه)

Quantification

حصر (در مقابل اهمال)

Quantification of the predicate

حصر محمول، محصور ساختنِ محمول، کمیّت قائل شدن برای محمول، کمیّت دادن به محمول. مقصود تحولی است که هامیلتن خواسته است در منطق کلاسیک بوجود آورد.

Quantificative

کمی

Quantified proposition

قضیّهٔ محصوره

Quantifier

سور

Quantify

کمیّت دادن به یک حدّ (خواه لفظ باشد، خواه مفهوم)

Quantity

۱ـ کم، کمیّت (یکی از مقولات عشر)
۲ـ کمیّت در قضیّه (کلّ و بعض)

Question

سؤال

Quiddity (=essence)

ماهیّت، چیستی.
این اصطلاح از ترجمهٔ لاتینیِ لفظِ «ماهیّت» در آثار ابن‌سینا، به آثار منطقی و فلسفی اروپا راه یافته است.
سن تماس آن را بعنوان مترادفِ «essence» و «form» و «nature» بکار می‌برد.

Quinque Voces

الفاظ خمسه
مراد کلیات خمس است که فورفوریوس با اندکی تصرف و تغییر از کتاب جدل ارسطو اقتباس کرده است.

R

Rational

عقلانی، مطابق عقل

Rationality

عاقل بودن، ناطق بودن، ناطقیت

Real

واقع، واقعی

Reality

واقعیت

Reason

۱ـ عقل
۲ـ استدلال، دلیل

Reasonable

ناطق، عاقل

Reasoning

۱ـ استدلال کردن، اقامهٔ دلیل کردن
۲ـ استدلال

Reciprocal

مقلوب، یعنی قضیّه‌ای که از تغییر جای موضوع و محمول در قضیهٔ دیگر بدست آید، بدون تغییر کمّ، چنانچه در قضیّهٔ سالبهٔ کلیه جاری است. اما البته در موجبهٔ کلیه قابل اعمال نیست. یعنی قضیّهٔ موجبهٔ کلیه دارای «converse» (عکس) هست، اما دارای قلب نیست.

Reductible

قابل تحویل، قابل باز بردن، قابل ردّ

Reduction

تحویل، ردّ، بازبردن

Refutation

ردّ، ابطال، تبکیت

Regression (= retrogression)

بازگردان به اصل و مبدأ. مثلاً در سیر ذهن از مطالب به مبادیِ بدیهیِ اوّلیه، و از معلول به علّت، و از مرکب به بسیط

Reductio ad absurdum

(= reductio ad impossible)

سوق به محال، به محال کشاندن، به باطل سوق دادن. یعنی ردّ نظر کسی با اثبات اینکه نظر او به امر محال و باطل منجر می‌شود. به عبارت دیگر استدلالی که یک قضیّه را با محال لازم آمدن از آن ردّ می‌کند. و نباید آن را با برهان خلف (Proof by reductio ad absurdum) اشتباه کرد.

Relation

اضافه (یکی از مقولات عشر)

Relative

۱ـ اضافی، مضاف

Relative proposition

قضیهٔ اضافی. یعنی قضیّهٔ مشعر بر مضاف بودن محمول

Representation

تصوّر

S

Self- contradictory

متناقض با خود، متضمّن تناقض

Sensation

احساس

Sense

معنی

Sensible

۱ـ حسّاس، دارای حسّ
۲ـ محسوس، قابل احساس، بـه حسّ درآیـنده (≠intelligible)

Separable accident

عرض مفارق

Sign

دالّ، علامت، نشان، نشان دهنده

Signification

۱ـ دلالت. ۲ـ معنی.

Simple

بسیط، ساده

Simple conversion

عکس مستوی

Simplicity

بساطت، سادگی

Simultaneity

معیت

Single

فرد، جزئی، شخصی

Singular

جزئی

Singularity

جزئی بودن، شخصی بودن، فردی بودن

Singular proposition

(= singular sentence)
قضیّهٔ شخصیهٔ

Singular term

لفظ جزئی، عنوان جزئی

Situation (= position)

وضع (یکی از مقولات عشر)

معروف است (← منطق صوری، ج ۲، ص ۷-۱۷٦).

Special (≠ general)

۱- خاصّ (در مقابل عامّ)
۲- مربوط به نوع، منسوب به نوع، نوعی.

Special accident (= proper)

عرض خاص

Species

نوع

Specific

منوِّع، نوع ساز

Specification

تنویع

Square of opposition

مربّع تقابل

Statement

حکم، قضیّه

Structural ambiguity

ابهام در ترکیب

Subalternation

۱- تداخل (در مورد دو قضیّه)، نسبت بین دو قضیّهٔ متداخل

Sophism (= lat: fallacia)

سفسطه، مغالطه

در زبان یونانی در آغاز به معنی زبردستی و چابکی و مهارت و ابداع هوشمندانه بوده و سپس به معنیِ ثانویِ متداولِ منطقیان نقل شده است.

Sophist

۱- در اصل لغت به معنی زبردست و ماهر و چابک و خبره در یک فنّ بوده است.
۲- حکیم و خردمند یا کسی که حکمت و آئین مباحثهٔ دقیق را تعلیم می‌دهد که در واقع معادل «سوفوس» است (چنانکه سوفوس هم بنوبهٔ خود در آغاز به معنی چابک و ماهر مخصوصاً در کارهای مکانیکی بوده). این معنی به هیچ وجه جنبهٔ خرده‌گیری و تحقیرآمیز نداشته، بلکه بالعکس دارای معنی متعالی و احترام انگیز بوده است.
۳- مغالطه کننده، سوفسطائی. کسی که بعمد استدلالهای فاسد حق نما بکار می‌برد، تا دیگران را به غلط بیفکند. این معنی بوسیلهٔ افلاطون و مخصوصاً ارسطو به این لفظ داده شده است. و از زمان این دو حکیم به بعد به همین معنی که معنیِ موهِنی است بکار می‌رود.

Sophistical

سفسطی، مغالطی

Sorite

۱- قیاس مرکب مفصول النتایج
۲- نوعی سفسطه که به سفسطه تودهٔ گندم

۲ـ نوعی استنتاج مستقیم که مثلاً از یک قضیّهٔ موجبهٔ کلیّه که صادق باشد، صدق موجبهٔ جزئیّه آن را استخراج کنیم.

Subalterns

متداخلان

Subalternate

داخل در تحتِ...

Subcontrary

داخل در تحت تضاد

Subject

موضوع یعنی آن جزء از قضیّه که وصفی برای آن اثبات شود یا از آن سلب شود. یا داخل بودن آن در مصادیق یک مفهوم، یا خارج بودن آن از مصادیق آن مفهوم بیان شود.
در صورتی وصفی برای موضوع اثبات یا از آن سلب می‌شود که مراد، مفهوم و معنی محمول باشد. در صورتی که اندراج موضوع در بین مصادیق محمول (در قضایای موجبه) و عدم اندراج آن، در بین مصادیق محمول (در قضایای سالبه) در وقتی است که مراد از محمول، مصادیق آن باشد.

Substance

۱ـ جوهر
۲ـ حقیقت و ماهیّت

Substantial

جوهری

Substantial form

صورت جوهری، حقیقت و ماهیّت

Summative induction

استقراء تامّ

Summum genus

جنس عالی

Supposition

۱ـ فرض کردن
۲ـ فرض
۳ـ مدلول لفظ (در اصطلاح قرون وسطائیان) و آن بر دو قسم است: یکی مدلول مادی (material) که مربوط به خودِ لفظ است (مثال: فیلسوف مرکب از شش حرف است). دیگر مدلولِ صوری (formal) که در واقع همان معنی لفظ است (مثال: فیلسوف کسی است که در شناخت حقایق اشیاء تنها به عقل استناد می‌جوید).

Supreme genus

جنس عالی

Suspense of judgement

تعلیق حکم، خودداری از حکم

Syllogism

قیاس

Syllogism per absurde

قیاس خلف

Syllogism per causa

قیاس لمّی

Syllogistical

قیاسی، متضمّن قیاس، مربوط به قیاس

Syllogistic inference

استنتاج قیاسی

Symbol

نماد

Synonym

۱ـ مترادف
۲ـ مشترک معنوی یعنی متواطی (در اصطلاح ارسطو). (مانند حیوان که مشترک معنوی است بین انسان و گاو و اسب و بلبل).

Synthesis (≠ analysis)

ترکیب
سیر ذهن از مبادی معلوم بطرف آنچه اثباتِ آن مطلوب است.

T

Tautology

۱ـ قضیّه‌ای که موضوع و محمول آن عیناً یکی باشد. یعنی اینهمانیِ کاملْ بین آن دو برقرار باشد. خواه لفظِ محمول، عین لفظ موضوع باشد، خواه نباشد. (مانند انسان انسان است. انسان بشر است) که مفید هیچ علم تازه‌ای نیست. و به همین جهت می‌گویند «حمل شیء بر نفس نشاید». (در مورد قضیّهٔ «انسان بشر است» تنها این مطلب معلوم می‌شود که «انسان» و «بشر» دو لفظ مترادف هستند. اما در شناختِ مفهومِ انسان هیچ تغییری داده نمی‌شود.)
۲ـ نوعی سفسطه که در آن قضیّه‌ای را بوسیلهٔ خودِ آن به اثبات می‌رسانند. یعنی نتیجه را به خود ثابت می‌کنند که دوری است فاسد (= مصادرهٔ به مطلوب).
معنی نخست عبارت است از تعریف شیء به نفس و معنی دوم عبارت است از اثبات شیء به نفس. و از هر دو می‌توان به «همان گویی» و «تکرار مکرّر» و «تکرار بی‌حاصل» تعبیر کرد.
۳ـ معنی سوم معنیی است که ویتگنشتاین برای آن پیشنهاد کرده است. و آن عبارت است از قضیّهٔ مرکبی که در هر حال صرفِ نظر از محتوای آن صادق باشد. مانند «الف یا ب است یا ب نیست» [و این مبتنی بر این اصل است که بین نفی و اثبات واسطه‌ای نیست].
این معنی بوسیلهٔ حوزهٔ وین و مخصوصاً بوسیله M.R.Carnap کاربرد بسیار یافته است.

Transferred

منقول

Tree of porphyry

شجرهٔ فورفوریوس که سلسله مراتب انواع و اجناس را نشان می‌دهد.

Trichotomy

ثُلاثی

True

صادق، راست

Truth, Truthfulness

صدق، راستی

Truthful

صادق

U

Universal

کلّی

Universal affirmative proposition

قضیّهٔ موجبهٔ کلیه

Universal negative proposition

قضیّهٔ سالبهٔ کلیّه

Term

۱ـ لفظ
۲ـ حدّ. هر یک از موضوع و محمول
۳ـ بطور کلّی آنچه عنوان و نماینده چیز دیگر باشد. عنوان، دالّ

Tertium non datur

نفی حدّ وسط، نفی شق ثالث

Theorem

قضیّه، هر قضیّه که در یک سیستم علمی دلایل استوار برای اثبات آن وجود داشته باشد. و معمولاً به قضایای هندسی اطلاق می‌شود.

Topics

۱ـ مواضع، مواضع جدلی
۲ـ نام یکی از رسائل ارغنون ارسطو که دربارهٔ مواضع جدلی بحث می‌کند.

Toto- partial

یکی از تعبیراتِ هامیلتن در مورد کمیّت دادن به محمول. و مقصود قضیّه‌ای است که موضوعش کلّی و محمولش جزئی باشد. [مانند همهٔ پنبه‌ها بعضی از سفیدها هستند].

Toto - total

یکی از تعبیرات هامیلتن در مورد کمیّت دادن به محمول. و مقصود قضیّه‌ای است که موضوعش کلّی باشد و محمولش هم کلّی باشد. مانند «همهٔ آدمیان همهٔ ضاحکها هستند.»

Universal quantifier

سور کلّی

Universality

کلیّت

Univocal

مشترک معنوی، دارای معنی واحد، دارای یک معنی- متواطی

Univocity

معنی واحد داشتن، تواطی

Unquantified proposition

قضیّهٔ مهمله

V

Valid

معتبر، صحیح، درست

Validity

اعتبار، صحت، درستی

Veracity

صدق، صادق بودن

Verbal

۱- لفظی، کلامی.

۲- در مورد قضیّه : قضیّه‌ای که محمول آن فعل باشد نه اسم. مانند «حسن آمد».

Verb

کلمه (یکی از اقسام سه‌گانهٔ لفظ مفرد)

Vicious circle

دور فاسد

Virtuality

قوّه

Virtual

بالقوّه

W

Weakest

اخسّ

What is the nature of the thing

مطلب ماي حقیقیّه (پرسش از چیستی اشیاء)

Wahat is reason of the connection

مطلب لم (سؤال از علّت و چرایی اشیاء)

Whether a thing exists

مطلبِ هلِ بسیطه (سؤال از وجود اشیاء)

Whether the connection of an attribute With a thing is a fact

مطلبِ هلِ مرکّبه (سؤال از اوصاف شیء).

یادداشت

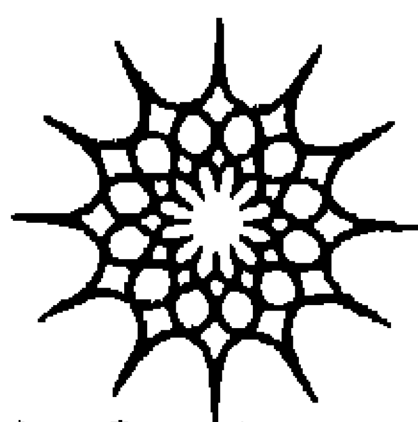
یادداشت

یادداشت

A Dictionary of
Logical Terms

Enclosed with
an English and French word index

by
Dr. Mohammad Khānsārī



Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehrān, 1997

A Dictionary of
Logical Terms

by
Dr. Mohammad Khānsārī



Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehrān, 1997



بها ۱۵۰۰۰ ریال

شابک ۹۶۴-۴۲۶-۰۵۹-۷
ISBN 964-426-059-7